

مجموعه تاریخ ایران

۴

تاریخ طبری

یا
« تاریخ الرسل و الملوک »

تألیف
محمد بن جریر طبری
جلد چهارم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



چاپ سوم ۱۳۶۳

تاریخ طبری

محمد بن جریر طبری

تاریخ طبری

محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۲ هـ ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی)

چاپ دوم: ۱۳۶۲ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانه رشدیه

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت انتشارات اساطیر است

فهرست مطالب

یازده	مقدمه مترجم
۱۲۲۶ - ۱۶۵۸	متن کتاب
۱۲۲۶	آنگاه سال نهم هجرت در آمد
۱۲۳۱	غزای تبوك
۱۲۵۵	آنگاه سال دهم هجرت در آمد
۱۲۷۱	فرستادگان بنی عامر بن صعصعه
۱۲۸۱	در شمار دسته‌ها که پیغمبر به غزا فرستاد اختلاف است
۱۲۸۷	حج پیمبر خدا
۱۲۸۸	همسران پیمبر خدا
۱۲۸۹	ازدواج پیمبر با عایشه و سوده
۱۲۹۸	زنانی که پیمبر خواستگاری کرد و نگرفت
۱۲۹۹	کنیزکانی که پیمبر به زنی داشت
۱۲۹۹	غلامان آزاد شده پیمبر
۱۳۰۳	دیران پیمبر خدا
۱۳۰۳	اسبان پیمبر خدا
۱۳۰۴	استران پیمبر خدا
۱۳۰۴	شتران پیمبر خدا
۱۳۰۵	شتران شیری پیمبر خدا
۱۳۰۵	زنان شیری پیمبر خدا

ترجمه تاریخ طبری

۱۳۰۶	شمشیرهای پیمبر خدا
۱۳۰۶	کمانها و نیزه‌های پیمبر خدا
۱۳۰۶	زره‌های پیمبر خدا
۱۳۰۷	سپر پیمبر خدا
۱۳۰۷	نامهای پیمبر خدا
۱۳۰۷	وصف پیمبر خدا
۱۳۰۹	سخن از خاتم نبوت که بر پیمبر بود
۱۳۰۹	شجاعت و سخاوت پیمبر
۱۳۰۹	سخن از موی پیمبر و اینکه خضاب می‌کرد یا نه
۱۳۱۰	سخن از بیماری پیمبر خدا
۱۳۱۱	حوادث سال یازدهم هجرت
۱۳۲۶	روز وفات پیمبر و سن وی به هنگام وفات
۱۳۳۰	حکایت سقیفه
۱۳۴۱	سن پیمبر به هنگام مرگ
۱۳۴۲	روز و ماه وفات پیمبر
۱۳۴۲	گفتگوی مهاجر و انصار در سقیفه درباره خلافت
۱۳۵۴	کار کذاب عنسی
۱۳۸۱	سخن از مردم غطفان
۱۳۹۱	ارتداد هوازن و سلیم و عامر
۱۳۹۶	سخن از بنی تمیم و دختر حارث بن سوید
۱۴۰۶	بطاح و حوادث آن
۱۴۱۱	سخن از مسیلمه کذاب و قوم وی
۱۴۳۶	سخن از مردم بحرین و ارتداد حطم
۱۴۴۹	سخن از ارتداد مردم عمان و مهره و یمن
۱۴۵۲	سخن از خبر مهره در نجد
۱۴۵۳	سخن از مرتدان یمن
۱۴۵۵	خبر از خبیثان قبیله عك
۱۴۵۸	سخن از ارتداد مردم یمن

 فهرست مطالب

۱۴۶۴	سخن از طاهر که به کمک فیروز رفت
۱۴۶۶	سخن از ارتداد مردم حضرموت
۱۴۷۹	سال دوازدهم هجرت
۱۴۸۷	جنگ مذار
۱۴۸۹	جنگ ولجه
۱۴۹۱	سخن از الیس که دردل فرات بود
۱۴۹۵	سخن از تصرف امغیشیا
۱۴۹۵	جنگ مقر ودهانه فرات
۱۵۰۲	حوادث ما بعد حیره
۱۵۱۰	قصه انبار وذات العیون
۱۵۱۳	حکایت عین التمر
۱۵۱۶	خبر دومة الجندل
۱۵۱۹	خبر حصید
۱۵۱۹	خبر خنافس
۱۵۱۹	خبر مصیخ
۱۵۲۱	خبر ثنی وزمیل
۱۵۲۲	خبر فراض
۱۵۲۳	حج خالد
۱۵۲۶	حوادث سال سیزدهم
۱۵۳۴	خبر یرموک
۱۵۶۴	سخن از غسل وکفن ابوبکر
۱۵۶۶	وصف ابوبکر
۱۵۶۷	نسب ابوبکر
۱۵۶۸	زنان ابوبکر
۱۵۶۹	قاضیان و کاتبان ابوبکر
۱۵۷۸	خبر دمشق به روایت دیگر
۱۵۸۴	واقعه فحل
۱۵۸۶	سخن از یسان

 ترجمه تاریخ طبری

۱۵۸۷	سخن از طبریه
۱۵۸۷	سخن از مثنی بن حارثه و ابو عبید بن مسعود
۱۵۹۰	خبر نهارق
۱۵۹۵	سقاطیه کسکر
۱۵۹۹	جنگ قرقس که آنرا قس قس ناطف نیز گویند
۱۶۰۶	خبر ایس کوچک
۱۶۰۸	جنگ بویب
۱۶۲۳	خبر خنافس
۱۶۲۸	مقدمات جنگ قادسیه
۱۶۳۱	سال چهاردهم هجرت

بهار ۱۶۳۱

تابستان ۱۶۳۱

پاییز ۱۶۳۱

زمستان ۱۶۳۱

بهار ۱۶۳۲

تابستان ۱۶۳۲

پاییز ۱۶۳۲

زمستان ۱۶۳۲

بهار ۱۶۳۳

تابستان ۱۶۳۳

پاییز ۱۶۳۳

زمستان ۱۶۳۳

بهار ۱۶۳۴

تابستان ۱۶۳۴

پاییز ۱۶۳۴

زمستان ۱۶۳۴

بهار ۱۶۳۵

تابستان ۱۶۳۵

پاییز ۱۶۳۵

زمستان ۱۶۳۵

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبة دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که درسیغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان و ارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که درگرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد چهارم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن در آید

انشاء الله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۲

آنگاه سال نهم هجرت در آمد .

در این سال فرستادگان بنی اسد پیش پیمبر آمدند و گفتند: «ای پیمبر خدا، پیش از آنکه کس پیش ما فرستی آمدیم.» و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود:
 «يَمْنُونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قَل لَّا تُمْنُونَ عَلٰى اِسْلَامِكُمْ»
 یعنی: به تو منت می نهند که که مسلمان شده اند، بگو: منت اسلام خویش بر من منهد.

در ربیع الاول همین سال فرستادگان قبیله بلی آمدند و پیش رویف بن ثابت بلوی منزل گرفتند.

و هم در این سال فرستادگان داریان اخم آمدند که ده کس بودند.
 به گفته واقدی در این سال عرو بن مسعود ثقفی پیش پیمبر آمد و مسلمان شد.
 محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیمبر از محاصره طائف بازگشت، عرو بن مسعود از دنبال بیامد و پیش از آنکه پیمبر به مدینه در آید، به او رسید و اسلام آورد و گفت که با مسلمانی سوی قوم خویش باز می رود.
 پیمبر گفت: «آنها ترامی کشند.» که او صلی الله علیه وسلم دانسته بود که قوم وی

از مقاومت طائف مغرور شده‌اند.

عروه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا از چشمان خویش بیشتر دوست دارند.» و چنان بود که وی محبوب و مطاع قوم خویش بود و رفت تا آنها را به اسلام دعوت کند، و امید داشت که به سبب حرمتی که داشت مخالفت وی نکنند، و چون از بالا-خانه خویش کسانرا به اسلام خواند و دین خود را آشکار کرد، از هر سوبه او تیر انداختند و تیری بدورسید و کشته شد.

به پندار بنی مالک قاتل عروه یکی از آنها بود که اوس بن عوف نام داشت و قبایل هم پیمان پنداشتند یکی از آنها از طایفه بنی عتاب به نام وهب بن جابر او را کشته است.

به عروه گفتند: «در باره خونبهای خویش چه گویی؟»

گفت: «این کرامت و شهادت است که خدا به من داده است و من نیز چون شهیدانی هستم که همراه پیمبر، وقتی اینجا بود، کشته شدند، مرا نیز با آنها به خاک سپارید.» و چنان کردند.

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته بود که وی همانند رسول شهیدی است که در سوره یس از او یاد شده است.

در همین سال فرستادگان طائف پیش پیمبر آمدند، گویند: این به ماه رمضان بود.

محمد بن اسحاق گوید: چند ماه پس از کشته شدن عمرو بن مسعود طائفیان با همدیگر سخن کردند که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند و بیعت کردند و اسلام آوردند.

یعقوب بن عتبة بن مغیره گوید: عمرو بن امیه علاجی از عبدیاللیل بن عمرو، بریده بود که بدی در میان رفته بود، عمرو که از زرنگترین مردم عرب بود روزی به خانه عبدیاللیل رفت و پیغام داد که عمرو بن امیه می گوید: «پیش من آی.»

عبدیایل به فرستاده گفت: « راستی عمرو ترا فرستاده است؟ »

گفت: « آری و هم اکنون در خانه تو ایستاده است. »

عبدیایل گفت: « هرگز چنین چیزی انتظار نداشتم. » که عمرو مردی

منیع النفس بود. و چون او را بدید خوش آمدگفت. عمرو گفت: « کار چنان شد

که قهر نماند، اینمرد چنان شده که می بینی و همه عربان مسلمان شده اند و شما تاب

جنگ آنها ندارید، در کار خود بنگرید. »

ثقفیان در کار خویش به مشورت پرداختند و با همدیگر گفتند: « مگر

نمی بینید که هیچکس از شما ایمن نیست و هر که برون شود راه او را می زنند » و

همسخن شدند که یکی را پیش پیمبر فرستند، چنانکه از پیش عروه رافرستاده بودند

و با عبدیایل که سن وی چون عروه بود سخن کردند که پیش پیمبر رود، اما او

نپذیرفت که بیم داشت به هنگام بازگشت با وی همان کنند که با عروه کرده بودند

و گفت: « این کار نمی کنم، مگر آنکه کسانی را با من بفرستید. » و قوم همسخن شدند

که از قبایل هم پیمان حکم بن عمرو و شرحبیل بن عیلان و از قوم بنی مالک

عثمان بن ابی العاص و اوس بن عوف و نمیر بن خرشه را با وی بفرستند، و جمع

فرستادگان شش تن شد، و عبدیایل با آنها روان شد و اوسر و سالار گروه بود و

آنها را همراه برد که از سرنوشت عروه بيمناك شده بود و می خواست وقتی به طائف

بازگشتند هر کدامشان طایفه خویش را از خشونت باز دارند.

و چون فرستادگان ثقیف نزدیک مدینه رسیدند بر کنار قناتی فرود آمدند و

مغیره بن شعبه را آنجا دیدند که به نوبت خود مراکب یاران پیمبر را می چرانید که

چرای مراکبها در میان یاران پیمبر به نوبت بود، و چون مغیره آنها را بدید مراکبها

را رها کرد و روان رفت تا بشارت ورودشان را به پیمبر برساند و پیش از آنکه به نزد

پیمبر رود ابوبکر او را بدید و مغیره با او گفت که فرستادگان ثقیف آمده اند

بیعت کنند و مسلمان شوند و می خواهند شرایطی برای آنها منظور شود و درباره

قوم ودیار و اموال خویش مکتوبی از پیمبر بگیرند .

ابوبکر گفت : « ترا بخدا پیش از من به نزد پیمبر مرو تا من این خبر را

به او برسانم . »

مغیره گفته ابو بکر را پذیرفت ، و او پیش پیمبر رفت و از آمدن فرستادگان

ثقیف خبر داد ، و مغیره پیش کسان قوم خود باز گشت و به آنها یاد داد که پیمبر را

چگونه درود باید گفت ، اما آنها به رسم جاهلیت درود گفتند .

و چون به نزد پیمبر شدند ، در يك طرف مسجد خیمه ای برایشان به پاشد و

خالد بن سعید بن عاص میان آنها و پیمبر خدا رفت و آمد کرد تا مکتوبی که میخواستند

نوشته شد ، و خالد این مکتوب را نوشت ، و چنان بود که به غذایی که پیمبر فرستاده

بود دست نمی زدند تا خالد از آن بخورد تا وقتی که اسلام آوردند و بیعت کردند و

مکتوب نوشته شد .

از جمله چیزها که از پیمبر خواسته بودند این بود که لات ، بت ثقیف را سه سال

به جای بدارد و ویران نکند ، ولی پیمبر نپذیرفت ، یکسال کم کردند که پذیرفته

نشد و عاقبت به یکماه راضی شدند و پیمبر رضایت نداد . چنانکه می گفتند منظورشان

این بود که با بقای لات از تعرض سفیهان و زنان و فرزندان خویش مصون مانند و

قوم از ویرانی آن آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد . اما پیمبر نپذیرفت و

مصرانه گفت که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه را برای ویرانی لات می فرستد .

و نیز خواسته بودند که از نماز معاف باشند و بتانشان را به دست خودشان

بشکنند .

پیمبر گفت : « می پذیریم که بتان را به دست خودشان بشکنند ، ولی در مورد نماز

دینی که نماز نداشته باشند نکو نباشد . »

گفتند : « ای محمد ، نماز می خوانیم اگرچه مایه زبونی است . »

و چون مسلمان شدند و مکتوبی که میخواستند نوشته شد پیمبر عثمان بن -

ابی العاص را که از همه‌شان جوانتر بود سالارشان کرد ، که وی به آموختن اسلام و قرآن راغبتر از همه بود و ابوبکر این مطلب را با پیمبر گفته بود .

ابن اسحاق گوید : وقتی از پیش پیمبر برون می‌شدند و آهنگ دیار خویش داشتند پیمبر ابوسفیان و مغیره را برای ویرانی لات فرستاد که با جماعت همراه شدند و چون به طائف رسیدند مغیره می‌خواست ابوسفیان را پیش اندازد ، اما نپذیرفت و گفت : «تو ، به قوم خویش در آی.» و ابوسفیان در ذی‌الهرم بماند . و چون مغیره وارد شد لات را با کلنگ کوفتن گرفت و بنی معتب طایفه وی ، اطرافش بودند مبادا تیربندازند یا خونش را بریزند، چنانکه عروه را کشته بودند، و زنان ثقیف سربرهنه برون شدند و بر بت خویش می‌گریستند .

هنگامی که مغیره بت را باتیسه می‌زد ابوسفیان آفرین و مرحبا می‌گفت و چون از ویرانی لات فراغت یافت مال و زیور آنرا که از طلا و جزع بود برگرفت و پیش ابوسفیان فرستاد. پیمبر به ابوسفیان گفته بود قرض عروه و اسود پسران مسعود را از مال لات بپردازد ، و او چنان کرد .

در همین سال پیمبر به غزای تبوک رفت .

سخن از غزای تبوک

ابن اسحاق گوید : وقتی پیمبر از طایف بازگشت از ذی‌حجه تا رجب را در مدینه به سر برد ، آنگاه بگفت تا کسان برای غزای روم آماده شوند .

ابن حمید گوید: پیمبر بگفت تا آماده غزای روم میاں شوند، و چون هنگام سختی و گرما و خشکسالی بود و میوه‌ها رسیده بود و سایه مطلوب بود ، مردم اقامت در سایه و باغ را خوش داشتند و از حرکت بیزار بودند .

و چنان بود که پیمبر چون به غزای رفت آشکار نمی‌گفت و جایی جز آنچه را

منظور داشت یاد می کرد ، مگر در غزای تبوك كه راه دور بود و آشکارا به مردم گفت تا لوازم سفر فراهم آرند و مردم آماده می شدند اما از رفتن بیزار بودند كه كار غزای رومیان را سخت بزرگ می دانستند .

يك روز پیمبر كه برای غزا آماده می شد به جد بن قیس سلمی گفت : « امسال به جنگ بنی الاصر می آیی ؟ »

جد گفت : « ای پیمبر ، به من اجازه ماندن ده و مفتونم مكن . مردم می دانند كه هیچكس از من به زنان دلبسته تر نیست ، و بیم دارم اگر زنان بنی الاصر را بینم صبوری از آنها نتوانم . »

پیمبر از او روی بگردانید و گفت : « اجازه دادم . » و این آیه درباره وی نازل شد :

« و منهم من يقول ائذن لی ولا تفتنی ، الافی الفتنة سقطوا و ان جهنم لمحیطة بالكافرین »^۱ .

یعنی : از جمله آنها کسی است كه گوید به من اجازه بده و مرا به گناه میندازد دانید كه به گناه افتاده اند و جهنم فراگیر كافران است .

بعضی منافقان به كسان گفتند : « در این گرما حرکات نکنید . » كه به جهاد رغبت نداشتند و در كار حق شك داشتند و برضد پیمبر تحريك كردند و این آیه در باره آنها نازل شد :

« وقالوا لاتنفر وافی الحر قل نار جهنم اشد حرا لو كانوا یفقهون . فلیضحكوا قليلا و لیكوا كثيرا جزاء بما كانوا یکسبون^۲ » .

یعنی : گفتند در این گرما بیرون مروید ، بگو گرمای آتش جهنم سختتر است اگر می فهمیدند . به سزای اعمالی كه کرده اند باید كم بخندند و باید بسیار بگریند .

۱ - توبه : ۴۹

۲ - توبه : ۸۲ و ۸۳

پیمبر در کار سفر کوشا بود، و بفرمود تا مردم آماده شوند و توانگران را ترغیب کرد که در راه خدا نفقه و مرکب به کسان دهند و گروهی از توانگران به قصد ثواب چنین کردند. عثمان بن عفان در این راه خرج سنگینی کرد که هیچکس بیشتر از او نکرد.

و چنان شد که هفت تن از انصار که عنوان گریه کنان یافتند پیش پیمبر آمدند و مرکب خواستند و بحکایت قرآن پیمبر گفت:

«لا اجد ما احملکم علیه» و آنها «تولوا و اعینهم تفیض من الدمع حزنا ان لا یجدوا ما ینفقون»^۱

یعنی: چیزی ندارم که شما را بر آن سوار کنم. و آنها برفتند و دیدگان شان از اشک پر بود از غم اینکه چیزی برای خرج کردن ندارند.

گوید: شنیدم یامین بن عمیر نضری، ابولیلی عبدالرحمان بن کعب و عبدالله بن مغفل را دید که گریان بودند و گفت: «گریه شما از چیست؟»

گفتند: «پیش پیمبر رفتیم که مرکبی به ما دهد و نداشت و وسیله رفتن نداریم.»

یامین یک شتر با مقداری خرما به آنها داد که با پیمبر روان شدند.

گوید: «عذر جویان عرب آمدند، اما خدا عذرشان را نپذیرفت.» چنانکه بمن گفته اند اینان از بنی غفار بودند و یکیشان خفاف بن ایماء بود.

آنگاه کار پیمبر سر گرفت و آماده حرکت شد و تنی چند از مسلمانان و از جمله کعب بن مالک سلمی و مرارة بن ربیع از بنی عمر و بن عوف و هلال بن امیه بنی واقفی و ابوخیثمه از بنی سالم ابن عوف، که مسلمانان پاک اعتقاد بودند از همراهی بازماندند و چون پیمبر بر ثنیة الوداع اردوزد عبدالله بن ابی پایین تر از آنجا اردوزد و چنانکه گویند، اردوی وی کوچکتر از آن پیمبر نبود.

و چون پیامبر حرکت کرد عبدالله بن ابی با جماعت منافقان و دودلان و از جمله عبدالله بن نبیل و رفاعه بن زید بن تابوت که از منافقان بزرگ بودند و بر ضد اسلام و مسلمانان حيله می کردند به جای ماندند .

حسن بصری گوید: خدای تعالی در باره آن گروه این آیه را نازل فرمود:

«لقد ابتغوا الفتنة من قبل و قلبوا الامور حتى جاء الحق و ظهر امر الله و هم

کارهون»^۱

یعنی: از پیش نیز فتنه جو بودند و کارها را بر تو می آشفتنند تا حق بیامد و

فرمان خدا با وجود اینکه کراهت داشتند آشکار شد.

ابن اسحاق گوید: پیامبر علی بن ابی طالب را به سرپرستی خانواده خود در مدینه

به جای گذاشت و گفت با آنها بماند و سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین

خویش کرد و منافقان شایعه انداختند که علی بن ابی طالب را به جا گذاشت از آنرو که

همراهی وی را خوش نداشت.

و چون منافقان این سخن بگفتند، علی سلاح برگرفت و بیرون شد و در جرف

به پیامبر رسید و گفت: «ای پیامبر خدا، منافقان پنداشته اند که مرا به جای گذاشتی از

اینرو که همراهی مرا خوش نداشتی.»

گفت: «دروغ گفته اند، ترا برای کارهای اینجا و اگذاشتم برگرد و مراقب

خانه خویش و خانه من باش، مگر خوش نداری که برای من چنان باشی که هارون برای

موسی بود، جز اینکه از پی من پیغمبری نیست.»

علی سوی مدینه بازگشت و پیامبر راه سفر پیش گرفت.

و چنان شد که ابوخیثمه بنی سالمی به يك روز بسیار گرم به منزل خود رفت

و دید که دوزن وی در باغ هر کدام سایبانی را آب زده اند و آب خنک و غذا فراهم

کرده اند و چون بر در سایبانها ایستاد و زنان خویش را با غذا و آب آماده دید باخود

گفت: « پیمبر در آفتاب و باد است و انصاف نیست که ابوخیثمه در سایهٔ خنک و آب خنک و غذای مهیا با زن زیبا در باغ خود سر کند.» و به زنان گفت: « به سایبان شما در نیایم و به دنبال پیمبر روم، توشه‌ای برای من فراهم کنید.» و زنان چنان کردند، و او بر شتر خویش نشست و به دنبال پیمبر رفت و وقتی بدو رسید که در تبوك فرود آمده بود.

ابوخیثمه در راه به عمیر بن وهب جمحی برخورد که او نیز پیش پیمبر می‌رفت و رفیق راه شدند و چون به نزدیک تبوك رسیدند ابوخیثمه به عمیر گفت: « من گناهی دارم و چه بهتر که تو عقبتر از من بیایی.» و عمیر چنان کرد و ابوخیثمه برفت تا به نزدیک پیمبر رسید که در تبوك فرود آمده بود و کسان گفتند: « ای پیمبر خدای سواری از راه می‌آید.»

پیمبر گفت: « چه خوب است ابوخیثمه باشد.»

گفتند: « بخدا ابوخیثمه است.»

و چون شتر بخوابانید بیامد و پیمبر را درود گفت.

پیمبر گفت: « ابوخیثمه خطر بتو نزدیک بود.»

پس از آن ابوخیثمه قصهٔ خویش را با پیمبر بگفت که با اوسخن نیک گفت و

دعای خیر کرد.

و چنان بود که وقتی پیمبر به حجر رسید، آنجا فرود آمد و مردم از چاه آن آب

گرفتند و چون شب آمد پیمبر گفت: « از آب اینجا ننوشید و وضو نکنید و اگر خمیر

کرده‌اید به شتران دهید و از آن نخورید و هیچکس از شما امشب تنها از اردوگاه

برون نشود.»

و کسان چنان کردند که پیمبر گفته بود، مگر دو تن از بنی ساعده که یکی به حاجت

رفت و دیگری شتر گمشدهٔ خود را می‌جست. آنکه به حاجت رفته بود مخرجش بسته شد

کرد، و آنکه به جستجوی شتر رفته بود باد او را ببرد و به کوهستان طی افکند. و چون

قضیه را به پیمبر خبر دادند گفت: «مگر نگفتم تنها از اردرگاه برون نشوید.» و برای آنکه مخرجش بسته بود دعا کرد تا شفا یافت و آنکه به کوهستان طی افتاده بود به وسیله فرستادگان طی که به مدینه آمدند به پیمبر هدیه شد.

ابوجعفر گوید: فصة این دو مرد در روایت ابن اسحاق هست.

و چون صبح شد مردم از بی آبی شکایت به پیمبر خدا بردند و او دعا کرد و خدا ابری فرستاد که بیارید و مردم سیراب شدند و به اندازه حاجت خویش آب گرفتند.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: از محمود بن لبید پرسیدم: «آیا مردم منافقان را

می شناختند؟»

گفت: «آری، کس بود که می دانست برادرش یا پدرش یا عمویش یا خویشاوندش مافق است و از همدیگر نهان میداشتند. کسانی از قوم من از يك منافق سخن کردند که به نفاق شهره بود و همه جا همراه پیمبر می رفت و چون قصه بی آبی حجر و دعای پیمبر و باریدن ابر رخ داد بدو گفتیم: «دیگر چه می گویی؟»

گفت: «ابری بود که اتفاقا از اینجا می گذشت.»

و چون پیمبر خدا از آنجا حرکت کرد در راه شتروی گم شد و کسانی از یاران

پیمبر بجستجوی شتر رفتند و یکی از یاران به نام عماره بن حزم که در عقبه و بدر

حضور داشته بود پیش پیمبر بود، وزید بن نصیب قینقاعی که منافق بود در اردو پیش

با روی بود و گفت: «محمد گوید که پیمبر است و از آسمان به شما خبر می دهد،

اما نمی داند شترش کجاست؟»

پیمبر به عماره که پیش او بود گفت: «یکی گفته است که محمد گوید پیمبر

است و از آسمان به شما خبر می دهد، اما نمی داند شترش کجاست. به خدا من جز

آنچه خدا به من بگوید نمی دانم، اینک شتر را به من نشان داد که در فلان دره

است و مهار آن به درختی گیر کرده است، بروید آنرا بیارید.» و برفتند و شتر را

بیاوردند .

و چون عمارة بن حزم پیش یار خویش برگشت گفت : « چیز عجیبی است ، همین دم پیمبر از یکی سخن آورد که چنین و چنان گفته بود او سخنان زیدین نصیب را بگفت- و خدایش خبر داده بود.» و یکی از آنها که پیش یار عماره بود و پیش پیمبر نبوده بود گفت: «بخدا پیش از آنکه بیای زید این سخنان گفت.» عماره گردن زید را بگرفت و بفشرد و بانگ زد که ای بندگان خدا بخدا بلیه ای همراه من بسود و نمی دانستم، ای دشمن خدا برو و همراه من مباش.

گویند : زید از پس این حادثه توبه کرد ، و به قولی همچنان بد دل بود تا بمرد .

پس از آن پیمبر به راه می رفت و چون کسی به جای می ماند می گفتند : «ای پیمبر فلان نیامد.»

می گفت : «کاری با او نداشته باشید اگر خیری در او باشد به شما ملحق می شود و اگر جز این باشد خدا شما را از وی آسوده کرد.»

و چنان شد که ابوذر به جاماند که شترش از رفتار مانده بود و پیمبر همان سخنان گفت. و چون ابوذر کندی شتر را بدید لوازم خویش را به پشت کشید و پیاده به دنبال پیمبر به راه افتاد و در یکی از منزلها بدورسید و یکی از مسلمانان که از دور او را دید گفت: «ای پیمبر خدا ، یکی تنها به راه می آید.»

گفت : «چه خوش است ابوذر باشد»

و چون نیک نگریستند گفتند: «ای پیمبر خدا اینک ابوذر است.»

گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند، تنهاراه می سپرد و تنهامی میرد و تنهامحشور

می شود.»

محمد بن کعب قرظی گوید: وقتی عثمان ابوذر را به اقامت ربنده مجبور کرد و آنجا بمرد هیچکس جز زن و غلامش با وی نبود و به آنها گفت : «مرا غسل دهید و

کفن کنید و بر کنار راه بگذارید و نخستین کاروانی که بیاید بگویید: این ابوذر یار پیمبر خداست و ما را به دفن وی کمک کنید.»

و چون ابوذر بمرد زن و غلام چنان کردند که او گفته بود و جثه کفن شده او را بر کنار راه نهادند و عبدالله بن مسعود و جمعی از مردم عراق که به قصد عمره می رفتند ناگهان جنازه‌ای بر کنار راه دیدند که نزدیک بود شتر آنرا الگد مال کند، و غلام از کنار راه برخاست و گفت: «این ابوذر یار پیمبر خداست، کمک کنید تا وی را به خاک کنیم.»

گوید: و عبدالله بن مسعود از دیدن جنازه گریستن آغاز کرد و گفت: «حقا که پیمبر خدا راست گفت که تنها راه می سپری و تنهامی میری و تنها محشور می شوی.»
آنگاه قصه به جا ماندن ابوذر را در راه تبوك و آن سخنان که پیمبر خدای دربارۀ وی گفته بود برای همراهان خویش نقل کرد.

گوید: تنی چند از منافقان و از جمله ودیعه بن ثابت و مخشی بن حمیر در راه تبوك همراه پیمبر بودند و یکیشان با دیگری گفت: «پندارید که جنگ با بنی الاصفیر چون جنگهای دیگر است، بخدا گویی می بینم که فردا به ریسمانها بسته آید.» و این سخنان را برای ترسانیدن مؤمنان می گفت.

مخشی بن حمیر گفت: «بخدا خوشتر دارم که هر يك از ما را صد تازیانه بزنند اما برای این سخن که می گوئید قرآنی دربارۀ ما نازل نشود.»

پیمبر به عمار بن یاسر گفت: «پیش این گروه برو که سخنان ناروا گفتند و بپرس چه گفته اند، اگر انکار کردند بگو چنین و چنان گفتید.» و سخنان آنها را برگفت. عمار برفت و با آنها سخن کرد و به عذرخواهی پیش پیمبر آمدند، و ودیعه بن ثابت در آن حال که پیمبر کنار شتر خویش ایستاده بود مهار شتر او را گرفته بود و می گفت: «ای پیمبر خدا حرف می زدیم و تفریح می کردیم.» و خدای عزوجل این آیه را نازل کرد:

« ولئن سألتهم ليقولن انما كنا نخوض ونلعب ، قل ابالله و آیاته ورسوله کنتم تستهزئون ^۱ »

یعنی : « اگر از آنها بپرسی، گویند: حرف می‌زدیم و تفریح می‌کردیم ، بگو: چطور خدا و آیه‌های او و پیغمبرش را مسخره می‌کردید؟ »

مخشی بن حمیر گفت : « ای پیمبر خدا نام من و نام پدرم مرا از حق بازداشت. »
و این سخن به تحقیر خویش می‌گفت که مخشی به معنی ترسان و حمیر به معنی خران است و آنکه در آیه از بخشودن وی سخن هست مخشی بود و نامش تغییر یافت و عبدالرحمان شد و از خدا خواست که او را به شهادت برساند و جای او معلوم نباشد و در ایام ابوبکر در جنگ یمامه کشته شد و اثری از او به دست نیامد .

وقتی پیمبر به تبرک رسید یحنا بن روبه فرمانروای ایله بیامد و با پیمبر صلح کرد و جزیه داد ، مردم جرباء و اذرح نیز جزیه دادند و پیمبر برای هر کدام مکتوبی نوشت که اکنون به نزدشان هست .

پس از آن پیمبر خدای خالد بن ولید را سوی اکیدربن عبدالملک شاه دومه فرستاد ، وی از قوم کنده بود و مسیحی بود . پیمبر به خالد گفت : « وقتی او را می‌بینی که به شکار گاو مشغول است . »

خالد بن ولید برفت و شبانگامی روشن و مهتابی به نزدیک قلعه وی رسید . اکیدر بازن خویش بر بام بود و گاو ان شاخ خود را به در قصر می کشید ، زن اکیدر گفت : « تا کنون چنین گاوانی دیده‌ای؟ »

گفت « نه بخدا »

زن گفت : « کی چنین گاوانی را رها می‌کند؟ »

اکیدر فرود آمد و بگفت تا اسب وی را زین کنند و تنی چند از خاندانش و از جمله برادرش حسان با وی سوار شدند و به تعقیب گاو ان پرداختند ، و در آن حال

به سواران پیمبر برخوردند که اکیدراسیر شد و برادرش حسان به قتل رسید و قبایی از دیبای مزین به طلا به تن اکیدر بود که خالد برگرفت و پیش از آنکه به مدینه بازگردد برای پیمبر خدا فرستاد .

انس بن مالک گوید : وقتی قبای اکیدر را پیش پیمبر آوردند ، مسلمانان به آن دست می زدند و شگفتی می کردند .

پیمبر گفت : «از این شگفتی می کنید ، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست مندیبل سعدبن معاذ در بهشت از این بهتر است .»

ابن اسحاق گوید : پس از آن خالد اکیدر را پیش پیمبر آورد که از خون وی در گذشت و با او صلح کرد به شرط آنکه جزیه پردازد و رها شد و به محل خویش بازگشت .

یزیدبن رومان گوید : پیمبر ده و چند روز در تبوك بود و از آنجا پیش تر رفت . آنگاه سوی مدینه بازگشت . در یکی از دره های راه بنام مشق آبی از سنگ برون می شد که برای يك یا دوسه کس بس بود .»

پیمبر گفت : «هر که زودتر از ما به این آب رسد از آن ننوشد تا ما برسیم .»
گوید : و چنان شد که تنی چند از منافقان پیش از پیمبر آنجا رسیدند و همه آب را بنوشیدند و چون پیمبر آنجا رسید آبی ندید و گفت : «کی پیش از ما اینجا رسیده است ؟»

گفتند : «فلان و فلان .»

گفت : «مگر نگفته بودم که از آن ننوشید تا ما برسیم .» آنگاه پیمبر خدا لعنت و نفرینشان کرد ، سپس فرود آمد و دست خود را زیر سنگ گرفت که مقداری آب در آن جمع شد که به سنگ زد و دست بدان مالید و دعایی خواند و آب فراوان از سنگ روان شد و کسی که شنیده بود می گفت : «صدای آن چون صاعقه بود.» و کسان بیاشامیدند و به اندازه حاجت برگرفتند و پیمبر گفت : «هر کس از شما عمر دراز

داشته باشد خواهد شنید که این دره از همه دره‌های اطراف سرسبزتر است.»
 پس از آن پیمبر برفت تا به ذی اوان رسید که تا مدینه یکساعت راه بود، و
 چنان بود که وقتی پیمبر برای سفر تبوك آماده می‌شد بنیانگزاران مسجد ضرار پیش
 وی آمدند و گفتند: «ای پیمبر خدا، ما برای علیل و محتاج و شب بارانی و زمستان
 مسجدی ساخته‌ایم و دوست داریم که بیایی و آنجا نماز کنی.»
 پیمبر گفت: «من اکنون سر سفرم و فرصت نیست، انشاءالله اگر باز گشتیم
 بیاییم و آنجا نماز کنیم.»

و چون پیمبر در ذی اوان فرود آمد از کار مسجد خبر یافت و مالک بن دحشم
 بنی سالمی و معن بن عدی عجلای را پیش خواند و گفت: «بروید این مسجد را که
 بنیانگزارانش ستمگراند ویران کنید و بسوزید»
 و آن دو کس شتابان برفتند تا به محله بنی سالم، قوم مالک بن دحشم، رسیدند
 و او به معن گفت: «باش تا آتشی از خانه بیارم.» و به خانه خود رفت و شاخه خرمايي
 برگرفت و آتش در آن زد و دوان برفتند تا به مسجد درآمدند که کسان در آن بودند
 و مسجد را بسوختند و به ویرانی دادند و کسانی که در مسجد بودند پراکنده شدند و این
 آیات قرآن درباره آنها نازل شد:

«والذین اتخذوا مسجدا ضرارا و کفرا و تقریقا بین المؤمنین و ارضادالمن
 حارب الله ورسوله من قبل و لیحلفن ان اردنا الا الحسنی و الله یشهد انهم لکاذبون .
 لا تقم فیہ ابد، المسجد اسس علی التقوی من اول یوم احق ان تقوم فیہ، فیہ رجال یحبون
 ان یتطهروا و الله یحب المطهرین . افمن اسس بنیانه علی تقوی من الله ورضوان
 خیر ام من اسس بنیانه علی شفا جرف هار فانهار به فی نار جهنم؟ و الله لایهدی
 القوم الظالمین»^۱

یعنی: و کسانی که مسجدی برای ضرر زدن و (تقویت) کفر و تفرقه مؤمنان به

انتظار کسی که از پیش با خدا و پیغمبر ستیزه کرده ساخته‌اند و قسم می‌خورند که جز نیکی نمی‌خواستیم، خدا گواهی می‌دهد که آنها دروغ‌گویانند. هیچوقت در آن مایست. مسجدی که از نخستین روز، بنیان آن با پرهیزکاری نهاده شده سزاوارتر است که در آن بایستی. در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خوئی کنند رخدا با کیزه خویان را دوست دارد. آنکه بنای خویش بر پرهیزکاری خدا و رضای او پایه نهاده بهتر است یا آنکه بنای خویش بر لب سیلگاهی نهاده که فروریختنی است که باوی در آتش جهنم سقوط کند؟ و خدا قوم ستمکاران را هدایت نمی‌کند.

بنیانگزاران مسجد دوازده کس بودند :

خدام بن خالد، از بنی عمرو بن عوف که مسجد نفاق را از خانه او برون

انداخته بودند.

ثعلبه بن حاطب از بنی عبید و ابو حبیبه بن ازعر هر دو از بنی ضبیعه

عباد بن حنیف، برادر سهل بن حنیف از بنی عمرو بن عوف.

جاریه بن عامر باد و پسرش مجمع بن جاریه و زید بن جاریه

نبتل بن حارث و بحزج و ابسته بنی ضبیعه

بجادی بن عثمان ضبیعی و ودیعه بن ثابت و ابسته بنی امیه طایفه ابولبابه

گوید: و چون پیمبر بمدینه آمد گروهی از منافقان در آنجا مانده بودند که

بن مالک و مرارة بن ربیع و هلال بن امیه نیز که شك و نفاق نداشتند مانده بودند و پیمبر

گفت: «هیچکس با این سه تن سخن نکند.»

منافقان به جا مانده، پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و قسم خوردند و عذر

تراشیدند و پیمبر از آنها چشم پوشید اما خدا عزوجل و پیمبر وی عذرشان را

نپذیرفتند.

و چنان شد که مسلمانان از سخن کردن با آن سه کس دریغ کردند تا خدا

عزوجل این آیه را درباره آنها نازل فرمود:

«لقد تاب الله على النبي والمهاجرين والانصار الذين اتبعوه في ساعة العسرة من بعد ما كاد يزيغ قلوب فريق منهم ثم تاب عليهم انه بهم رؤوف رحيم . وعلى- الثلاثة الذين خلفوا حتى اذا ضاقت عليهم الارض بما رحبت وضاقت عليهم انفسهم وظنوا ان لاملجاء من الله الا اليه ثم تاب عليهم ليتوبوا ان الله هو التواب الرحيم. ۱»

یعنی : خدا پیغمبر و مهاجران و انصار را بخشید ، همان کسان که در موقع سختی از پس آنکه نزدیک بود دلهای گروهی از ایشان بگردد ، ویرا پیروی کردند ، باز آنها را ببخشید که خدا با آنها مهربان و رحیم است . و نیز آن سه تن را که جا مانده بودند تا وقتی که زمین با همه فراخی بر آنها تنگ شد و از خویش به تنگ آمدند و بدانستند که از خدا جز به سوی او پناهی نیست ایشانرا بخشید تا به خدا باز گردند که خدا بخشنده و رحیم است . و توبه آنها پذیرفته شد.

گوید : پیمبر در ماه رمضان از تبوك به مدینه آمد.

در همین ماه فرستادگان ثقیف پیش وی آمدند که خبرشان را از پیش یاد کرده ایم .

گوید : در ربیع الاول همین سال ، یعنی سال نهم هجرت ، پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را با گروهی به دیار طی فرستاد که به آنها حمله برد و اسیر گرفت و دو شمشیر را که در بتخانه آنجا بود و یکی رسوب و دیگری مخدم نام داشت و شهره بود و حارث بن ابی شمر برای آنجا نذر کرده بود بیاورد و از جمله اسیران وی خواهر عدی بن حاتم بود .

ابو جعفر گوید : خبرها که درباره عدی بن حاتم به ما رسیده وقت معین ندارد و جز آن است که واقعی درباره حاتم خواهر وی آورده است .

عباد بن حبیش گوید : شنیدم که عدی بن حاتم می گفت : «سواران پیمبر بیامدند» یا گفت : «فرستادگان پیمبر بیامدند و عمه مرا با کسان دیگر گرفتند و پیش پیمبر بردند

که پیش وی صف کشیدند.»

عمه ام گوید : به پیمبر گفتم : « ای پیمبر خدای ، کس من دور است و فرزند ،

نیست و من پیری فرتوت و شکسته ام ، بر من منت گزار که خدا بر تو منت نهد.»

پیمبر گفت : « کس تو کیست ؟ »

گفتم : « عدی بن حاتم.»

گفت : « همان که از خدا و پیمبر او گریزان است.»

گوید : پیمبر بر من منت نهاد و یکی که پهلوی وی بود و گویا علی بود

گفت : « مرکبی از او بخواه »

عدی گوید : مرکب خواست ، که پیمبر گفت بدهند و پیش من آمد و گفت :

« کاری کردی که پدرت نمی کرد ، پیش پیمبر برو که فلانی رفت و خیر از او گرفت

و فلانی رفت و خیر گرفت.»

گوید : من پیش پیمبر رفتم و یک زن و چند کودک نزدیک وی بود و بدانستم

که شاهی کسری و قیصر نیست .

پیمبر با من گفت : « چرا از گفتن لا اله الا الله می گریزی ، مگر خدایی جز

خدای یگانه هست ؟ چرا از گفتن الله اکبر می گریزی ، مگر بزرگتر از خدا کسی

هست ؟ » و من مسلمان شدم و آثار خرسندی را در چهره او دیدم .

شیبان بن سعد طایی از گفتار عدی بن حاتم نقل می کند که هیچکس از مردان

عرب پیمبر خدا را چون من ناخوش نداشتند ، من سالار قوم بودم و دین مسیح

داشتم و از قوم خویش یک چهارم می گرفتم و چون ظهور پیمبر را شنیدم او را ناخوش

داشتم و به غلام عرب خویش که چوپان شترانم بود گفتم : « چند شتر آرام و چاق

و کامل نزدیک من نگهدار و هر وقت شنیدی که سپاه محمد به این دیار آمد به من خبر

بده . » و او چنان کرد و شتران را بداشت .

صبحگاهی غلام پیش من آمد و گفت : « هر کار که به وقت آمدن سپاه محمد

خواهی کرد بکن که من پرچمها دیدم و درباره آن پرسش کردم و گفتند : این سپاه محمد است .

به غلام گفتم : « شتران مرا بیار » و چون بیاورد زن و فرزند را برداشتم و گفتم در شام به همکیشان مسیحی خویش می پیوندم و به راه حوشیه رفتم و دختر حاتم را به جای گذاشتم و چون به شام رسیدم آنجا مقیم شدم ، پس از آن سپاه پیمبر به دیار طی رسید و دختر حاتم را با کسان دیگر اسیر کرد و و پیش پیمبر خدای برد که از گریز من به شام خبر یافته بود .

گوید : و چنان بود که دختر حاتم در چهار دیواری نزدیک مسجد بود که اسیران را آنجا نگه می داشتند و پیمبر براو گذشت و او زنی زبان آور بود و گفت : « ای پیمبر خدای پدرم مرده ، و کس من غایب است بر من منت گزار که خدای بر تو منت نهد . »

پیمبر گفت : « کس تو کیست ؟ »

گفت : « عدی بن حاتم . »

گفت : « همان گریزان از خدا و پیمبر او ؟ »

دختر حاتم گوید : پیمبر خدا برفت و مرا و او گذاشت و روز دیگر بر من گذشت و من نومید شده بودم و مردی که دنبال وی بود به من اشاره کرد که برخیز و با او سخن کن . « گوید : برخاستم و گفتم : « ای پیمبر خدا پدرم مرده و کس من غایب است بر من منت گزار خدای بر تو منت نهد . »

پیمبر گفت : « چنین باشد ، در رفتن شتاب مکن تا معتمدی از قوم خویش بیابی که ترا سوی دیارت برد و به من خبر بده . »

گوید : پرسیدم این مرد که به من اشاره کرد با او سخن کنم کیست ؟

گفتند : « علی بن ابی طالب است . »

گوید : همچنان بودم تا کاروانی از طایفه بلی یا قضاعه بیامد و من که

می خواستم سوی شام روم و به برادرم ملحق شوم به نزد پیمبر رفتم و گفتم: «ای پیمبر خدای گروهی از قوم من آمده اند که معتمدند و مرا می رسانند.»

گوید: پیمبر جامه به من داد و مرکب و خرجی داد و با کاروان روان شدم

تا به شام رسیدم

عدی گوید: من با کسان خود نشسته بودم که دیدم زنی سوی ما می آید و

گفتم: «دختر حاتم است» و همو بود.

و چون خواهرم به نزدیک من ایستاد گفتم: «ای ستمگربری از خویشاوند،

زن و فرزند خویش را بیاوردی و دختران پدرت را رها کردی!»

گفتم: «خواهر جان سخن نیک بگویی، حقا که عذری ندارم و چنان کردم

که گویی.»

گوید: آنگاه خواهرم فرود آمد و پیش من اقامت گرفت و به او که زنی

دور اندیش بود گفتم: «درباره این مرد رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که هر چه زودتر به او ملحق شوی که اگر پیمبر باشد

هر که زودتر بدو گردد بهتر است و اگر پادشاهست با عزت و برکت وی زیون نشوی.»

گفتم: «بخدا رای درست همین است.»

گوید: رفتم تا به مدینه رسیدم و پیش پیمبر رفتم که در مسجد بود و سلام گفتم.

پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عدی بن حاتم.»

گوید: پیمبر برخاست و مرا سوی خانه خویش برد و در اثنای رفتن زنی

شکسته و فرتوت او را نگهداشت و مدتی بایستاد که آن زن حاجت خویش باوی

می گفت، در دل گفتم بخدا این پادشاه نیست، پس از آن مرا ببرد تا به خانه رسیدیم

و متکابی چرمین پراز برگ خرما به سوی من انداخت و گفت: «براین بنشین.»

گفتم: «نه، تو بنشین.»

گفت: «نه، تو بنشین.»

گوید: «ومن نشستم و پیمبر بر زمین نشست و با خویش گفتم: «بخدا کار پادشاه

چنین نیست.»

آنگاه گفت: «ای عدی مگر تو از فرقه ر کوسی نیستی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «مگر از قوم خود چهار يك نمی گرفتی؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «مطابق دینت این بر تو حلال نیست.»

گفتم: «آری بخدا چنین است» و بدانستم که او پیمبر مرسل است و از چیزهای

ندانسته خبر دارد .

آنگاه پیمبر گفت: « ای عدی شاید مانع مسلمانی تو اینست که می بینی مسلمانان

فقیرند ، بخدا میان آنها چندان مال فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد . شاید

مانع مسلمانی تو اینست که می بینی دشمن مسلمانان بسیار است و شمارشان اندک

است بخدا چنان شود که زنی بر شتر خود از قادسیه در آید و به زیارت کعبه رود و

جز خدا از هیچکس بیم نداشته باشد . شاید مانع مسلمانی تو اینست که می بینی

قدرت و ملك به دست دیگران است، بخدا خواهی شنید که مسلمانان قصرهای سپید

سرزمین بابل را گشوده اند.»

گوید: «ومن مسلمان شدم، اینک دو قضیه انجام شده و یکی به جای مانده است،

بخدا قصرهای سپید سرزمین بابل را دیده ام که گشوده شد و دیدم که زنی بر شتر

خویش از قادسیه برون می شود و از چیزی بیم ندارد و کعبه را زیارت می کند،

بخدا سومی نیز می شود و مال چندان فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد.

واقدی گوید: «وهم در این سال فرستادگان قبيلة تمیم پیش پیمبر خدا صلی الله

علیه وسلم آمدند .

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: عطار دین حاجب بن زراره تمیمی با جمعی از سران بنی تمیم و از جمله اقرع بن حابس و زبرقان بن بدر تمیمی سعدی و عمرو بن اهتم و حتات بن فلان و نعیم بن زید و قیس بن عاصم سعدی و گروهی فراوان از تسمیمان پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند عیینه بن حصن فزاری نیز با آنها بود.

و چنان بود که اقرع بن حابس و عیینه بن حصن در فتح مکه و حصار طایف همراه پیمبر بودند و چون فرستادگان تمیم پیامدند همراه آنها آمده بودند و چون تمیمان به مسجد درآمدند از پشت اطاقها به نام پیمبر خدا بانگ زدند که ای محمد بیرون بیا. و بانگشان مایه آزار پیمبر خدا شد و پیش آنها آمد و گفتند: «ای محمد آمده ایم با تو مفاخره کنیم به شاعر و خطیب ما اجازه سخن بده.»

پیمبر گفت: «خطیب شما اجازه دارد که سخن کند»

عطار دین حاجب برخاست و گفت: «ستایش خدا را که بر ما منت دارد و ما را شاهان کرده و مال بسیار بخشیده که با آن کار نیک کنیم و ما را از همه مردم مشرق عزیزتر و فزونتر و پر سلاح تر کرده، هیچکس مانند ما نیست که ما سران و بزرگانیم و هر که با ما سر مفاخره دارد باید نظیر آنچه ما بر شمردیم بر شمارد و اگر بخواهیم سخن از این بیشتر کنیم ولی از بسیار گفتن درباره عطایای خدا شرم داریم و پیش کسان شناخته شده ایم این را می گویم تا سخنی همانند ما بیارید و چیزی برتر بنمایید.»

این سخنان بگفت و بنشست.

پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به ثابت بن قیس بن شماس خزرجی گفت: «برخیز و خطبه این مرد را پاسخ گوی.»

ثابت برخاست و گفت: «ستایش خدایی را که آسمانها و زمین مخلوق اوست که فرمان خویش را درباره آن انجام داده و علم او به همه چیز رسا است و هر چه هست از کرم اوست و نشان قدرت وی اینست که ما را شاهان کرد و از بهترین مخلوق

خویش پیمبری برگزید که به نسب از همه معتبرتر و به سخن از همه راستگوتر و به فضیلت از همه برتر بود و کتاب خویش را سوی او فرستاد و او را امین همه مخلوق خویش کرد که او را از همه جهانیان اختیار کرده بود و پیمبر برگزیده وی مردم را به ایمان خواند و مهاجران قوم و خویشاوندان پیمبر که به نسب از همه کسان برتر و به صورت از همه نکوتر به عمل از همه بهترند بدو ایمان آوردند. پس از آن نخستین کسانی که دعوت پیمبر خدا را پذیرفتند ما بودیم که انصار خدا و یاران پیمبر اویم و با کسان جنگ می کنیم تا به خدای تبارک و تعالی ایمان بیارند و هر که به خدا و پیمبر منتخب وی ایمان آرد مال و خونش محفوظ ماند و هر که کافری کند و انکار ورزد پیوسته در راه خدا با وی جنگ کنیم و کشتن وی برای ما آسان باشد، این سخن می گویم و برای زنان و مردان مؤمن آمرزش می خواهم و درود بر شما باد.»

آنگاه تمیمیان گفتند: «ای محمد به شاعر ما اجازه سخن بده»

پیمبر گفت: «چنین باشد.»

زبرقان بن بدر برخاست و شعری خواند که مضمون آن ذکر مفاخر تمیم بود.

حسان بن ثابت آنجا نبود و پیمبر کس به طلب وی فرستاد و چون زبرقان بن بدر شعر خویش به سر برد پیمبر به حسان گفت: «برخیز و جواب این مرد را بگوی.»

حسان به پا خاست و شعری مفصل در ستایش پیمبر و فضیلت مسلمانان بخواند و چون سخن به سر برد اقرع بن حابس گفت: «به مرگ پدرم که این مرد موهبت یافته است که خطیب وی از خطیب ما سخنورتر و شاعرش از شاعر ما سخن پردازتر است و صوتشان از صوت ما بلندتر است.»

آنگاه همه فرستادگان تمیم مسلمان شدند و پیمبر به آنها جایزه های نکوداد. و چنان بود که قوم، عمرو بن اهتم را پیش بارهای خود به جا گذاشته بودند و قیس بن عاصم که با عمرو بن اهتم دشمنی داشت گفت: «ای پیمبر خدا یکی از ما پیش

بارهایمان هست که جوانی نوسال است.» و او را تحقیر کرد اما پیمبر برای او نیز مانند دیگر تمیمیان جایزه مقرر کرد .

و چون سخن قیس به عمرو بن اهتم رسید شعری در هجای او بگفت .

ابن اسحاق گوید: و این آیه درباره فرستادگان تمیم نازل شد :

«ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لایعقلون»^۱

یعنی: کسانی که از پشت اطاقها ترا ندامی کنند بیشترشان فهم نمی کنند

واقدی گوید: وهم در این سال عبدالله بن ابی بن سلول سر منافقان بمرد که در

چند روز آخر شوال بیمار بود و بیماری وی بیست روز طول کشید و در ماه ذی قعدة

جان داد .

گوید: وهم در این سال در ماه رمضان فرستاده پادشاهان حمیر حارث بن عبد-

کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان، امیر ذی رعین پیش پیمبر آمدند و نامه آنها را همراه

داشت که به اسلام مقرر شده بودند .

محمد بن اسحاق گوید: فرستاده پادشاهان حمیر پس از بازگشت پیمبر از تبوک

پیش وی آمد و نامه حارث بن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان شاه ذی رعین و همدان

و مغافر را همراه داشت که اسلام آورده بودند و زرعه ذویزن، مالک بن مره رهاوی را

به این رسالت فرستاده بود و پیمبر خداصلی الله علیه وسلم به جواب آنها نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحیم، از محمد پیمبر و فرستاده خدا به حارث»

«ابن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان امیر ذی رعین و همدان»

«و مغافر!»

«اما بعد، به هنگام بازگشت از سرزمین روم فرستاده شما در مدینه»

«مارا بدید و نامه شمارا رسانید و خبر شمارا بگفت و اعلام کرد که اسلام»

«آورده اید و مشرکان را کشته اید، و خدا شما را هدایت کرده بشرط آنکه»

«پارسایی کنید و مطیع خدا و پیمبر وی باشید و نماز کنید و زکات دهید و
 «خمس خدا و سهم پیمبر وی را در غنیمت ادا کنید، و زکات مقرر بر مؤمنان
 را بدهید. از حاصلی که با چشمه یا باران آبیاری شود ده يك و از آنچه با
 «چاه آبیاری شود نیم ده يك، از چهل شتر يك بچه شتر شیری ماده و از سی
 «شتر يك بچه شتر شیری نر و از هر پنج شتر يك بز و از هر ده شتر دو بز
 «و از چهل گاو يك گاو و از سی گاو گوساله ای نر یا ماده و از چهل گوسفند
 «يك بز.»

«این زکات است که خدا بر مؤمنان مقرر داشته.

«و هر که بیشتر دهد برای او بهتر است و هر که همین را ادا کند و
 «اسلام ظاهر کند و مؤمنان را یاری کند جزو مؤمنان است و از حقوق آنها
 «بهره و راست و تکالیفشان را بعهده دارد و در حمایت خدا و پیمبر اوست و
 «هر کس از یهود و نصاری مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره و راست
 «و تکالیفشان را به عهده دارد و هر که بر دین یهود و نصاری بماندوی را از
 «دینش نگردانند و باید جزیه دهد که برای زن و مرد بالغ يك دینار کامل یا
 «معادل آنست و هر که بدهد در پناه خدا و پیمبر است و هر که ندهد دشمن
 «خدا و پیمبر است.»

«اما بعد، پیمبر خدا، محمد، به زرعه ذویزن پیام می دهد که وقتی
 «فرستادگان من، معاذ بن جبل و عبدالله بن زید و مالک بن عباد و عقبه بن نمر و
 «مالک بن مره و یاران شان، پیش شما آمدند با آنها نیکی کنید و صدقه و جزیه
 «ولایت خویش را فراهم کنید و به فرستادگان من تسلیم کنید. سالار
 «فرستادگان من معاذ بن جبل است و باید راضی باز گردند.»

«اما بعد، محمد شهادت می دهد که خدایی جز «خدای یگانه نیست
 «و او بنده و فرستاده خداست، مالک بن مره رهاوی به من گفت که تو پیش از

«همه حمیریان اسلام آورده‌ای و مشرکان را کشته‌ای، ترا به نیکی مژده باد.
 «با حمیریان نیکی کن و خیانت مکنید و زبون مشوید که پیمبر خدا دوست
 «توانگر و مستمند شماست. زکات بر محمد و خاندان وی حلال نیست، این
 «زکات برای مؤمنان فقیر و به راه ماندگان است، مالک خبر آورد و حفظ
 «الغیب کرد، با او نیکی کنید و من از صلحا و عالمان خاندانم و اهل دینم
 «کس سوی شما فرستادم، با آنها نیکی کنید که مورد نظرند و السلام علیکم و
 «رحمة الله وبرکاته»»

واقعی گوید: در همین سال فرستادگان طایفه بهرا که سیزده کس بودند پیش
 پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند و پیش مقدا بن عمرو منزل گرفتند.
 گوید: در همین سال فرستادگان بنی بکا پیش پیمبر خدا آمدند.
 گوید: در همین سال پیمبر خدای وفات نجاشی پادشاه حبشه را به مسلمانان
 خبر داد و او در رجب سال نهم هجرت مرده بود.
 گوید: در همین سال ابوبکر با کسان حج کرد و با سیصد کس از مدینه در آمد
 و پیمبر بیست قربانی با او فرستاد. ابوبکر نیز پنج قربانی همراه داشت. عبدالرحمان
 بن عوف نیز در این سال به حج رفت و قربانی کرد.
 و چنان شد که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را
 به دنبال ابوبکر فرستاد که در عرج بدورسید و به روز عید قربان آیات سوره براءت
 را به نزدیک عقبه برای کسان خواند.
 سدی گوید: وقتی آیات سوره براءت تا آیه چهارم نازل شد پیمبر آنرا با ابوبکر
 فرستاد و او را سالار حج کرد و او برفت و چون به درخت ذی الحلیفه رسید به گفته پیمبر
 علی از دنبال بیامد و آیات را از ابوبکر گرفت و ابوبکر پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم
 بازگشت و گفت: «ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد آیا چیزی درباره من نازل
 شده؟»

پیمبر گفت: «نه، ولی هیچکس جز من یا کسی از من عهده‌دار بلاغ نشود مگر خشنود نیستی که با من در غار بوده‌ای و بر لب حوض رفیق من باشی؟»
 ابوبکر گفت: «چرا، ای پیمبر خدای.» و برفت و کار حج با وی بود و علی عهده‌دار اعلام برائت بود و به روز قربان برخاست و اعلام کرد که که پس از این سال مشرکی به مسجد الحرام نزدیک نشود و برهنه‌ای پرخانه طواف نبرد و هر که با پیمبر خدا پیمانی دارد پیمان وی تا آخر مدت بجاست و اینک روزهای خوردن و نوشیدن است و خدا هر که را مسلمان نباشد به بهشت در نیارد.»

مشرکان گفتند: «ما از پیمان تو و پسر عمویت بیزاریم و جز طعنه و ضربت چیزی در میان نیست.» و چون برفتند همدیگر را ملامت کردند و گفتند: «اکنون که قرشیان مسلمان شده‌اند شما چه می‌کنید.» و همه مسلمان شدند.

محمد بن کعب قرظی گوید: پیمبر به سال نهم هجرت ابوبکر را سالار حج کرد و سی یا چهل آیه سوره برائت را با علی بن ابی طالب فرستاد که برای کسان خواند و چهار ماه به مشرکان مهلت داد که در زمین بگردند، و پس از این سال مشرکی به حج نیاید و برهنه‌ای بر کعبه طواف نبرد آیات را به روز عرفه خواند و در منزل کسان نیز خواند.

ابو جعفر گوید: در همین سال زکات مقرر شد و پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم عمال خود را برای گرفتن زکات فرستاد.

گوید: در همین سال این آیه نازل شد:

«خذ من اموالهم صدقة تطهرهم»

یعنی: از اموالشان زکاتی بگیر تا آنها را پاکیزه کنی.

و سبب آن، چنانکه ابو امامه باهلی گوید، قصه ثعلبه بن حاطب بود.

واقعی گوید: در ماه شعبان همین سال ام کلثوم دختر پیمبر خدای صلی الله علیه

وسلم در گذشت و اسماء دختر عمیس و صفیه دختر عبدالمطلب او را غسل دادند و به قولی غسل دختر پیمبر به وسیله تنی چند از زنان انصار انجام گرفت که زنی به نام ام عطیه از آنجمله بود و ابوطالحه در گور وی قدم نهاد.

گوید: در همین سال فرستادگان طایفه سعد هدیم پیش پیمبر خدای آمدند. عبدالله بن عباس گوید: بنی سعد بن بکر، ضمام بن ثعلبه را پیش پیمبر فرستادند و او شتر خویش را بر در مسجد خوابانید و زانوی آنرا بست و به مسجد در آمد که پیمبر با یاران خود آنجا نشسته بود. ضمام مردی چابک و پرموی بود و دورشته موی وی از دو طرف سر آویخته بود و پیامد و پیش روی پیمبر خدا ایستاد و گفت: «کدامتان پسر عبدالمطلب است؟»

پیمبر گفت: «من پسر عبدالمطلبم.»

ضمام گفت: «محمد؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ای پسر عبدالمطلب، من پرسشها دارم که در کار آن خوشونت می کنم، از من مرنج.»

پیمبر گفت: «نمی رنجم هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «ترا بخدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم، خدا ترا به پیمبری فرستاده؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم خدا به تو فرمان داده به ما بگویی که تنها او را بپرستیم و کسی را شریک او نکنیم و مثالهایی را که پدران ما به جز او می پرستیده اند انکار کنیم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم آیا خدا به

تو فرمان داده که به ما بگویی پنج نماز کنیم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گوید: یکایک واجبات مسلمانی را چون زکات و روزه و حج و دیگر مقررات اسلام یاد کرد و در هر مورد او را قسم داد. و چون سخن به سر برد گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد فرستادهٔ اوست و این واجبات را انجام می‌دهم و از آنچه ممنوع داشته‌ای اجتناب می‌کنم و چیزی کم و زیاد نمی‌کنم.»

و چون این سخنان بگفت سوی شتر خویش رفت و پیمبر گفت: «اگر راست بگوید ببهشت می‌رود.»

گوید: زانوی شتر را بگشود و برفت تا پیش قوم خود رسید که به دور او فراهم آمدند و نخستین سخنی که گفت این بود: «لات و عزی بداست»
قوم وی گفتند: «ای ضمام خاموش باش، از برص بترس، از جذام بترس، از جنون بترس.»

گفت: «بخد، الات و عزی سود نمی‌دهد و زیان نمی‌رساند، خدا پیمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده و به وسیلهٔ آن شما را از بت پرستی نجات داده و من شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی‌شریک نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست و اکنون از پیش وی آمده‌ام و او امر و نواهی وی را آورده‌ام.»

گوید همان روز همهٔ مردان و زنان قوم مسلمان شدند و هیچ فرستاده‌ای برای قوم خویش بهتر از ضمام بن ثعلبه نبود.

آنگاه سال دهم
هجرت در آمد.

ابو جعفر گوید: در ماه ربیع الاخر و به قولی ماه ربیع الاول و به قولی جمادی-

الاول این سال پیمبر خدای خالد بن ولید را با چهار صد کس سوی طایفه بنی الحارث ابن کعب فرستاد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در ماه ربیع الاخر یا جمادی الاول سال دهم هجرت خالد بن ولید را سوی طایفه بنی الحارث بن کعب فرستاد که در نجران بودند و گفت که پیش از آنکه جنگ آغازد سه روز آنها را به اسلام بخواند و اگر پذیرفتند از آنها بپذیرد و آنجا اقامت گیرد و کتاب خدا و سنت پیمبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد و اگر نپذیرفتند با آنها جنگ کند. خالد برفت تا به آن قوم رسید و کسان به هرسو فرستاد که کسان را به اسلام بخوانند و بگویند ای مردم اسلام بیارید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و دعوت خالد را پذیرفتند و خالد آنجا مقیم شد که آداب مسلمانی و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهد.

آنگاه خالد به پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، سوی محمد پیمبر و فرستاده خدا صلی الله

«علیه وسلم، از خالد بن ولید.

«ای پیمبر خدا درود و رحمت و برکت خدا بر تو باد و من ستایش

«خدای یگانه می کنم.

«اما بعد، ای پیمبر خدا، که خدایت درود فرستد، مرا سوی بنی-

«الحارث بن کعب فرستادی و فرمان دادی که چون پیش آنها رسیدم جنگ

«نکنم و به اسلام دعوتشان کنم و اگر مسلمان شدند بپذیرم و آداب مسلمانی

«و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهم، و اگر اسلام نیاوردند با آنها

«جنگ کنم، و من سوی آنها شدم و چنانکه پیمبر خدا فرمان داده بود سه روز

«به اسلامشان خواندم و سواران به هرسو فرستادم که ای بنی الحارث اسلام

«بیارید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و جنگ نکردند و اینک میان

« آنها هستم و اوامر و نواهی خدا را روان می‌کنم و آداب اسلام و سنت
 «پیمبر خدا را تعلیمشان می‌دهم تا پیمبر به من نامه نویسد»
 و پیمبر خدا به خالد بن ولید چنین نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر خدا به خالد بن ولید درود
 «بر تو و من ستایش خدای یگانه می‌کنم .

«اما بعد، فرستاده تو نامه‌ات را آورد و معلوم شد که بنی الحارث
 «بی‌جنگ اسلام آورده‌اند و دعوت ترا پذیرفته‌اند و مسلمان شده‌اند و به‌خدای
 «یگانه گرویده‌اند که محمد بنده و فرستاده اوست و خدایشان هدایت
 «کرده است . بشارتشان ده و بیمشان ده و بیا و فرستادگان قوم با تو بیایند
 «و درود و رحمت و برکات خدای بر تو باد»

آنگاه خالد بن ولید پیش پیمبر آمد و فرستادگان بنی الحارث بن کعب و از جمله
 قیس بن حصین و یزید بن عبدالمدان و یزید بن محجل و عبدالله بن قریظ زیادی و شدا-
 دبن عبدالله قنانی و عمرو بن عبدالله ضبابی نیز همراه او بودند، و چون پیش پیمبر
 آمدند بر او سلام کردند و گفتند: «شهادت می‌دهیم که تو فرستاده خدایی و خدایی جز
 خدای یگانه نیست.»

پیمبر نیز گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و من
 فرستاده خدایم.»

آنگاه پیمبر گفت: « شما یقیناً که به مانع اعتنا نکنید؟» و هیچکس از آنها جواب
 نداد و پیمبر خدا این سخن را تکرار کرد، اما هیچکس از آنها جواب نداد، و بار سوم
 همین سخن گفت و هیچکس از آنها جواب نگفت ، و چون بار چهارم این سخن گفت
 یزید بن عبدالمدان گفت: « بله ما یقیناً که به مانع اعتنا نکنیم و این سخن را چهار بار
 گفت.»

پیمبر گفت: «اگر خالد ننوشته بود که اسلام آورده‌اید و به جنگ ما نیامده‌اید ،

سرهايتان را زير پايگان مي انداختم.»

يزيد بن عبدالمدان گفت: «بخدا اي پيغمبر خدا نه ستايش تومي كنيم و نه ستايش

خالد مي كنيم.»

پيغمبر گفت: «پس ستايش كه مي كنيد؟»

گفت: «ستايش خدامي كنيم كه ما را به وسيله توهدايت كرد.»

پيغمبر گفت: «سخن درست آوريد.»

آنگاه پيغمبر پرسيد: «در جاهليت به چه وسيله بر دشمنان خود غالب

مي شديد؟»

گفتند: «ما بر كسي غالب نمي شديد.»

پيغمبر گفت: «چرا، بر كساني كه به جنگ شمامي آمدند غالب مي شديد.»

گفتند: «اي پيغمبر خدا سبب غلبه مان چنان بود كه همدل بوديم و پراكنده نبوديم

و هرگز ستم آغاز نمي كرديم.»

پيغمبر گفت: «سخن راست گفتيد.»

آنگاه پيغمبر سالاري بنی الحارث بن كعب را به قيس بن حصين داد و در او آخر

شوال يا او ايل ذی حجه فرستادگان سوی قوم خویش باز گشتند و چهار ماه بیشتر

نگذشت كه پيغمبر خدای صلی الله عليه وسلم در گذشت.

عبدالله بن ابی بكر گوید: وقتی فرستادگان بنی الحارث بن كعب برفتند پيغمبر

خدای عمرو بن حزم انصاری را سوی آنها فرستاد كه فقه دين و سنت پيغمبر و آداب

مسلمانی را به آنها تعليم دهد و زكات بگيرد و نامه دستور العمل او را چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم، اين بيان خدا و پيغمبر اوست، اي كسانی

«كه ايمان آورده ايد به پيمانها وفا كنيد، از محمد پيغمبر به عمرو بن حزم،

«هنگامي كه او را به يمن مي فرستد. فرمان مي دهد كه در هر كار از خدا

«بترسد كه خدا پشيمان مردم خدا ترس و نكو كار است و فرمان مي دهد كه

«حق را مطابق دستور خدا بگیرد و مردم را بشارت نیک دهد و به نیکی و ا-
 «دارد و کسان را قرآن و فقه دین آموزد و از بدی باز دارد و هیچ ناپاک به
 «قرآن دست نزند، و حقوق تکالیف مردم را به آنها بگوید و در کار حق با
 «مردم مدارا کند و در کار ظلم با آنها خشونت کند که خدا عزوجل از ظلم
 «بیزار است و از آن منع کرده و گفته لعنت خدا بر گروه ستمگران باد.»

«و باید که مردم را مژده بهشت دهد تا عمل بهشتیان کنند و از جهنم
 «بترساند تا عمل جهنمیان نکنند و مردم مداری کند تا در کار دین بینا و دانا
 «شوند و آداب و سنت و واجبات حج به کسان آموزد و او امر خدا را در باره
 «حج اکبر و حج اصغر یعنی عمره بگوید و نگذارد کسی در يك جامه
 «کوچک نماز کند، مگر جامه ای فراخ باشد که گوشه های آن را بردوش خویش
 «افکند، و نگذارد که کس در يك جامه باشد که عورت او نمایان باشد و
 «نگذارد کسی موی دراز خویش را بیافد و از پشت سر بیاویزد، و هنگامی
 «که مردم در هیجان باشند نگذارد که از قبایل و عشایر سخن آرند و کسان
 «را بدان خوانند، باید همه سخن از دعوت خدای یگانه باشد و هر که به خدا
 «نخواند و به قبایل و عشایر بخواند او را به شمشیر بزنید تا همه دعوت به
 «خدای یگانه بی شریک باشد، و باید بگوید تا مردم وضو کنند و صورت و
 «دستها را تا مرفق و پاها را تا پاشنه بشویند و سر را مسح کنند چنانکه خدای
 «عزوجل فرمان داده است.»

«و باید وقت نماز نگهدارد، و رکوع و خشوع کامل کند و صبحدم
 «و نیمروز به وقت زوال خورشید و پسینگاه که خورشید رو به غروب دارد
 «و مغرب که شب می رسد از آن پیش که ستارگان در آسمان نمایان شود و
 «عشا، در اول شب، نماز کند و چون ندای نماز جمعه دهند به نماز جمعه
 «رود و هنگام رفتن غسل کند.»

«و باید که خمس خدا را از غنایم بگیرد و زکات مقرر مؤمنان را
 «دریافت دارد از حاصل آبی ده يك و از حاصل دیم و مشروب چاه نیم ده
 «يك و از هر ده شتر دو بز و از هر بیست شتر چهار بز و از هر چهل گاو يك
 «گاو و از هر سی گاو يك گوساله نریا ماده و از هر چهل گوسفند يك بز»
 «خدای در کار زکات بر مؤمنان چنین مقرر داشته. و هر که نیکی
 «افزاید برای او نیک باشد و هر یهودی و نصرانی که به اعتقاد خالص مسلمان
 «شود و دین اسلام گیرد جزو مؤمنان است و حقوق و تکالیف ایشان دارد و
 «هر که بر نصرانیگری یا یهودیگری خویش بماند او را از دینش نگردانند
 «و بر هر بالغ زن یا مرد یا بنده يك دینار کامل یا معادل آن جامه، مقرر است،
 «و هر که پردازد در پناه خدا و پناه پیمبر خدا باشد و هر که پردازد دشمن
 «خدا و پیمبر خدا و همه مؤمنان است.»
 و اقدی گوید: هنگامی که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت، عمرو بن
 حزم عامل وی در نجران بود.
 گوید: در همین سال در ماه شوال فرستادگان قوم سلامان که هفت کس بودند
 به سالاری حبیب سلامانی پیش پیمبر خدای آمدند.
 و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان قبیله غسان بیامدند.
 و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان طایفه غامد بیامدند.
 و هم در این سال فرستادگان قبیله ازد که ده و چند کس بودند به سالاری سرد
 بن عبدالله ازدی باگروهی از ازدیان پیش پیمبر خدا آمد و اسلام آورد و مسلمانی
 پاک اعتقاد شد و پیمبر خدا سالاری مسلمانان قوم را بدو داد و گفت به کمک مسلمانان
 خاندان خود با مشرکان قبایل یمن جهاد کند و سرد بن عبدالله به فرمان پیمبر با سپاهی
 برفت و نزدیک جرش فرود آمد که شهری محصور بود و قبایل یمن آنجا بودند و
 قبیله خثعم نیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به آنها پیوسته و به شهر رفته بودند.

نزدیک به یکماه جرش را محاصره کرد و دشمن، حصارى بود و بدان دست نیافت و به ناچار بازگشت و چون به نزدیک کوه کشر رسید جرشیان پنداشتند که وی به هزیمت رفته است و به تعقیب وی برون شدند و چون به او رسیدند بازگشت و بسیار کس از آنها بکشت.

و چنان بود که مردم جرش دو کس را به مدینه پیش پیمبر خدا فرستاده بودند که مراقب باشند و سرشبی که پیش پیمبر بودند گفت: «شکر در کدام دیار خداست.»

دو تن جرشى برخاستند و گفتند: «ای پیمبر خدا به دیار ماکوهی هست که کشر نام دارد و مردم جرش آنرا چنین می خوانند»
 پیمبر گفت: «کشر نیست، شکر است.»
 گفتند: «ای پیمبر خدا چه شده است؟»
 گفت: «اکنون قربانی های خدا را آنجا می کشند.»

گوید: و آن دو کس پیش ابوبکر یا عثمان نشستند که به آنها گفت: «پیمبر از بلیه قومتان سخن کرد، برخیزید و از او بخواهید تا دعا کند و خدا بلیه از قوم شما بردارد» و آنها برخاستند و از پیمبر چنان خواستند و او گفت: «خدا یا بلیه از آنها بردار.»

سپس آن دو مرد جرشى از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفتند و بدانستند که روزی که سرد بن عبدالله آنها را کشتار می کرد همان روز و همان ساعت بود که پیمبر خدا آن سخنان را گفته بود.

وقتی فرستادگان جرش پیش پیمبر آمدند و به اسلام گرویدند پیمبر به دور دهکده شان قرقی معین کرد و برای چرای اسب و مرکب و زراعت نشانه ها نهاد و تجاوز از آن حدود ممنوع شد.

گوید: در همین سال، در ماه رمضان، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم علی بن ابی-

طالب را با گروهی به غزای یمن فرستاد .
 براء بن عازب گوید: پیمبر خالد بن ولید را سوی مردم یمن فرستاد که به اسلام دعوتشان کند و من جزو همراهان وی بودم، شش ماه آنجا مقیم بود و کس دعوت وی را نپذیرفت و پیمبر خدای علی بن ابی طالب را فرستاد و گفت: « خالد بن ولید و همراهان او را پس بفرستد و اگر کسی از همراهان خالد بخواهد با وی بماند.»
 براء گوید: من از آنها بودم که با علی ماندند و چون به اوایل یمن رسیدیم، قوم خبیر یافتند و فراهم شدند و علی با ما نماز صبحگاه کرد و چون نماز به سر رفت ما را به يك صف کرد و پیش روی ما بایستاد و حمد و ثنای خدا گفت آنگاه نامه پیمبر خدا را برای کسان خواند و همه مردم قبیله همدان به يك روز مسلمان شدند و علی ماوقع را برای پیمبر نوشت که چون نامه علی را بخواند به سجده افتاد آنگاه بنشست و گفت: «درود بر قبیله همدان، درود بر قبیله همدان.»

پس از آن مردم یمن به اسلام روی آوردند.

ابو جعفر گوید: هم در این سال فرستادگان طایفه زبید به اطاعت پیش پیمبر خدا آمدند .

عبدالله بن ابی بکر گوید: عمرو بن معدیکرب با جمعی از مردم بنی زبید پیش پیمبر خدا آمد و به مسلمانی گروید.

و چنان بود که وقتی زبیدیان از کار پیمبر خدای خبیر یافتند عمرو بن معدیکرب به قیس بن مکشوح مرادی گفت: «ای قیس تو سالار قوم خویش هستی، می گویند یکی از قریش به نام محمد در حجاز خروج کرده و می گوید پیمبر خداست، بیا برویم و کار او را بدانیم، اگر چنان که می گوید پیمبر خداست، چون او را ببینیم بر تو مخفی نمی ماند و پیرو او می شویم و اگر جز این باشد از کار او بیخبر نمایم.» و قیس بن مکشوح گفته او را نپذیرفت و رأی او را سفیهانه شمرد.

اما عمرو بن معدیکرب بر نشست و پیش پیمبر خدا آمد و تصدیق او کرد و ایمان

آورد و چون قیس خبر یافت عمرو را تهدید کرد و کینه او را به دل گرفت و گفت:
«با من مخالفت کرد و رای مرا کار نبست.»

گوید: عمرو بن معدیکرب در بنی زبید بیود و سالار قوم فروة بن مسیک مرادی بود و چون پیمبر از جهان در گذشت، وی مرتد شد.

در همین سال دهم هجرت پیش از آنکه عمرو بن معدیکرب با زبیدیان پیش پیمبر آید، فروة بن مسیک مرادی از شاهان کنده بریده بود و در مدینه پیش پیمبر خدای آمده بود.

عبدالله بن ابی بکر گوید: فروة بن مسیک مرادی از پادشاهان کنده ببرد و به دشمنی آنها برخاست و پیش پیمبر آمد و چنان بود که پیش از اسلام میان قبیله مراد و همدان جنگی رخ داده بود و در جنگی که آنرا رزم نامیدند، همدانیان بر قبیله مراد غالب شده بودند و بسیار کس از آنها کشته بودند و آنکه همدانیان را به جنگ مرادیان کشانیده بود اجدع بن مالک بود که مایه رسوایی قوم شد و فروة بن مسیک در این باب شعری گفت و عذر شکست قبیله خویش را ضمن آن آورد و از جمله گفت:

«اگر شاهان جاوید می ماندند ما نیز می ماندیم.»

«و اگر بزرگان همیشه بقا داشتند ما نیز داشتیم.»

و چون فروه و سوی پیمبر خدا کرد شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی ملوک کنده»

«چون پایی که بیماری عرق النساء دارد»

«از کار بماندند»

«مر کب سوی محمد راندم»

«که از او امیدها دارم»

و چون به حضور پیمبر رسید بدو گفت: «ای فروه، از حادثه ای که بروز رزم به

قوم تو رسید غمین هستی؟»

گفت: «ای پیمبر خدا، هر که قوم وی حادثه‌ای بیند چنانکه قوم من بروز رزم دید، غمین شود.»

پیمبر گفت: «ولی این حادثه در اسلام برای قوم تو مایهٔ فزونی خیر می‌شود»
 آنگاه پیمبر خدا وی را عامل قبیلهٔ مراد وزبید و مذحج کرد و خالد بن سعید ابن عاص را با وی فرستاد که کار زکات گرفتن با وی بود و آنجا بیودتا پیمبر خدا در گذشت.

در همین سال دهم هجرت جارود بن عمرو با فرستادگان طایفهٔ عبدالقیس پیش پیمبر آمد، جارود نصرانی بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی جارود به حضور پیمبر رسید با او سخن کرد و اسلام بر او عرضه داشت و او را به مسلمانی ترغیب کرد.

جارود گفت: «ای محمد من تا کنون بردین خویش بوده‌ام و دین خودم را ترک می‌کنم و به دین تومی گروم آیا دین مرا ضمانت می‌کنی؟»

پیمبر گفت: «آری ضمانت می‌کنم که خدا عزوجل ترا به دین بهتری هدایت کرده است.»

گوید: جارود مسلمان شد و یارانش نیز به اسلام گرویدند و از پیمبر مر کسب خواستند که گفت: «مر کوبی ندارم که به شما دهم.»

گفتند: «در راه مر کبهای گمشده هست توانیم که بر آن نشینیم و سوی دیار خویش شویم؟»

پیمبر گفت: «مبادا به آن دست بزنید که آتش است.»

گوید: جارود از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفت و مسلمانی پاک اعتقاد شد و در کاردین استوار بود تا بمرد. در ایام ارتداد زنده بود و چون قوم وی از اسلام بگشتند و به دین قدیم باز گشتند و منذر بن نعمان بن منذر موسوم به غرور نیز چنین کرد، جارود به پا خاست و شهادت حق بر زبان راند و دعوت اسلام کرد و گفت: «ای

مردم! شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی‌شریک نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست» و از دین گشتگان را ملامت کرد.

و چنان بود که پیمبر خدای پیش از فتح مکه علاء بن حضرمی را به رسالت سوی مندر بن ساوی عبدی فرستاد که اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پس از وفات پیمبر خدا و پیش از آنکه مردم بحرین از مسلمانی بگردند در گذشت و علاء به نزد وی از جانب پیمبر امارت بحرین داشت.

و هم در این سال دهم، فرستادگان طایفهٔ بنی‌حنیفه پیش پیمبر خدای آمدند. ابن اسحاق گوید: فرستادگان طایفهٔ بنی‌حنیفه پیش پیمبر آمدند، مسیلمه کذاب پسر حبیب نیز همراه آنها بود و در خانهٔ دختر حارث که زنی از انصار بود منزل گرفتند. مسیلمه را پیش پیمبر آوردند و او را در جامه‌ها پوشانیده بودند. پیمبر با جمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود و یک شاخهٔ نارس نخل پیش وی بود که چند برگ داشت و چون پیش پیمبر آمد با او سخن کرد و پیمبر گفت: «بخدا اگر این شاخ را که به دست دارم بخواهی به تو نمی‌دهم.»

یکی از پیران بنی‌حنیفه که از اهل یمامه بود گوید: قصهٔ مسیلمه جز این بود، وقتی فرستادگان بنی‌حنیفه پیش پیمبر آمدند مسیلمه را پیش بارهای خود گذاشتند و چون مسلمان شدند از او سخن کردند و گفتند: «ای پیمبر خدای یکی از یاران خویش را پیش بارها و مرکبهای خودمان نهاده‌ایم که مراقب آن باشد.»

پیمبر بفرمود تا هر چه به آنها داده‌اند به مسیلمه نیز بدهند و گفت: «او بدتر از شما نیست.» منظورش این بود که لوازم یاران خویش را مراقبت می‌کرد.

گوید: آنگاه از پیش پیمبر برفتند و عطیهٔ وی را به مسیلمه دادند، و دشمن خدای چون به یمامه رسید از مسلمانی بگشت و دعوی پیمبری کرد و با قوم خویش دروغ گفت، می‌گفت: «من در کار پیمبری با محمد شریکم» و به فرستادگان گفت: «مگر وقتی نام مرا پیش محمد یاد کردید نگفت که وی بدتر از شما نیست این سخن از

آنرو گفت که می دانست من شریک پیمبری او هستم.»
 مسیلمه کلمات مسجع می گفت و از جمله این کلمات را به تقلید قرآن گفت
 که لقد انعم الله علی الحبلی، اخرج منها نسمة تسعی، من بین صفاق وحشی»
 یعنی: خداوند به زن باردار نعمت داد و موجودی زنده و روان از او در آورد،
 از میان برده و احشاء.
 وهم او نماز را از پیروان خود برداشت و شراب و زنارا بر آنها حلال کرد و
 احکامی نظیر این آورد و به نبوت پیمبر خدای شهادت داد و بدین سبب مردم بنی حنیفه
 پیرو او شدند.

و خدا داند که حقیقت حال چگونه بود.
 ابو جعفر گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیله کنده پیش پیمبر خدا آمدند
 و سالارشان اشعث بن قیس کنندی بود.
 از ابن شهاب زهری روایت کرده اند که اشعث بن قیس با شصت سوار از مردم
 کنده بیامد و وارد مسجد شد که موها او یخته بودند و جبهه های سیاه و سپید به تن داشتند
 که کنار آن با حریر زینت شده بود و چون به نزد پیمبر در آمدند گفت: «مگر مسلمان
 نشده اید؟»

گفتند: «چرا، مسلمان شده ایم.»
 گفت: «پس این حریر چیست که به گردن دارید؟» و کندیان حریر از پوشش
 خویش بکنند و بیفکنند.

آنگاه اشعث گفت: «ای پیمبر خدای ما فرزندان آکل المراریم و تو فرزند آکل
 المراری.»

و پیمبر به خندید و گفت: «عباس بن عبدالمطلب و ربیعه بن حارث را بدین نسب
 منتسب دارید.»

گوید: و چنان بود که ربیعه و عباس تجارت پیشه بودند و چون در سرزمین عرب

سفر می کردند به پاسخ کسان می گفتند ما ابنای آکل المراریم و به این نسب بزرگی می کردند که (این عنوان یکی از پادشاهان کنده بود که او را آکل المرار (علفخوار) می گفتند. و گویی کنایه از قوت و غریمت بود)

آنگاه پیمبر گفت: «ما بنی عضریم، مادر خود را بدنام نمی کنیم و پدر خویش را انکار نمی کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «ای مردم کنده این سخن را دانستید، بخدا هر که پس از این نسب «آکل المرار» گیرد وی راهش تازیانه حد می زنم.»

واقعی گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیله محارب پیش پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم آمدند.

وهم در این سال فرستادگان رهاویان پیش پیمبر آمدند.

و هم در این سال عاقب رسید از نجران به نزد پیمبر آمدند و پیمبر برای آنها نامه صلح نوشت.

وهم در این سال فرستادگان قوم عبس به نزد پیمبر آمدند.

گوید: وهم در این سال، در ماه رمضان، عدی بن حاتم طایی پیش پیمبر آمد.

وهم در این سال ابو عامر راهب به در هرقل بمرد و کنانه بن عبد یالیل و علقمه بن علائه در باره میراث وی اختلاف کردند که به نفع کنانه نظر داد و گفت آنها شهر نشین هستند و تو صحرا نشینی.

گوید: وهم در این سال فرستادگان طایفه خولان پیش پیمبر آمدند که ده کس بودند.

یزید بن ابی حبیب گوید: پس از صلح حدیبیه و پیش از جنگ خیبر رفاعه بن - زید جذامی ضیبی بیامد و غلامی به پیمبر خدا هدیه کرد و به اسلام گروید و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیمبر برای وی نامه ای به قومش نوشت که مضمون آن چنین بود.

« بسم الله الرحمن الرحیم، این نامه محمد پیمبر خداست برای »

«رفاعة بن زید که من اورا سوی همه قومش و وابستگانشان فرستاده‌ام که
 «آنها را به خدا و پیمبر خدا دعوت کند و هر که بپذیرد از گروه خداست و»
 «هر که انکار کند، دوماه امان دارد.»

و چون رفاعة پیش قوم خود رفت دعوت اورا پذیرفتند و اسلام آوردند و راه
 حره رجلا پیش گرفتند و آنجا مقیم شدند.

ابن اسحاق گوید: وقتی رفاعة بن زید از پیش پیمبر خدا بیامد و نامه‌وی را پیش
 قوم آورد دعوت اورا پذیرفتند و چیزی نگذشت که دحیه بن خلیفه کلبی از پیش قیصر
 فرمانروای روم باز می‌گشت که پیمبر اورا فرستاده بود و کالای بازرگانی همراه داشت
 و چون به دره شنار رسید هنید بن عوص و پسرش که هر دو از تیره ضلیع جذام بودند
 بدو حمله بردند و هرچه داشت بگرفتند و چون مردم بنی ضیب، کسان رفاعة، که
 مسلمان شده بودند خبر یافتند، سوی هنید رفتند، و نعمان بن ابی جعال از آن جمله بود،
 و چون رو به روشدند جنگ انداختند و اموال دحیه را بگرفتند و پس دادند. و دحیه پیش
 پیمبر آمد و حکایت را نقل کرد و گفت: «باید از هنید انتقام گرفت.» و پیمبر زید بن حارثه
 را بفرستاد و سپاهی همراه وی کرد و او سوی غطفان و وایل و سلامان و سعد بن هذیم
 رفت که پس از مسلمانی در حره رجلا مقیم شده بودند.

در آن هنگام رفاعة بن زید در کراع ربه بود و خبر نداشت و جمعی از بنی
 ضیب با وی بودند و دیگر مردم بنی ضیب در حره در مسیل شرقی بودند.
 سپاه زید بن حارثه از طرف اولاج آمد و از جانب حره حمله برد و هرچه مال و
 مرد به دست آوردند بگرفتند و هنید را با پسرش و دو تن از بنی احنف و یک تن از
 بنی ضیب کشتند.

و چون بنی ضیب خبر یافتند و سپاه در صحرای مدان بود حسان بن مله بر اسب
 سوید بن زید نشست که عجاجه نام داشت و انیف بن مله بر اسب پدرش نشست که رغال
 نام داشت و ابوزید بن عمرو بر اسبی شمر نام نشست و برفتند تا به سپاه زید نزدیک شدند

و ابوزید به انیف بن مله گفت: «بس کن و برو که ما از زبان تو بیم داریم.» و انیف بماند و آنها کمی پیش تر رفتند و اسب وی دست به زمین می زد که آهنگ رفتن داشت انیف گفت: «تو می خواهی به دو اسب برسی و من بیشتر دوست دارم که به دو مرد برسیم.» و عنان اسب را رها کرد و به آنها رسید که بدو گفتند: «اکنون که آمدی زبان خود را نگهدار و شتاب مکن» و قرار شد که جز حسان بن مله کس سخن نکند و از روزگار جاهلیت کلمه ای در میان بود که وقتی یکیشان می خواست با شمشیر ضربت بزند می گفت: «ثوری»

و چون این کسان به سپاه نزدیک شدند یکی پیش آمد که بر اسب بود و نیزه به دست داشت و آنها را پیش راند و انیف گفت: «ثوری» اما حسان گفت «آرام باش» و چون پیش زید بن حارثه رسیدند، حسان گفت: «ما مردمی مسلمانیم»

زید گفت: «سوره حمد را بخوان» و حسان سوره حمد را که در ایام پیش از دحیه کلبی آموخته بود بخواند.

زید بن حارثه گفت: «در سپاه ندادند که ناحیه ای که این کسان از آنجا آمده اند بر ما حرام است مگر آنکه کسی خیانت کند و حسان بن مله خواهر خود را که زن ابی و بر بن عدی ضیبی بود در میان اسیران بدید و زید بن حارثه گفت: «او را ببر.» و او بند خواهر خویش بگرفت و ام فز رضیعی گفت: «دخترانتان را می برید و مادرانتان را می گذارید» و یکی از بنی ضیب گفت: «این جادوی زنان بنی ضیب است» و یکی از سپاهیان این سخن بشنید و به زید بن حارثه خبر داد و او فرمود تا بند از دو دست خواهر حسان گشودند و گفت: «با عمه زادگان خود بنشین تا خدا حکم خویش را درباره شما بگوید.» و سپاه را گفت به دره ای که آن سه تن آمده بودند نروند و آنها شبانگاه پیش کسان خود رسیدند و شیر بنوشیدند و با چند کس دیگر سوی رفاعه بن زید رفتند و از جمه کسان که آن شب سوی رفاعه رفتند ابوزید بن عمرو بود و ابوشماس بن عمرو و سوید بن زید و بعجة بن زید و بردع بن زید و ثعلبة بن عمرو و مخربة بن عدی و انیف بن مله و

حسان بن مله.

صبحگاهان پیش رفاعه رسیدند و حسان بدو گفت: «تو نشسته ای و بزمی دوشی و زنان جذام به اسیری رفته اند که از نامه ای که آورده بودی فریب خورده اند.»
 رفاعه بن زید شتر خویش را بخواست و آنرا برای حرکت آماده می کرد و با خود می گفت: «تو زنده ای یا نام زنده داری!» آنگاه به امیه بن صفاره برادر ضبیبی مقتول برخوردند و سوی مدینه روان شدند، سه روز در راه بودند و چون به مدینه رسیدند سوی مسجد رفتند و یکی آنها را بدید و گفت: «شتران خویش را اینجا نخواهید که دستهای آن قطع می شود» و همچنان که شتران ایستاده بود از آن فرود آمدند و چون پیش پیمبر خدا رفتند و آنها را بدید با دست اشاره کرد که پیشتر روند و چون رفاعه سخن آغاز کرد یکی از میان مردم برخاست و گفت: «ای پیمبر خدا اینان جادوگرند.» و این سخن را دوبار گفت.

رفاعه گفت: «خدا بیامرزد کسی را که امروز با ما جز نیکی نکند.» این بگفت و نامه ای را که پیمبر برای او نوشته بود بدو داد و گفت: «بگیر ای پیمبر خدا که نامه اش کهن است و خیانتش تازه است.»

پیمبر گفت: «ای پسر بخوان و بگو چیست؟»
 وقتی نامه خوانده شد از آنها پرسش کرد و ما وقع را بگفتند.
 پیمبر گفت: «با کشتگان چکنم؟» و این را سه بار گفت.
 رفاعه گفت: «ای پیمبر خدا تو بهتر دانی که ما حلال ترا حرام نمی کنیم.»
 ابوزید بن عمرو گفت: «ای پیمبر خدا ازندگان را رها کن و ما خون کشتگان را ندیده می گیریم.»

پیمبر گفت: «ابوزید سخن درست آورد، ای علی با آنها برو»

علی گفت: «ای پیمبر خدا، زید اطاعت من نمی کند.»

پیمبر گفت: «شمشیر مرا ببر» و شمشیر خویش را به او داد.

علی گفت: «ای پیمبر خدا، مرکبی ندارم که بر آن سوار شوم»
 پیمبر، شتر ثعلبه بن عمرو را که مکحال نام داشت بدوداد و چون قوم برون
 شدند فرستاده زید بن حارثه که سوار یکی از شتران ابی و بر بود در رسید و او را پیاده
 کردند.

فرستاده گفت: «ای علی، من چکاره‌ام؟»
 علی گفت: «مالشان را شناختند و گرفتند.»
 آنگاه برفتند تا به سپاه رسیدند و هرچه از اموال خویش به دست آنها دیدند
 برگرفتند تا آنجا که نمدر را از زیر بار می کشیدند.

فرستادگان بنی
 عامر بن صعصعه

ابن اسحاق گوید: فرستادگان بنی عامر با عامر بن طفیل و اربد بن قیس بن مالک
 و جبارة سلمی که سران و زرنگان قوم بودند، پیش پیمبر خدا آمدند و عامر بن طفیل
 سرخیانت داشت.

و چنان بود که قومش به او گفته بودند: «ای عامر! کسان مسلمان شده‌اند، تو نیز
 مسلمان شو.»

عامر گفته بود: «بخدا من قسم خورده‌ام که از پاننشینم تا عربان پیرو من شوند،
 اکنون دنباله‌رو این جوان قرشی شوم؟»
 و چون پیش پیمبر می آمدند با اربد گفت «و وقتی پیش این مرد رسیدیم من
 مشغولش می‌کنم و تو با شمشیر روی را بزنی»

همینکه به حضور پیمبر آمدند عامر بن طفیل گفت: «ای محمد، مرا عطا ده»
 پیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاری»
 بار دیگر گفت: «ای محمد مرا عطا ده.» و همچنان با پیمبر سخن می‌کرد و منتظر

بود اربد کاری را که گفته بود انجام دهد، اما اربد تکان نمی خورد و چون رفتار وی را بدید باز گفت: «ای محمد مرا عطا ده» و پیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاری.»

و چون پیمبر از عطا دادن به وی دریغ کرد گفت: «بخدا مدینه را از سواران سرخ و پیادگان پر می کنم» و چون برفت پیمبر گفت: «خدایا شر عامر بن طفیل را از من بگردان.»

همینکه فرستادگان بنی عامر از پیش پیمبر برفتند، عامر به اربد گفت: «پس آن سفارش که به تو کردم چه شد، بخدا از تو بیشتر از همه مردم زمین بیمناک بودم، اما دیگر از تو باک ندارم.»

اربد گفت: «بی پدر! شتاب مکن، هر بار که می خواستم سفارش ترا انجام دهم میان من و او حایل می شدی و جز تو کسی را نمی دیدم، می خواستی ترا به شمشیر بزنم؟»

پس از آن بنی عامریان سوی دیار خویش روان شدند و در راه، خدا عزوجل عامر بن طفیل را به طاعون مبتلا کرد که به گردنش زد و او را بکشت و این حادثه در خانه زنی از بنی سلول رخ داد و او به هنگام مرگ می گفت: «ای بنی عامر، غده ای چون غده شتر و مرگ در خانه زن سلولی.»

یاران عامر پس از دفن وی برفتند و چون به سرزمین بنی عامر رسیدند قوم پیش آمدند و از اربد پرسیدند: «چه خبر بود؟»

اربد گفت: «خبری نبود، ما را به پرستش چیزی دعوت کرد که دلم می خواست اینجا بود و او را با تیر می زدم و می کشتم» و یک یا دو روز پس از گفتن این سخن می رفت که شتر خویش را بفروشد و خدا صاعقه ای فرستاد که او را با شتر بسوخت. اربد، برادر مادری لبید بن ربیع بود.

فرستادگان قبیله طی نیز پیش پیمبر آمدند که زید الخیل سالارشان بود و چون

به حضور پیمبر رسیدند باوی سخن کردند و به اسلام دعوتشان کرد و به مسلمانی گرویدند و مسلمانانی پاک اعتقاد شدند.

ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره زید الخیل گفت: «هریک از مردم را به فضیلتی ستودند چون پیش من آمد او را کمتر از آن دیدم که گفته بودند، مگر زید الخیل که بیشتر از آن بود که در باره او گفته بودند» و او را زید الخیر نامید، و فید و زمینهای دیگر را به تیول اوداد و در این باره مکتوبی نوشت، و زید را راه دیار خویش گرفت و پیمبر گفت: «ای کاش زید از تب مدینه جان سالم به در برد» اما نام تب و کنایه آنرا نیاورد.

و چون زید به دیار نجد رسید و بر سر آبی به نام قرده فرود آمد تب او را بگرفت و جان داد و پس از مرگ او زنش نامه‌هایی را که پیمبر برای او نوشته بود بسوزانید.

در همین سال دهم هجرت، مسیلمه کذاب نامه به پیمبر خدا نوشت و دعوی داشت که در پیمبری با او شریک است.

عبدالله بن ابی بکر گوید: مسیلمه کذاب پسر حبیب به پیمبر خدا نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«از مسیلمه پیمبر خدا به محمد پیمبر خدا، درود بر تو که مراد کار پیمبری شریک تو کرده‌اند که نیم سرزمین از ما باشد و نیم سرزمین از قریش باشد ولی قریش قومی متجاوزند»

و دو فرستاده این نامه را برای پیمبر آوردند.

نعیم بن مسعود اشجعی گوید: شنیدم که پیمبر وقتی نامه مسیلمه را خواند به فرستادگان گفت: «شما چه می‌گویید؟»

فرستادگان گفتند: «ما همان می‌گوییم که اومی گوید.»

پیمبر گفت: «اگر کشتن فرستادگان زشت نبود گردنتان را می‌زدم.» آنگاه نامه‌ای

به مسیلمه نوشت به این مضمون:

بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر خدا، به مسیلمه کذاب،
 درود بر آنکه از هدایت تبعیت کند، اما بعد، زمین از آن خداست که
 به هر کس از بندگان خویش که خواهد دهد، و سرانجام با پرهیز کارانست.»
 گوید: و این در آخر سال دهم هجرت بود.

ابو جعفر گوید: به قولی دعوی مسیلمه و دیگر دروغزنان که به روزگار پیمبر
 رخ داد پس از آن بود که از حجة الوداع برگشت و به بیماری ای که از آن درگذشت
 دچار شد.

ابو مویهبه وابسته پیمبر گوید: وقتی پیمبر از حجة الوداع فراغت یافت و سوی
 مدینه بازگشت به زحمت راه می رفت و خبر به همه جا رسید و اسود در یمن و مسیلمه
 در یمامه سر برداشتند و خبرشان به پیمبر رسید، و چون پیمبر بهبود یافت طلیحه
 در دیار بنی اسد قیام کرد. آنگاه در ماه محرم بیماری ای که از آن درگذشت
 آغاز شد.

ابو جعفر گوید: پیمبر به همه بلادی که اسلام بدانجا راه یافته بود عاملان فرستاد
 تا زکات بگیرند.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر برای دریافت زکات به همه قلمرو اسلام عاملان
 و امیران فرستاده بود؛ مهاجر بن امیه بن مغیره را به صنعا فرستاد و آنجا بود که اسود
 عنسی به دعوی پیمبری خروج کرد، زیاد بن لبید انصاری را به عاملی زکات به حضر موت
 فرستاد، عدی بن حاتم را عامل زکات قبیله طی کرد، مالک بن نویره را عامل زکات
 طایفه بنی حنظله کرد. عامل زکات طایفه بنی سعد دو کس از خود آنها بودند. علاء بن
 حضرمی را سوی بحرین فرستاد و علی بن ابی طالب را سوی نجران فرستاد که زکات
 آنجا را فراهم آورد و جزیه آنها را بگیرد و بیارد.

و چون ذی قعدة سال دهم در آمد پیمبر برای حج آماده می شد و گفت تا مردم

نیز آماده شوند.

عایشه همسر پیمبر گوید: پنج روز به ذی قعدة مانده بود که پیمبر به قصد حج برون شد و همه سخن از حج بود تا به سرف رسید. پیمبر قربانی همراه داشت و گروهی از سران قوم بسا وی بودند و گفته بود که نیت عمره کنند و اگر آنکس که قربانی داشته باشد و من آنروز عادت زنانه شدم و پیمبر پیش من آمد و دید که گریه می کنم و گفتم: «ای عایشه شاید عادت شده ای؟»

گفتم: «آری، ای کاش امسال به این سفر نیامده بودم.»

گفت: «این سخن مگوی، قوهمه مراسم حج را به سر می بری اما برخانه طواف نمی کنی.»

گوید: پیمبر وارد مکه شد و هر که قربان همراه نداشت و زنانش، نیت عمره کردند و به روز قربان مقداری گوشت گاو آوردند و در خانه من انداختند. گفتم: «این چیست؟»

گفتند: پیمبر از طرف زنان خود گاو قربان کرده است و چون روز سنگ زدن آمد پیمبر مرا با برادرم عبدالرحمان فرستاد تا به جای عمره قضا شده از تنعیم عمره آغاز کنم.

ابن ابی نجیح گوید: پیمبر خداصلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب را سوی نجران فرستاده بود و علی که احرام بسته بود به مکه پیش وی آمد و چون به نزد فاطمه دختر پیمبر رفت او را دید که محرم نبود و گفتم: «ای دختر پیمبر در چه حالی؟»

فاطمه گفت: «پیمبر به ما گفت: قصد عمره کنیم و احرام نهادیم.»

آنگاه علی پیش پیمبر رفت و چون خبر سفر خویش بگفت، پیمبر بدو گفت: «برو برخانه طواف کن و مانند یاران خویش احرام بنه.»

علی گفت: «ای پیمبر خدا، من نیت همانند تو کرده ام.»

پیمبر گفت: «برو و مانند یاران خویش احرام بپوش.»

گوید: «و من گفتم: ای پیمبر خدای وقتی احرام می بستم گفتم خدایا من همان

نیت می کنم که بنده و پیمبر تو کرده است.»

پیمبر گفت: «قربانی همراه داری؟»

گفتم: «نه.»

گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم او را در قربانی خویش شریک کرد و

علی احرام داشت تا از مراسم حج فراغت یافت و پیمبر برای او نیز قربان کرد.

یزید بن طلحه گوید: وقتی علی بن ابی طالب از یمن آمد که پیمبر را در مکه

ببیند، با شتاب بیامد و کسی از یاران خود را به سپاه گماشت، و او حله هایی را که از

یمن آورده بود به کسان پوشانید و چون سپاه به مکه نزدیک شد علی برای دیدن

آنها برون شد و دید که حله ها را پوشیده اند و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «اینان را پوشانیدم که وقتی آمدند آراسته باشند.»

علی گفت: «از آن پیش که به نزد پیمبر خدارسند حله ها را برگیر.»

گوید: حله ها را برگرفت و سپاهیان از این کار آزرده شدند.

ابوسعید خدری گوید: کسان از علی بن ابی طالب شکایت داشتند و پیمبر میان

ما به سخن برخاست و شنیدم که می گفت: «ای مردم، از علی شکایت نکنید که او در

کار خدا-یا گفت در راه خدا-خشونت می کند.»

عبدالله بن ابی نجیح گوید: پس از آن پیمبر مراسم حج به سربرد و مناسک و

آداب حج را به کسان و انمود و تعلیم داد و خطبه معروف خویش را برای مردم فرو

خواند. نخست حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت:

«ای مردم! سخنان مرا بشنوید، که نمی دانم شاید پس از این سال

«هرگز شما را در اینجا نبینم.»

«ای مردم، خونها و مالهایتان، چون این روز و چون این ماه بر-

«یکدیگر حرام است. به پیشگاه خدایتان می‌روید و از اعمال شما پرسش می‌کنند. من ابلاغ کردم، هر که امانتی به دست دارد به صاحب امانت پس دهد، رباها از میان رفت فقط به سرمایه خود حق دارید؛ نه ستم کنید»
 «و نه ستم ببینید، خدا فرمان داده که ربا نباشد، ربای عباس بن عبدالمطلب نیز همه از میان رفت. نخستین خونی که از میان می‌رود خون ربیعه بن حارث بن عبدالمطلب است. (ربیعه بن حارث را به شیر خوارگی به طایفه بنی لیث سپرده بودند و مردم هذیل او را کشته بودند)

گفت: «این نخستین خون ایام جاهلیت است که از میان می‌رود. ای مردم! شیطان امید ندارد که دیگر در سرزمین شما پرستیده شود، ولی رضا دارد که در چیزهای دیگر و اعمالی که ناچیز می‌شمارید اطاعت او کنید، از شیطان بر دین خویش بی‌مناک باشید.

«ای مردم! نسیء کردن زیادت کفر است که ماهی را به سالی حلال و به سال دیگر حرام کنند تا شمار محرمات خدا را کامل کنند و حرام خدا را حلال کنند و حلال خدا را حرام کنند. زمان به وضعی که روز خلق آسمانها و زمین داشت بگشت و شماره ماهها در پیش خدا و در کتاب خدا و از ده ماه است، چهار ماه حرام است، سه ماه پیایی و رجب مضر که میان جمادی و شعبان است.

«اما بعد، ای مردم شما بر زنانتان حقی دارید و آنها نیز بر شما حقی دارند، حق شما بر زنانتان چنان است که کسی را که از او بیزارید بر فرش شما نشانند و مرتکب کار زشت نشوند و اگر مرتکب شدند خدا به شما اجازه داده که در خوابگاه از آنها دوری کنید و آنها را نه چندان سخت بزنید، اگر دست برداشتن در روزی و پوشش آنها را به طور متعارف بدهید. با زنان به نیکی رفتار کنید که به دست شما اسیرند و اختیاری از خویش

«ندارند، شما آنها را به امانت خدا گرفته‌اید و بوسیله کلمات خدا حلالشان کرده‌اید.»

«پس ای مردم!» گفتار مرا دریا بید و سخن مرا بشنوید که من ابلاغ کردم و در میان شما چیزی وا گذاشتم که اگر بدان چنگ زنیده هرگز گمراه نشوید کتاب خدا و سنت پیامبر خدا»

«ای مردم، گفتار مرا بشنوید که ابلاغ کردم، و بفهمید، بدانید که هر مسلمانی برادر مسلمان دیگر است، مسلمانان برادرند و برای هیچکس مال برادرش حلال نیست مگر آنکه به رضای خاطر بدو ببخشد، پس به همدیگرستم مکنید خدایا، آیا ابلاغ کردم؟

گوید: و کسان گفتند: «آری»

پیامبر گفت: «خدایا شاهد باش»

عباد بن عبد الله بن زبیر گوید: آنکه سخنان پیامبر را به بانگ بلند از بالای عرفه به مردم می‌گفت ربیع بن امیه بن خلف بود، می‌گفت: «پیامبر می‌گوید بگو: ای مردم می‌دانید این چه ماهیست؟»

می‌گفتند: «ماه حرام است»

پیامبر می‌گفت بگو: «خدا خونها و مالهايتان را چون این ماه، بریکدیگر حرام کرده، تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن گفت: «بگو پیامبر می‌گوید: ای مردم می‌دانید این چه ماهی است؟» و ربیع این را به بانگ بلند گفت، و مردم گفتند: «ماه حرام است.»

پیامبر گفت: «بگو خداوند خونها و اموالتان را بریکدیگر چون این ماه، حرام کرده تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن پیامبر گفت: «بگو: ای مردم آیا می‌دانید این چه روزی است؟»

ربیع این را بگفت و مردم گفتند: «روز حج اکبر است.»

پیامبر گفت: «بگو خداوند خونها و اموالتان را بریکدیگر چون این روز حرام کرده

تا به پیشگاه پروردگار روید.»

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیمبر در عرفه توقف کرد، کوهی را که بر آن ایستاده بود موقوف نامید و همه عرفه موقوف است، و صبحگاه مزدلفه که بر قزح ایستاده بود گفت: «اینجا موقوف است» و همه مزدلفه موقت است و چون در قربانگاه قربانی کرد، گفت: «اینجا قربانگاه است» و همه منی قربانگاه است.

پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حج خویش به سربرد و مناسک را به کسان نشان داد و واجبات حج را در موقوفها بار می‌جمره و طواف کعبه تعلیم داد و معلوم داشت که چه چیزها در اثنای حج حلال است و چه چیزها حرام است و این حج و داع بود و حج بلاغ بود که پیمبر پس از آن حج نکرد.

ابو جعفر گوید: غزوه‌ها که پیمبر در آن شرکت داشت بیست و شش بود و به قولی بیست و هفت بود. آنکه بیست و شش گوید، غزوه خیبر و غزوه وادی القری را که از خیبر رفت یکی می‌کند، زیرا پس از فراغت از خیبر به منزل خویش باز نیامد و از همانجا سوی وادی القری رفت و این را يك غزا به حساب آوردند. و آنکه بیست و هفت گوید خیبر را غزوه‌ای و وادی القری را غزوه دیگر به شمار آورده که یکی بیشتر می‌شود.

ابن اسحاق گوید: همه غزوه‌های پیمبر که خود او رفت بیست و شش بود، نخستین غزای وی سوی ودان بود که آنرا غزوه ابوا گویند. پس از آن غزوه بواط سوی رضوی به دره ینبع بود. پس از آن غزوه بدر نخستین بود که به طلب کرز بن جابر فهری رفت. پس از آن غزوه بدر بزرگ بود که بزرگان و سران قریش کشته شدند و بسیار کس اسیر شد.

پس از آن غزوه بنی سلیم بود که تا کدر رفت، کدر نام یکی از چاههای بنی-سلیم بود.

- پس از آن غزوه سویق بود که به طلب ابوسفیان تا قرقره الکدر رفت.
- پس از آن غزای غطفان بود که سوی نجد رفت و آنرا غزوه ذی امر گویند.
- پس از آن غزوه بحران بود که نام یکی از معادن حجاز بود.
- پس از آن غزوه احد بود.
- پس از آن غزوه حمراء الاسد بود.
- پس از آن غزوه بنی نضیر بود.
- پس از آن غزوه ذات الرقاع بود که سوی نخل رفت.
- پس از آن غزوه بدر آخرین بود.
- پس از آن غزوه دومة الجندل بود.
- پس از آن غزوه خندق بود.
- پس از آن غزوه بنی قریظه بود.
- پس از آن غزوه بنی لحيان هذیل بود.
- پس از آن غزوه ذی قرد بود.
- پس از آن غزوه بنی المصطلق خزاعه بود.
- پس از آن غزوه حدیبیه بود که آهننگ جنگ نداشت و مشرکان راه او را بستند.
- پس از آن غزوه خیبر بود.
- پس از آن عمره القضا بود.
- پس از آن غزوه فتح مکه بود.
- پس از آن غزوه حنین بود.
- پس از آن غزوه طایف بود.
- پس از آن غزوه تبوک بود .
- پیمبر در نه غزوه شخصاً جنگ کرد که بدر و احد و خندق و قریظه و مصطلق و خیبر و فتح مکه و حنین و طایف بود.

محمد بن یحیی بن سهل گوید: همه غزاهای که پیمبر شخصاً کرد بیست و شش بود.

محمد بن عمر گوید: غزاهای پیمبر معروف است و درباره آن اتفاق هست و هیچکس در شمار آن اختلاف ندارد که بیست و هفت بود، اگر اختلاف هست در تقدم و تاخر غزوه‌هاست.

از عبدالله بن عمر پرسیدند: «پیمبر چند غذا کرد؟»

گفت: «بیست و هفت.»

گفتند: «در چند غزوه با او بودی؟»

گفت: «بیست و یک غذا که نخستین همه خندق بود، و از شش غذا بازماندم و بسیار راغب بودم که بروم و هر بار از پیمبر می‌خواستم و نمی‌پذیرفت و اجازه نمی‌داد تا در غزای خندق اجازه داد.»

واقعی گوید: پیمبر خدا در یازده غذا شخصاً جنگ کرد و نه غزارا که از روایت ابن اسحاق آوردم یاد می‌کند و غزوه وادی القری را اضافه می‌کند و گوید که پیمبر در اثنای آن جنگ کرد و غلام وی مدعم با تیری کشته شد. گوید: و هم در غزای غابه جنگ کرد و از مشرکان کسان بکشت و در این روز محرز بن نضله کشته شد.

در شمار دسته‌ها که

پیمبر به غزا فرستاد

اختلاف هست.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر از وقتی که به مدینه آمد تا وقتی در گذشت سی و پنج دسته به غزا فرستاد.

دسته عبیده بن حارث را سوی احیا فرستاد که چاهی در ثنیة المره حجاز بود.

پس از آن دسته حمزه بن عبدالمطلب بود که سوی عیص به ساحل دریافت.
 بعضی ها غزای حمزه را بر غزای عبیده مقدم آورده اند.
 پس از آن غزای سعد بن ابی وقاص سوی خرار حجاز بود.
 پس از آن غزای عبدالله بن جحش سوی نخله بود.
 پس از آن غزای زید بن حارثه سوی قرده، یکی از چاههای نجد بود.
 پس از آن غزای مرثد بن ابی مرثد غنوی سوی رجیع بود.
 پس از آن غزای منذر بن عمرو سوی بئر معونه بود.
 پس از آن غزای ابو عبیده جراح سوی ذوالقصبه بر راه عراق بود.
 پس از آن غزای عمر بن خطاب سوی تربه از سرزمین بنی عامر بود.
 پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی یمن بود.
 پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لیشی سوی کدید بود که در ملوح کشته
 شد.
 پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی بنی عبدالله بن سعد بود که از مردم فدک
 بودند.
 پس از آن غزای ابی العوجای سلمی به سرزمین بنی سلیم بود که وی و یارانش
 همگی کشته شدند.
 پس از آن غزای عکاشه بن محصن سوی غمره بود.
 پس از آن غزای ابی سلمه بن عبدالاسد بود که سوی قطن نجد یکی از چاههای
 بنی اسد رفت و در این غزا مسعود بن عروه کشته شد.
 پس از آن غزای محمد بن مسلمه بنی حارثی سوی قرطای هوازن بود.
 پس از آن غزای بشیر بن سعد سوی بنی مره فدک بود.
 پس از آن باز غزای بشیر بن سعد سوی یمن و جناب، و به قولی جبار، به سرزمین
 خیبر بود.

پس از آن غزای زید بن حارثه، سوی جموم، سرزمین بنی سلیم، بود.
 پس از آن باز غزای زید بن حارثه سوی قبیله جذام به سرزمین حسمی بود که
 خبر آنرا از پیش آوردیم.
 پس از آن باز غزای زید بن حارثه سوی وادی القری بود که بابنی فزاره روبه-
 روشد.

پس از آن دو غزای عبدالله بن رواحه بود که هر دو بار سوی خیبر رفت و در یکی
 از این غزاهای یسیر بن رزام را کشت.
 قصه یسیر بن رزام یهودی چنان بود که وی در خیبر بود و مردم غطفان را برای
 جنگ پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم فراهم میگرد و پیمبر خدا عبدالله بن رواحه را با گروهی
 از یاران خویش سوی او فرستاد که عبدالله بن انیس هم پیمان بنی سلمه از آن جمله بود.
 و چون عبدالله و همراهان پیش وی رفتند سخن کردند و وعده دادند و ترغیب
 کردند و گفتند: «اگر پیش پیمبر خدا آیی ترا به کار گیرد و بزرگ دارد» و چندان
 بگفتند تا با گروهی از یهودان همراه آنها بیامد و عبدالله بن انیس وی را به ردیف
 خود بر شتر سوار کرد. و چون به شش میلی خیبر به جایی رسیدند که قرقره نام داشت
 یسیر بن رزام از رفتن پیش پیمبر پشیمان شد و عبدالله این مطلب را دریافت و دست
 به شمشیر برد و بدو حمله کرد و پایش را قطع کرد. و یسیر با عصایی که به دست
 داشت به سر او کوفت که زخم دار شد و هر یک از یاران پیمبر به یهودی همراه خود
 حمله برد و او را بکشت، مگر یکی که بر مرکب خود گریخت.
 و چون عبدالله بن انیس پیش پیمبر خدا رسید آب دهان بر زخم وی انداخت
 که چرك نكرد و آزار نداد.

پس از آن غزای عبدالله بن عتيك سوی خیبر بود که ابورافع را بکشت. و
 نیز پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ما بین بدر و احد محمد بن مسلمه را با تنی چند
 از یاران خویش سوی کعب بن اشرف فرستاد که او را کشتند. و نیز عبدالله بن

انیس را سوی خالد بن سفیان بن نبیح هذلی فرستاد که در نخله یا در عرفه کسان را برای جنگ پیمبر فراهم می کرد و عبدالله او را بکشت.

عبدالله بن انیس گوید: پیمبر خدا را پیش خواند و گفت: «شنیده‌ام خالد بن سفیان هذلی کسان فراهم می کند که به جنگ من آید، اکنون او در نخله یا در عرفه اقامت دارد، برو و او را بکش.»

گوید، و من گفتم: «ای پیمبر خدای صفت او را بگوی که تو انم شناخت.»
پیمبر گفت: «وقتی او را ببینی شیطان را بیاد تو آرد، نشانه‌وی آنست که چون او را ببینی لرزه‌ای در خویشتن بیابی.»

گوید: و من شمشیر آویختم و برفتم و به خالد رسیدم که زنانی همراه داشت و جایی برای اقامت آنها می جست، و هنگام نماز پسین بود. و چون او را دیدم چنانکه پیمبر خدای گفته بود لرزشی در خویشتن یافتم و سوی او رفتم و چون بیم داشتم زدو خورد با او مرا از نماز بازدارد در آن حال که سوی او می رفتم با اشاره سر نماز کردم و چون نزدیک وی رسیدم گفتم: «کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم عربم، شنیده‌ام کسان را برای جنگ این مرد فراهم می کنی و به این سبب پیش تو آمدم.»

گفت: «آری، مشغول این کار هستم.»

آنگاه کمی با او برفتم و چون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم و کشتم و بیامدم و زنانش بر او ریختند، و چون پیش پیمبر رسیدم و سلام گفتم مرا نگریست و گفت: «موفق باشی؟»

گفتم: «او را کشتم.»

گفت: «راست می گویی.»

پس از آن پیمبر خدا برخاست و سوی خانه خویشتن رفت و چون باز آمد عصایی به من داد و گفت: «ای عبدالله، این عصا را بگیر و با خود داشته باش.»

گوید: و با عصاپیش کسان رفتم و گفتند: «این عصا از کجاست؟»

گفتم: «این را پیمبر به من داد و گفت با خودم داشته باشم.»

گفتند: «برو پرس که عصارا برای چه به تو داد؟»

و من باز گشتم و گفتم: «ای پیمبر خدای عصارا برای چه به من دادی؟»

گفت: «دادم تا به روز رستاخیز میان من و تو نشان باشد که در آن روز کسانی

که عصا دارند بسیار کمند.»

عبدالله بن انیس عصارا را به شمشیر خویش پیوست و همچنان با وی بود و هنگام

مرگ بگفت تا عصارا در کفن او نهادند و باوی به خاک کردند.

پس از آن غزای زید بن حارثه و جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه بود که

سوی موته شام رفتند.

پس از آن غزای کعب بن عمیر غفاری سوی ذات اطلاق شام بود که در آنجا با

همراهان خود کشته شد.

پس از آن غزای عیینة بن حصن سوی بنی العنبر بنی تمیم بود. و قصه چنان بود که

پیمبر عیینة را سوی این طایفه فرستاد که کسان بکشت و اسیر گرفت.

عایشه گوید: به پیمبر گفتم: «آزادی غلامی از بنی اسماعیل را نذر کرده‌ام.»

گفت: «اسیران بنی العنبر می‌رسند و یکی به تومی بخشم که آزادش کنی.»

ابن اسحاق گوید: و چون اسیران بنی العنبر به مدینه رسیدند فرستادگان بنی تمیم

و از جمله ربیعة بن رفیع و سبرة بن عمرو و قعقاع بن معبد و وردان بن محرز و قیس بن

عاصم و مالک بن عمرو و اقرع بن حابس و حنظلة بن دارم و فراس بن حابس برای آزاد

کردن آنها سوی پیمبر خدای آمدند و از جمله زنان اسیر اسماء دختر مالک و کاس دختر

اری و نجوه دختر نهد و جمیعه دختر قیس و عمره دختر مطر بودند.

پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لیشی سوی سرزمین بنی مره بود که در

اثنای آن مرداس بن نهیک به دست زید بن حارثه و یکی از انصاریان کشته شد و همو

بود که پیمبر در باره او به زید گفت: «بالا اله الا الله گوی چکار داشتی؟»

پس از آن غزای عمر و بن عاص سوی ذات السلاسل بود.

پس از آن غزای ابن ابی حدرد و همراهان او سوی دره اضم بود.

پس از آن باز غزای عبدالله بن ابی حدرد سوی بیشه بود.

پس از آن غزای عبدالرحمان بن عوف بود.

پس از آن غزای ابو عبیده بن جراح بود که سوی ساحل دریا رفت و آنرا غزوة

خبط گفتند.

محمد بن عمرو گوید: همه غزاهای پیمبر و دسته‌ها که فرستاد چهل و هشت بود.

واقدی گوید: در این سال که سال دهم بود در ماه رمضان جریر بن عبدالله بجلی

پیش پیمبر خدای آمد و مسلمان شد و پیمبر او را سوی بت ذوالخلصه فرستاد که آنرا

ویران کرد.

گوید: وهم در این سال و بر بن یحنس پیش ابنای یمن رفت و آنها را سوی

اسلام خواند و پیش دختران نعمان بن بزرج منزل گرفت و آنها مسلمان شدند و کس

پیش فیروز دیلمی فرستاد که به مسلمانی گروید و نیز مر کبود و عطا پسرش و وهب بن

منبه اسلام آوردند. و نخستین کسانی که در یمن قرآن را فراهم آوردند عطاء پسر مر کبود

و وهب بن منبه بودند.

وهم در این سال باذان که در یمن عامل شاهان پارسی بود اسلام آورد و کس

پیش پیمبر فرستاد و اسلام خویش را خبر داد.

ابو جعفر گوید: کسانی با عبدالله بن ابی بکر و آنها که همه غزاهای پیمبر را

بیست و شش می‌دانند اختلاف کرده‌اند.

ابو اسحاق گوید: از زید بن ارقم شنیدم که پیمبر نوزده غزا کرد و پس از هجرت

فقط به حجة الوداع رفت و جز آن حج نکرد.

گوید: از زید پرسیدم: «در چند غزا همراه پیمبر بودی؟»

گفت: «در هفده غزا.»

گفتم: «نخستین غزا که همراه پیمبر بودی چه بود؟»

گفت: «غزای ذت العسیر یا ذات العشیر.»

واقدی گوید: این خطاست و من این حدیث را برای عبدالله بن جعفر بگفتم و

گفت: «روایت اهل عراق چنین است، اما نخستین غزای زید بن ارقم مرسیع بود و

او جوانی نوسال بود و در غزای موته همراه عبدالله بن رواحه بود که به ردیف او سوار

بود و با پیمبر بیش از سه یا چهار غزا نکرد.»

مکحول گوید: پیمبر هیچ‌گاه غزا کرد که در هشت غزاشخصاً جنگید که بدر واحد

واحزاب و قریظه از آن جمله بود.

واقدی گوید: حدیث زید بن ارقم و حدیث مکحول هر دو خطاست .

سخن از حج

پیمبر خدای

جابر گوید: پیمبر سه حج کرد، دو حج پیش از هجرت بود و یک حج از پس

هجرت بود و یک عمره نیز با آن کرد.

عبدالله بن عمر گوید: پیمبر پیش از آنکه حج کند دو عمره کرده بود.

وقتی عایشه این سخن بشنید گفت: «پیمبر خدا چهار عمره کرد.»

مجاهد گوید: شنیدم ابن عمر می گفت: «پیمبر خدا چهار عمره کرد.» و چون عایشه

این سخن بشنید گفت: «ابن عمر می داند که پیمبر چهار عمره کرد و یک عمره وی همراه

حج بود.»

روایت دیگر از مجاهد هست که گوید: من و عرو بن زبیر به مسجد پیمبر در

آمدیم و عبدالله بن عمر نزدیک حجرة عایشه نشسته بود، بدو گفتیم: «پیمبر چند عمره کرد؟»

گفت: «چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود» و نسخواستم سخن او را

تکذیب یا انکار کنم و حرکت عایشه را در حجره شنیدیم و عروه گفت: «مادر جان، ای مادر مؤمنان، سخن ابو عبدالرحمان رامی شنوی؟»

عایشه گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید پیمبر چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود.»

عایشه گفت: «خدا ابو عبدالرحمان را بیامرزد، هر عمره که پیمبر کرد او حاضر

بود، در ماه رجب عمره نکرد.»

سخن از همسران
پیمبر خدای.

آنها که پس از وی بیودند و آنها که در زندگی پیمبر از او جدا شدند و سبب جدایی، و آنها که پیش از پیمبر بمردند.

هشام بن محمد گوید: پیمبر پانزده زن گرفت که سیزده زن را به خانه برد و یازده زن را با هم داشت و نه زن داشت که در گذشت.

در ایام جاهلیت که بیست و چند ساله بود خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالعزی را به زنی گرفت، او نخستین زن پیمبر بود، و پیش از آن زن عتیق بن عابد مخزومی بود، مادر خدیجه فاطمه دختر زائده بن اصم بود. برای عتیق دختری آورد، پس از آن عتیق بمرد.

پس از عتیق، خدیجه زن ابو هاله بن زراره بن نباش شد و برای وی هند بن ابی-هاله را آورد. پس از آن ابو هاله بمرد. وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت فرزند ابی هاله پیش وی بود.

خدیجه برای پیمبر هشت فرزند آورد: قاسم و طیب و طاهر و عبدالله و زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه.

ابو جعفر گوید: تا خدیجه زنده بود پیمبر زن دیگر نگرفت و چون در گذشت،

پیمبر زنان دیگر گرفت. در باره نخستین زنی که پس از خدیجه گرفت اختلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند عایشه دختر ابوبکر صدیق بود، بعضی دیگر گفته‌اند سوده دختر زمعه بن قیس بود.

وقتی پیمبر عایشه را گرفت صغیر بود و در خور زناشویی نبود، سوده زنی بیوه بود که پیش از پیمبر شوهر دیگر داشته بود و شوهرش سکران بن عمرو بن عبد شمس بود، سکران از جمله مسلمانان مهاجر حبشه بود و آنجا مسیحی شد و بمرد و پیمبر در مکه بود که او را به زنی گرفت.

ابو جعفر گوید: میان مطلعان سیرت پیمبر خلاف نیست که وی صلی الله علیه وسلم سوده را پیش از عایشه به خانه برد.

سخن از حکایت

از دواج پیمبر

با عایشه و سوده

عایشه گوید: وقتی خدیجه در گذشت و پیمبر همچنان در مکه بود، خوله دختر حکیم بن امیه بن اوقص که زن عثمان بن مظعون بود، بدو گفت: «ای پیمبر خدای، چرا زن نمی‌گیری؟»

پیمبر گفت: «کی را بگیرم؟»

گفت: «اگر خواهی دوشیزه و اگر خواهی بیوه.»

پیمبر گفت: «دوشیزه کیست؟»

گفت: «دختر کسی که او را از همه مردم بیشتر دوست داری، عایشه دختر

ابوبکر.»

پیمبر گفت: «بیوه کیست؟»

گفت: «سوده دختر زمعه بن قیس.»

پیمبر گفت: «برو و با آنها سخن کن.»

گوید: و خوله به خانه ابوبکر رفت و ام رومان مادر عایشه را بدید و گفت:

«خداوند عزوجل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده است.»

ام رومان گفت: «مقصود چیست؟»

گفت: «پیمبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

ام رومان گفت: «من راضیم، منتظر ابوبکر بمان که به زودی می رسد.»

و چون ابوبکر بیامد خوله بدو گفت: «ای ابوبکر؛ خداوند عزوجل چه خیر و

برکتی برای شما فرستاده، پیمبر خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

گفت: «مگر عایشه مناسب اوست، عایشه دختر برادر اوست.»

خوله چون این بشنید پیش پیمبر بازگشت و سخن ابوبکر را با وی بگفت.

پیمبر گفت: «با او بگو که تو در مسلمانان برادر منی و من برادر توام و دختر

تو مناسب من است.»

خوله پیش ابوبکر بازگشت و سخن پیمبر را با وی بگفت.

ابوبکر گفت: «منتظر بمان تا من باز گردم.»

ام رومان به خوله گفت: «مطعم بن عدی عایشه را برای پسر خود نام برده و

ابوبکر هرگز از وعده تخلف نمی کند.»

ابوبکر پیش مطعم بن عدی رفت و زن مطعم و مادر همان پسر که عایشه را

برای او نام برده بود پیش وی بود و گفت: «ای پسرابی قحافه اگر دختر ترا به زنی به

پسر خویش دهیم وی را صابی کند و به دین تو در آرد.»

ابوبکر روبه مطعم کرد و گفت: «تو چه می گویی؟»

مطعم گفت: «او چنین می گوید.»

ابوبکر باز آمد و وعده ای که داده بود فسخ شده بود و به خوله گفت: «پیمبر را

دعوت کن.»

خوله پیمبر را دعوت کرد که بیامد و عایشه را عقد کرد و در آن هنگام وی شش سال داشت .

گوید : پس از آن خوله پیش سوده رفت و گفت : « سوده ! خدا عز وجل چه خیر و برکتی برای تو خواسته است ! »
گفت : « مقصود چیست ؟ »

خوله گفت : « پیمبر مرا فرستاده که ترا خواستگاری کنم . »

گفت : « راضیم ، بیا و این سخن را با پدرم بگوی . »

خوله گوید : پدر سوده ، پیری فرتوت بود و از حج بازمانده بود و من پیش او رفتم و به رسم ایام جاهلیت درود گفتم ، آنگاه گفتم : « محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب مرا فرستاده که سوده را خواستگاری کند . »

گفت : « همشانی بزرگوار است ، دخترم چه می گوید ؟ »

گفتم : « او رضایت دارد . »

گفت : « او را بخوان . »

گوید : سوده را خواندم و با او گفتم : « سوده ! خوله می گوید که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب او را به خواستگاری تو فرستاده است و او همشانی بزرگوار است ، می خواهی ترا به زنی او دهم ؟ »

گفت : « آری . »

گفت : « محمد را پیش من آر . »

گوید : و خوله پیمبر را ببرد که سوده را عقد کرد .

و چون عبد بن زمعه عموی سوده که به حج رفته بود بازگشت تعرض کرد و خاک به سر خویش می ریخت و بعد ها وقتی مسلمان شده بود می گفت : « آنروز که خاک به سر می کردم که چرا سوده زن پیمبر خدا شده سفیه بودم . »

عایشه گوید : و چون به مدینه رفتیم ابوبکر در سنح ، محله بنی حسارث بن

خزرج ، فرود آمد. روزی پیمبر به خانه ما آمد، تنی چند از مردان انصار و چند زن با وی بودند، مادرم بیامد، من در تنوبی بودم و باد می‌خوردم مادرم مرا از ننو پایین آورد و سرپوش مرا بیاورد و صورتم را با آب بشست. آنگاه مرا کشید و برد و چون به نزدیک در رسیدم مرا نگهداشت تا کمی آرام شدم. آنگاه به درون رفتم. پیمبر خدا در اطاق ما بر تختی نشسته بود.

گوید: و مرا کنار او نشانید و گفت: «این خانواده تو است، خدا آنها را به تو مبارك كند و ترا به آنها مبارك كند.» و مردم و زنان برفتند و پیمبر در خانه ام با من زفاف کرد، نه شتری کشتند، نه بزی سر بریدند، من آنوقت هفت سال داشتم و سعد بن عباد کاسه‌ای را که هر روز برای پیمبر می‌فرستاد به خانه ما فرستاد. عروه بن زبیر به عبدالملك بن مروان چنین نوشت: درباره خدیجه دختر خویلد از من پرسیده بودی که چه وقت در گذشت؟ وفات وی سه سال یا نزدیک به سه سال پیش از هجرت پیمبر بود و پس از وفات خدیجه، عایشه را عقد کرد، پیمبر دوبار عایشه را دیده بود و به او می‌گفتند: «این زن تو است» عایشه آنوقت شش سال داشت. هنگامی که پیمبر به مدینه هجرت کرد با عایشه زفاف کرد و هنگام زفاف عایشه نه سال داشت.

هشام بن محمد گوید: پیمبر عایشه دختر ابوبکر را به زنی گرفت، نام ابوبکر عتیق بود و او پسر ابی قحافه بود و نام ابی قحافه عثمان بود، پیمبر سه سال پیش از هجرت مدینه عایشه را عقد کرد. آنوقت هفت ساله بود، و پس از هجرت مدینه در ماه شوال با وی زفاف کرد، آنوقت عایشه نه ساله بود و چون پیمبر در گذشت هیچ‌کس سه ساله بود. پیمبر زن دوشیزه‌ای جز عایشه نگرفت.

پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم حفصه دختر عمر بن خطاب را به زنی گرفت.

پیش از آن حفصه زن خنیس بن حذافه سهمی بود. خنیس در بدر حضور

داشت و فرزندی نیاورده بود و از بنی سهم جز او کس در بدر حاضر نبود .
پس از آن پیمبر ام سلمه را به زنی گرفت .

نام وی هند بود و دختر ابوامیه بن مغیره مخزومی بود و پیش از آن زن ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی بود که در بدر حضور داشته بود و چابک سوار قوم بود ، به روز احد تیری بدو رسید که از آن در گذشت .

ابوسلمه پسر عمه پیمبر بود و بسا او شیر خورده بود ، مادرش بره دختر عبدالمطلب بود و از ام سلمه ، عمر و سلمه و زینب و دره را آورد . هنگامی که ابوسلمه بمرد پیمبر هفت تکبیر براو گفت . پرسیدند: «این از سهو بود یا فراموشی؟»
پیمبر گفت : «نه سهو بود و نه فراموشی ، اگر بر ابوسلمه هزار تکبیر گفته بودم شایسته آن بود .»

پیمبر ام سلمه را پیش از جنگ خندق به سال سوم هجرت گرفت و دختر حمزه بن عبدالمطلب را به زنی سلمه پسروی داد .

پس از آن به سال غزای مریسیع که سال پنجم هجرت بود پیمبر خداصلی الله علیه وسلم جویریه دختر حارث بن ابی ضرار را به زنی گرفت . پیش از آن جویریه زن مالک بن صفوان بود و برای او فرزند نیاورده بود و جزو اسیران جنگ مریسیع سهم پیمبر شد که او را آزاد کرد و به زنی گرفت . جویریه از پیمبر خواست که اسیران قوم وی را که به دست دارد ، آزاد کند و پیمبر تقاضای او را پذیرفت و آنها را آزاد کرد .

پس از آن پیمبر خدا ام حبیبه دختر ابوسفیان بن حرب را به زنی گرفت پیش از آن ام حبیبه زن عبیدالله بن جحش بود و با شوهر خویش به مهاجرت حبشه رفته بود ، عبیدالله در حبشه نصرانی شد و از ام حبیبه خواست که او نیز نصرانی شود اما نپذیرفت و بر مسلمانی پایدار ماند و شوهرش به دین نصرانی بمرد و پیمبر درباره ازدواج او کس پیش نجاشی فرستاد و نجاشی به یاران پیمبر که آنجا بودند گفت: «کی از همه

به او نزدیکتر است؟»

گفتند: «خالد بن سعید بن عاص.»

نجاشی به خالد گفت: «ام حبیبه را به پیمبرتان به زنی ده.» خالد چنان کرد و چهارصد دینار مهر او کرد.

به قولی پیمبر خدای ام حبیبه را از عثمان بن عفان خواستگاری کرد و چون او را عقد کرد کس به طلب وی پیش نجاشی فرستاد و نجاشی مهر او را داد و سوی پیمبر فرستاد.

پس از آن پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت. و پیش از آن زینب زن زید بن حارثه وابسته پیمبر خدا بود که فرزندی برای او نیاورده بود و خدا این آیه را درباره او نازل کرد بود:

«و اذ تقول للذی انعم الله علیه و انعمت علیه امسک علیک زوجک و اتق الله و تخفی فی نفسک ما لله مبذیه و تخشی الناس و الله احق ان تخشاه فلما قضی زید منها و طرا زوجها کما لکی لایکون علی المؤمنین حرج فی ازواج ادعیائهم اذا قضوا منهن و طرا و کان امر الله مفعولا^۱»

یعنی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگهدار و از خدا بترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در ضمیر خویش نهان می داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا سزاوار تر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی از او بر آورد، جفت تو اش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسرخواندگان نشان وقتی پسرخواندگان تمنایی از آنها بر آورده اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتنی بود.

خدا عز و جل زینب را به زنی به پیمبر خویش داد و جبرئیل را در این باب فرستاد و زینب بر زنان پیمبر فخر می کرد و می گفت: «ولی من از ولی شما بزرگتر و

فرستاده من گرامی تر است.»

پس از آن پیمبر صفیه دختر حبیب بن اخطب نصیری را به زنی گرفت که پیش از آن زن سلام بن مشکم بوده بود و چون سلام بمرد زن کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق شد که محمد بن مسلمه به فرمان پیمبر جزو اسیران بنی نصیر گردن او رازد. هنگامی که پیمبر به روز خیبر اسیران را می دید ردای خویش را بر صفیه افکند که خاص او شد و اسلام بر او عرضه کرد که به مسلمانی گروید و آزادش کرد و این به سال نهم هجرت بود.

پس از آن پیمبر میمونه دختر حارث بن حزن را به زنی گرفت، وی پیش از آن زن عمیر بن عمرو، از مردم بنی عقده ثقیف، بود و فرزندى برای او نیاورده بود. میمونه خواهرام الفضل زن عباس بن عبدالمطلب بود و پیمبر او را در سفر عمره القضا در سرف به زنی گرفت و عهده دار کار ازدواج او عباس بن عبدالمطلب بود. همه این زنان که گفتیم و پیمبر گرفت هنگام در گذشت وی زنده بودند، به جز خدیجه که پیش از او و در مکه در گذشت.

پس از آن پیمبر خدا نشاة دختر رفاعه را که از بنی کلاب بن ربیعه بود به زنی گرفت، و این طایفه هم پیمان بنی رفاعه قریظه بودند. درباره این زن اختلاف هست: بعضی ها نام او را سنا گفته اند و گویند دختر اسماء بن صلت سلمی بود و بعضی دیگر نام او را سبا گفته اند و پدرش را صلت بن حبیب دانسته اند.

پس از آن پیمبر خدا شنباء دختر عمرو غفاری را به زنی گرفت این طایفه نیز هم پیمان بنی قریظه بودند، بعضی ها گفته اند شنباء از بنی قریظه بود و به سبب هلاک طایفه، نسب وی معلوم نیست، بعضی دیگر او را کنانی دانسته اند. و چنان بود که وقتی شنباء به نزد پیمبر آمد عادت زنانه بود، و پیش از آنکه پاک شود ابراهیم پسر پیمبر بمرد و شنباء گفت: «اگر محمد پیمبر بود محبوبترین کس او

نمی‌مرد» و پیمبر او را رها کرد.

پس از آن پیمبر غزیه دختر جابر را که از طایفه بنی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت. پیمبر از زیبایی و خوش اندامی وی سخن شنیده بود و ابواسید انصاری ساعدی را به خواستگاری او فرستاد و چون پیش پیمبر آمد و تازه از کفر کناره گرفته بود گفت: «رای من در این کار دخالت نداشت و از تو به خدا پناه می‌برم.»

پیمبر گفت: «کسی که به خدا پناه برد مصون است.» و او را پیش کسانش پس فرستاد. گویند: وی از قبیله کنده بود.

پس از آن پیمبر اسماء دختر نعمان بن اسود بن شراحیل کنندی را به زنی گرفت و چون با او خلوت کرد سپیدی ای در تن وی دید و بدو چیز بخشید و لوازم داد و سوی کسانش پس فرستاد. به قولی نعمان او را سوی پیمبر فرستاده بود که او را رها کرد و سبب آن بود که چون پیمبر با او خلوت کرد از او به خدا پناه برد، و پیمبر کس پیش نعمان فرستاد و گفت: «مگر این دختر تو نیست؟»

نعمان پاسخ داد: «چرا؟»

آنگاه از اسماء پرسید: «مگر دختر نعمان نیستی؟»

اسماء گفت: «چرا؟»

پس از آن نعمان به پیمبر گفت: «او را نگهدار که چنین و چنان است» و ستایش بسیار از او کرد و از جمله گفت که هرگز عادت زنانه نداشته است: «و پیمبر او را نیز رها کرد و معلوم نیست به سبب سخن زن بود یا سخن پدرش که هرگز عادت زنانه نداشته است.»

پس از آن خدا، ریحانه دختر زید قرظی را به غنیمت به پیمبر خویش داد.

و نیز مقوقس فرمانروای اسکندریه ماریه قبطی را بدو هدیه داد که ابراهیم را

آورد.

این جمله زنان پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بودند که شش تن از آنها قرشی

بودند .

ابوجعفر گوید: در روایت هشام بن محمد سخن از ازدواج پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم با زینب دختر خزیمه نیست که او را ام‌المساکین لقب داده بودند و از طایفه بنی عامر بن صعصعه بود و پیش از پیمبر خدا، زن طفیل بن حارث بن مطلب، برادر عبیده بن حارث، بود و در مدینه در خانه پیمبر در گذشت.

گویند: در ایام زندگانی پیمبر هیچیک از زنانش بجز او و خدیجه و شراف دختر خلیفه، خواهر دحیه کلبی، و عالیه دختر ظبیان در نگذشت.

ابن شهاب زهری گوید: پیمبر، عالیه را که زنی از طایفه بنی ابی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت و چیز داد و از او جدا شد .

و نیز او صلی الله علیه وسلم قتيله دختر قیس بن معدیکرب خواهر اشعث بن قیس را به زنی گرفت و پیش از آنکه با وی خلوت کند در گذشت و قتيله با برادر خویش از اسلام بگشت.

و نیز او صلی الله علیه وسلم فاطمه دختر شریح را به زنی گرفت.

به گفته ابن کلبی وی غزیه دختر جابر بود که لقب ام شریک داشت و پیمبر از پس شوهری که داشته بود او را گرفت و از شوهر سابق پسری به نام شریک داشت که لقب از او گرفت و چون پیمبر با او خلوت کرد او را که نسال یافت و طلاقش داد. ام شریک از پیش مسلمان شده بود و پیش زنان قریش می رفت و آنها را به اسلام دعوت می کرد .

گویند: پیمبر خوله دختر هدیل بن هبیره را نیز به زنی گرفت.

ابن عباس گوید: لیلی دختر خطیم بن عدی هنگامی که پیمبر پشت به آفتاب نشسته بود بیامد و دست به شانه اوزد.

پیمبر گفت: « کیستی؟ »

گفت: « من دختر کسی هستم که با باد همعنان بود، من لیلی دختر خطیم هستم،

آمده‌ام خودم را به تو عرضه کنم که مرا به زنی بگیری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

لیلی سوی قوم خویش بازگشت و گفت: «پیمبر مرا به زنی گرفت.»

گفتند: «بد کردی که تو زنی حسودی و پیمبر زنان مکرر دارد، برو و خویش

را رها کن.»

لیلی پیش پیمبر رفت و گفت: «مرا رها کن.»

پیمبر گفت: «رها کردم.»

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمره دختر یزید را نیز که زنی از بنی

رواس بن کلاب بود به زنی گرفت.

سخن از زنانی که

پیمبر خواستگاری

کرد و نگرفت

از آن جمله ام‌هانی دختر ابوطالب بود که نامش هند بود، پیمبر از او خواستگاری

کرد، اما به زنی نگرفت که ام‌هانی گفت فرزند دارد.

و نیز ضباعه دختر عامر بن قرط را از پسرش سلمه بن هشام بن مغیره خواستگاری

کرد و او گفت: «تارای او را بپرسم.» و پیش مادر رفت و گفت: «پیمبر خدا از تو

خواستگاری کرد.»

گفت: «تو چه گفتی؟»

گفت: «گفتم تا رأی ترا بپرسم.»

گفت: «مگر در مورد پیمبر باید رأی کسی را پرسید، برو موافقت کن.»

وسلمه پیش پیمبر رفت، اما پیمبر سکوت کرد به سبب آنکه شنیده بود که

ضباعه کهنسال است.

گویند: پیمبر از صفیه دختر بشامه، خواهر اعور عنبری، نیز خواستگاری کرد، وی اسیر شده بود و پیمبر او را مخیر کرد و گفت: «اگر خواهی من و اگر خواهی شوهرت را برگزین».

و او گفت: «شوهرم» و پیمبر آزادش کرد.

و نیز پیمبر از ام جیب دختر عباس بن عبدالمطلب خواستگاری کرد اما معلوم شد که عباس برادر شیری اوست که ثویبه هر دورا شیر داده بود. از جمره دختر حارث بن ابی حارثه نیز خواستگاری کرد و پدرش گفت عیبی دارد اما نداشت و چون به خانه رفت دید که برص گرفته است.

سخن از کنیز کانی که
پیمبر به زنی داشت

یکی ماریه دختر شمعون قبطی بود و دیگری ربحانه دختر زید قرظی و به قولی نضیری که خبر هر دورا از پیش گفته ایم.

سخن از غلامان
آزاد شده پیمبر

از آن جمله زیدین حارثه بود و پسرش اسامة بن زید که از پیش خبر آنها را گفته ایم.

ثوبان نیز غلام پیمبر بود و آزاد شد و همچنان تا هنگام درگذشت پیمبر به خدمت وی بود، پس از آن به شهر حمص رفت و در آنجا خانه وقفی از او به جاست. گویند: ثوبان به سال پنجاه و چهارم در ایام خلافت معاویه درگذشت. بعضی ها گفته اند وی در شهر رمله سکونت گرفت و دنباله نداشت. شقران نیز بود که از اهل حبشه بود و نامش صالح بن عدی بود و در مورد وی

اختلاف هست.

عبدالله بن داود خریبی گوید: پیمبر شقران را از پدرش عبدالله بن عبدالمطلب به ارث برد. بعضی ها گفته اند شقران پارسى نژاد بود و صالح پسر حول پسر مهر بود، پسر آذر جشنس پسر مهر بان پسر فیران پسر رستم پسر فیروز پسر مای بهرام پسر رشتهری بود. گویند: وی از دهقانان ری بود.

مصعب زبیری گوید: شقران غلام عبدالرحمان بن عوف بود که او را به پیمبر بخشید و او فرزندان آورد که آخرین آنها موبا نام داشت و در مدینه مقیم بود و اعقاب وی در بصره بودند.

رویفیع نیز بود که او را ابورافع می گفتند و نامش اسلم و به قولی ابراهیم بود در مورد وی اختلاف هست: بعضی ها گفته اند وی از آن عباس بن عبدالمطلب بود که او را به پیمبر خدا بخشید. بعضی دیگر گفته اند ابورافع غلام احمده سعید بن عاص بزرگ بود که به ارث به فرزندان رسید که سه تن از آنها سهم خود را آزاد کردند و همگی در بدر کشته شدند. ابورافع نیز با آنها در بدر حضور داشت و خالد بن سعید سهم خود را به پیمبر بخشید که آزادش کرد.

ابورافع پسری داشت که او را بهی می گفتند و نامش رافع بود که ابورافع کنیه از او گرفته بود و پسر دیگر داشت که به نام عبیدالله که دبیر علی بن ابی طالب بود. هنگامی که عمرو بن سعید حاکم مدینه شد بهی را پیش خواند و گفت: «وابسته کیستی؟»

بهی گفت: «وابسته پیمبر خدا» و عمرو یکصد تازیانه به او زد.

باز گفت: «وابسته کیستی؟»

بهی گفت: «وابسته پیمبر خدا» و عمرو یکصد تازیانه دیگر به او زد.

و همچنان می پرسید و او می گفت: «وابسته پیمبر خدایم» تا پانصد تازیانه به او زد

و پرسید: «وابسته کیستی؟» و بهی گفت: «وابسته شمایم»

سلمان فارسی نیز بود که کنیه ابو عبدالله داشت و از دهکده‌ای از اصفهان و به قولی از رامهرمز بود و اسیر عربان کلب شد که او را به يك يهودی در وادی القری فروختند و بایهودی قرار مکاتبه نهاد، یعنی مالی بدهد و آزاد شود، و پیمبر و مسلمانان او را در کار پرداخت کمک کردند تا آزاد شد.

بعضی نسب شناسان پارسی گویند: سلمان از ولایت شاپور بود و نامش مابه پسر بوذخشان پسرده‌دیره بود.

سفینه نیز بود که از آن ام سلمه بود و آزادش کرد که مادام الحیات پیمبر را خدمت کند. گویند: وی سیاه بود. در نامش اختلاف است.

بعضی‌ها نام وی را مهران و بعضی دیگر رباح گفته‌اند.

به قولی وی از عجمان پارسی بود و نامش سبیه پسر مارقیه بود.

انسه نیز بود که کنیه ابومسرح (بامیم مضموم و رای مشدد) و به قولی ابا مسروح داشت. وی از موالید سراه بود و وقتی پیمبر می‌نشست او کسان را اجازه می‌داد که در آیند. ابومسرح در بدر واحد و همه جنگهای دیگر همراه پیمبر بود.

گویند: وی از مادر حبشی و پدر فارسی بود و نام پدرش کرد وی پسر اشرنیده پسر ادوهر پسر مهرا در پسر کحنکان از فرزندان مهگوار پسر یوماست بود.

ابو کبشه نیز بود، که نامش سلیم بود و از موالید مکه بود و به قولی از موالید سرزمین دوس بود و پیمبر او را خرید و آزاد کرد. ابو کبشه در بدر واحد و جنگهای دیگر با پیمبر همراه بود و به سال سیزدهم هجرت، در اولین روز خلافت عمر در گذشت.

ابومویهبه نیز بود. گویند: وی از موالید مزینه بود و پیمبر او را خرید و آزاد کرد.

رباح اسود نیز بود که کسان را اذن ورود به نزد پیمبر می‌داد.

فضاله نیز بود که پس از پیمبر در شام اقامت کرد.

مدعم نیز بود که غلام رفاعه بن زید جذامی بود و او را به پیمبر بخشید. وی در غزای وادی القری همراه پیمبر بود و تیری ناشناس پیامد و او را کشت. ابو ضمیره نیز بود که بعضی نسب شناسان فارسی گفته‌اند از عجمان پارسی بود و از فرزندان گشتاسب شاه بود و نامش واح پسر شبیزر پسر پیرویس پسر تاریشمه پسر ماهوش پسر باکمهیر بود.

بعضی‌ها گفته‌اند وی در یکی از جنگها اسیر شده بود و سهم پیمبر خدا شد و آزادش کرد و مکتوبی برای وی نوشت. وی جد ابو حسین بن عبدالله بن ضمیره بن ابی ضمیره بود و مکتوب پیمبر در دست نوادگان اوست و حسین بن عبدالله آنرا پیش مهدی آورد که مکتوب را بگرفت و بردیده نهاد و سیصد دینار بدو داد. یسار نیز بود که از مردم نوبه بود و در یکی از جنگها اسیر شد و سهم پیمبر شد که آزادش کرد، همو بود که وقتی عربیان بر گله پیمبر هجوم آوردند کشته شد. مهران نیز بود که حدیث از پیمبر روایت میکرد.

پیمبر يك خواجه نیز داشت به نام مابور که مقوقس او را بادو کنیز دیگر به وی هدیه کرده بود، یکیشان ماریه بود که او را به زنی داشت و دیگری سیرین بود که پیمبر خدا او را به سبب ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان بن معطل خورده بود بدو بخشید و عبدالله بن حسان از او آمد.

مقوقس این خواجه را با دو کنیز اهدائی فرستاده بود که در راه حافظ آنها باشد و به مقصد برساند. گویند همو بود که گفته بودند با ماریه را بطه دارد و پیمبر علی- بن ابی طالب را فرستاد و گفت او را بکشد و چون علی را بدید و از قصد وی آگاه شد جامه از تن در آورد و معلوم شد که آلت مردی ندارد و علی دست از او برداشت. هنگام محاصره طایف چهار غلام از آنجا پیش پیمبر آمدند که آزادشان کرد و یکی شان ابو بکره نام داشت.

سخن از دبیران پیمبر خدای

گویند: گاهی عثمان برای اومی نوشت و گاهی علی بن ابی طالب و خالد بن سعید و ابان بن سعید و علاء بن حضرمی .
به قولی نخستین کس که برای اومی نوشت ابی بن کعب بود و در غیاب ابی ،
زید بن ثابت می نوشت .
عبدالله بن سعد بن ابی سرح نیز برای پیمبر می نوشت ، سپس از اسلام بگشت
و روز فتح مکه باز به اسلام گروید .
معاویه بن ابی سفیان و حنظله اسدی نیز برای او می نوشتند .

سخن از اسبان پیمبر صلی الله علیه و سلم

محمد بن یحیی بن سهل گوید : نخستین اسبی که پیمبر خدا داشت ، اسبی
بود که در مدینه از یکی از مردم بنی فزاره به ده اوقیه نقره خرید و نام اسب
ضرس بود و پیمبر آنرا سكب نامید و اول بار که بر آن به غزا رفت در احد بود ،
در جنگ احد مسلمانان جز اسب پیمبر يك اسب دیگر داشتند که از ابی بردة بن
نیار بود و ملاوح نام داشت .

محمد بن عمر گوید: از محمد بن یحیی درباره مرتجز پرسیدم گفت: «اسبی بود
که پیمبر از يك عرب خرید و خزیمة بن ثابت شاهد معامله بود و عرب از طایفه بنی
مره بود.»

ابی بن عباس گرید: پیمبر سه اسب داشت: لزاز و ظرب و لخیف، لزاز را مقوقس
به او هدیه کرده بود، لخیف را ربیعة بن ابی البراء هدیه کرد و پیمبر از شتران غنیمت
بنی کلاب بدوداد، ظرب را قروة بن عمرو جذامی هدیه کرده بود .

گوید: تمیم رازی نیز اسبی به پیمبر هدیه کرد که ورد نام داشت و پیمبر آنرا به عمر بخشید.

بعضی ها گفته اند پیمبر به جز این اسبها که گفتیم اسبی به نام یعسوب داشت .

سخن از استران پیمبر خدای

موسی بن محمد گوید: دلدل استر پیمبر نخستین استری بود که مسلمانان داشتند و مقوقس آنرا با خری به نام عفیر به پیمبر هدیه کرده بود و استر تا به روزگار معاویه به جا بود.

زهري گوید: دلدل را فروة بن عمرو جذامی به پیمبر هدیه کرده بود .
زامل بن عمرو گوید: فروة بن عمرو استری به پیمبر هدیه کرد که فضه نام داشت و پیمبر آنرا به ابوبکر بخشید، خر پیمبر نیز که یعفور نام داشت هدیه فروه بود که به هنگام بازگشت از حجة الوداع سقط شد.

سخن از شتران پیمبر خدای

موسی بن محمد تمیمی گوید: قصواء از شتران بنی حریش بود و ابوبکر آنرا بایک شتر دیگر به هشتصد درم خریده بود و پیمبر آنرا به چهارصد درم از ابوبکر گرفت و پیش پیمبر بود تا بمردو همان بود که بر آن هجرت کرد. و وقتی پیمبر به مدینه رسید قصوا چهار ساله بود و آنرا قصوا و جدعا و عضبامی گفتند.

یعلی بن مسیب گوید: نام شتر پیمبر عضبا بود و کناره گوش آن شکافی داشت .

سخن از شتران شیری پیمبر

معاویة بن عبدالله گوید: پیمبر يك گله شتر شیری داشت و همان بود که در پیشه بر آن هجوم آوردند و به غارت بردند و بیست شتر بود که خانواده پیمبر از شیر آن زندگی می کردند و هر شب دو ظرف بزرگ شیر برای او می آوردند غزار و حناء و سمراء و عریس و سعدیه و بغوم و یسیره و ریا از آن جمله بود.

ام سلمه گوید: بیشتر غذای ما در خانه پیمبر شیر بود و پیمبر يك گله شتر شیری در پیشه داشت که بر زنان خود تقسیم کرده بود و يك شتر به نام عریس بود که شیر فراوان به ما می داد و عایشه شتر سمرا را داشت که شیر داشت اما چون شتر من نبود و چوپان شتران را به چراگاهی در اطراف جوانیه برد و شبانگاه به خانه های ما می آورد که می دوشیدند و شیر شتر عایشه مانند شتر من یا بیشتر شد.

جبیر گوید: پیمبر شتران شیری داشت که در ذی الجدر و در حماء بود و شیر آنرا برای ما می آوردند، یکی از آن جمله مهره نام داشت که سعد بن عباده آنرا فرستاده بود که از شتران بنی عقیل بود و شیر فراوان داشت، ریا و شقرا نیز بود که در بازار نبط از بنی عامر خریده بود، برده و سمرا و عریس و یسیره و حنا نیز بود و این شتران را می دوشیدند و هر شب آنرا برای وی می آوردند. یسار غلام پیمبر نگهبان شتران بود که غارتیان عرب او را کشتند.

سخن از بزبان شیری پیمبر

ابراهیم بن عبدالله گوید: پیمبر هفت بز شیری داشت: عجوه و زمزم و سقیا و بر که و رسه و اطلال و اطراف.

ابن عباس گوید: پیمبر هفت بزشیری داشت که پسر ام ایمن آن را می چرانید.

سخن از شمشیر های پیمبر خدای

مروان بن ابی سعید معلی گوید: پیمبر از اسلحه بنی قینقاع سه شمشیر گرفت : یکی کوتاه بود و یکی بتار نام داشت و دیگری راحتف می گفتند. پس از آن دو شمشیر به نام مخدم و رسوب به دست آورد.

گویند: وقتی پیمبر به مدینه آمد، دو شمشیر داشت که نام یکی غضب بود و در جنگ بدر آنرا همراه داشت. ذوالفقار شمشیر منبه بن حجاج بود که در جنگ بدر آنرا به غنیمت گرفت.

سخن از کمانها و نیزه های پیمبر

مروان بن ابی سعید گوید: از سلاح بنی قینقاع، سه نیزه به پیمبر رسید با سه کمان که یکی روحا و یکی بیضا و یکی صفرا نام داشت.

سخن از زره های پیمبر

و هم مروان بن ابی سعید گوید: از سلاح بنی قینقاع دوزره به پیمبر رسید که یکی سعدیه و دیگری فضه نام داشت.

محمد بن مسلمه گوید: در جنگ احد پیمبر دوزره پوشیده بود زره ذات الفضول و زره فضه و در جنگ خیبر نیز همان دوزره را به تن داشت.

سخن از سپهر
پیمبر :

مکحول گوید : پیمبر زره‌ای داشت که سربك قوچ بر آن نقش بود و پیمبر آنرا خوش نداشت و يك روز صبح خدا عزوجل آنرا از میان برده بود.

سخن از
نامهای پیمبر :

ابوموسی گوید: پیمبر نامهایی برای خویش گفت که بعضی از آن به یادمانده است گفت: «من محمد و احمد و مقفی و حاشر و نبی التوبه و ملحمه ام.»
مطعم گوید: پیمبر به من گفت: «من محمد و احمد و عاقب و ما حیم.»
زهري گوید: عاقب یعنی آنکه پس از او کسی نیست و ماحی یعنی آنکه خداوند به وسیله او کفر را محومی کند.

و نیز روایتی از مطعم هست که پیمبر گفت: «من محمد و احمد و ماحی و عاقب و حاشرم و مردم بر قدمهای من محشور می شوند.»
گوید: «از سفیان پرسیدم معنی حاشر چیست؟»
گفت: «یعنی آخر پیمبران.»

سخن از
وصف پیمبر :

علی بن ابی طالب گوید: پیمبر نه دراز بود، نه کوتاه، سر بزرگ داشت و ریش انبوه، و دستان و پاهای ضخیم، درشت استخوان بود، چهره اش بسرخی می زد. موی بلند بر سینه داشت. هنگام رفتن پیکرش لنگر می گرفت، گویی از بالا سرازیر شده بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او صلی الله علیه و سلم ندیدم.»

عبدالله بن عمران گوید: علی بن ابی طالب در مسجد کوفه بود و دست بر حمایل شمشیر خویش داشت، یکی از انصار بدو گفت: «پیمبر خدا را برای من وصف کن.»

علی گفت: «او صلی الله علیه وسلم رنگی مایل به سرخی داشت و چشمانی درشت و سیاه و مو، بی چین و نرم و گونه صاف و ریش انبوه، گردنش چون نقره سپید بود، یک ردیف موی از سینه تا تهیگاه داشت و جز آن برسینه و زیر بغل وی موی نبود، دست و پایش ضخیم بود و چون راه می رفت گویی از بالا سرازیر شده بود یا از سنگی فرود آمده بود و چون به جایی می نگریست با همه تن خود سوی آن می شد، نه کوتاه بود، نه بلند، نه زبون بود، نه خسیس، عرق بر چهره وی چون مروارید بود و عرقش از مشك خوشبو تر بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او ندیدم.»

انس بن مالک گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم در چهل سالگی مبعوث شد، ده سال در مکه بماند و ده سال در مدینه بود و در شصت سالگی در گذشت. در سر و ریش وی بیست موی سپید نبود، پیمبر دراز مفرط و کوتاه نبود، سپید تند و تیره گون نبود، مویش نه چیندار بود و نه صاف.

جریری گوید: با ابوطفیل بودم که بو کعبه طواف می برد و گفت: «به جزم کسی که پیمبر را دیده باشد نمانده است.»

گفتم: «اورا دیدی؟»

گفت: «آری»

گفتم: «وصف وی چگونه بود؟»

گفت: «سپید ملیح بود، نه چاق بود و نه لاغر.»

سخن از خاتم نبوت که بر پیمبر بود

ابوزید گوید: پیمبر به من گفت: «ابوزید! نزدیک بیا و پشت مرا مسح کن» و پشت خویش را لخت کرد و من به پشت وی دست زدم و انگشت بر خاتم نهادم و فشردم.»

از او پرسیدند: «خاتم چه بود؟»

گفت: «مقداری موی بود که بر شانه وی بود»

از ابوسعید خدری پرسیدند: «خاتم پیمبر چه بود؟»

گفت: «پاره گوشتی بر آمده بود.»

سخن از شجاعت و سخاوت پیمبر

انس بن مالک گوید: پیمبر از همه نکوتر و بخشنده تر و شجاعتر بود، شبی در مدینه بانگ خطر برخاست، مردم سوی صدا رفتند و به پیمبر برخوردند که بر اسب لخت ابوطلحه سوار بود و شمشیر به دست داشت زودتر از همه سوی صدا رفته بود و می گفت: «مردم! بیمناک مباشید» و این را دوبار گفت. پس از آن گفت: «ای ابوطلحه اسب تو دریایی است» اسب ابوطلحه کندرو بود و پس از آن هیچ اسبی بر آن پیشی نگرفت.

سخن از موی پیمبر و اینکه خضاب می کرد یا نه

معاذ گوید: پیش عبدالله بن بسره رفتیم و بدو گفتم: «آیا پیمبر را دیده‌ای؟ آیا

پیمبر پیر بود؟»

گوید: عبدالله دست به چانه خویش نهاد و گفت: «بر چانه او موی سپید بود.»
 ابن جحیفه گوید: پیمبر را دیدم که موی چانه اش سپید بود.
 بدو گفتند: تو آنوقت چه کار می کردی؟
 گفت: «تیر می تراشیدم و برای آن پر درست می کردم.»
 از انس پرسیدند: «آیا پیمبر خضاب می کرد؟»
 گفت: «موهای پیمبر چندان سپید نشده بود ولی ابوبکر با حنا خضاب می کرد
 و عمر با حنا خضاب می کرد.»
 انس گوید: پیمبر بیست موی سپید نداشت.»
 جابر بن سمره گوید: در پیمبر آثار پیری نبود به جز چند موی سپید که در
 پیشانی داشت و وقتی سر خویش را روغن می زد آنرا نهان می کرد.
 عبدالله بن موهب گوید: همسر پیمبر به درون رفت و چیزی از موهای پیمبر
 بیاورد که با حنا خضاب شده بود.
 ابورمته گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با حنا خضاب می کرد و موهای وی
 به شانه یا بازو می رسید (تردید از راویست)
 امهانی گوید پیمبر را دیدم که چهار دسته موی بافته و آویخته داشت.

سخن از آغاز بیماری پیمبر
 که از آن در گذشت و اینکه
 از مرگ خویش خبر یافت

ابوجعفر گوید: خدا عزوجل فرمود:
 «اذا جاء نصر الله والفتح ورايت الناس يدخلون في دين الله افواجا فسيح بحمد
 ربك واستغفروه انه كان توابا»^۱

یعنی: چون یاری خدا و فیروزی بیامد. و مردم را بینی که گروه گروه داخل دین خدا شوند، به ستایش پروردگارت تسبیح گوی و از او آمرزش بخواه که وی بخششگر است.

از پیش گفتیم که پیمبر در حجة الوداع که حجة التمام و حجة البلاغ نیز بود مناسک را به یاران خویش تعلیم داد و در خطبه‌ای که خواند سفارشها بدیشان کرد، آنگاه پیمبر پس از فراغت از حج در او آخر ذی حجه به مدینه بازگشت و باقیمانده ذی حجه و همه محرم و صفر را آنجا بود. آنگاه سال یازدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث سال یازدهم هجرت

ابو جعفر گوید: پیمبر در محرم سال یازدهم گروهی را برای فرستادن سوی شام آماده کرد و وابسته و پسر وابسته خود اسامة بن زید بن حارثه را سالارشان کرد. عباس بن ابی ربیع گوید: پیمبر خدا به اسامه گفت به حدود بلقا و داروم فلسطین بتازد و مردم آماده شدند و بنا بود همه مهاجران اولی با اسامه روان شوند. در این اثنا که مردم در کار آماده شدن بودند بیماری پیمبر که از آن درگذشت و خدا وی را به جوار رحمت و کرم خود برد در او آخر صفر یا اوایل ربیع الاول آغاز شد.

ابو مویهبه آزاد شده پیمبر گوید: پیمبر پس از فراغت از حجة التمام سوی مدینه بازگشت و راه رفتنش مشکل شد و گروهی را برای فرستادن آماده می کرد که سالارشان اسامة بن زید بود و پیمبر بدو گفت به در مشارف شام که جز واردن بود به ابل زیتو بتازد رود که در سرزمین اردن بود و منافقان در این باب بگومگو کردند.

اما پیمبر اعتراضشان را رد کرد و گفت: «وی شایسته سالاری سپاه است، این سخنان که می گویند درباره پدر او نیز می گفتند، و او نیز شایسته سالاری بود.»

وقتی خبر بیماری پیمبر شایع شد اسود در یمن و مسیلمه در یمن به پا

خاستند و پیمبر از کارشان خبر یافت. پس از آن طلیحه در دیار اسد به پاخواست و این به هنگامی بود که پیمبر بهبود یافته بود. پس از آن در محرم، بیماری وی که از آن در گذشت آغاز شد.

هشام بن عروه گوید: بیماری پیمبر که از آن در گذشت در اواخر محرم آغاز شد.

واقعی گوید: بیماری پیمبر دو روز مانده به آخر صفر آغاز شد.

فیروز دیلمی گوید: نخستین ارتداد از مسلمانی که در یمن رخ داد به دوران

زندگی پیمبر خدا بود و به دست ذوالخمار عبهله بن کعب رخ داد که او را اسود می گفتند که پس از حجة الوداع با همه قوم مذحج خروج کرد.

گوید: اسود، کاهنی شعبده باز بود و عجایب به کسان می نمود و هر که سخن

اومی شنید بددل می شد و آغاز خروج وی از غار خبان بود که خانه اش آنجا بود و

در آنجا تولد یافته بود و بزرگ شده بود و مردم مذحج به او نامه نوشتند و وعده

به نجران نهادند و بدانجا حمله بردند و عمرو بن حزم و خالد بن سعید بن عاص را برون

کردند و اسود را به جای آنها نشانیدند و قیس بن عبد یغوث به فروة بن مسیک عامل

بنی مراد، حمله برد و او را برون کرد و به جایش نشست.

و چون اسود بر نجران تسلط یافت راه صنعا گرفت و آنجا را به تصرف آورد

و ماجرای تصرف صنعا را برای پیمبر نوشتند و نخستین بار که از کار اسود خبر یافته

بود از طرف فروة بن مسیک بود و مسلمانان پاك اعتقاد مذحج به فروه پیوستند و

در احسیه بودند و اسود با وی نامه نوشت و کس نفرستاد که کس نبود که مزاحم

وی شود و ملک یمن بروی راست شد.

ابن عباس گوید: پیمبر دسته اسامه را مهیامی کرد اما به سبب بیماری وی و خروج

مسيلمه و اسود سرنگرفت و منافقان در کار سالاری اسامه بسیار سخن کردند تا خبر

به پیمبر رسید و به سبب این وهم به علت خوابی که در خانه عایشه دیده بود برون

آمد و چون در دسر داشت سربندی بسته بود و گفت: «به خواب دیدم که در بازوهای

من دو طوق طلا بود و آنرا خوش نداشتم و در آن دمیدم که پرواز کرد و تعبیر آنرا به دو کذاب یمامه و یمن کردم. شنیده‌ام که کسانی دربارهٔ سالاری اسامه سخن دارند، سابقاً دربارهٔ سالاری پدرش نیز سخن می‌کردند، پدرش شایستهٔ سالاری بود خود او نیز شایستهٔ سالاری است، سپاه اسامه را بفرستید.»

آنگاه گفت: «خدای لعنت کند آنها را که قبر پیمبران خویش را مسجد می‌کنند.»

اسامه برون شد و در جرف اردوزد و مردم به او پیوستند، در آن اثنا طلیحه ظهور کرد و مردم مردم شدند و بیماری پیمبر سنگین شد و کار سرنگرفت و مردم به هم می‌نگریستند تا خدا عزوجل پیمبر را به جوار خویش برد.

حضر می‌بن عامر اسدی گوید: خبر آمد که پیمبر بیمار شده، آنگاه خبر رسید که مسیلمه بر یمامه تسلط یافته و اسود بر یمن تسلط یافته و چیزی نگذشت که طلیحه دعوی پیمبری کرد و در سمیراء اردوزد و همگان پیرو او شدند و کارش نیرو گرفت و حبال برادر زادهٔ خویش را سوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرستاد که وی را به صلح خواند و از کار طلیحه خبر داد و گفت: «آنکه سوی طلیحه می‌آید ذوالنون است.»

پیمبر گفت: «این نام فرشته است.»

حبال گفت: «من پسر خویلدم.»

پیمبر گفت: «خدایت بکشد و از شهادت محروم دارد.»

حریث بن معلی گوید: «نخستین کسی که ماجرای طلیحه را برای پیمبر خدا نوشت سنان بن ابی سنان عامل بنی مالک بود و قضاعی بن عمر نیز عامل بنی الحارث بود.»

عروه بن زبیر گوید: پیمبر خدای با مدعیان پیمبری بوسیلهٔ فرستادگان جنگ کرد، کس پیش چند تن از ابنای یمن فرستاد و نوشت که بدو تازند و بگفت تا از

کسانی از طایفه بنی تمیم و قیس که نام برده بود کمک بگیرند و کس سوی تمیمیان و قیسیان فرستاد که با آنها کمک کنند و آنها نیز چنان کردند و راهها بر بیدین بسته شد و یارانش کاهش گرفتند و کارشان آشفته شد و درهم افتادند و در زندگی پیمبر يك روز پیش از درگذشت وی اسود کشته شد. درباره طلیحه و مسیلمه و امثالشان نیز پیوسته کس می فرستاد و بیماری، او را از کار خدا عزوجل و دفاع از دین وی باز نمی داشت.

گوید پیمبر و بر بن یحنس را سوی فیروز و جشیش دیلمی و داذویه اصطخری فرستاد.

و جرین بن عبدالله را سوی ذی الکلاع و ذی ظلم فرستاد.

و اقرع بن عبدالله حمیری را سوی ذی زود و ذی مران فرستاد.

و فرات بن حیان عجلی را سوی ثمامه بن اثال فرستاد.

و زیاد بن حنظله تمیمی عمری را سوی قیس بن عاصم و زبرقان بن بدر فرستاد.

و صلصل بن شرحبیل را سوی سیره عنبری و وکیع دارمی و عمرو بن محجوب

عامری و عمرو بن خفاجی فرستاد.

و ضرار بن ازوراسدی را سوی عوف زرقانی فرستاد که از طایفه بنی صیدا بود

و هم او را سوی سنان اسدی غنمی و قضاعی دیلمی فرستاد.

و نعیم بن مسعود اشجعی را سوی ابن ذواللحیه و ابن مشیمصه جبیری فرستاد.

هشام بن محمد گوید: بیماری پیمبر خدا که از آن درگذشت در اواخر ماه صفر

آغاز شد، در آنوقت در خانه زینب دختر جحش بود.

ابومویهبه آزاد شده پیمبر گوید: در دل شب پیمبر مرا پیش خواند و گفت:

«ای ابومویهبه مامور شده ام که برای اهل بقیع آمرزش بخواهم با من بیا، و من با

وی رفتم و چون در گورستان بایستاد گفتم: «درود بر شما ای اهل قبور، این حال که

شما دارید نسبت به حال مردم خوش است، فتنه ها چون پاره های شب تاریک از پی

هم می‌رسد و پسین بدتر از پیشین است»

آنگاه پیمبر به من نگریست و گفت: «ای ابو مویهبه کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید را به من دادند که پس از آن به بهشت روم و مسخیرم کردند که یا چنان باشم یا به پیشگاه خدا و به بهشت روم و پیشگاه خدا و بهشت را انتخاب کردم.»
گفتم: «پدر و مادرم به فدایت، کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید و آنگاه بهشت را بگیر»

گفت: «نه بخدا ای ابو مویهبه، پیشگاه خدا و بهشت را برگزیدم.»
گوید: آنگاه برای اهل بقیع آمرزش خواست و بازگشت و بیماری وی که از آن درگذشت آغاز شد.

عایشه گوید: پیمبر خدای از بقیع بازگشت و مرادید که سردرد داشتم و می‌گفتم:
«وای سرم»

گفت: «بخدا ای عایشه، من باید بگویم وای سرم»
آنگاه گفت: «ترا چه زیان اگر پیش از من بمیری و به کار تو پردازم و کفنت کنم و بر تو نماز کنم و به خاکت سپارم.»
گفتم: «بخدا می‌بینم که اگر چنین کنی به خانه من باز می‌گردی و با یکی از زنان خود خلوت می‌کنی.»

گوید: پیمبر لبخند زد و همچنان سردرد داشت و به نوبت پیش زنان خود بود تا در خانه میمونه درد، سخت شد و زنان خویش را پیش خواند و از آنها موافقت خواست که در خانه من پرستاری شود، آنها نیز موافقت کردند و پیمبر در میان دو تن از کسان خود که یکیشان فضل بن عباس بود و یک مرد دیگر برون آمد و پاهای خود را به زمین می‌کشید و سر خویش را بسته بود و در خانه من جای گرفت.
عبیدالله گوید: این حدیث را با ابن عباس گفتم، گفت: «می‌دانی آن مرد دیگر کی بود؟»

گفتم: «نه»

گفت: «علی بن ابی طالب بود ولی عایشه نمی توانست درباره علی خیری به زبان آرد.»

گوید: آنگاه پیمبر بیخود شد و دردش شدت گرفت و گفت: «هفت ظرف از آب چاههای مختلف بر من ریزید تا برون شوم و با مردم سخن کنم» او را در پشتی که از آن حفصه بود نشانیدیم و آب بر او ریختیم تا گفت: «بس! بس!»

فضل بن عباس گوید: پیمبر پیش من آمد، برون رفتم، تبیدار بود و سرش را بسته بود. به من گفت: «ای فضل دست مرا بگیر» دست وی را بگرفتم تا به منبر نشست، آنگاه گفت: «میان مردم بانگ بزن» و چون کسان به نزد وی فراهم شدند گفت:

«ای مردم، ستایش خدای یگانه می کنم. حقوقی از شما بگردن من هست اگر به پشت کسی تازیانه زده ام، اینک پشت من، بیاید تلافی کند، اگر به عرض کسی ناسزا گفته ام اینک عرض من بیاید و تلافی کند، کینه «توزی در طبع من و سزاوار من نیست، آنکس را بیشتر دوست دارم که حق خویش از من بگیرد یا حلال کند تا با خاطری آسوده به پیشگاه خدا روم و پندارم این بس نیست و باید چند بار در این مقام آیم.»

فضل گوید: «آنگاه از منبر فرود آمد و نماز ظهر بکرد و باز گشت و بر منبر نشست و همان سخنان را درباره کینه و مطالب دیگر گفت. یکی برخاست و گفت: «ای پیمبر من سه درم از تو طلب دارم»

پیمبر گفت: «ای فضل سه درم او را بده» و من به او گفتم: «بنشیند»

سپس گفت: «ای مردم هر که چیزی به عهده دارد ادا کند و نگوید رسوایی دنیا است که رسوایی دنیا از رسوایی آخرت آسانتر است»

مردی برخاست و گفت: «ای پیمبر، سه درم به عهده من هست که به ناحق از

غنایم گرفته‌ام.»

پیمبر گفت: «چرا به ناحق گرفتی؟»

گفت: «محتاج آن بودم.»

پیمبر گفت: «ای فضل، سه درم را از او بگیر.»

پس از آن گفت: «ای مردم، هر که از صفتی ناخوش بر خویشتم بیم دارد بر حیزد

تا برای او دعا کنم»

یکی برخاست و گفت: «ای پیمبر خدا، من بدزبانم و بسیار می‌خواهم»

پیمبر گفت: «خدا یا راستی و ایمان بدو عطا کن و اگر بخواید بسیار خفتن را از او بگیر»

پس از آن مردی دیگر برخاست و گفت: «ای پیمبر خدا، من دروغ‌گویم، من

منافقم و گناهی نیست که نکرده باشم.»

عمر بن خطاب برخاست و گفت: «ای مرد خودت را رسوا کردی.»

پیمبر گفت: «ای عمر رسوایی دنیا آسانتر از رسوایی آخرت است» آنگاه

گفت: «خدا یا راستی و ایمان به او عطا کن و او را سوی نیکی بگردان.»

عمر سخنی گفت که پیمبر بخندید و گفت: «عمر با من است و من با عمرم، و پس

از من هر جا باشد حق با اوست»

ایوب بن بشیر گوید: «پیمبر خدا که سر خویش را بسته بود از خانه درآمد و

بر منبر نشست و نخست درود اصحاب احد گفت و برای آنها آمرزش خواست و درود

بسیار گفت، پس از آن گفت: «ای مردم! خدا یکی از بندگان را میان دنیا و آنچه در پیشگاه

خدا هست مخیر کرد و او پیشگاه خدا را انتخاب کرد.»

گوید: ابوبکر سخن او را فهم کرد و بدانست که خویشتم را منظور دارد و

بگریست و گفت: «ما جان و فرزندان خویش را به فدای تومی کنیم.»

پیمبر گفت: «ابوبکر آرام باش، این درها را که به مسجد باز است بنگرید و همه

را ببندید مگر آنچه از خانه ابوبکر باشد، که هیچ کس را در مصاحبت خویش بهتر

از او ندیدم».

محمد بن اسحاق گوید: در آنروز پیمبر ضمن سخنان خویش گفت: «اگر از بندگان، دوستی می گرفتم، ابوبکر را به دوستی می گرفتم، اما میان ما مصاحبت است و برادری و ایمان، تا خداوند ما را به نزد خویش فراهم کند.»

ابوسعید خدری گوید: روزی پیمبر بر منبر نشست و گفت: «خدا بندهای را مخیر کرد که از رونق دنیا هر چه خواهد بدو دهد یا آنچه را در پیشگاه خدا هست برگزیند و او پیشگاه خدا را برگزید» ابوبکر چون این سخن بشنید بگریست و گفت: «ای پیمبر خدا، ما پدران و مادران خویش را فدای تومی کنیم»، ما از سخن وی تعجب کردیم و مردم گفتند: «این پیر را ببینید که پیمبر از بندهای سخن می کند که مخیر شده و می گوید پدران و مادران خویش را فدای تومی کنیم»

گوید: «آنکه مخیر شده بود پیمبر خدا بود و ابوبکر بهتر از ما می دانست.» آنگاه پیمبر گفت: «مصاحبت و مال ابوبکر برای من از همه بهتر بود، اگر دوستی می گرفتم، ابوبکر را می گرفتم، ولی میان ما برادری مسلمانی است در مسجد دریچه ای به جز در بچه ابوبکر نماند»

عبدالله بن مسعود گوید: پیمبر و محبوب ما یکماه جلوتر، از مرگ خویش خبر داد و چون فراق نزدیک شد ما را در خانه عایشه فراهم آورد و ما را نگریستن گرفت و اشک به دیده اش آمد و گفت: «مرحبا به شما، خدا رحمتتان کند، خدا پناهدتان دهد، خدا حفظتان کند، خدایتان بردارد، خدایتان سود دهد، خدایتان توفیق دهد، خدایتان یاری کند، خدایتان درود گوید، خدایتان رحمت کند، خدایتان مقبول دارد، به شما سفارش می کنم که از خدا بترسید، از خدای خواهم که شما را رعایت کند و شما را بدومی سپارم که من بیم رسان و مژده رسان شما هستم. در دیار خدا با بندگان وی گردنفرازی نکنید که خدا به من و شما گفته:

« تلك الدار الآخرة نجعلها للدين لا يريدون علوا في الأرض ولا فسادا والعاقبة

للمتقين»^۱

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین سرکشی و فساد
تخوهند و عاقبت خاص پرهیزکاران است.

وهم گوید:

«اليس في جهنم مثوى للمتكبرين»^۲

یعنی: مگر جهنم جایگاه تکبرکنان نیست؟

گفتیم: «مرگ تو کی می‌رسد؟»

گفت: «فراق شما و رفتن سوی خدا و سدرة المنتهی نزدیک است.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی ترا غسل دهد؟»

گفت: «کسان من، نزدیکتر و نزدیکتر.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا کفن توجه باشد؟»

گفت: «اگر خواستید همین لباسم با پارچه سفید مصر یا يك حله یمنی.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی بر تو نماز کند؟»

گفت: «آرام باشید، خدایتان ببخشد و در مورد پیمبرتان پاداش نیک دهد.»

گوید: و ما بگریستیم و پیمبر بگریست و گفت: «وقتی مرا غسل دادید و کفن

کردید در همین خانه بر کنار قبر روی تختم بگذارید و برون شوید و ساعتی بمانید

که نخستین کسی که بر من نماز کند همدم و دوست من جبرئیل است، پس از

اومیکائیل و آنگاه اسرافیل و پس از آن ملك الموت با گروهی بسیار از فرشتگان

نماز کنند. آنگاه گروه گروه سوی من آید و نماز کنید و درود گوید و مرا به ستایش و

ناله و فغان آزار مکنید» و چنان باشد که نخست مردان خاندان من به من درود گویند

آنگاه زنان خاندان و پس از آنها شما از جانب من به خویش سلام گوید که شهادت

۱ - سوره قصص آیه ۸۳

۲ - سوره زمر آیه ۶۵

می‌دهم که من به همه کسانی که به دینم گرویده‌اند از حال تا به روز رستاخیز سلام می‌گویم.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی ترا در قبر نهد؟»

گفت: «کسان من با فرشته‌گان بسیار که شما را می‌بینند و شما آنها را نمی‌بینید.»
ابن عباس گوید: روز پنجشنبه چه روزی بود! بیماری پیمبر سخت شد و گفت:
«لوازم بیارید تا برای شما مکتوبی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید» کسان
مجادله کردند، و مجادله کردن در حضور پیمبر روانیست.

گفتند: «چه می‌گوید؟ هذیان می‌گوید؟ از او پرسید.» و از او توضیح خواستند.
گفت: «ولم کنید که این حال که من دارم از آنچه سوی آنم می‌خوانید بهتر
است.» آنگاه، سه سفارش کرد، گفت: «مشرکان را از جزیره العرب بیرون کنید و
فرستادگان قبایل را چنانکه من جایزه می‌دادم جایزه دهید.» و در باره سومی سکوت کرد
یا را وی گفت: «فراموش کرده‌ام.»

سعید بن جبیر، همین روایت را از ابن عباس آورده با این تفاوت که عیناً همانطور
که هست باشد تغییر لازم است «پیش پیمبر همانطور باشد عیناً» را از گفته پیمبر آورده
است.

روایت دیگر از سعید بن جبیر از ابن عباس هست که گفت: «روز پنجشنبه چه
روزی بود.»

گوید: و اشکهای او را دیدم که چون رشته مروارید بر چهره روان شد. آنگاه
گفت: «پیمبر خدای گفت: لوح و دوات یا گفت استخوان شانه و دوات، نزد من آرید تا
مکتوبی برای شما بنویسم که پس از آن گمراه نشوید.»
گفتند: «پیمبر خدا هذیان می‌گوید.»

و هم ابن عباس گوید: هنگامی که پیمبر خدا در بیماری مرگ بود، علی بن ابی
طالب از پیش وی درآمد، مردم گفتند: «ای ابوالحسن، پیمبر چگونه است؟»

علی گفت: «الحمد لله بهتر است.»

عباس بن عبدالمطلب دست او را گرفت و گفت: «تو هنوز جوانی، من می دانم که پیمبر از این بیماری می میرد، من چهره فرزندان عبدالمطلب را که سوی مرگ می روند می شناسم، پیش پیمبر برو و بپرس کار خلافت از کیست؟ اگر از ماست بدانیم و اگر از دیگران است سفارش ما را بکنند»

علی گفت: «بخدا اگر از او بپرسم و به ما ندهد، هرگز مردم به ما نمی دهند بخدا این سؤال را از پیمبر نمی کنم.»

روایت دیگر از ابن عباس به همین مضمون هست با این تفاوت که عباس گفت: «بخدا قسم مرگ را در چهره پیمبر خدا می بینم چنانکه در چهره بنی عبدالمطلب دیده ام، بیا پیش پیمبر رویم، اگر خلافت از ماست بدانیم و اگر از دیگران است بگوییم تا سفارش ما را بکنند» و پیمبر ظهر همان روز در گذشت.

عایشه گوید: پیمبر در اثنای بیماری گفت: هفت ظرف از آب هفت چاه مختلف بر من ریزید شاید برون شوم و با مردم سخن کنم «

گوید: از هفت ظرف آب بر او ریختیم و کمی آسوده شد و برون شد و با مردم نماز کرد و خطبه خواند و برای شهیدان احد آمرزش خواست و در باره انصار سفارش کرد و گفت: «ای گروه مهاجران، شما زیاد می شوید، اما انصار زیاد نمی شوند و به همان صورت که اکنون هستند باقی می مانند، انصار تکیه گاه منند که بدان پناه آورده ام، بزرگوارشان را گرامی دارید و از بد کارشان در گذرید.»

پس از آن گفت: «یکی از بندگان مخیر شد که به پیشگاه خدا رود یا در دنیا بماند، و پیشگاه خدا را انتخاب کرد» تنها ابوبکر این سخن را فهم کرد که پنداشت خویشتن را منظور دارد و بگریست، پیمبر خدای بدو گفت: «ای ابوبکر آرام باش، همه این درها را که به مسجد می گذرد مسدود کنید مگر در ابوبکر که در میان یارانم هیچکس را بهتر از ابوبکر نمی دانم.»

عایشه گوید: «در اثنای بیماری، دوا در دهان پیمبر مالیدیم، گفته بود دوا به دهان من نمالید و ما پنداشته بودیم از آن سبب است که بیمار دوا را خوش ندارد، و چون به خود آمد گفت: «باید همه شما دوا به دهان بمالید بجز عباس که حاضر نبوده است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی بیماری پیمبر سخت شد و از خود رفت از زنان وی ام سلمه و میمونه و تنی چند از زنان دیگر و از جمله اسماء دختر عمیس به دور او فراهم آمدند، عباس بن عبدالمطلب نیز آنجا بود، و همسخن شدند که دوا به دهان پیمبر بمالند، عباس گفت: «من می مالم.»

و چون دوا مالیدند و پیمبر بخود آمد گفت: «کی این کار را کرد؟»
گفتند: «ای پیمبر خدا عمویت عباس کرد و گفت: این دوا بی است که زنان از حبشه آورده اند.»

پیمبر گفت: «چرا این کار را کردید؟»

عباس گفت: «ای پیمبر خدا بیم داشتیم بیماری ذات الجنب داشته باشی.»
پیمبر گفت: «هرگز، خدا مرا به این بیماری رنج نمی دهد هر که در خانه است بجز عمویم از این دوا به دهان بمالد.»

گوید: به دهان میمونه نیز که روزه دار بود دوا مالیدند که پیمبر گفته بود به سزای کاری که کرده بودند همگی دوا به دهان بمالند.

عایشه گوید: وقتی به پیمبر گفتند بیم داشتیم که بیماری ذات الجنب داشته باشی گفت: «این بیماری از شیطان است و خدا آن را بر من مسلط نمی کند.»

ابی محنف گوید: وقتی بیماری پیمبر خدا که از آن در گذشت سنگین شد و از خود رفت زنانش و دخترش و همه خاندانش از جمله عباس بن عبدالمطلب و علی بن ابی طالب به دور او فراهم شدند و اسماء دختر عمیس گفت: «بیماری او ذات الجنب است دوا به دهانش بمالید و چون دوا مالیدند و به خود آمد گفت: «کی این کار را کرد؟»

گفتند: «اسماء دختر عمیس دو ابه دهان تو مالید که گمان کرد بیماری ذات‌الجنب داری.»

پیمبر گفت: «از بیماری ذات‌الجنب به خدا پناه می‌برم، من پیش خدا گرامی‌تر از آنم که مرا به این بیماری مبتلا کند.»

اسامة بن زید گوید: وقتی بیماری پیمبر سنگین شد، من سوی مدینه آمدم و مردم نیز با من بیامدند و پیش پیمبر رفتیم که خاموش شده بود و سخن نمی‌کرد، دست خویش را سوی آسمان بلند می‌کرد و به من می‌گذاشت و دانستم که مرا دعا می‌کند.

عایشه گوید: پیمبر بارها گفته بود که خدا جان هیچ پیمبری را نمی‌گرفت مگر اینکه وی را مخیر کند.»

ارقم بن شرحبیل گوید: از ابن عباس پرسیدم: «پیمبر وصیت کرد؟»
گفت: «نه.»

گفتم: «چگونه وصیت نکرد؟»

گفت: «پیمبر گفت: علی را بخوانید.»

اما عایشه گفت: «اگر کس پیش ابوبکر فرستی»

و حفصه گفت: «اگر کس پیش عمر فرستی.»

و همگی پیش پیمبر فراهم آمدند و گفت: «بروید، اگر کاری با شما داشتم کس به طلب شما می‌فرستم.»

آنگاه پیمبر گفت: «وقت نماز است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «به ابوبکر بگویید با کسان نماز کند.»

عایشه گفت: «او مردی نازک‌دل است به عمر بگو.»

پیمبر گفت: «به عمر بگویید.»

عمر گفت: «من هرگز در حضور ابوبکر از او پیش نمی‌افتم.»
 ابوبکر به پیش‌منازی ایستاد آنگاه پیمبر سبک شد و بیرون رفت، و چون ابوبکر آمدن
 پیمبر را دریافت عقب رفت و پیمبر جامه‌اش را گرفت و وی را به جایی که بود
 بداشت و بنشست و از همانجا که ابوبکر قرائت نکرده بود قرائت آغاز کرد.
 عایشه گوید: وقتی پیمبر بیمار بود بانگ نماز دادند، گفت: «بگوید ابوبکر با مردم
 نماز کند.»

گفتم: «وی مردم ناز کدل است و تاب ندارد که به جای تو بایستد.»
 باز گفت: «بگوید ابوبکر با مردم نماز کند» و من همان سخن بگفتم و پیمبر
 خشمگین شد و گفت: «شما یاران یوسفید.»
 در روایت ابن‌وکیع هست که پیمبر گفت: «زنان حکایت یوسفید، بگویند
 ابوبکر با مردم نماز کند.»
 گوید: پیمبر بیرون شد و میان دو مرد می‌رفت، و پاها را به زمین می‌کشید و
 چون نزدیک ابوبکر رسید، وی عقب رفت و پیمبر بدو اشاره کرد که به جای خود باش
 و بنشست و پهلوی ابوبکر نشسته نماز کرد.
 عایشه گوید: ابوبکر به پیروی از نماز پیمبر نماز می‌کرد و مردم به پیروی از
 نماز ابوبکر نماز می‌کردند.

واقعی گوید: از ابوسبره پرسیدم: «ابوبکر چند نماز با مردم کرد؟»

گفت: «هفده نماز.»

گفتم: «کی به تو گفت؟»

گفت: «ایوب بن عبدالرحمان بن ابی صعصعه که از یکی از یاران پیمبر شنیده

بود.»

عکرمه گوید: ابوبکر سه روز با مردم نماز کرد.

عایشه گوید: پیمبر را دیدم که در حال مرگ بود و ظرف آبی نزد وی بود و

دست خود را به ظرف می برد و آب به صورت می مالید و می گفت: «خدایا مرا بر سختی های مرگ کمک کن.»

انس بن مالک گوید: «روز دوشنبه ای که پیمبر در گذشت، هنگامی که مردم نماز می کردند سوی آنها روان شد و پرده را برداشت و در را بگشود و بر در عایشه ایستاد. نزدیک بود مسلمانان از شوق دیدار پیمبر نماز بشکنند، راه گشودند و او با دست اشاره کرد که به حال نماز بمانید و از وضع نماز کردن آنها خوشدل شد و لبخند زد هرگز پیمبر را به وضعی بهتر از آن وقت ندیده بودم، آنگاه باز گشت و مردم برفتند و پنداشتند که بیماری پیمبر شبک شده و ابوبکر به سنج پیش خانواده خویش رفت. ابوبکر بن عبدالله گوید: به روز دوشنبه پیمبر سر خویش را بسته بود و برای نماز صبح برون شد، ابوبکر با مردم نماز می کرد و چون پیمبر پیامد مردم راه گشودند و ابوبکر بدانست که این کار را برای پیمبر کرده اند و از جای خویش به کنار رفت، پیمبر او را پیش راند و گفت: «با مردم نماز کن»

آنگاه پیمبر پهلوی ابوبکر بنشست و طرف راست ابوبکر، نشسته نماز کرد و چون نماز به سر برد روبه مردم کرد و با آنها سخن کرد و صدایش بلند شد چندان که از مسجد دورتر رفت، می گفت:

«ای مردم، آتش افروخته شد و فتنه ها چون پاره های شب تاریک
 «بیامد، بخدا خرده ای بر من نتوانید گرفت که من جز آنچه را قرآن بر شما
 «حلال کرده حلال نکردم و جز آنچه را قرآن بر شما حرام کرده حرام
 «نکردم.»

چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن به سر برد ابوبکر بدو گفت: «ای پیمبر خدای، می بینم که به نعمت و فضل خدا چنان شده ای که مادوست داریم، امروز نوبت دختر خارجه است و من پیش او می روم.» آنگاه پیمبر به خانه برگشت و ابوبکر سوی سنج رفت.

عایشه گوید: وقتی آنروز پیمبر از مسجد بازگشت در دامن من بخت، یکی از خاندان ابوبکر پیامد و مسواکی سبز به دست داشت، پیمبر نگاهی به دست او کرد که دانستم مسواک را می‌خواهد و آنرا گرفتم و خاییدم تا نرم شد و به پیمبر دادم. گوید: با مسواک چنان به سختی مسواک زد که کمتر دیده بودم سپس آنرا بینداخت، متوجه شدم که پیمبر در دامن من سنگین می‌شود، به چهره او نگریستم و دیدم که چشمانش به يك جا دوخته شده بود و می‌گفت: «رفیق بالاتر از بهشت.» گفتم: «قسم به آنکه ترا به حق برانگیخت، خیرت کردند و اختیار کردی.» و هماندم پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم جان داد.

عایشه گوید: پیمبر بر سینه من و در خانه من جان داد و حق کسی را نبردم، نادان و کم تجربه بودم، پیمبر در دامنم جان داد، سر او را بر بالشی نهادم و برخاستم و باز نان نالیدم و به چهره زدم.

سخن از روز وفات پیمبر و سن وی به هنگام وفات

ابوجعفر گوید: در روز وفات وی میان اهل حدیث اختلاف نیست که روز دوشنبه ماه ربیع الاول بود، ولی اختلاف هست که کدام دوشنبه بود. بعضی به نقل از فقیهان اهل حجاز گفته‌اند پیمبر نیمروز دوشنبه دوم ربیع-الاول درگذشت و به روز دوشنبه همان روز که پیمبر در گذشته بود با ابوبکر بیعت کردند.

واقعی گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول درگذشت و نیمروز روز بعد که روز سه شنبه بود، هنگام زوال خورشید، به خاک رفت. ابوهریره گوید: وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم درگذشت عمر بن خطاب

به پا خاست و گفت: «کسانی از منافقان پنداشته‌اند پیمبر مرده، بخدا پیمبر نمرده، بلکه پیش خدای خویش رفته چنانکه موسی بن عمران پیش خدای رفت و چهل روز از قوم خویش غایب بود و پس از آنکه گفتند مرده باز گشت، بخدا پیمبر باز می‌گردد و دست و پای کسانی را که پنداشته‌اند پیمبر خدا مرده قطع می‌کند.»

گوید: چون ابوبکر خبر یافت بیامد و بر در مسجد پیاده شد. عمر با کسان سخن می‌کرد اما ابوبکر به چیزی توجه نکرد و به خانه عایشه رفت که پیکر پیمبر در گوشه آن بود و حله سیاهی روی آن کشیده بود، بر رفت و حله از چهره پیمبر پس کرد و آنرا ببوسید و گفت: «پدر و مادرم فدایت، مرگی را که بر تو مقرر بود چشیدی و دیگر هرگز مرگ به تو نمی‌رسد.»

آنگاه پارچه را بر چهره پیمبر افکند و برون شد، عمر همچنان با مردم سخن می‌کرد، بدو گفت: «ای عمر آرام باش و گوش بده»، اما عمر از سخن کردن نماند.

و چون ابوبکر دید که گوش نمی‌دهد رو به مردم کرد و چون کسان سخن او را بشنیدند روسوی او کردند و عمر را بگذاشتند.

ابوبکر حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم، هر که محمد را می‌پرستید، محمد مرد و هر که خدا را می‌پرستید خدا زنده و نمرد نیست.» آنگاه این آیه را بخواند:

«وما محمد الا رسول الله قد خلت من قبله الرسل أفان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم ومن یقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا وسیجزی الله الشاکرین»^۱

یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقبگرد می‌کنید و هر که عقبگرد کند ضرری بخدا نمی‌زند و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد.

گوید: بخدا گویی مردم نمی‌دانستند که این آیه بر پیمبر نازل شده تا وقتی که آن روز ابوبکر آن را خواند.

عمر گوید به خدا وقتی شنیدم که ابوبکر این آیه را می‌خواند از پای در آمدم

و به زمین افتادم، پاهایم تحمل تنم را نداشت و دانستم که پیمبر خدای مرده است. ابراهیم گوید: وقتی پیمبر در گذشت ابوبکر غایب بود، پس از سه روز پیامد و کس جرات نکرده بود چهره پیمبر را باز کند، تا رنگ پوست شکم وی تغییر یافت، ابوبکر پوشش از چهره پیمبر پس زد و میان چشمان وی را بوسید و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد در زندگی پاکیزه بودی، در مرگ نیز پاکیزه‌ای» آنگاه برون شد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «هر که خدا را می‌پرستید خدا از نده نمرد نیست و هر که محمد را می‌پرستید محمد مرد» آنگاه آیه و ما محمد الا رسول را بخواند. عمر می‌گفت: «پیمبر مرده» و کسانی را که این سخن گفته بودند به کشتن تهدید می‌کرد.

در آن هنگام، انصار در سقیفه بنی ساعده فراهم آمده بودند که با سعد بن عباده بیعت کنند، ابوبکر خبر یافت و با عمر و ابوعبیده بن جراح سوی آنها رفت و گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «یک امیر از ما و یک امیر از شما»

ابوبکر گفت: «امیران از ما باشند و وزیران از شما»

آنگاه ابوبکر گفت: «من یکی از این دو مرد را برای شما می‌پسندم: عمر یا ابوعبیده بن جراح. قومی پیش پیمبر آمدند و گفتند: «یکی را که امین باشد با ما بفرست و پیمبر گفت: «یکی را با شما می‌فرستم که امین واقعی است.» و ابوعبیده بن جراح را با آنها بفرستاد، من ابوعبیده را برای شما می‌پسندم.» در این هنگام عمر از جای برخاست و گفت: «کی راضی می‌شود کسی را که پیمبر پیش انداخته پس اندازد» این بگفت و با ابوبکر بیعت کرد و مردم نیز بیعت کردند. و انصار یا بعض از انصار گفتند: «ما جز با علی بیعت نمی‌کنیم.»

زیاد بن کلب گوید: عمر بن خطاب به خانه علی رفت که طلحه و زبیر و کسانی از مهاجران آنجا بودند و گفت: «اگر برای بیعت بیاید خانه را آتش می‌زنم.»

زبیر با شمشیر کشیده به طرف او آمد که بلغزید و شمشیر از دستش بیفتاد و برجستند و او را بگرفتند.

حمید بن عبدالرحمان حمیری گوید: وقتی پیمبر در گذشت ابوبکر در مدینه نبود و چون پیامد چهره پیمبر را گشود و آنرا بوسید و گفت: «پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگ پا کیزه‌ای، بخدای کعبه که محمد مرده است.»
 آنگاه ابوبکر سوی منبر رفت. عمر ایستاده بود و مردم را تهدید می‌کرد و می‌گفت: «پیمبر خدای زنده است و نمرده است، می‌آید و دست و پای شایعه‌سازان را می‌برد و گردنشان را می‌زند و بردارشان می‌کند.»

ابوبکر سخن آغاز کرد و به عمر گفت: «خاموش باش» ولی خاموش نماند، ابوبکر سخن کرد و گفت: «خدا عزوجل به پیمبر خویش گفت:

«انك ميت وانهم ميتون، ثم انكم يوم القيامة عند ربكم تختصمون»^۱

یعنی: تو مردنی‌ای و آنها نیز مردنند. آنگاه شما روز رستاخیز در پیشگاه پروردگارتان مشاجره می‌کنید و آیه و ما محمد الارسول را تا آخر بخواند آنگاه گفت: «هر که محمد را می‌پرستید، خدایی که می‌پرستید مرد و هر که خدای بی شریک را می‌پرستید، خدا زنده و نمرد نیست.»

گوید: کسانی از اصحاب محمد را دیدیم که قسم می‌خوردند که نمی‌دانستیم این دو آیه نازل شده تا وقتی ابوبکر آنرا بخواند. در همان وقت یکی دوان پیامد و گفت: «انصار زبیر سایبان بنی‌ساعده فراهم آمده‌اند که با یکی از خودشان بیعت کنند و می‌گویند: يك امير از ما و يك امير از قریش.»

گوید: ابوبکر و عمر سوی آنها رفتند و همدیگر را می‌کشیدند تا آنجا رسیدند. عمر خواست سخن آغاز کند، ابوبکر او را از سخن منع کرد و عمر گفت: «در يك روز دوبار نافرمانی خلیفه پیمبر خدا نمی‌کنم.»

آنگاه ابوبکر سخن آغاز کرد و هر آیه که در باره انصار نازل شده بود و هر حدیث که پیامبر گفته بود بر زبان راند و گفت: «می دانید که پیامبر خدا گفت: اگر همه مردم به راهی روند و انصار به راهی روند، من به راه انصار می روم، و تو ای سعد می دانی و نشسته بودی که پیامبر گفت: قریش عهده دار این کارند و مردم نیکو پیرو نیکو انشان شوند و مردم بدکاره پیرو بدکار انشان شوند.»

سعد بن عباده گفت: «راست گفتی، ما وزیران باشیم و شما امیران باشید.»

عمر گفت: «ای ابوبکر دست بیار تا با تو بیعت کنم.»

ابوبکر گفت: «نه، تو دست بیار که تو برای این کار نیرومندتر از منی.»

گوید: عمر نیرومندتر بود و هر یکیشان می کوشید تا دست دیگری را باز کند

و دست بدان بزند، پس عمر دست ابوبکر را بگشود و گفت: «نیروی مرا با نیروی خودت داری.»

گوید: مردم بیعت کردند و بر آن بماندند، اما علی و زبیر بیعت نکردند و زبیر

شمشیر عریان کرد و گفت: «آنها در نیام نکنم تا با علی بیعت کنند» این سخن به

ابوبکر و عمر رسید و عمر گفت: «شمشیر زبیر را بگیرد و به سنگ بزند.»

گوید: آنگاه عمر سوی علی و زبیر رفت و آنها را به ناخواه بیاورد و گفت:

«با به دلخواه بیعت کنید و با نا به دلخواه بیعت می کنید» و آنها بیعت کردند.

حکایت

سقیفه

ابن عباس گوید: به عبدالرحمان بن عوف قران میاموختم، عمر به حج رفت

و ما نیز با او به حج رفتیم و در منی بودیم که عبدالرحمان بیامد و گفت: «امروز امیر-

مؤمنان را دیدم که یکی پیش وی برخاست و گفت: شنیدم فلانی می گفت: اگر

امیر مؤمنان بمیرد با فلانی بیعت می کنم.»

عمر گفت: «امشب با مردم سخن می‌کنم و این کسان را که می‌خواهند کار مردم را غصب کنند بیم می‌دهم.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در مراسم حج عامه و غوغا فراهم می‌شوند و بیشتر حاضران مجلس تو از آنها می‌شود، بیم دارم اگر سخنی گویی نفهمند و به معنی خود نگیرند و تعبیرات گونه‌گون کنند، صبر کن تا به مدینه رسی که خانه هجرت و سنت است و یاران پیمبر از مهاجر و انصار آنجا هستند و آنچه خواهی بگویی که سخن ترا بفهمند و به معنی آن گیرند.»

عمر گفت: «بخدا نخستین بار که در مدینه سخن گفتم چنین می‌کنم.»

گوید: و چون به مدینه رسیدیم و روز جمعه رسید به سبب سخنانی که عبدالرحمان با من گفته بود زود به مسجد رفتم و سعید بن زید را دیدم که زودتر از من آمده بود، به نزدیک منبر پهلوی او نشستم که رانم پهلوی ران وی بود و چون خورشید بگشت عمر بیامد و چون می‌آمد به سعید گفتم: «امروز امیر مؤمنان برای من منبر سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است.»

سعید خشمگین شد و گفت: «چه سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است؟»

و چون عمر بر منبر نشست، مؤذنان اذان گفتند و چون اذان به سر رفت عمر برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، می‌خواهم سخنی بگویم که مقدر بوده است بگویم و هر که بفهمد و به خاطر گیرد هر جا رود بگوید و هر که نفهمد حق ندارد بر من دروغ ببندد. خدای عزوجل محمد را به حق برانگیخت و کتاب بدو نازل کرد و از جمله چیزها که نازل کرد آیه سنگسار بود و پیمبر سنگسار کرد و ما نیز پس از وی سنگسار کردیم و من بیم دارم که زمانی دراز نگذرد و کسی بگوید سنگسار را در کتاب خدا نمی‌بینم و فریضه‌ای را که خدا نازل کرده متروک دارند و گمراه شوند، ما می‌گفتیم: از سنت پدران نگرید که گشتن از سنت پدران مایه کفر

است. شنیده‌ام یکی از شما گفته اگر امیر مومنان بمیرد با فلانی بیعت می‌کنم. هیچکس فریب نخورد و نگوید بیعت ابوبکر نیز ناگهانی بود. چنین بود اما خدا شر آن را ببرد و کسی از شما نیست که چون ابوبکر، کسان تسلیم وی شوند. قصه ما چنان بود که وقتی پیمبر خدا در گذشت علی و زبیر و کسانی که با آنها بودند در خانه فاطمه بماندند، انصار نیز خلاف ما کردند، مهاجران پیش ابوبکر فراهم شدند و من به ابوبکر گفتم بیا سوی برادران انصاری خویش رویم، به قصد آنها برفتیم و دو مرد پارسا را که در بدر حضور داشته بودند دیدیم که گفتند: «ای گروه مهاجران کجا می‌روید؟»

گفتیم: «پیش برادران انصاری خویش می‌رویم.»

گفتند: «بر گردید و کارتان را میان خودتان تمام کنید.»

گفتیم: «بخدا پیش آنها می‌رویم.»

گوید: پیش انصاریان رفتید که در سقیفه بنی ساعده فراهم بودند و مردی به

جامه پیچیده در آن میان بود گفتم: «این کیست؟»

گفتند: «سعد بن عباد»

گفتم: «چرا چنین است؟»

گفتند: «بیمار است.»

آنگاه یکی از انصار برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، ما

انصاریم و دسته اسلامیم و شما قرشیان جماعت پیمبرید و ما از قوم شما بلیه دیده‌ایم»

گوید: دیدم که می‌خواهند ما را کنار بزنند و کار را از ما بگیرند، در خاطر

خویش گفتاری فراهم کرده بودم که پیش روی ابوبکر بگویم، تا حدی رعایت او

می‌کردم که موقرتر و پخته‌تر از من بود و چون خواستم سخن آغاز کنم گفتم: «آرام

باش» و نخواستم نافرمانی او کنم، پس او برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و هرچه در

خاطر خویش فراهم کرده بودم و می‌خواستم بگویم او گفت و نکوتر گفت، چنین گفت:

«ای گروه انصار هر چه از فضیلت خود بگویید شایسته آنید، اما عرب این کار را جز برای این طایفه قریش نمی شناسد که محل و نسبشان بهتر است و من یکی از این دو مرد را برای شما می پسندم با هر کدامشان می خواهید بیعت کنید» و دست من و دست ابو عبیده بن جراح را بگرفت. بخدا از گفتار وی جز این کلمه را ناخوش نداشتم بهتر می خواستم گردنم را بی آنکه گناهی کرده باشم بزنند و سالار قومی که ابوبکر در میان آنهاست نشوم. و چون ابوبکر سخن خویش به سر برد، یکی از انصار برخاست و گفت: «من مردی کار آزموده و سرد و گرم جهان دیده ام، ای گروه قرشیان یک امیر از ما و یک امیر از شما.»

گوید: صداها برخاست و سخن درهم شد و از اختلاف بترسیدم و به ابی بکر گفتم: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم» و او دست پیش آورد و با او بیعت کردم و مهاجران نیز با وی بیعت کردند، انصاریان نیز بیعت کردند. «و چنان شد که سعد بن عباده زیر دست و پای ما ماند و یکیشان گفت: «سعد بن عباده را کشتید.»

گفتم: «خدا سعد بن عباده را بکشد.»

بخدا کاری استوارتر از بیعت ابوبکر نبود که بیم داشتیم اگر قوم از ما جدا شوند و بیعتی نباشد پس از ما بیعتی باشد و ناچار شویم تا بدخواه پیرو آنها شویم یا مخالفت کنیم و فساد پیدا شود.»

عروه بن زبیر گوید: یکی از دو مردی که عمر و ابوبکر هنگام رفتن سوی سقیفه دیده بودند عویم بن ساعده بود و دیگری معن بن عدی عجلی بود.

عویم بن ساعده همان بود که وقتی به پیمبر گفتند: این آیه در باره چه کسانیست

که خدا گوید:

«رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المتطهرین»

یعنی: مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خویی کنند و خدا پاکیزه خویان را دوست دارد.

پیمبر گفت: «عویم بن ساعده از آن جمله است.»

و معن همان بود که وقتی مردم بر پیمبر می گریستند و می گفتند: «کاش پیش از او مرده بودیم که بیم داریم پس از او به فتنه افتیم» گفت: «بخدا دوست ندارم که پیش از او مرده بودم، می خواهم پس از مرگ نیز تصدیق او کنم چنانکه وقتی زنده بود تصدیق او کردم.» معن در ایام خلافت ابوبکر در یمامه در جنگ با مسیلمه کذاب شهید شد. زهری گوید: از سعید بن زید پرسیدند: «آیا هنگام وفات پیمبر حضور داشتی؟»

گفت: «آری»

گفتند: «چه وقت با ابوبکر بیعت کردند؟»

گفت: «همان روز که پیمبر وفات یافت که خوش نداشته پاره ای از روز بگذرد و در جماعت نباشد.»

پرسیدند: «آیا کسی با او مخالفت کرد؟»

گفت: «نه، مگر بعضی از انصار که مرتد بودند یا نزدیک ارتداد بودند و خدا نجاتشان داد.»

پرسیدند: «آیا کسی از مهاجران از بیعت وی بازماند؟»

گفت: «نه مهاجران بدون آنکه دعوتشان کند. پیایی با او بیعت کردند.»

حبیب بن ابی ثابت گوید: علی در خانه بود که آمدند و گفتند ابوبکر برای بیعت نشسته و او با پیراهن، بدون روپوش وردا، برون شد که شتاب داشت و خوش نداشته در کار بیعت تاخیر شود و با ابوبکر بیعت کرد و پیش او بنشست و فرستاد تا جامه وی را بیاوردند و پوشید و در مجلس بماند.»

زهری گوید: فاطمه و عباس پیش ابوبکر آمدند و میراث پیمبر را از او طلب

کردند که زمین فدك و سهم خيبر را می خواستند، ابو بکر به آنها گفت: «از پیمبر خدا شنیدم که گفت: ما ارث نمی گذاریم و هر چه از ما بماند صدقه است، خاندان محمد فقط از این مال می خورند. و من کاری را که پیمبر می کرد تغییر نمی دهم.»

گوید: پس فاطمه از ابو بکر دوری گرفت و هرگز با وی در این باب سخن نکرد تا بمرد و علی شبانگاه او را خاک کرد و به ابو بکر خبر نداد.

و چنان بود که علی در زندگانی فاطمه جمعی را اطراف خود داشت و چون فاطمه در گذشت کسان از دور وی پراکنده شدند. در گذشت فاطمه ششماه پس از پیمبر بود.

یکی به زهری گفت: «علی شش ماه با ابو بکر بیعت نکرده بود؟»

گفت: «نه علی بیعت کرده بود و نه هیچیک از بنی هاشم بیعت کرده بودند و چون علی دید که مردم از دور وی پراکنده شدند با ابو بکر از در صلح در آمد و کس فرستاد که پیش ما بیا و هیچکس با تو نیاید که خوش نداشت عمر بیاید و خشونت وی را می دانست.

اما عمر گفت: «تنها پیش آنها مرو»

ابو بکر گفت: «بخدا تنها پیش آنها می روم، چکار می کنند؟»

گوید: ابو بکر پیش علی رفت که بنی هاشمیان به نزد وی فراهم بودند، علی برخاست و چنانکه باید حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت: «باز ماندن ما از بیعت تو از اینرو نیست که فضل ترا انکار می کنیم یا خیری را که خدا سوی تو روانده به دیده حسد می نگریم، ولی ما را در این کار حقی بود که ما را ندیده گرفتید.» آنگاه از قرابت خویش با پیمبر و حق بنی هاشم سخن آورد و چندان بگفت که ابو بکر بگریست.

و چون علی ساکت شد ابو بکر شهادت اسلام بر زبان آورد و چنانکه باید حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت: «بخدا اخویشا و ندان پیمبر خدا را از رعایت خویشا و ندان خودم بیشتر

دوست دارم، در باره این موال که میان من و شما اختلاف است نیت خیر داشتم و شنیدم که پیمبر خدای گفت از ما ارث نمی برند، هر چه به جا گذاریم صدقه است، خاندان محمد فقط از این مال می خورند و من در پناه خدا هر کاری که محمد پیمبر خدا کرده باشد همان می کنم.»
آنگاه علی گفت: «و عده ما و تو برای بیعت امشب باشد.»

و چون ابوبکر نماز ظهر بکرد، روی به مردم کرد و سخنانی در عذرخواهی از علی بر زبان آورد.

پس از آن علی برخاست و از حق و فضیلت و سابقه ابوبکر سخن آورد و پیش رفت و با او بیعت کرد و مردم به علی گفتند: «صواب کردی و نکو کردی.»
گوید: و چون علی به جمع پیوست، مردم به او نزدیک شدند.

ابن جر گوید: ابوسفیان به علی گفت: «چرا این کار در کوچکترین طایفه قریش باشد، بخدا اگر خواهی مدینه را برضد وی از اسب و مرد، پرمی کنم.»
اما علی گفت: «ابوسفیان! مدتهای دراز با اسلام و مسلمانان دشمنی کردی و ضرری نزدی، ابوبکر شایسته این کار بود.»

حماد بن سلمه گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابوسفیان گفت: «ما را با ابوفضیل چکار، به خدا دودی می بینم که تنها خون آنرا فرو می نشاند، ای خاندان عبد مناف، ابوبکر را با کار شما چکار، دو ضعیف زبون، علی و عباس کجایند؟»

و هم او به علی گفت: «ای ابوالحسن، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» اما علی دست پیش نبرد و او را سرزنش کرد و گفت: «از این کار جز فتنه منظوری نداری، بخدا برای اسلام جز بدی نمی خواهی ما را به نصیحت تو حاجت نیست.»

هشام بن محمد گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند ابوسفیان به علی و عباس گفت: «شما د و ذلیل و زبونید.»

انس بن مالک گوید: فردای روزی که در سقیفه با ابوبکر بیعت کردند وی به منبر رفت و عمر به پا خاست و پیش از ابوبکر سخن کرد و چنانکه باید حمد و ثنای

خدا کرد و گفت: «ای مردم، دیروز سخنی با شما گفتم که از پیش خودم بود و آنرا در کتاب خدا نیافته بودم و پیمبر خدا به من نگفته بود ولی پنداشتم که پیمبر خدا تدبیر امور مامی کند و پس از همه می‌میرد، خداوند کتاب خویش را که پیمبر را به وسیله آن هدایت کرد میان شما باقی گذاشت و شما را در باره بهترینتان که یار پیمبر خدا بود و در غار همراه او بوده سخن کرد اینک با او بیعت کنید.» و کسان با ابوبکر بیعت کردند و این بیعت عام بود که پس از بیعت سقیفه رخ داد .

پس از آن ابوبکر سخن آغاز کرد و حمد و ثنای خدا به زبان آورد، چنانکه باید، و گفت :

«اما بعد، ای مردم، مرا که بهتر از شما نیستم به کار شما گماشتند ،
 «اگر نیک بودم کمکم کنید و اگر بد کردم به راستی بازم آرید، راستی امانت
 «است و دروغ خیانت است، ضعیف شما به نزد من قوی است تا ان شاء الله
 «حق وی را بگیرم و قویتان به نزد من ضعیف است تا حق را از وی بگیرم.
 «از جهاد در راه خدا وانمانید که هر قومی از جهاد بماند ذلیل شود و بد-
 «کاری در قومی رواج نیابد مگر همه در بلا افتند ، مادام که اطاعت خدا و
 «پیمبر اومی کنم اطاعتم کنید و اگر نافرمانی خدا و پیمبر کردم حق اطاعت
 «بر شما ندارم. به نماز خیزید خدایتان رحمت کند.»

ابن عباس گوید: در ایام خلافت عمر با وی می‌رفتم، به کاری می‌رفت و جز
 من کسی با وی نبود و با خویشان سخن می‌کرد و با تازیانه به طرف راست پای خویش
 می‌زد .

گوید: در این وقت متوجه من شد و گفت: «ای ابن عباس می‌دانی آن سخن که
 پس از در گذشت پیمبر گفتم چرا گفتم؟»
 گفتم: «نه ای امیر مؤمنان.»

گفت: «ببخدا آن سخن به سبب آن گفتم که این آیه را خوانده بودم:

«و كذلك جعلناكم امة وسطا لتكونوا شهداء على الناس ويكون الرسول عليكم شهيدا»^۱

یعنی: بدینگونه شما را جماعتی معتدل کردیم که بر مردم گواه باشید و پیغمبر بر شما گواه باشد و پنداشتم پیغمبر در میان امت خویش می ماند تا شاهد آخرین اعمال آن باشد و آن سخنان که گفتم از روی این پندار بود .
ابو جعفر گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند به کار کفن و دفن پیغمبر پرداختند. بعضی ها گفته اند این کار به روز سه شنبه روز پس از وفات پیغمبر بود ، بعضی دیگر گفته اند: «پیغمبر را سه روز پس از وفات به گور کردند.» و از پیش سخن یکی از اینان را یاد کرده ایم.

ابن عباس گوید: علی بن ابی طالب و عباس بن عبدالمطلب و فضل بن عباس و قثم بن عباس و اسامة بن زید و شقران آزاد شده پیغمبر عهده دار غسل وی بودند ، اوس بن خولی، یکی از مردم بنی عوف بن خزرج ، به علی بن ابی طالب گفت : « ای علی، ترا به خدا قسم می دهم حق ما را نسبت به پیغمبر رعایت کنی»
اوس از جنگاوران بدر بود و علی گفت: « به درون آی.» و او هنگام غسل پیغمبر حضور داشت .

و چنان بود که علی بن ابی طالب پیغمبر را به سینه خود تکیه داد و عباس و فضل و قثم وی را می گردانیدند و اسامة بن زید و شقران ، دو آزاد شده پیغمبر، آب بر او می ریختند و علی او را غسل می داد، پیراهن به تن پیغمبر بود و از روی پیراهن او را می مالید که دستش به تن پیغمبر نمی خورد.

علی در حال غسل می گفت : « پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگ پاکیزه ای» که از پیغمبر چیزی که از مردگان دیده می شود، دیده نشد.

عایشه گوید: وقتی خواستند پیغمبر را غسل دهند اختلاف کردند و گفتند: «بخدا

نمی دانیم پیمبر را چون مردگان دیگر برهنه کنیم یا همچنان که جامه به تن دارد غسلش دهیم. «و چون اختلاف کردند چرتشان گرفت و کس از آنها نبود که چانه اش به سینه نیفتاده باشد، آنگاه یکی که ندانستند کیست از گوشه خانه با آنها سخن کرد که پیمبر را همچنان که جامه به تن دارد غسل دهید.

گوید: برخاستند و پیمبر را در آن حال که پیراهن به تن داشت غسل دادند، از روی پیراهن آب بر او می ریختند و می مالیدند و پیراهن حایل دستانشان بود. عایشه می گفت: «اگر آنچه را امروز می دانم آنروز می دانستم جز زنان پیمبر کس او را غسل نمی داد.»

علی بن حسین گوید: وقتی از غسل پیمبر فراغت یافتند وی را در سه جامه کفن کردند: دو جامه صحاری و یک حله سیاه که پیکر را در آن پیچیدند. مکرمه گوید: وقتی خواستند گور پیمبر را بکنند ابو عبیده بن جراح به رسم مکیان گور می کند (که کف آن صاف بود) و ابو طلحه زید بن سهل برای اهل مدینه گور می کند و لحد می ساخت (یعنی قسمتی از گور گودتر از قسمت دیگر بود) و عباس دو کس را پیش خواند و به یکیشان گفت: «به طلب ابو عبیده رو.» و به دیگری گفت: «به طلب ابو طلحه رو.» و گفت: «خدایا برای پیمبرت اختیار کن.»

آنکه به طلب ابو طلحه رفته بود او را بیاورد که برای گور پیمبر لحد کرد. و چون از غسل پیمبر فراغت یافتند و این به روز سه شنبه بود، وی را در خانه اش روی تختش نهادند و چنان بود که مسلمانان در باره محل دفن وی اختلاف کرده بودند؛ یکی گفت: «او را در مسجدش دفن کنیم.» دیگری گفت: «او را با اصحابش دفن کنیم.»

اما ابو بکر گفت: «شنیدم که پیمبر می گفت: هر پیمبری که در گذشت او را همانجا که جان داد دفن کردند.» از اینرو بستر پیمبر را که بر آن جان داده بود برداشتند و گور وی را زیر آن کردند.

آنگاه مردم دسته دسته بیامدند و به پیمبر نماز کردند ، و چون مردان از این کار فراغت یافتند زنان بیامدند و چون زنان فراغت یافتند نوسالان بیامدند و کس در کار نماز برپیکر پیمبر پیشنمازی نکرد، آنگاه در نیمه شب چهار شنبه پیمبر را به خاک کردند.

عایشه گوید: دفن پیمبر را ندانستیم تا وقتی در دل شب چهارشنبه صدای بیلها شنیدیم.

ابن اسحاق گوید: علی بن ابی طالب و فضل بن عباس و قثم بن عباس و شقران آزاد شده پیمبر در گور او پای نهادند ، اوس بن خولی نیز گفت: «ای علی ترا بخدا قسم می دهم حق ما را در باره پیمبر رعایت کن » علی گفت : « بیا » و او نیز پای در قبر نهاد .

و چنان شد که وقتی پیمبر خدا را در گور نهادند و خشت بر او چیدند شقران آزاد شده پیمبر قطیفه ای را که پیمبر می پوشید و بر آن می نشست بگرفت و در گور افکند و گفت : «بخدا هیچکس پس از تو آنرا به تن نکند.» و قطیفه با پیمبر به خاک رفت .

مغیره بن شعبه مدعی بود که پس از همه کس به پیکر پیمبر دست زده است ، می گفت : « انگشتر خویش را در قبر انداختم و گفتم: « انگشترم افتاد.» آنرا عمداً انداخته بودم که به پیکر پیمبر دست بزنم و آخرین کس باشم که با او تماس داشته ام .

عبدالله بن حارث گوید: در ایام عمر، یا عثمان ، با علی بن ابی طالب عمره کردم و او در خانه خواهرش ، ام هانی ، منزل گرفت و چون از عمره فراغت یافت بازگشت و من آبی آماده کردم که غسل کرد و چون غسل را به سر برد کسانی از مردم عراق پیش وی آمدند و گفتند : «ای ابوالحسن آمده ایم از چیزی بپرسیم که دوست داریم به ما خبر دهی .»

گفت: «گویا مغیره به شما گفته آخرین کسی بوده که به پیکر پیمبر خدا دست زده است.»

گفتند: «آری، آمدیم همین را از تو پرسیم.»

گفت: «دروغ می گوید آنکس که پس از همه به پیکر پیمبر دست زد قثم بن-عباس بود.»

عایشه گوید: وقتی بیماری پیمبر سخت شد پارچه سیاهی بر او بود که گاهی آنرا روی صورت می کشید و گاهی پس می زد و می گفت: «خدا بکشد کسانی را که قبور پیمبران خود را مسجد کرده اند» و این را از امت خود منع می کرد.

عبدالله بن عتبه گوید: آخرین سخنی که پیمبر گفت این بود که «دو دین در جزیره-العرب نباشد.»

عایشه گوید: پیمبر به روز دوازدهم ربیع الاول، همان روزی که به مدینه رسیده بود در گذشت و دوران هجرت وی ده سال تمام بود.

سخن از سن پیمبر
به هنگام مرگ

در این باب اختلاف کرده اند: بعضیها گفته اند به هنگام مرگ شصت و سه سال داشت .

از جمله گویندگان این سخن، ابن عباس است که گوید: پیمبر سیزده سال در مکه بود که وحی بدو می رسید، و ده سال در مدینه بود و پس از آن در گذشت. بعضی دیگر گفته اند وی به هنگام مرگ شصت سال داشت .

از جمله گویندگان این سخن عروة بن زبیر است که گوید: پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد و شصت ساله بود که در گذشت .

عایشه گوید: پیمبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می شد و ده سال نیز در

مدینه به سر برد .

سخن از روز و ماه وفات پیمبر خدای

عبدالله بن عمر گوید: پیمبر به سال نهم هجرت ، ابوبکر را سالاری حج داد که مناسک را به مردم نمود و سال بعد که سال دهم بود پیمبر خدای به حج وداع رفت و به مدینه بازگشت و در ماه ربیع الاول در گذشت .
ابن اسحاق گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول در گذشت و شب چهارشنبه به خاک رفت .

عمره دختر عبدالرحمان گوید: از عایشه شنیدم که پیمبر شب چهارشنبه به خاک رفت و ماندانستیم تا وقتی که صدای بیلها را شنیدیم .

سخن از گفتگوی مهاجر و انصار در سقیفه در باره خلافت

عبدالله بن عبدالرحمان انصاری گوید: وقتی پیمبر در گذشت انصار در سقیفه بنی ساعده فراهم آمدند و گفتند: «پس از محمد علیه السلام این کار را به سعد بن عباده دهیم» و سعد را که بیمار بود بیاوردند و چون فراهم شدند سعد به پسرش یا یکی از عموزادگانش گفت: «به سبب بیماری نمی توانم سخن خویش را به گوش همه قوم برسانم، سخن مرا بشنو و به گوش آنها برسان.» و او می گفت و آن مرد سخن وی را به خاطر می گرفت و به بانگ بلند می گفت تا یارانش بشنوند .

سعد پس از حمد و ثنای خدا گفت :
«ای گروه انصار، آن فضیلت و سابقه که شما در اسلام دارید

«هیچیک از قبایل عرب ندارد. محمد ده و چند سال در میان قوم خویش بود و آنها را به عبادت رحمان و خلع بتان می خواند و جز اندکی از مردان قوم بدو ایمان نیاوردند، که قدرت دفاع از پیمبر و حمایت از دین وی نداشتند و نمی توانستند ستم از خویش برانند تا خدا که می خواست شما را فضیلت دهد و کرامت بخشد و نعمت ارزانی دارد، ایمان خویش و پیمبر خویش را روزی شما کرد و دفاع از پیمبر و یاران وی و پیکار با دشمنانش را به عهد شما نهاد که با دشمنان وی از خودی و بیگانه به سختی در افتادید تا عربان، خواه ناخواه به فرمان خدای گردن نهادند و اطاعت آوردند و خدای به کمک شما این سرزمین را مطیع پیمبر خویش کرد و عربان در سایه شمشیر شما بدو گرویدند و از شما خشنود و خوشدل بود که خدا او را ببرد، این کار را بگیرید و به دیگران مگذارید که از شما است و از دیگران نیست.»

همگان گفتند: «رای درست آوردی و سخن صواب گفتی، از رای تو تخلف نکنیم و این کار به تو دهیم که با کفایتی و مورد رضایت مؤمنانی» آنگاه با همدیگر سخن کردند و گفتند: «اگر مهاجران قریش رضا ندهند و گویند که ما یاران قدیم پیمبر و خویشاوندان و دوستان وی بوده ایم، چرا پس از درگذشت بر سر این کار با ما در افتاده اید؟»

گروهی از آنها گفتند: «در این صورت گوییم: یک امیر از ما و یک امیر از شما و جز بدین رضا ندهیم.»

و چون سعد بن عباده این سخن بشنید گفت: «این نخستین سستی است.»
 عمر خنبر یافت و سوی خانه پیمبر رفت که ابوبکر آنجا بود و با علی بن ابی طالب در کنار کفن و دفن پیمبر بودند و به ابوبکر پیغام داد که بیرون بیا.
 ابوبکر پاسخ داد که من اینجا مشغولم.

عمر باز پیغام داد که کاری رخ داده که ناچار باید حاضر باشی .
 ابوبکر پیش وی رفت و عسر گفت: «مگر ندانی که انصار در سقیفه بنی ساعده
 فراهم آمده‌اند و می‌خواهند این کار را به سعد بن عباده بسپارند و آنکه بهتر از همه
 سخن می‌کند گوید: یک امیر از ماویک امیر از قریش.»

آنگاه ابوبکر و عمر شتابان به سوی انصار رفتند و در راه ابو عبیده بن جراح
 را دیدند و با هم روان شدند و به عاصم بن عدی و عویم بن ساعد، برخوردند که به
 آنها گفتند: «باز گردید که آنچه می‌خواهید نمی‌شود» اما آن سه نفر گفتند: «باز
 نمی‌گردیم.» و برفتند و به جمع انصار رسیدند .

عمر گوید: وقتی آنجا رسیدیم، من سخنی در خاطر گرفته بودم که می‌خواستم
 با آنها بگویم و تا رفتم سخن آغاز کنم ابوبکر گفت: «مهلت بده تا من سخن کنم و آنگاه
 هر چه می‌خواهی بگویی» و سخن آغاز کرد.

گوید: هر چه می‌خواستم بگویم او گفت یا بیشتر گفت.
 عبدالله بن عبدالرحمان گوید: ابوبکر در آغاز حمد و ثنای خدا کرد، سپس
 گفت:

«خدا محمد را به رسالت سوی خلق فرستاد که شاهد امت خویش
 باشد، تا او را پرستند و به وحدانیت بستانند، و این به هنگامی بود که
 خدایان گونه‌گون می‌پرستیدند و پنداشتند که این خدایان سنگی و چوبی
 به نزد خدای بگانه، شفاعتشان می‌کنند و سودشان می‌دهند.»

آنگاه این آیه را خواند:

«و یعبدون من دون الله ما لایضرهم و لاینفعهم و یقولون هؤلاء

شفعاؤنا عند الله»

«یعنی: و سوای خدا چیزها می‌پرستند که نه ضررشان رساند و نه

سودشان دهد و گویند اینان شفیعان ما نزد خدایند.»

«و گفتند: «مانعبدهم الا ليقربونا الى الله زلفی»^۱

«یعنی: عبادتشان نمی کنیم مگر برای آنکه به خدا تقربمان دهند.»

سپس گفت:

«برای عربان سخت بود که دین پدران را ترك کنند مهاجران قدیم
 «که قوم وی بودند، تصدیق او کردند و ایمان آوردند و باوی همدلی و
 «پایمردی کردند، و این به هنگامی بود که قوم پیمبر به سختی آزار و
 «تکذیبشان می کردند و همه مردم مخالفشان بودند و به ضدشان برخاسته
 «بودند اما از کمی خویش و دشمنی کسان و ضدیت قوم خویش نهراسیدند
 «و نخستین کسان بودند که در این سرزمین، خدا را پرستش کردند و به او و
 «پیمبرش ایمان آوردند و اینان دوستان و خویشان پیمبر بوده اند و پس از
 «او بیش از همه کس به این کار حق دارند و هر که با آنها مجادله کند
 «ستمگر است.»

«و شما، ای گروه انصار، چنانید که کس منکر فضیلت شما در
 «دین و سابقه درخشانتان در اسلام نیست که خدا شما را انصار دین و پیمبر
 «خویش کرد که مهاجرت پیمبر سوی شما بود و بیشتر زنانش و یارانیش از
 «شما بودند، و پس از مهاجران قدیم هیچکس به نزد ما همانند شما نیست.
 «ما امیران می شویم و شما وزیران می شوید که با شما مشورت کنیم و بی
 «رأی شما کاری را به سر نبرم.»

و چون ابوبکر سخن به سر برد چیباب بن منذر بن جموح به پاخواست و گفت:
 «ای گروه انصار، کار خویش را از دست مدهید که اینان در سایه
 «شما هستند و جرئت مخالفت شما ندارند و کسان از رای شما تبعیت

«می‌کنند که عزت و ثروت و جمع و قوت و تجربه و دلیری و شجاعت دارید
 «و مردم نگرانند که شما چه می‌کنید اختلاف نکنید که رایتان تباه شود و
 «کارتان سستی گیرد. اینان جز آنچه شنیدید نمی‌خواهند، پس، امیری از ما
 «باشد و امیری از آنها.»

عمر گفت:

«هرگز دو کس در يك شاخ جای نگیرد، بسخدا عرب رضایت
 «ندهد که امارت به شما دهد که پیمبر از غیر شماست، ولی عرب دریغ
 «ندارد که قوم پیمبر عهده دار امور آن شود و ما در این باب بر مخالفان
 «حجت روشن و دلیل آشکار داریم، هر کس در قدرت و امارت محمد با
 «ما که دوستان و خویشاوندان اویم مخالفت کند به راه باطل می‌رود و خطا
 «می‌کند و در ورطه هلاک می‌افتد.»

حباب بن منذر برخواست و گفت:

«ای گروه انصار، مراقب کار خوبش باشید و سخن این و یارانانش
 «را نشنوید که نصیب شما را از این کار ببرند و اگر آنچه را خواستید دریغ
 «دارند از این دیار بر و نشان کنید و کارها را به دست گیرید که حق شما به
 «این کار از آنها بیشتر است، که در سایه شمشیر شما کسان به این دین
 «گرویده‌اند. من مرد مجربم و سرد و گرم چشیده‌ام، اگر خواهید از نو آغاز
 «کنیم.»

عمر گفت: «در این صورت خدا ترا می‌کشد.»

حباب گفت: «خدا ترا می‌کشد.»

ابو عبیده گفت: «ای گروه انصار، شما نخستین کسان بوده‌اید که یاری و پشتیبانی

دین کرده‌اند و نخستین کسان مباحثید که تغییر یافته و تبدیل آورده‌اند.»

شیر بن سعد پدر نعمان بن بشیر برخواست و گفت:

«ای گروه انصار، اگر ما فضیلتی در جهاد با مشرکان و سابقه‌ای در این دین داشته‌ایم، جز رضای خدا و اطاعت پیمبر و تلاش جانها نمی‌خواسته‌ایم و روا نیست که به سبب آن بر کسان گردنفرازی کنیم، از آنچه کرده‌ایم لوازم دنیا نمی‌جوئیم که خدا بر ممانت نهاده است. بدانید که محمد صلی الله علیه و سلم از قریش است و قوم وی نسبت به او حق و اولویت دارند، خدا نه بیند که من با آنها بر سر این کار مجادله کنم، از خدا بترسید و با آنها مخالفت و مجادله مکنید.»

«ابوبکر گفت:

«اینک عمر و اینک ابوعبیده با هر کدامشان خواستید بیعت کنید»

عمر و ابوعبیده گفتند:

«بخدا تا توهستی این کار را عهده نکنیم که تو از همه مهاجران بهتری و با پیمبر خدا در غار بوده‌ای و در کار نماز جانشین پیمبر خدا شده‌ای و نماز بهترین اجزای دین مسلمانان است و هیچکس حق تقدم بر تو و تعهد اینکار ندارد، دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.»

و چون رفتند که با ابوبکر بیعت کنند بشیر بن سعد از آنها پیشی گرفت و با وی بیعت کرد. حباب بن منذر بانگ زد: «ای بشیر کاری ناخوشایند کردی که لازم نبود، مگر حسادت می‌کردی که عموزاده‌ات امیر شود؟»

گفت: «نه، ولی نخواستم با اینان درباره حقی که خدا به آنها داده مجادله کنم.»

و چون اوسیان رفتار بشیر بن سعد را بدیدند و دعوت قرشیان را شنیدند و بدانستند که خزر جیان طالب امارت سعد بن عباده‌اند با همدیگر سخن کردند، اسید بن حضیر نیز که از نقیبان بود در آن میان بود، گفتند: «بخدا اگر خزر جیان بر شما امارت یابند پیوسته بدین کار بر شما برتری جویند و سهمی برای شما منظور ندارند، برخیزید

و با ابوبکر بیعت کنید.»

بدینسان اوسیان برخاستند و با ابوبکر بیعت کردند و کاری که سعد بن عباد و خزر جیان در باره آن همسخن شده بودند درهم شکست.

ابوبکر بن محمد خزاعی گوید: طایفه اسلم به جماعت پیامدند و با ابوبکر بیعت کردند. عمر می گفت: «وقتی اسلمیان را دیدم از فیروزی اطمینان یافتم.»
عبدالله بن عبدالرحمان گوید: مردم از هرسو برای بیعت ابوبکر آمدند و نزدیک بود سعد بن عباد را پایمال کنند و یکی از یاران وی گفت: «مراقب سعد باشید و پایمالش نکنید.»

عمر گفت: «بکشیدش که خدا او را بکشد»، آنگاه بالای سر سعد ایستاد و گفت: «می خواستم پایمالت کنم تا بازویت درهم بشکند.»
سعد ریش عمر را گرفت و گفت: «بخدا اگر مویی از آن می کنی دندان در دهانت نمی ماند.»

ابوبکر گفت: «عمر! آرام باش که ملایمت بهتر است» و عمر از او کناره گرفت.
سعد گفت: «اگر نیروی برخاستن داشتم در اقطار و کوچه های مدینه چنان بانگی از من می شنیدید که تو و یاران گم شوید و ترا پیش کسانی می فرستادم که در میان ایشان به مطیع بودی نه مطاع، مرا از اینجا ببرید.»

خزر جیان او را به خانه اش بردند و چند روز بعد کس پیش او فرستادند که بیا بیعت کن که همه مردم بیعت کرده اند.

جواب سعد چنین بود که: «بخدا بیعت نکنم تا هرچه تیر در تیردان دارم بیندازم و سر نیزه ام را خونین کنم، و چندان که تو انم با شمشیر شما را بزخم و به کمک خاندان و پیروان خویش با شما جنگ کنم، بخدا اگر جنیان و انسیان با شما همدست شوند بیعت نکنم تا به پیشگاه خدا روم و حساب خویش بدانم.»

و چون جواب وی را با ابوبکر بگفتند عمر گفت: «ولش مکن تا بیعت

کند.»

اما بشیر بن سعد گفت: «وی لج کرده و بیعت نمی کند تا کشته شود و کشته نشود مگر آنکه فرزندان و کسان و جمعی از قوم وی کشته شوند، کارش نداشته باشید که برای شما ضرری ندارد که یکی بیشتر نیست.»

مشورت بشیر را پذیرفتند و متعرض سعد نشدند و او در نماز جماعت حضور نمی یافت و در جمع آنها نمی آمد. و چون به حج می رفت در مواقف با قوم همراه نمی شد. و چنین بود تا ابوبکر رحمه الله بمرد.

ضحاک بن خلیفه گوید: وقتی حباب بن منذر در سقیفه برخاست و شمشیر کشید و آن سخنان بگفت عمر بدو حمله برد و به دست او زد که شمشیر بیفتاد و آنرا برداشت و سوی سعد جست و کسان بطرف سعد جستند و مردم گروه گروه بیعت کردند و سعد نیز بیعت کرد و حادثه ای ناگهانی چون حوادث جاهلیت بود که ابوبکر مقابل آن ایستاد و چون سعد را پایمال کردند یکی گفت: «سعد را کشتید»

عمر گفت: «خدا او را بکشد که منافق است» آنگاه با شمشیر سنگی را بزد و آنرا بیرید.

جابر گوید: به روز سقیفه سعد بن عباد به ابوبکر گفت: «شما گروه مهاجران در کار امارت من حسودی کردید و تو و کسانم مرا به بیعت واداشتید.»

گفتند: «وادارت کردیم به جماعت ملحق شوی، تا بیعت نکرده بودی مخیر بودی اما اکنون که جزو جماعت شدی اگر از طاعت بگردی یا از جماعت ببری سرت را می زنیم.»

عاصم بن عدی گوید: روز پس از وفات پیمبر، بانگزن ابوبکر بانگ زد که گروه اسامه راهی شود و هیچکس از سپاه وی در مدینه نماند و همه به اردوگاه جرف روند.

آنگاه میان مردم به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«ای مردم، من نیز چون شما می‌نمی‌دانم، شاید آنچه پیمبر خدا
 «توانست کرد از من انتظار دارید؟ خدا محمد را از جهانیان برگزید و از
 «آفات مصون داشت، و من تابعم نه مبدع، اگر به راه راست رفتم اطاعتم
 «کنید، و اگر خطا کردم به استقامتم آرید، پیمبر خدا در گذشت و هیچکس از
 «این امت مظلومه‌ای، ضربت تازیانه‌ای یا کمتر، پیش وی نداشت. مر اشیطانی
 «هست که به من می‌پردازد، وقتی پیش من آمد از من پرهیزید که در کارتان
 «دخالت نکنم. شما مدتی معین دارید که اندازه آنرا ندانید، اگر می‌توانید
 «این مدت را در کار نیک به سربرید، و این کار را جز به کمک خدا نتوانید.
 «پیش از آنکه اجل دست شما را از عمل کوتاه کند بکوشید، قومی بودند
 «که اجل را از زیاد برده بودند و اعمال خویش را برای غیر خدای کردند.
 «بکوشید و مراقب باشید که اجل سبک سیل پشت سراسر است، از مرگ هر اسان
 «باشید و از سر نوشت پدران و فرزندان و برادران عبرت آموزید و از کار
 «زندگان چندان غبطه خورید که از کار مردگان می‌خورید.»

و بار دیگر به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا عزوجل بر زبان آورد آنگاه
 گفت :

«خدا عملی را می‌پذیرد که به قصد رضای وی انجام شود. در اعمال
 «خویش خدا را منظور کنید و بدانید که عمل خالص به قصد رضای خدا طاعتی
 «است که می‌کنید و گناهی است که می‌رانید، و خراجی است که می‌دهید و برگ
 «عیشی است که از ایام فانی برای ایام باقی، و هنگام نداری و حاجت خویش
 «می‌فرستید. بندگان خدا! از سرگذشت کسانی که مرده‌اند عبرت آموزید
 «و در باره آنها که پیش از شما بوده‌اند اندیشه کنید که دیروز کجا بودند و اکنون
 «کجایند، جباران کجایند و آنها که از جنگ و غلبه سخن داشتند کجا رفتند؟
 «روزگار در همشان شکست و خاک شدند. شاهانی که زمین را گرفتند و آباد

«کردند که جاش شدند؟ برفتند و فراموش شدند و ناچیز شدند، خدا تبعات اعمالشان را بر آنها بار کرد و شهواتشان را ببرد. برفتند و اعمالشان بماند و دنیا از آن دیگران شد و ما پس از آنها بماندیم، اگر از کارشان عبرت آموزیم نجات می‌یابیم» و اگر مغرور باشیم چون آنها می‌شویم. زیبارویانی که به جوانی خویش می‌بالیدند چه شدند؟ خاک شدند و اعمالشان مایه حسرتشان شد. آنها که شهرها ساختند و یا حصارها استوار کردند و عجایب در آن نهادند که جارفتند؟ همه را «برای اخلاف خویش گذاشتند. اینک مسکنهایشان خالیست و در ظلمات قبور «بی حرکت خفته‌اند. پسران و برادران شما کجا رفتند؟ اجلشان به سر رسید» و سوی اعمال خویش رفتند و برای تیره روزی یا نیک روزی پس از مرگ «آماده شدند.

«بدانید که خدا شریک ندارد و هر نیکی که به مخلوق دهد به سبب طاعت است و هر بدی که بردارد به سبب طاعت است.

«بدانید، که شما بندگانی که به مقام حساب آید و آنچه را پیش خداست جز به طاعت نتوان یافت. هر چه دنبال آن جهنم باشد نیک «نباشد و هر چه دنبال آن بهشت باشد بد نباشد.»

عروة بن زبیر گوید: وقتی با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و انصاریان به جماعت پیوستند گفت: «گروه اسامه راهی شود.» و چنان بود که عربان، یاهمه قبیله یا گروهی از آن، از اسلام بگشته بودند و نفاق عیان شد و یهود و نصاری سر برداشتند و مسلمانان چون گوسفندان در شب بارانی زمستان بودند که پیمبرشان در گذشته بود و جمعشان اندک بود و دشمن فراوان بود و کسان به ابوبکر گفتند: «همه مسلمانان همینند که در سپاه اسامه باید بروند و عربان چنانکه می‌دانی بر ضد تو سر برداشته‌اند و روا نیست جماعت مسلمانان را از دور خویش پراکنده کنی.»

ابوبکر گفت: «بخدایی که جان ابوبکر به فرمان اوست اگر بیم آن باشد که درندگان مرا برباید، گروه اسامه را چنانکه پیمبر فرموده روان می‌کنم و اگر در دهکده‌ها چزمن کس نماند آنرا می‌فرستم.»

ابن عباس گوید: آنگاه از اطراف مدینه از قبایلی که به سال حدیبیه نیامده بودند، کسان آمدند و با مردم مدینه به سپاه اسامه پیوستند و ابوبکر باقیمانده قبایل را که گروهی اندک بودند در دیارشان نگهداشت که محافظ قبایل خویش باشند.

حسن بصری گوید: پیمبر پیش از وفات گفته بود که گروهی از اهل مدینه و اطراف برون شوند و سالاریشان را به اسامه بن زید داد، عمر نیز جزو گروه اسامه بود و هنوز دنباله قوم از خندق نگذشته بود که پیمبر در گذشت و اسامه مردم را نگهداشت و به عمر گفت: «سوی خلیفه پیمبر رو و اجازه بخواه که با مردم بازگردم که سران و بزرگان قوم همراه منند و بیم هست که مشرکان بر خلیفه و باقیمانده پیمبر و باقیمانده مسلمانان تاخت آورند.»

انصاریان گفتند: «اگر ابوبکر اصرار دارد که برویم از قول ما بگو که یکی سالدارتر از اسامه را سالار ما کند.»

عمر، به گفته اسامه، پیش ابوبکر رفت و سخنان اسامه را به او گفت. ابوبکر گفت: «بخدا اگر در خطر سگان و گرگان باشم که مرا بدر کاری را که پیمبر گفته تغییر نمی‌دهم.»

عمر گفت: «انصار خواسته‌اند که سالاری قوم را به یکی سالدارتر از اسامه دهی.»

ابوبکر که نشسته بود چون این بشنید برجست و ریش عمر را گرفت و گفت: «ای پسر خطاب، مادرت به عزایت افتد و ترا از دست بدهد پیمبر خدا او را به سالاری قوم گماشته و تومی گویی او را بردارم؟»

عمر پیش کسان باز گشت، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: « بروید مادرانتان به عزایتان افتد که از خلیفهٔ پیمبر دربارهٔ گفتار شما چه‌ها دیدم.»

پس از آن ابوبکر سوی اردوگاه آمد و کسان را روان کرد و بدرقه کرد. وی پیاده می‌رفت و اسامه سوار بود و عبدالرحمان بن عوف مرکب ابوبکر را می‌برد. اسامه به ابوبکر گفت: « ای خلیفهٔ پیمبر، ترا بخدا یاتو سوار شو یا من پیاده شوم.»

ابوبکر گفت: «بخدا تو پیاده نشو و من نیز سوار نمی‌شوم که می‌خواهم ساعتی در راه خدای برخاک بروم و پایم خاک آلود شود که پیکار جوی راه خدا به هر قدم که می‌رود هفتصد حسنه بر او نویسند و هفتصد درجه بالا برند و هفتصد گناه از او بردارند.»

و چون ابوبکر بدرقه بد سر برد به اسامه گفت: « اگر خواهی عمر را برای دستیاری من واگذاری» و اسامه به عمر اجازهٔ ماندن داد.

آنگاه ابوبکر گفت:

« ای مردم بایستید که ده چیز با شما بگویم که به خاطر گیرید: «خیانت نکنید، به غنیمت دست م‌زنید، نامردی نکنید، کشته را «اعضاء نبرید، طفل خردسال و پیر فرتوت را مکشید، نخل نبرید و نسوزید، «درخت میوه را نبرید. بز و گاو و شتر را جز برای خوردن مکشید. به کسانی «بر خورد می‌کنید که در صومعه‌ها گوشه گرفته اند تا وقتی که به کار خودشان «مشغولند با آنها کاری نداشته باشید، به کسانی می‌گذرید که ظرفها از غذا- «های گونه‌گون برای شما می‌آورند اگر چیزی از آن خوردید نام خدا را «یاد کنید، به کسانی بر می‌خورید که میان سر را سترده‌اند و اطراف آنرا به جا «نهاده‌اند آنها را با شمشیر بزنید. به نام خدا روان شوید که خدایتان از طعنه «و طاعون محفوظ دارد.»

عروة بن زبیر گوید: ابوبکر سوی جرف رفت و اسامه و گروه وی را از نظر گذرانید و از او خواست که عمر بماند و اسامه اجازه داد آنگاه بدو گفت: «آنچه را پیمبر گفته انجام بده، از دیار قضاعه آغاز کن آنگاه سوی ابل رو و در انجام فرمانی که پیمبر داده کوتاهی مکن و به سبب آنکه انجام دستور وی دیر شده شتابان مباش.»

اسامه با سرعت به ذوالمروه و مسیل تاخت، سپس به انجام فرمان پیمبر پرداخت که گفته بود سپاه در قبایل قضاعه پراکنده کند و به ابل هجوم برد و به سلامت با غنیمت باز آمد، و در مدت چهل روز این کار را به سر برد و این بجز ایام رفت و آمد وی بود.

سخن از کار
کذاب عنسی

چنان بود که وقتی باذام مسلمان شد و یمنیان به اسلام گرویدند پیمبر خدا او را عامل همه یمن کرد و تا زنده بود چنین بود و او را از جایی برکنار نکرد و شریکی برای او ننهاد تا بمرد و پس از مرگ وی کار یمن را میان جمعی از یاران خویش تقسیم کرد. عبید بن صخر انصاری سلمی سه سال دهم هجرت پس از حجة التمام با تاملان یمن رفته بود، گوید: چون باذام مرده بود پیمبر قلمرو وی را میان شهر بن باذام و عامر بن شهر همدانی و عبدالله بن قیس، و ابو موسی اشعری، و خالد بن سعید بن عاص و طاهر بن ابی هاله و یعلی بن امیه و عمرو بن حزم تقسیم کرد و دیار حضر موت و سکا سک و سکون را به زیاد بن لبید بیاضی و عکاشة بن ثور بن اصغر غوثی داد و معاذ بن جبل را معلم یمن و حضر موت کرد.

عبادة بن قرص لیشی گوید: وقتی پیمبر از حجة الاسلام فراغت یافت و سوی مدینه باز گشت، امارت یمن را میان کسان تقسیم کرد و هر قسمت را به یکی داد. امارت حضر موت را نیز میان سه کس تقسیم کرد: عمرو بن حزم را بر نجران گذاشت و

خالد بن سعید بن عاص را بر ناحیه مابین نجران و زمع وزبید گماشت، عامر بن شهر را عامل همدان کرد، پسر باذام را بر صنعا گماشت، طاهر بن ابی هاله را عامل عک و اشعریان کرد و ابو موسی اشعری را بر مأرب گماشت. یعلی بن امیه عامل جند شد و معاذ معلم قوم بود که در یمن و حضرموت به قلمرو عاملان می رفت. سکاسک و سکون حضرموت با عکاشه بن ثور شد و عبدالله یا مهاجر را عامل طایفه بنی معاویه بن کسند کرد که بیمار شد و نرفت تا ابو بکر او را فرستاد. زیاد بن لبید بیاضی عامل حضرموت بود و کار مهاجر را نیز انجام می داد.

هنگامی که پیمبر در گذشت اینان عاملان یمن بودند بجز کسانی از آنها که در جنگ اسود کشته شدند یا بمردند. از جمله، باذام مرده بود و پیمبر قلمرو او را میان پسرش شهر و کسان دیگر تقسیم کرد و اسود سوی شهر تاخت و با وی بجنگید و او را بکشت.

ابن عباس گوید: نخستین بار عامر بن شهر همدانی در ناحیه خود بر ضد اسود عنسی کذاب برخاست و کسان را به مخالفت وی فراهم آورد و فیروز و داذویه، هر یک در قلمرو خویش، چنین کردند. آنگاه کسان دیگر که نامه پیمبر به آنها رسیده بود پیایی کوشش آغاز کردند.

عبید بن صخر گوید: در آن اثنا که در جند بودیم و کسان را به کار واداشته بودیم و مکتوبها در میانه نوشته بودیم، نامه ای از اسود عنسی رسید که ای جماعت مخالفان آنچه را که از سرزمین ما گرفته اید و فراهم آورده اید پس بدهید که حق ماست. به فرستاده گفتیم: «از کجا آمده ای؟»

گفت: «از غار خبان»

آنگاه اسود سوی نجران رفت و ده روز بعد، آنجا را بگرفت و جماعت مذحج به مقابله وی رفتند و در آن اثنا که جمع خویش را فراهم می کردیم و در کار خویش می نگریم یکی آمد و گفت: «اینک اسود در شعوب است و شهر بن باذام سوی او

رفته است.» و این به روز بیستم ظهور اسود بود و ما انتظار می بردیم که کی شکست می خورد که خبر آمد اسود شهر را گشت و ابناء را هزیمت کرد و بر صنعا تسلط یافت و این به روز بیست و پنجم ظهور وی بود. پس معاذ از آنجا فراری برون شد و در مأرب پیش ابو موسی رفت که سوی حضرموت رفتند. معاذ در سکون مقام گرفت و ابو موسی در سکا سک مجاور مفور جای گرفت که صحرا میان آنها و مأرب فاصله بود. دیگر امرای یمن به نزد طاهر شدند مگر عمرو و خالد که سوی مدینه رفتند. در آن هنگام طاهر در دل سرزمین عک در کوهستان صنعا بود و اسود بر همه منطقه مابین صهید، صحرای حضرموت، تا طایف و بحرین و حدود عدن تسلط یافت و مردم یمن و عک در تهامه با وی مقابله کردند اما چون حریق پیش می رفت و آنروز که با شهر مقابل شد بجز جماعت پیادگان هفتصد سوار داشت، قیس بن عبد یغوث مرادی و معاویه بن قیس جنبی و یزید بن محرم و یزید بن حصین حارثی و یزید بن افکل ازدی سران سپاه وی بودند، ملکش استقرار یافت و کارش بالا گرفت و سواحل مطیع او شد و عثر و شرحه و حرده و غلافقه و عدن و جند و سپس صنعا و احسیه و علیب را به تصرف آورد و مسلمانان با وی تقیه کردند و از دین گشتگان کفر و ارتداد آشکار کردند، جانشین وی در مذحج عمرو بن معدیکرب بود و کار خویش را به چند کس وا گذاشته بود کار سپاه وی با قیس بن عبد یغوث بود و کار ابنار را به فیروز و داذویه وا گذاشته بود و چون قلمرو وی وسعت گرفت در قیس و فیروز و داذویه به حقارت بگریست و زن شهر را که دختر عموی فیروز بود به زنی گرفت. ما به حضرموت بودیم و بیم داشتیم که اسود سوی ما آید یا سپاهی فرستد یا در حضرموت یکی به پاخیزد و چون اسود دعوی پیمبری کند.

و چنان بود که در همان نزدیکی معاذ از بنی بکره که طایفه ای از سکون بودند زن گرفته بود و زن، رمله نام داشت و بنی زنگبیل خالگان وی بودند که به سبب خویشاوندی معاذ به ما متمایل شدند. معاذ به زن خویش علاقه داشت و ضمن دعاها

که می کرد می گفت: «خدا یا به روز رستاخیز مرا بابنی زنکییل محشور کن» گاهی نیز می گفت: «خدا یا مردم سکون را بیا مرز.»

در همین وقت نامه های پیمبر آمد که فرمان می داد مردان را برای غافلگیر کردن یا مقابلهٔ اسود برانگیزیم و هر کس را که پیمبر امید کمک از او داشت خبردار کنیم، معاذ چنین کرد و ما نیرو گرفتیم و از فیروزی مطمئن شدیم.

جشیش بن دیلمی گوید: «و بر بن یحنس با نامهٔ پیمبر آمد که ضمن آن به مادستور می داد برای دفاع از دین خویش قیام کنیم و جنگ اسود را آماده شویم و بکشیم تا وی را یا به غافلگیری یا به جنگ بکشیم و از جانب وی به همه کسانی که دین و مردانگی دارند ابلاغ کنیم و چنین کردیم و کار آغاز شد و معلوم داشتیم که اسود با قیس بن عبدیغوث که کار سپاه وی را به عهده داشت دل بد کرده است و گفتیم که بر جان خویش بیمناک است و او را به همکاری خواندیم و قضیه را با وی بگفتیم و فرمان پیمبر را به او خبر دادیم گویی او را از آسمان جسته بودیم که سخت غمین و ترسان بود و همکاری ما را پذیرفت و چون و بر بن یحنس پیامد با کسان نامه نوشتیم و آنها را به همکاری خواندیم.»

گوید: شیطان به اسود خبر داده بود و کس پیش قیس فرستاد و گفت: «ای قیس بین این چه می گوید؟» منظورش شیطانی بود که او را فرشتهٔ خویش می پنداشت.

قیس گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید قیس را گرامی داشتی و به همه کار تو دست یافت و به عزت مانند تو شد و اینک به دشمن تو متمایل شده و می خواهد ملک تو را بگیرد و دل با خیانت دارد، به من می گوید ای اسود او را بگیر و از میان بردار و گرنه ترا از میان برمی دارد.»

قیس قسم خورد و گفت: «به ذی الخمار سوگند که دروغ می گوید تو پیش من بزرگتر از آنی که دربارهٔ تو اندیشهٔ بد داشته باشم.»

اسود گفت: «آیا تکذیب فرشته می کنی؟ فرشته راست می گوید اما اکنون بدانستم

که از آنچه فرشته در باره تو گفته پشیمان شده‌ای.»

و چون قیس از پیش اسود در آمد به نزد ما شد و گفت: «ای جشیش وای

فیروز وای مداذویه اسود چنان گفت و من چنین گفتم، اکنون رأی شما چیست؟»

گفتیم: «باید مراقب بود.»

در همین اثنا اسود ما را پیش خواند و گفت: «مگر شما را بر قومتان برتری

ندادم، این خبرها چیست که از شما به من می‌رسد؟»

گفتیم: «این بار از ما در گذر.»

گفت: «در می‌گذرم بشرط آنکه تکرار نکنید.»

و ما به زحمت نجات یافتیم ولی در کار خویش و کار قیس بيمناك بودیم و

خطر را نزدیک می‌دیدیم که خبر آمد که عامر بن شهر و ذی زود و ذی مران و ذوالکلاع

و ذی ظلم مخالف اسود شده‌اند و با ما نامه نوشتند و کمک به ما عرضه داشتند، ما

نیز نامه نوشتیم و گفتیم دست به کاری نزنید تا کار را محکم کنیم، و این نتیجه نامه

های پیمبر بود که به آنها رسیده بود.

پیمبر صلی الله علیه و سلم به مردم نجران از عرب و غیر عرب نامه نوشته بود که

بیامدند و در یکجا فراهم شدند.

و چون اسود خبر یافت و احساس خطر کرد، مانمی دانستیم چه باید کرد و من

پیش ازاد رفتم که زن وی بود و گفتم: «ای عموزاده، خبر داری که قوم تو از این مرد

چه بلیه‌ها داشت، شوهرت را کشت و کسان دیگر را کشت و باقیمانده را خوار

کرد و زنان را رسوا کرد، آیا در توطئه بر ضدوی هم آهنگی می‌کنی؟»

گفت: «برای چه کار؟»

گفتم: «برای برون راندنش.»

گفت: «یا کشتنش.»

گفتم: «و یا کشتنش.»

گفت: «آری، بخدا از هیچکس چون او نفرت ندارم به گفته خدا پای بند نیست و از حرام وی باز نمی ماند، وقتی مصمم شدید به من بگوئید تا راه کار را بشما بگویم.»

گوید: و من برون شدم و فیروز و داذویه منتظرم بودند، قیس نیز بیامد و آهنگ در افتادن با اسود داشتیم و پیش از آنکه قیس با ما بنشیند یکی به او گفت: «شاه ترا می خواهد» و او باده تن از مردم مذحج و همدان برفت که به سبب حضورشان اسود نتوانست او را بکشد، اسود بدو گفته بود: از دست من به این مردان پناه برده ای؟ مگر من خبر درست با تو نگفتم، که فرشته به من می گوید: «اگر دست قیس را نبری سر ترا می برد؟» قیس پنداشته بود که اسود او را می کشد و گفته بود: «روانیت ترا بکشم که پیمبر خدایی، هرچه می خواهی درباره من فرمان بده که از این خوف و هراس آسوده شوم، اگر مرا بکشی یکباره می میرم و بهتر از مرگ تدریجی است.»

اسود رقت آورده بود و او را مرخص کرده بود که پیش ما آمد و قصه را نقل کرد و گفت: «کار خویش را انجام دهید» و با جماعت خویش همراه شد که سوی اسود شدیم و بر در وی یکصد گاو و شتر بود و اسود به پا خاست و خطی کشید و آن سوی خط بایستاد و شتران و گاوان همچنان بی بند بود و هیچیک از خط نگذشت و به کشتن آن پرداخت و ضربت زد و رها کرد که چندان بدود تا جان دهد و چیزی فجیع تر و روزی هراس انگیزتر از آن ندیده بودم.

آنگاه به فیروز گفت: «ای فیروز، آیا آنچه درباره تومی شنوم درست است؟» و زوبین را حرکت داد و گفت: «می خواستم ترا نیز بکشم و به این حیوانات ملحق کنم.»

فیروز گفت: «ما را به خویشاوندی برگزیدی و بر دیگر ابنای یمن برتری دادی، اگر پیمبر نبودی انتساب ترا از دست نمی دادیم چه رسد به اینکه سامان کار دنیا و آخرت ما به تو است، آنچه را درباره ما می شنوی باور مکن و ما

چنانیم که می خواهی.»

اسود گفت: «اینها را تقسیم کن، تو مردم اینبجارا بهتر می شناسی.»

فیروز گوید: مردم صنعادور من فراهم آمدند.» به يك دسته شتر دادم و به خاندانها

گاو و بزرگان را نیز دادم که هر گروه سهم خود را گرفتند.

جشنش گوید: و پیش از آنکه اسود به خانه رود فیروز بدو پیوست و یکی

ایستاده بود و سعایت فیروز می کرد و اسود می شنید و فیروز شنید که می گفت: «فردا

او و کسانش را می کشم، صبحگاه پیش من آی» آنگاه متوجه شد که فیروز آنجاست

و گفت: «چه کردی؟»

فیروز آنچه را شده بود بدو خبر داد.

اسود گفت: «خوب کردی» و به درون رفت.

گوید: فیروز پیش ما آمد و ماجرا را بگفت و کس پیش قیس فرستادیم که بیامد

و همسخن شدیم که من پیش زن اسود روم و تصمیم جمع را با وی بگویم تا بگوید

چه کنیم و چون قصه را با وی بگفتیم گفت: «اسود را به دقت حراست می کنند و در

همه قصر جز این خانه جایی نیست که نگهبانان احاطه نکرده باشند و پشت این خانه

به فلان جا و فلان راه می رسد. هنگام شب نقب بزنی که از نگهبانان می گذرید و مانعی

در راه کشتن وی نیست. اینجا نیز چراغ و سلاح می یابید.»

گوید: از آنجا بیرون شدم و اسود به من برخورد و به سرم کوفت تا بیفتم که

مردی نیرومند بود و زن بانگ زد و گفت: «پسر عموی من آمده مرا به بیهوشی و او را

می زنی؟» و بانگ زن اسود را از من منصرف کرد و اگر نه مرا کشته بود.

اسود به زن گفت: «بی پدر! خاموش باش او را به تو بخشیدم.» پس زن برفت و من

سوی کسان خود آمدم و گفتم: «باید فرار کرد.» و ماجرا را نقل کردم و به حیرت بودیم

که فرستاده زن بیامد و که کاری را که گفتم انجام بده من چندان به او خواندم که

مطمئن شد.

جشیش گوید به فیروز گفتیم: «برو و قضیه را قطعی کن.» من با وضعی که رخ داده و اسود منعم کرده بود نمی توانستم رفت و او بر رفت که زیرک تر از من بود. و چون زن وضع را با او در میان نهاد بدو گفت: «چگونه می توانیم به خانه ای که پر از اثاث است نقب بزنیم باید اثاث خانه را برداریم.» پس برفتند و اثاث را برداشتند و در را بستند. فیروز پیش زن بود که اسود آمد وزن از خویشاوندی و همشیری فیروز سخن کرد و گفت که با وی محرم است، اسود بانگ زد و او را بیرون کرد که بیامد و خبر را با ما برگفت.

گوید: هنگام شب به کار پرداختیم و با یاران خویش هماهنگ شدیم و همدانیان و حمیریان را با شتاب خبر کردیم و به خانه نقب زدیم و وارد شدیم، چراغی زیر کاسه ای بود، فیروز را پیش انداختیم که از همه دلیرتر و نیرومندتر بود و گفتیم: «بنگر چه می بینی»

فیروز برون شدما، همراه وی بودیم و میان او و نگهبانان فاصله بودیم تا به خانه ای رسیدیم و چون او به در خانه نزدیک شد صدای خرخر بلندی شنید وزن آنجا نشسته بود، اسود نزدیک در آمد و شیطان، او را بنشانید و به زبان او سخن کرد و همچنانکه نشسته بود خرخر می کرد و گفت: «ای فیروز، مرا با توجه کار؟»

فیروز ترسید که اگر باز گردد هلاک شود وزن نیز به هلاکت رسد و با وی که چون شیری تنومند بود در آویخت و سرش را بگرفت و خونسش بریخت و گردنش را بشکست و باز انوی خویش پشتش را بگرفت و برخاست که برون شود اما زن جامه اش را بگرفت که پنداشت او را نکشته است و گفت: «کجا می روی؟»

فیروز گفت: «می روم قتل او را به یارانم خبر دهم.»
آنگاه پیش ما آمد که با وی برقتیم و خواستیم سر اسود را ببریم ما شیطان او را به حرکت آورد و بجنبید.

گفتم: روی سینه‌اش بنشینید و دوتن روی سینه‌اش نشستند وزن مویش را بگرفت و صدایی برخاست و پارچه‌ای به دهانش بست و کارد به حلقش کشید که چون گاوخر خر کرد و نگهبانان که دورخانه بودند سوی در آمدند و گفتند: «چه خبر است؟»

زن گفت: «وحی به پیمبر می‌رسد» و اسود بی حرکت شد.

گوید شب به گفتگو بودیم که چگونه یاران خود را خبر کنیم که جز من و فیروز و داذویه و قیس کس نبود و چنان دیدیم که شعاری را که میان ما و یارانمان بود به بانگ بلند بگوییم، پس از آن اذان گفته شود.

و چون صبح بر آمد داذویه بانگ زد و شعار بگفت و مسلمانان و کافران بدو دیدند و نگهبانان فراهم آمدند و من بانگ زدم و شهادت اسلام بر زبان آوردم و گفتم که اسود کذاب بود، و سر وی را سوی قوم انداختم نگاه نماز به پاشد و کسان بیامدند و بانگ زدیم که ای مردم صنعا هر که یکی از یاران اسود را بیابد بگیرد و هر که کسی از آنها را در خانه دارد بگیرد و در راهها بانگ زدیم که هر کس از آنها را توانستید بگیرید. اسودیان از کودکان بسیار بگرفتند و اموال غارت کردند و عزیمت کردند و هفتاد سوار و پیاده از آنها به دست ما افتاد و هفتصد زن و کودک از ما به دست آنها افتاده بود. پس نامه نوشتند و ما کس فرستادیم که کسان ما را بدهند و کسانشان را بدهیم و چنین کردند و برفتند و به چیزی از ما دست نیافتند و میان صنعا و چند سرگردان شدند، صنعا نجات یافت و خدا اسلام و مسلمانان را عزت داد و ما در کار امارت به رقابت افتادیم و یاران پیمبر به قلمرو عمل خویش رفتند و همسخن شدیم که معاذ بن جبل پیشوای نماز باشد و خبر را برای پیمبر نوشتیم و این در ایام زندگی وی صلی الله علیه و سلم بود.

گوید همان شب پیمبر خبر یافته بود و همینکه فرستادگان ما به مقصد رسیدند معلوم شد که او صلی الله علیه و سلم صبحگاه آن شب در گذشته بود و ابوبکر رحمه الله نامه‌ها

را جواب داد.

عبدالله بن عمر گوید: همان شب که اسود عنسی کشته شده بود پیمبر به وحی خبر یافت و به ما بشارت داد و گفت: «دیشب عنسی کشته شد و مردی مبارك از خاندانی مبارك او را بکشت.»

گفتیم: «او که بود؟»

گفت: «فیروز، موفق باد باد فیروز»

فیروز گوید: اسود را بکشتیم و کارها چنان شد که از پیش بود جز اینکه کس پیش معاذ فرستادیم و همسخن شدیم که پیشوای نماز او باشد و در صنعا با ما نماز می کرد، اما فقط سه روز پیشوای نماز بود و امیدوار شده بودیم و چیزی ناخوشایند نبود جز آن سواران اسودی که میان صنعا و نجران بودند که خبر وفات پیمبر رسید و کارها درهم شد و ندانستیم چه باید کرد و سرزمین آشفته شد.

عبدالله پسر فیروز دیلمی به نقل از پدر گوید: پیمبر یکی را سوی ما فرستاد که و بر بن یحنس ازدی نام داشت و پیش داذویه فارسی منزل گرفت، اسود کاهنی بود که شیطانی و همزادی داشت و خروج کرد و ملک یمن بگرفت و شاه آنجا را بکشت و زنش را بگرفت و شاه یمن شد، با ذام از آن پیش مرده بود و پسرش جانشین او شده بود که اسود او را بکشت و زنش را بگرفت و من و داذویه و قیس بن مکشوح مرادی پیش و بر بن یحنس فرستاده پیمبر فراهم شدیم و درباره کشتن اسود رای زدیم.

چنان شد که اسود بگفت تا مردم در صنعا در میدانی فراهم شدند و پیامد و میان آنها ایستاد و اسب شاه را بیاوردند و ضربتی با زوین بدان زد و رها کرد و اسب در شهر می دوید و خون از آن می ریخت تا بمرد.

و اسود بگفت تا شترانی آن سوی خط برداشتند که سر و گردنشان این سوی خط بود و از آن نمی گذشتند و همه را با زوین بکشت که بیفتاد و چون از این کار فراغت یافت، و زوین را به دست گرفت و روی زمین خفت و سر برداشت و گفت که او، یعنی

شیطان‌ش، می‌گوید که ابن مکشوح یاغی است سراو را ببر. پس از آن سر به زمین نهاد و برداشت و گفت: «می‌گوید، پسر دیلمی یاغی است، دست و پای راست او را ببر.»

گوید: چون این سخنان را شنیدم با خودم گفتم بخدا بیم هست که مرا بخواند و مانند این شتران با زوبین بکشد، و میان مردم نهان شدم که مرا نه بیند و از میدان در آمدم و از ترس نمی‌دانستم چه باید کرد، و چون به نزدیک خانه‌ام رسیدم یکی از کسان اسود مرا بدید و گردنم را بکوفت و گفت: «شاه ترا می‌خواهد و تومی گریزی! برگرد!» و مرا برگردانید و چون چنین دیدم ترسیدم که کشته شوم.

گوید: و چنان بود که همیشه خنجر همراه داشتیم، دست روی خنجر نهادم و برفتم، قصد داشتم که به اسود حمله برم و به او ضربت بزنم و خونش بریزم و سپس کسی را که همراه اوست بکشم. و چون نزدیک وی رسیدم خطر را در چهره‌اش دیدم و گفتم: «همانجا بایست» و من ایستادم.

گفت: «تو بزرگتر از همه مردم اینجا هستی و اشراف قوم را نیکتر می‌شناسی این شتران را میان آنها تقسیم کن» آنگاه سوار شد و برفت، و من به تقسیم گوشت میان مردم صنعا پرداختم و آنکس که گردن مرا کوفته بود، بیامد و گفت: «به من هم از این گوشت بده»

گفتم: «بخدا حتی يك پاره نمیدهم، مگر همان نیستی که گردن مرا کوفتی؟»

و او خشمگین برفت و آنچه را باوی گفته بودم به اسود خبر داد.

چون از کار تقسیم گوشت فراغت یافتم پیش اسود رفتم، و چون نزدیک رسیدم شنیدم که آن مرد از من شکایت می‌کرد، اسود بدو گفت: «بخدا می‌کشمش» گفتم: «کاری را که گفته بودی به سر بردم و گوشت را میان مردم تقسیم

کردم.»

گفت: «خوب کردی» و برفت و من نیز برفتم.

آنگاه کس پیش زن شاه فرستادیم که می‌خواهیم اسود را بکشیم چه باید کرد؟

واو کس فرستاد که پیش من آی.

پیش زن شاه رفتم و او کنیز را بر درنهاد که اگر اسود آمد مارا خبردار کند، من و او به درون رفتیم و این خانه آخرین بود و نقبی زدیم و پرده افکندیم و من گفتم: «امشب اورا می‌کشیم.»

زن گفت: «بیایید»

ناگهان اسود به خانه در آمد و غیرت آورد و در گردن من آویخت و کوفتن گرفت. اورا به کنار زدم و بیرون شدم و پیش یاران خویش آمدم و قصه را بگفتم و یقین داشتم که کارمانزار است.

در این وقت فرستاده زن بیامد که از آنچه دیدید نو مید مشوید که وقتی تو رفتی من به اسود گفتم: «مگر نمی‌گویند که شما مردمی آزاده و والانسید؟»
گفت: «چرا»

گفتم: «برادرم پیش من آمده بود که درود گوید و حرمت کند و تو بر او جستی و گردنش بکوفتی و بیرونش کردی، جوانمردی تو این بود؟» و چندان ملامتش کردم که خجل شد و گفت: «این برادرت بود؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نمی‌دانستم»

زن گفته بود امشب برای کشتن وی بیایید

دیلمی گوید: پس ما آرام شدیم و نیرو گرفتیم و شبانگاه من و داذویه و قیس بر رفتیم و از راه نقب به خانه آخرین در آمدیم، به قیس گفتم: «تو چابکسوار عربی، برو و این مرد را بکش.»

قیس گفت: «من به هنگام پیکار به لرزه می‌افتم و بیم دارم ضربتی به او بزنم

که کاری نسازد، تو برو که از همه جوانتر و نیرومندتری»

گوید: و من شمشیر خویش را پیش آنها نهادم و وارد شدم که به بینم سر اسود کجاست، چراغ می سوخت و او در میان بسترها خفته بود که در آن فرو رفته بود و ندانستم سرش کجاست و پایش کجاست؟ زنش کنارش نشسته بود و انار به او می خوراند تا بهخت و من به او اشاره کردم که سرش کجاست و او به جای سرش اشاره کرد، و من برفتم و بالای سرش ایستادم و نمی دانم صورتش را دیدم یا نه که ناگهان چشم گشود و مرا دید با خود گفتم اگر برای برداشتن شمشیر بروم بیم هست که کار از دست برود و کسانی را برای حفظ خود بخواند.

و چنان بود که شیطان اسود، حضور مرا گفته بود و او را بیدار کرده بود، اسود گیج بود و شیطان به زبان وی با من سخن کرد و به من می نگریست و خرخر می کرد، با دو دست به سراو زدم و سرش را به یک دست و ریشش را به دست دیگر گرفتم و گردنش را پیچیدم و کوفتم و خواستم پیش یارانم برگردم اما زن در من آویخت که خواهرتان را و خیر خواهتان را رهامی کنی؟

گفتم: «بخدا او را کشتم و از سرش آسوده شدی» آنگاه پیش دور رفیقم رفتم و ماجرا را به آنها خبر دادم.

گفتند: «برگرد و سرش را جدا کن و بیار»

باز گشتم، اسود صدایی نامفهوم داشت، دهانش را ایستم و سرش ببر را بریدم و پیش دو رفیقم بردم و با هم برون شدیم و به منزل خویش رفتیم که و بر بن یحنس ازدی آنجا بود و با هم بر قلعه ای بلند رفتیم، و و بر بن یحنس بانگ نماز داد. آنگاه بانگ زدیم که خدا عزوجل اسود کذاب را کشت و مردم فراهم آمدند و سر را بینداختیم.

و چون یاران اسود این بدیدند بر اسبان خویش نشستند و هر کدامشان نوسالی از فرزندان ما را از خانه ای که آنجا بودند بگرفتند و در تاریکی صبحدم دیدمشان که

نوسالان را به ردیف خود سوار کرده بودند و به برادریم که میان مردم بود بانگ زدیم که هر کدامشان را که می‌توانید بگیرید، مگر نمی‌بینید که با فرزندان ما چه می‌کنند؟ پس کسان ما در آنها آویختند و هفتاد کس از ایشان بگرفتیم و سی‌و‌نویس سال از ما ببردند و چون بیرون شهر رسیدند متوجه شدند که هفتاد کس از آنها نیست و پیامدند و گفتند: «یاران ما را رها کنید.»

گفتیم: «فرزندان ما را رها کنید.»

آنها فرزندان را رها کردند و ما نیز یارانشان را رها کردیم.

گوید: پیمبر خدای به یاران خویش گفته بود: «خدا اسود کذاب عنسی را بکشت. او را به دست یکی از برادران مسلمان شما که اسلام آورده‌اند و تصدیق پیمبر خدا کرده‌اند از میان برداشت.»

پس از قتل اسود ما چنان شدیم که پیش از آمدن اسود بودیم و سران قوم آسوده شدند و کسان به مسلمانی باز آمدند.

عبید بن صخر گوید: آغاز کار اسود تا ختم غایله‌وی سه‌ماه بود.

ضحاک بن فیروز گوید: از آن هنگام که اسود در غار خبان خروج کرد تا وقتی کشته شد چهار ماه بود و پیش از آن کاروی مکتوم بود.

عمر و بن شبه گوید: ابوبکر سپاه اسامه را در آخر ربیع‌الاول فرستاد و خبر کشته شدن اسود عنسی در آخر ربیع‌الاول پس از حرکت اسامه رسید و این نخستین فتحی بود که ابوبکر از آن خبر یافت.

واقدی گوید: در همین سال، یعنی سال یازدهم، در نیمه‌ماه محرم فرستادگان قبیله نخع به سالاری زرارة بن عمر پیش پیمبر آمدند و اینان آخرین فرستادگانی بودند که پیمبر آنها را دیدار کرد.

در همین سال، فاطمه دختر پیمبر به شب سه‌شنبه روز سوم ماه رمضان از جهان درگذشت، در این هنگام بیست و نه سال یا در همین حدود داشت.

ابوجعفر گوید: وفات فاطمه علیها السلام سه ماه پس از درگذشت پیمبر خدا

بود.

اما به گفته عروة بن زبیر فاطمه شش ماه پس از درگذشت پیمبر وفات یافت. واقدی گوید: «و این، به نزد ما معتبرتر است.

گوید: اسماء دختر عمیس و علی علیه السلام فاطمه را غسل دادند.

عمره دختر عبدالرحمان گوید: عباس بن عبدالمطلب بر فاطمه دختر پیمبر نماز

کرد.

جویریة بن اسماء گوید: عباس و علی و فضل بن عباس در گور فاطمه قدم نهادند.

گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابوبکر درگذشت. و چنان بود که در اثنای

حصار طایف ابو محجن تیری به او زده بود و زخم آن به نشد تا در ماه شوال او را از پای در آورد و بمرد.

ابوزید گوید: در همان سال که بیعت ابوبکر انجام گرفت پارسیان یزدگرد را

به شاهی برداشتند.

ابوجعفر گوید: در همین سال ابوبکر رحمه الله با خارجه بن حصن فزاری پیکار

کرد.

ابوزید گوید: از آن پس که پیمبر درگذشت، ابوبکر سپاه اسامه را به سرزمین

شام، همانجا که پدرش زید بن حارثه کشته شده بود، روان کرد و همچنان در مدینه

مقیم بود و زردو خوردی نداشت و فرستادگان قبایل عرب که از دین گشته بودند پیش

وی می آمدند که می خواستند نماز را بپذیرند اما زکات ندهند، اما ابوبکر نپذیرفت

و بیود تا اسامه پس از چهل روز و به قولی هفتاد روز بازگشت و ابوبکر او را در مدینه

جانشین کرد و خود راهی شد. و به قولی جانشین وی در مدینه سنان ضمیری بود و

برفت تا در جمادی الاول و به قولی جمادی الاخر در ذی القصة فرود آمد.

و چنان شده بود که پیمبر خدا نوفل بن معاویه دثلی را به گرفتن زکات فرستاده

بود و خارجه بن حصن در شربه به او بر خورده بود و هر چه را به دست داشت گرفته بود و به بنی فزاره پس داده بود. نوفل پیش از بازگشتن اسامه از مدینه به نزد ابوبکر آمد.

نخستین جنگ دوران ارتداد جنگ عنسی بود که در یمن رخ داد پس از آن جنگ خارجه بن حصن فزاری و منظور بن زبان ابن سیار و قبیلۀ غطفان بود که مسلمانان غافلگیر شدند و ابوبکر به پیشه‌ای پناه برد و آنجا پنهان شد، پس از آن خداوند مشرکان را هزیمت کرد.

مجالد بن سعید گوید: وقتی اسامه برفت کفر سر برداشت و آشوب شد و هر یک از قبایل بجز ثقیف و قریش همگی یا بعضیشان از دین بگشتند.

عروۀ بن زبیر گوید: وقتی پیمبر در گذشت و اسامه برفت هر یک از قبایل همگی یا بعضیشان از دین بگشتند. مسیلمه و طلحه سر برداشتند و کارسان بالا گرفت، همه مردم طی و اسد به دور طلحه فراموش شدند، مردم غطفان به جز طایفه اشجع و بعضی دیگر از دین بگشتند و با وی بیعت کردند. مردم هوازن مردد بودند اما زکات ندادند بجز ثقیف و طایفه جدیله و کسان دیگر که ثابت ماندند. جمعی از بنی سلیم نیز از دین گشته بودند و بیشتر مردم در هر جا چنین بودند.

گوید: فرستادگان پیمبر از یمن و یمامه و دیار بنی اسد و فرستادگان کسانی که پیمبر با آنها در باره اسود و مسیلمه و طلحه نامه نوشته بود با خبر و نامه بیامدند و نامه‌ها را به ابوبکر دادند و خبرها را با او بگفتند. ابوبکر گفت: «باشید تا فرستادگان امیران شما خبرهای تلختر و بدتر از این بیارند.» چیزی نگذشت که نامه امیران پیمبر از هر سو بیامد که همه یا جمعی از فلان قبیله پیمان شکسته‌اند و به طرق گونه‌گون بر ضد مسلمانان برخاسته‌اند.

ابوبکر نیز چون پیمبر خدای با نامه به جنگ مخالفان برخاست و فرستادگان را با نامه‌ها روان کرد و از پی آنها رسولان دیگر فرستاد و برای جنگ آنها در انتظار

اسامه ماند، نخستین جنگی که کرد با قوم عبس و ذبیان بود که پیش از آمدن اسامه رخ داد.

زید بن اسلم گوید: وقتی پیمبر در گذشت عامل وی بر قبیله قضاعه و کلب، امرؤ-القیس بن اصبیح کلبی بود که از بنی عبدالله بود و عامل طایفه قین، عمرو بن حکم بود و عامل طایفه هذیم معاویه بن فلان و ائلی بود.

گوید: و چنان شد که ودیعه کلبی با آن گروه از کلبیان که پیرو وی بودند از اسلام بگشت و امرؤ القیس بردین خویش بماند، زمیل بن قطبه قینی یا آن گروه از مردم قین که تبعیت اومی کردند از اسلام بگشت و عمرو بردین بماند، معاویه با آن گروه از سعد هذیم که پیرو او بودند از اسلام بگشت و ابوبکر به امرؤ القیس بن فلان که بعدها پدر بزرگ سکینه دختر حسین بن علی شد نامه نوشت که سوی ودیعه تاخت، بعمر و نیز نامه نوشت که با زمیل مقابله کرد و نیز به معاویه عذری نامه نوشت.

و چون اسامه به سرزمین قضاعه رسید سواران خویش را میانشان فرستاد و گفت کسانی را که بردین مانده اند در مقابل مرتدان یاری کنید، مرتدان فراری شدند و سوی دومه رفتند و به دور ودیعه فراهم آمدند و سپاه اسامه پیش وی بازگشت و او سوی حمقتین حمله برد و به طایفه بنی ضیب جدام و بنی خلیل لخم و یاران ایشان از قبیله جدام و لخم دست یافت و به سلامت و باغنیمت بازگشت.

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیمبر در گذشت بیشتر مردم اسد و غطفان و طی به دور طلیحه فراهم آمدند و جز اندکی از این سه قبیله بردین نماندند. مردم اسد در سمیراء فراهم شدند و فزاره و گروهی از غطفانیان در جنوب طیه فراهم آمدند، مردم طی در حدود سرزمین خویش اجتماع کردند، مردم ثعلبه بن سعد و مره و عبس در ابرق ربنده گرد آمدند و جمعی از مردم بنی کنانه نیز با آنها شدند و چون جای ماندن نبود دو گروه شدند و گروهی در ابرق بماندند و گروهی دیگر سوی ذوالقصره شدند و طلیحه حبال را به کمک آنها فرستاد که سالار بنی اسدیان ذوالقصره و جماعت

ایشان و دیلیان و مدلیان همدست آنها، شد، سالار قوم مره در ابرق عوف بن فلان بن سنان بود و سالار ثعلبه و عبس، حارث بن قلان سبعی بود، این طوایف کسانی را سوی مدینه فرستادند که پیش سران قوم منزل گرفتند بجز عباس که کش پیش او نبود و با ابوبکر سخن کردند که نماز کنند اما زکات ندهند. خدا ابوبکر را برحق پایدار کرد گفت: «اگر زانوبند شتری به من بدهند بر سر آن جنگ می کنم» و چنان بود که زانوبند شتران زکات یا زکات دهندگان بود که با شتر می دادند.

فرستادگان قبایل از دین گشته اطراف مدینه سوی قوم خویش رفتند و به آنها خبر دادند که در مدینه چندان کس نیست و آنها را به اندیشه حمله به مدینه انداختند.

ابوبکر از آن پس که فرستادگان برفتند علی وزیر و طلحه و عبدالله بن مسعود را بر گذرگاههای مدینه گماشت تا مردم مدینه در مسجد آماده نگه داشت و گفت: «مردم اطراف به کفر گراییده اند و فرستادگان نشان دیده اند که جماعت شما کم است، معلوم نیست شبانه حمله می کنند یا روز که نزدیکترین طایفه فرتد تا اینجا بیش از يك روز فاصله ندارد. این قوم امید داشتند که شرطشان را بپذیریم و با آنها صلح کنیم که نپذیرفتیم و ردشان کردیم؛ پس آماده باشید.»

سه روز بگذشت که عربان مرتد شبانگاه سوی مدینه حمله آوردند و گروهی درزی حسی ماندند که کمک آنها باشند، مهاجمان، شبانگاه به گذرگاهها رسیدند که جنگاوران آنجا بودند و کسان مراقبت می کردند که خبر یافتند و ابوبکر خبردار شد و کس پیش آنها فرستاد که به جای خویش باشید و با مقیمان مسجد که همه شترسوار بودند روان شد و با دشمن مقابله کردند که فراری شد و مسلمانان شترسوار به تعقیب آنها رفتند تا به ذی حسی رسیدند، کسکیان پیش آمدند و مشکهای پر باد به ریسمان بسته بودند که آنرا با پای خویش بزدند و جلوشتران راندند و شتران رم کرد و فراری شد که شتر از هیچ چیز چون مشک پر باد رم نمی کند و شتران را نگه نتوانستند

داشت تا وارد مدینه شد اما از مسلمانان کس از شتر نیفتاد و کشته نشد.

و خطیل بن اوس در این باب شعری گفت باین مضمون.

«بارو شتر من فدای بنی ذبیان باد»

«به سبب دلیری آنشب که ابوبکر در ریگزار میتاخت»

«که کسان را بخواند و دعوت او را پذیرفتند»

«که خدارا سپاهیانست که چون با آن رو به روشوند»

«دلیریشان از عجایب روزگار است.»

عبدالله لیشی که قوم وی جزو مرتدان بود و با غارتیان به ذوالقصره و ذی حسی

آمده بودند شعری گفت بدین مضمون:

«تا پیمبر میان ما بود اطاعت وی کردیم.»

«ای بندگان خدا ابوبکر چکاره است؟»

«آیا وقتی او در گذشت، ابوبکر وارث وی شد»

«بخدا این تحمل ناپذیر است»

«چرا تقاضای فرستادگان ما را نپذیرفتید»

«واز عواقب رد آن بیم نکردید»

«آنچه فرستادگان ما می خواستند و پذیرفته نشد»

«برای من چون خرما شیرین و بلکه شیرین تر از خرماست»

غارتیان پنداشتند مسلمانان به ضعف افتاده اند و کس پیش مقیمان ذوالقصره

فرستادند و قضیه را خبر دادند و آنها به اعتماد گفته خبر آوران بیامدند و از اراده

خدای غافل بودند.

ابوبکر همه شب را به تهیه لوازم گذرانید و او آخر شب با سپاه روان شد.

نعمان بن مقرن بر میمنه او بود و عبدالله بن مقرن بر میسره بود و سوید بن مقرن دنباله دار

سپاه بود و سواران باوی بودند، صبحدمان با دشمن رو به روشدند و دشمنان وقتی

حبردار شدند که شمشیر مسلمانان به کار افتاده بود و چون آفتاب طلوع کرد دشمن را برانندند و بیشتر شتران آنها را بگرفتند و حبال کشته شد. ابوبکر با سپاه به تعقیب دشمن تا ذوالقصره رفت و نعمان بن مقرن را با گروهی آنجا نهاد و سوی مدینه بازگشت و این نخستین فتح مسلمانان در جنگهای ارتداد بود که مشرکان زبون شدند.

و چنان بود که بنی ذبیان و عبس به مسلمانان خویش تاخته بودند و خونشان را ریخته بودند و قبایل مجاور آنها نیز چنین کرده بودند، جنگ ابوبکر مایهٔ عزت مسلمانان شد و قسم خورد که از مشرکان بسیار کس می کشد و از هر قبیله که مسلمانان را کشته اند معادل مسلمانان مقتول و بیشتر، کشتار می کند.

زیاد بن حنظله تمیمی در این باب شعری گفت بدین مضمون :

«وقتی به مقابلهٔ آنها رفتیم»

«به بنی عبس نزدیک سرزمینشان حمله کردیم»

«و بنی ذبیان را با پیکاری سخت از جای برانندیم»

ابوبکر چنان کرد و مسلمانان در دین خویش ثبات یافتند و مشرکان قبایل در کار خود شکسته شدند و زکات شتران صفوان و زبرقان و عدی، یکی پس از دیگری به مدینه رسید زکات صفوان در اول شب و از آن زبرقان در نیمهٔ شب و زکات عدی در آخر شب رسید. بشارت صفوان را سعد بن ابی وقاص آورد و بشارت زبرقان را عبدالرحمان بن عوف آورد و بشارت عدی را عبدالله بن مسعود و به قولی قتاده آورد.

گوید: وقتی شتران زکات از دور نمایان شد مریم گفتند: «خطر است»

اما ابوبکر گفت: «بشارت است» گفتند: همیشه بشارت نیک می دهی.

این حادثه به روز شصتم از رفتن اسامه بود. چند روز پس از آن اسامه در رسید که سفر وی دو ماه و چند روز شده بود و ابوبکر او را در مدینه جانشین خویش کرد و به او و سپاهش گفت راحت کنید و مر کوبان خویش را از خستگی در آرید و

با گروهی دیگر سوی ذوالقصره رفت و آنها که بر کذرگاهها بودند با وی برفتند. مسلمانان به ابوبکر گفتند: «ای خلیفهٔ پیمبر، ترا به خدا خودت را به خطر مینداز که اگر کشته شوی کار مردم آشفته شود، اقامت تو در مدینه برای دشمن بدتر است یکی را بفرست و اگر کشته شد دیگری را بفرست.»

گفت: «بخدا چنین نکنم و مانند شما به جنگ آیم» و با سپاه خویش سوی ذی حسی و ذوالقصره رفت و نعمان و عبدالله و سوید بر میمنه و میسره و دنباله بودند و همگان برفتند و در ابرق به مردم ریزه حمله بردند و کشتار کردند و خدا حارث و عوف را هزیمت کرد و حطیثه اسیر شد و عبس و بنوبکر فراری شدند و ابوبکر روزی چند در ابرق که بنی ذبیان از پیش بر آن تسلط داشته بودند بماند و گفت: «روانیست که بنی ذبیان بر این سر زمین تسلط داشته باشند که خدا آنرا غنیمت ما کرده است.» وقتی اهل ارتداد مغلوب شدند و به دین خدا باز آمدند و بخشش آمد، مردم بنی ثعلبه که در ابرق مقرر داشته بودند بیامدند که آنجا بمانند و مانعشان شدند پس در مدینه پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «چرا نمی گذارید ما در دیارمان مقرر گیریم؟» ابوبکر گفت: پس دروغ می گوید این دیار شما نیست بلکه غنیمت ماست» و گفته آنها را نپذیرفت و ابرق را چراگاه اسبان مسلمانان کرد و دیگر سرزمین ریزه را چراگاه مردمان کرد، سپس چراگاه چهار پایان زکات شد؛ به سبب آنکه میان مردم و متصدیان زکات تصادمی رخ داده بود و با این کار تصادم از میان برخاست. و چون قبیلهٔ عبس و ذبیان شکست خوردند، سوی طلیحه رفتند که از سمیرا سوی بزازه آمده بود و آنجا مقرر گرفته بود.

عبدالرحمان بن کعب گوید: وقتی اسامة بن زید بیامد، ابوبکر برون شد و او را در مدینه جانشین خود کرد و سوی ریزه رفت تا بابنی عبس و ذبیان و جماعتی از بنی عبد مناة بن کنانه پیکار کند، در ابرق با آنها روبه روشد و جنگ انداخت و خدا آنها را منهزم کرد و پراکنده شدند.

و چون سپاه اسامه بیاسود و آنها که دور مدینه بودند فراهم آمدند ابوبکر سوی ذوالقصره رفت که تا مدینه یک منزل بود و در آنجا یازده گروه معین کرد و پرچمها بست و به سالار هر گروه گفت مسلمانانی را که در مسیر اویند و توان جنگ دارند راهی کند و بعضیشان را برای دفاع از سرزمینشان به جای گذارد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی سپاه اسامه از خستگی در آمد و مال زکات فراوان رسید که از آنها زیاد آمد، ابوبکر گروهها معین کرد و یازده پرچم بست: یک پرچم برای خالد بن ولید بست و گفت به جنگ طلیحة بن خوید رود، و چون از کار وی فراغت یافت سوی مالک بن نویره رود که در بطاح مقر داشت و اگر مقاومت کرد با وی بجنگد.

برای عکرمه بن ابی جهل نیز پرچمی بست و به جنگ مسیلمه فرستاد.

یک پرچم نیز برای مهاجر بن ابی امیه بست و او را به جنگ اسود کذاب عنسی فرستاد و گفت ابنای یمن را بر ضد قیس بن مکشوح و همدستان یمنی وی کماک کند آنگاه به سوی قبیله کنده رود که در حضر موت بودند.

یک پرچم نیز برای خالد بن سعید بن عاص بست که از یمن آمده بود و محل عمل خود را ترک کرده بود و او را سوی حمقین مشارف شام فرستاد. یک پرچم نیز برای عمرو عاص بست و او را به جنگ جماعت قضاعه و ودیعه و حارث فرستاد.

یک پرچم نیز برای حذیفه بن محصن غلفانی بست و او را به جنگ مردم دبا فرستاد.

یک پرچم نیز برای عرفجة بن هرثمه بست و او را به جنگ جماعت مهره فرستاد و گفت که حذیفه و عرفجه با هم باشند و در قلمرو عمل هر کدامشان سالاری گروه با وی باشد.

شرحبیل بن حسنه را نیز به دنبال عکرمه بن ابی جهل فرستاد و گفت: « وقتی کار

یمامه به سر رفت با سواران خویش سوی قضاعه روو با مرتدان جنگ کن.»
 يك پرچم نیز برای طریفه بن حاجز بست و او را به جنگ طایفه بنی سلیم فرستاد و
 آن گروه از مردم هوازن که همدست آنها شده بودند.

پرچمی نیز برای سوید بن مقرن بست و او را سوی تهامه یمن فرستاد.
 يك پرچم نیز برای علاء بن حضرمی بست و او را سوی بحرین فرستاد.
 این سالاران از ذوالقصبه حرکت کردند، و هر کدام با سپاه خویش سوی مقصد
 روان شدند و ابوبکر دستور خویش را برای آنها نوشت، و سوی گروه مرتدان نیز
 نامه نوشت.

عبدالرحمان بن کعب گوید: ابوبکر سوی جماعت قحذم نیز نامه فرستاد و
 نامه‌های وی به همه قبایل مرتد عرب یکسان بود و مضمون آن چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم

«از ابوبکر خلیفه پیمبر خدا به همه کسانی که این نامه من بدانها
 رسد، از جمع و شخص، مسلمان و از مسلمانی برگشته.

«درود بر آنکه پیرو هدایت باشد و پس از هدایت به ضلالت و
 کوری باز نگردد. من ستایش خدای یگانه می کنم و شهادت می دهم که
 «خدایی بجز خدای یگانه و بی شریک نیست و محمد بنده و پیمبر اوست
 «به آنچه آورده معترفیم و هر که را معترف نباشد کافر شماریم و با وی پیکار
 «کنیم.»

«اما بعد، خدا عزوجل محمد را به بشارت و بیم رسانی و دعوت
 «خدای به حق، سوی خلق خویش فرستاد که چراغی روشن بود تا همه
 «زندگان را بیم دهد و گفتار حق بر کافران مسجل شود، خدا معترفان را
 «به سوی حق هدایت کرد و پیمبر به اذن خدای با مخالفان پیکار کرد تا
 «خواه ناخواه به اسلام گرویدند.»

«آنگاه پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم در گذشت و فرمان خدای
 «را به کار بسته بود و امت خویش را نصیحت کرده بود و کاری را که به
 عهده داشت به سر برده بود. خدای در کتاب منزل خویش این واقعه را
 «برای او و همه اهل اسلام بیان کرده بود و گفته بود:

«انک میت وانهم میتون»^۱

«یعنی: تومی میری و آنها نیز می میرند».

«و نیز فرمود: «و ماجعلنا لبشر من قبلك الخلد افان مت فهم

«الخالدون»^۲

«یعنی: پیش از تو هیچ انسانی را خلود نداده ایم، چگونه تو بمیری

«و مخالفان جاویدان باشند.

«و هم به مؤمنان فرمود:

«وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل

«انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا و سیجزی الله

«الشاکرین»^۳

«یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان

«در گذشته اند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقبگرد می کنید، و هر که

«عقبگرد کند ضرری به خدا نمی زند، و خدا سپاسداران را پاداش خواهد

«داد.»

«هر که محمد را می پرستید، محمد بمرد و هر که خدای یگانه

«بی شریک را می پرستید خدا مراقب اوست، زنده و پاینده و جاوید، که

۱ - زمر، ۳۵

۲ - انبیاء، ۳۴

۳ - آل عمران، ۱۴۴

«چرت و خواب او را نگیرد ، نگهبان کار خویش است و از دشمن خود
«انتقام گیرد و او را کیفر دهد.»

«من ، شما را به ترس از خدا سفارش می کنم که نصیب خویش
«را از خدا و دین خدا که پیمبرتان صلی الله علیه و سلم آورده برگیرید و از
«هدایت او هدایت یابید و به دین خدا چنگ زنید که هر که را خدا هدایت
«نکند گمراه باشد و هر که را عافیت ندهد در بلیه افتد و هر که مورد عنایت
«او نباشد زبون شود و هر که را خدا هدایت کند یا بدو هر که را گمراه کند
«در کمراهی بماند که او تعالی شأنه فرماید:

«من یهد الله فهو المهتدی ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا»^۱

«یعنی: هر که را خدا هدایت کند ، هدایت یافته اوست و هر که
«را گمراه کند دوستدار و رهبری برای او نخواهی یافت . و در دنیا عمل
«او پذیرفته نشود تا به خدا مقرر شود و در آخرت عوض از او نپذیرند.
«و من خمر یافته ام که کسانی از شما پس از اقرار به اسلام و عمل
«به تکالیف آن، از روی غرور و جهالت و اطاعت شیطان از دین خویش
«بگشته اند، خدای تبارک و تعالی» فرماید:

«واذقلنا للملائكة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابليس كان
«من الجن ففسق عن امر ربه أفتمخذونه وذریته اولیاء من دونی و هم لکم عدو-
«بلس للظالمین بدلا»^۲

«یعنی: و چون به فرشتگان گفتیم: آدم را سجده کنید، همه سجده
«کردند مگر ابلیس که از جنیان بود و از فرمان پروردگارش برون شد ،
«چرا او و فرزندانش را که دشمن شمایند سوای من ، دوستان می گیرید؟

۱- کهف: ۱۷

۲- کهف: ۴۹

برای ستمگران چه عوض بدی است»

«وهم او عزوجل فرماید: «ان الشيطان لكم عدو فاتخذوه عدوا انما

يدعو حزبه ليكونوا من اصحاب السعير»^۱

«یعنی : حقا که شیطان دشمن شماست ، شما نیز او را دشمن گیرید

» که دسته شیطان فقط دعوت می کنند که اهل آتش سوزنده باشید.

«من فلانی را با سپاهی از مهاجران و انصار و تابعان سوی

» شما فرستادم و فرمان دادم با هیچکس جنگ نکند و هیچکس را نکشد ،

«مگر اینکه وی را سوی خدا دعوت کند و هر که دعوت وی را بپذیرد و

به اسلام معترف شود و از کفر بازماند و عمل نیک کند. از او بپذیرد و

» وی را بر این کار کمک کند و هر که دریغ آرد، فرمان دادم با او جنگ کند

» و هر کس از آنها را به جنگ آرد زنده نگذارد و به آتش بسوزد و بی پروا

» بکشد و زن و فرزند اسیر کند و از هیچکس جز اسلام نپذیرد ، هر که

» اطاعت کند برای او نیک باشد و هر که نکند خدا از او عاجز نماند.

» به فرستاده خویش فرمان داده ام که این نامه مرا در جمع

» شما بخواند .

« دعوت اذان است و چون مسلمانان اذان گفتند از آنها دست

» بردارید و اگر اذان نگفتند به آنها بتازید و چون اذان گفتند از روش آنها

» پرسش کنید، و اگر دریغ کردند بر آنها بتازید، و اگر اقرار آوردند پذیرفته

» شود و با آنها رفتار شایسته شود»

ابوبکر فرستادگان را با نامه ها پیش از سپاهیان فرستاد پس از آن سالاران

روان شدند و دستور ابوبکر را همراه داشتند و متن دستور چنین بود :

«بسم الله الرحمن الرحيم

«این دستور ابوبکر خلیفه پیمبر خداست برای فلانی که او را

« برای جنگ مرتدان می فرستد و به او دستور می دهد که تا می تواند در همه کار خویش ، آشکار و نهان ، از خدا بترسد ، و دستور می دهد که در کار خدا بکوشد و با هر که نافرمانی کند و از اسلام بگردد و به آرزوهای شیطانی متوسل شود جنگ کند ، نخست اتمام حجت کند و به اسلام دعوتشان کند ، اگر پذیرفتند دست از آنها بردارد و اگر نپذیرفتند به آنها بتازد تا تسلیم شوند . آنگاه تکالیف و وظایفشان را بگوید آنچه را باید بدهند بگیرد و حقشان را بدهد و منتظرشان نگذارد و مسلمانان را از پیکار دشمن باز ندارد ، و هر که فرمان خدا عزوجل را بپذیرد و بدو مقرر شود ، از او بپذیرد ، و وی را در کار خیر کمک کند و هر که کافر خدا باشد با وی جنگ اندازد تا به دین خدای مقرر شود ، اگر دعوت را پذیرفت دست از او بردارد و در آنچه نهان می دارد حساب وی با خداست . و هر که دعوت خدا را نپذیرد کشته شود و هر جا باشد و هر کجا رسد با او جنگ کنند و از هیچیکس بجز اسلام نپذیرد . و هر که بپذیرد و مقرر شود از وی قبول کند و او را تعلیم دهد و هر که نپذیرد با وی جنگ کند اگر خدایش بر او غلبه داد ، همه را با سلاح با آتش بکشد ، آنگاه غنائمی را که خدا نصیب وی کرده تقسیم کند ، بجز خمس که باید به نزد ما فرستد . »

« باید که یاران خویش را از شتاب و تباهکاری بازدارد و مردم دیگر را با آنها نیامیزد تا بشناسدشان و بداند کیستند که خبرگیر نباشند و از جانب آنها خطری به مسلمانان نرسد . باید در کار حرکت و توقف با مسلمانان معتدل و ملایم باشد و مراقب آنها باشد و کسان را به شتاب نبرد و صحبت مسلمانان را نکودارد و سخن نرم گوید . »

سخن از مردم غطفان
که به طلیحه پیوستند
وسر انجام کار او

سهل بن یوسف گوید: وقتی قوم عبس و ذبیان و همدستانشان سوی بزاحه رفتند، طلیحه کس پیش قوم جدیله و غوث فرستاد که به وی ملحق شوند و جمعی از این دو قبیله با شتاب سوی وی رفتند و به قوم خویش گفتند که آنها نیز به نزد طلیحه روند.

ابوبکر پیش از فرستادن خالد، عدی را از ذوالقصره سوی قومش فرستاد و گفت: «آنها را دریاب که نابود نشوند» عدی برفت و با آنها سخن کرد تا رامشان کند.

خالد از دنبال عدی برفت، ابوبکر گفت نخست از قبیله طی آغاز کند که در اکناف بودند، سپس عازم بزاحه شود، آنگاه سوی بطاح رود، و خون از کار قومی فراغت یافت، صبر کند تا فرمان وی برسد.

ابوبکر چنان وانمود که سوی خیبر می رود و از آنجا سوی خالد می رود تا در اکناف سلمی با وی تلافی کند، خالد عزیمت کرد و بزاحه رادورزد و سوی اجا رفت و چنان وانمود که سوی خیبر می رود آنگاه سوی طی می آید، و مردم طی به جاماندند و سوی طلیحه نرفتند و عدی آنجا رسید و دعوتشان کرد که گفتند: «ما هرگز با ابوالفضیل بیعت نمی کنیم»

عدی گفت: «قومی نیرومند به جنگ شما آمده اند خود دانید»

گفتند: «برو سپاه را از ما نگهدار تا کسانی را که سوی بزاحه رفته اند پس آریم که وقتی مخالفت طلیحه کنیم و اینان در دست وی باشند آنها را بکشد یا به گروگان گیرد.»

عدی سوی خالد رفت که در سنج بود و گفت: «ای خالد سه روز صبر کن تا پانصد مرد جنگاور به تو ملحق شود که به کمک آنها با دشمن جنگ کنی، و این بهتر است تا با شتاب به جهنمشان برانی و به آنها مشغول شوی»

و خالد پذیرفت

آنگاه عدی سوی قوم بازگشت که کس فرستاده بودند و بارانشان از بز اخه به دستاویز کمک آنها آمده بودند و اگر چنین نبود طلیحه رهاشان نمی کرد. عدی سوی خالد بازگشت و اسلام قوم را خبر داد.

آنگاه خالد سوی انسر روان شد و قصد طایفه جدیله داشت عدی بدو گفت: «قبیله طی چون مرغی است که طایفه جدیله یکی از دو بال آن است چند روز مهلت بده شاید خداوند جدیله را نجات دهد چنانکه غوث را نجات داد.»

و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی آنها رفت و چندان سخن کرد تا باوی بیعت کردند و خبیر اسلامشان را برای خالد برد و یک هزار سوار از آنها به مسلمانان پیوست و این برکتی عظیم بود که از سرزمین طی برخاست.

ولی، به گفته هشام بن کلبی، وقتی سپاه اسامه بازگشت، ابوبکر به کار جنگ مرتدان پرداخت و با سپاه بیرون شد و سوی ذوالقصره رفت که در یک منزلی مدینه بر راه نجد بود و آنجا سپاه آراست و خالد بن ولید را سالار سپاه کرد و ثابت بن قیس را بر انصاریان گماشت و به خالد سپرد و گفت که با طلیحه و عیینه بن حصن که در بز اخه، یکی از چاههای بنی اسد، بودند جنگ اندازد و به ظاهر چنین گفت که با سپاه همراه خویش در خیبر با تو تلاقی می کنم، و این خدعه بود زیرا همه مردم را با خالد فرستاده بود، می خواست این سخن به دشمن برسد و بیمناک شود.

آنگاه ابوبکر سوی مدینه بازگشت و خالد بن ولید برفت و چون نزدیک قوم رسید عکاشه بن محسن و ثابت بن اقرم عجلی هم پیمان انصار را پیش فرستاد چون

نزدیک قوم رسیدند طلیحه و برادرش سلمه برون شدند و به پرسش پرداختند اما سلمه ناگهان ثابت را بکشت و چون طلیحه کار وی را بدید بانگ زد که مرادر کار کشتن این مرد کمک کن که او مرا می کشد و دو برادر همدست شدند و عکاشه رانیز بکشتند و برفتند .

و چون خالد با سپاه رسید به کشته ثابت بن اقرم گذشتند و متوجه نشدند تا پایمال اسبان شد و این برای مسلمانان سخت بود و چون نیک نگر ایستند کشته عکاشه بن محصن نیز آنجا بود، مسلمانان سخت بنالیدند و گفتند: دوتن از سران مسلمانان و چابکسواران قوم کشته شده اند و خالد سوی قبیله طی رفت.

هشام، به نقل از عدی بن حاتم گوید: کس پیش خالد بن ولید فرستادم که پیش من آی و چند روز بمان تا کس پیش قبایل طی بفرستم و بیشتر از سپاهی که همراه داری از آنها فراهم کنم و با توسوی دشمن رویم.

و هم او به نقل از یکی از انصار گوید: وقتی خالد نالیدن یاران خود را از قتل ثابت و عکاشه بدید گفت: «میخواهید شما را سوی یکی از قبایل عرب برم که نیروی بسیار دارند و هیچکس از ایشان از دین نگشته اند.»

کسان گفتند: «کدام قبیله را منظور داری؟ که نیکو قبیله ای است؟»

گفت: «قبیله طی»

گفتند، «خدایت توفیق دهد که رای صواب آوردی» و خالد سپاه را ببرد تا به سرزمین طی فرود آمد.

جدیل بن حباب نبهانی گوید: خالد در ارك فرود آمد که شهر قبیله سلمی بود .

ابرمخنف گوید: خالد در اجا فرود آمد و آرایش جنگ گرفت، آنگاه برفت تا در بزاخته تلاقی رخ داد و طایفه بنی عامر با همه سران و بزرگان خویش نزدیک آنجا بود و مراقب بودند که جنگ به ضرر کی می شود.

سعد بن مجاهد به نقل از پیران قوم خویش گوید: به خالد گفتیم: «ما با طایفه قیس روبه رومی شویم که بابنی اسد پیمان داشته ایم.»
 خالد گفت: «بخدا قیس از قبیله دیگر ضعیفتر نیست، با هر کدام که می خواهید روبه رو شوید.»

عدی گفت: «اگر خویشان نزدیک من از این دین بیرون شوند با آنها جنگ می کنیم، برای پیمانی که با بنی اسد داشته ایم از جنگ آنها دریغ کنیم؟ بخدا چنین نمی کنیم.»

خالد گفت: «پیکار با این دو گروه جهاد است، برای یاران خود مخالفت مکن، سوی یکی از دو قبیله رو و قوم خویش را سوی قبیله ای ببر که به جنگ آن بیشتر رغبت دارند.»

عبد السلام بن سوید گوید: پیش از آمدن خالد، سواران طی با سواران بنی اسد و فزارد روبه رومی شدند و به یکدیگر ناسزا می گفتند اما جنگ نمی شد و اسدیان و فزاریان می گفتند: «بخدا هرگز با ابوالفضیل بیعت نمی کنیم.»

سواران طی می گفتند: «چندان با شما بجنگد که او را ابوالعجل اکبر بنامید» عبیدالله بن عبدالله گوید: وقتی جنگ شد عینه با هفتصد کس از بنی فزارد به کمک طلیحه می جنگید، طلیحه در خیمه عبا به خود پیچیده بود و پیشگویی می کرد و کسان به جنگ سرگرم بودند، و چون جنگ سخت شد و عینه متزلزل شد سوی طلیحه تاخت و گفت: «آیا جبرئیل هنوز پیش تو نیامده؟»
 طلیحه گفت: «نه»

عینه باز گشت و بجنگید تا بار دیگر جنگ سخت شد و او متزلزل شد و باز سوی طلیحه تاخت و گفت: «بی پدر! هنوز جبرئیل نیامده؟»
 طلیحه گفت: «نه بخدا»
 عینه گفت: «تا کی؟ بخدا کار مازار است.»

پس از آن عیینه باز گشت و بجنگید و کار سخت شد و باز سوی طلیحه تاخت
و گفت: «جبریل آمد؟»

گفت «آری»

پرسید: «به تو چه گفت؟»

گفت: «به من گفت: ان لك رحا كرحاه و حدیثا لاتنساه» یعنی: تورا نیز آسیایی
چون آسیای او هست و قصه‌ای که هرگز فراموش نمی‌کنی. و این را به تقلید آیات
قرآن می‌گفت.

عیینه گفت: «گویا خدا هم می‌داند که قصه تورا فراموش نمی‌کنیم، ای بنی فزاره
بروید که این کذاب است.»

پس فزاربان برفتند و کسان فراری شدند و به دور طلیحه فراهم آمدند و گفتند:
«می‌گوییم چه کنیم؟»

طلیحه اسب خویش را حاضر کرده بود و برای زنش، نوار، نیز شتری آماده
کرده بود، و چون کسان به دور او فراهم آمدند و می‌گفتند: «می‌گوئیم چه کنیم؟»
برخواست و بر اسب جست و زن خود را برداشت و برفت و گفت: «هر که می‌تواند
چنین کند و کسان خود را نجات دهد.»

آنگاه طلیحه از راه حوشیه سوی شام رفت و جمع وی پراکنده شد و بسیار
کس از آنها کشته شد و بنی عامریان با سران و بزرگان قوم و قبایل سلیم و هو از نزدیک
آنجا بودند و چون خدا طلیحه و فزاریان را منهزم کرد، آنها بیامدند و می‌گفتند: «به دین
اسلام باز می‌گردیم و به خدا و پیمبر ایمان می‌آوریم و به حکم خدا درباره اموال و
جانهای خویش تسلیم می‌شویم.»

ابو جعفر گوید: سبب ارتداد عیینه و قبیله غطفان و جماعتی از قبیله طی‌چنان بود
که در روایت عماره بن فلان اسدی آمده که گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم زنده بود که
طلیحه از دین بگشت و دعوی پیمبری کرد و پیمبر خدا ضرار بن ازور را سوی عاملان

خویش در قبیله بنی اسد فرستاد و گفت که بر ضد مرتدان قیام کنند و آنها سوی وی تاختند و او را بترسانیدند و مسلمانان در واردات اردوزدند و مشرکان در سمیرامقر گرفتند، مسلمانان پیوسته فزون می شدند و مشرکان کمتر می شدند. انگاه ضرار آهنگک طلیحه کرد و نزدیک بود او را اسیر کند، اما ضربتی با شمشیر بدوزد که کارگر نشد و خبر آن شایع شد.

در این اثنا خبر در گذشت پیمبر به مسلمانان رسید و کسان به سبب آن ضربت بی اثر گفتند که سلاح در طلیحه کارگر نیست، از آن هنگام مسلمانان اردو پیوسته کمتر می شدند و مردم سوی طلیحه رفتند و کارش بالا گرفت، و عوف جذمی ملقب به ذوالخمارین بیامد و نزدیک ما مقرر گرفت و ثمامه بن اوس لام طایی کس پیش او فرستاد که پانصد کس از طایفه جدیده با من است اگر کاری برای شما پیش آمد ما، در قردوده و انسر به نزدیک ریگزاریم، مهلهل بن زید کس فرستاد که طایفه غوث بامن است اگر کاری برای شما پیش آمد ما در اکناف نزدیک فید مقرر داریم.

و سبب آنکه قبیله طی به عوف ذوالخمارین متمایل بود، از آنجا بود که در ایام جاهلیت میان قبیله اسد و غطفان و طی پیمانی بوده بود، نزدیک بعثت پیمبر خدا غطفان و اسد بر ضد طی هممخن شدند و آن قبیله را از سرزمینش بیرون کردند و عوف این را نپسندید و پیمانی را که با غطفان داشت برید، دو قبیله طی برفتند و عوف کس پیش آنها فرستاد و پیمان آنها را تجدید کرد و به یاریشان قیام کرد که به جاهای خویش باز گشتند. و این کار برای غطفانیان ناگوار بود.

و چون پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم بمرد عینه بن حصن با غطفانیان گفت: «بخدا از وقتی پیمان ما با بنی اسد بریده حدود غطفان رانمی دانیم، من پیمانی را که از قدیم میان ما بوده تجدید می کنم و پیرو طلیحه می شوم، بخدا اگر تابع پیمبری از هم پیمانان خویش باشم بهتر است که پیمبری از قریش داشته باشم، اینک محمد مرده و طلیحه مانده است». مردم غطفان نیز بارای وی موافقت کردند.

و چون غطفانیان به بیعت طلیحه همسخن شدند، ضرار و قضاعی و سنان و همه کسانی که از طرف پیمبر در قبیله بنی اسد بودند، سوی ابوبکر گریختند و ماجرا را به او خبر دادند و گفتند مراقب کار باشد و کسانی که با آنها بودند پراکنده شدند.

ضرار بن ازور کوید: هیچ کس را بجز پیمبر خدا چون ابوبکر آماده جنگ ندیدم، ما قصه را به او می گفتیم و گویی قصه ای خوشایند بود نه ناخوش.

آنگاه فرستادگان بنی اسد و غطفان و هوازن و طی پیش ابوبکر آمدند و فرستادگان قضاعه نیز به نزد اسامه بن زید آمدند که آنها را پیش ابوبکر آورد، همه فرستادگان در مدینه فراهم شدند و پیش سران مسلمانان منزل گرفتند، و این، ده روز گذشته از وفات پیمبر خدای بود، می خواستند نماز را بپذیرند و از زکات معاف شوند، همه مسلمانانی که آنها را منزل داده بودند دل با قبول این تقاضا داشتند تا فرصتی حاصل آید. از سران مسلمان بجز عباس کس نبود که کسی از فرستادگان قبایل را منزل نداده باشد، اما وقتی پیش ابوبکر رفتند پذیرفت و گفت: «باید هر چه به پیمبر می داده اند، بدهند.» آنها نیز پذیرفتند ابوبکر پذیرفتشان و يك روز مهلتشان داد و آنها سوی قبایل خویش شتافتند.

عمر و بن شعیب گوید: وقتی پیمبر از حجة الوداع باز می گشت عمر و بن عاص را سوی جیفر فرستاد، و چون پیمبر در گذشت عمر و در عمان بود و برفت تا به بحرین رسید و منذر بن ساوی را نزدیک مرگ دید، منذر بدو گفت: «مرا در باره مالم کاری گوی، که مایه سودم شود.»

عمر و گفت: «مالی صدقه کن که پس از تو بماند»، و منذر چنان کرد.

آنگاه عمر و برفت و از سرزمین بنی تمیم گذشت و به دیار بنی عامر رسید و پیش قره بن هبیره منزل گرفت. قره در کار خویش مردد بود و بنی عامریان نیز بجز اندکی چون او بودند. آنگاه عمر و سوی مدینه باز گشت و قرشیان به نزد وی آمدند و پرسش کردند. عمر و گفت: «از دبا تا به نزدیک مدینه اردوها زده اند.»

قرشیان پراکنده شدند و هر چند کس جمعی شدند . عمر بن خطاب بیامد و می‌خواست به عمرو درود گوید و بریکی از جمعها گذشت که درباره سخن عمرو بن عاص گفتگو داشتند و عثمان و علی و طلحه و زبیر و عبدالرحمان و سعد در آن جمع بودند و چون عمر نزدیک رسید خاموش ماندند. عمر پرسید: «چه می‌گفتند؟» اما پاسخ ندادند .

عمر گفت: «بخدا می‌دانم درباره چه چیز سخن داشتید. »

طلحه خشمگین شد و گفت: «ای پسر خطاب از غیب خبر می‌دهی؟»

عمر گفت: «هیچ کس جز خدا غیب نمی‌داند ولی گمان دارم از خطر عربان

برای قریش سخن داشتید.»

گفتند: «راست گفتی.»

گفت: «از این بیمناک نباشید ، که به نظر من شما برای عرب بیشتر خطر دارید.

بخدا اگر شما گروه قرشیان به سوراخی در شوید عربان به دنبال شما در آیند ،

درباره قوم عرب از خدا بترسید» پس از آن سوی عمرو بن عاص رفت و به او درود

گفت .

هشام بن عروه گوید: عمرو بن عاص پس از درگذشت پیامبر خدای ، سوی عمان

رفته بود و در راه بازگشت پیش قره بن هبیره منزل گرفت که اردویی از مردم بنی‌عامر

به دو روی بود، قره او را گرامی داشت و گوسفند کشت، و چون عمرو می‌خواست

برود با وی خلوت کرد و گفت : « فلانی! عربان به شما باج نمی‌دهند اگر از گرفتن

اموالشان دست بردارید اطاعت شما می‌کنند و اگر نه برضد شما همدست می‌شوند.»

عمرو بدو گفت: «مگر کافر شده‌ای؟»

و چون اردوی بنی‌عامر به دور قره بود نخواست بگوید که آنها پیرو او هستند

که شری برخیزد و گفت: «ما غنیمت شما را می‌دهیم، این سخن گفت که گویی مسلمان

است سپس گفت: «وعده‌گامی میان ما و خودتان معین کنید.»

عمر و گفت: «ما را تهدید می کنی، موعده تو خانه مادرت باشد بخدا سپاه سوی تو می رانم.»

و چون عمرو به مدینه آمد قصه را با ابوبکر و مسلمانان بگفت. ابن اسحاق گوید: وقتی خالد از کار قبیله بنی عامر فراغت یافت و از آنها بیعت گرفت، عیینة بن حصن و قره بن هبیره را بند نهاد و پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی رسیدند قره گفت: «ای خلیفه پیمبر خدای، من مسلمان بودم، عمر بن عاص شاهد من است که از محل من گذشت و او را حرمت داشتم و مهمان کردم و حمایت کردم.» گوید: ابوبکر عمرو را پیش خواند و گفت: «از کار این چه می دانی؟» عمرو بن عاص قصه را برای ابوبکر گفت و چون به سخنان وی در باره زکات رسید قره گفت: «خدایت رحمت کند، بس است.» عمرو گفت: «نه، باید هر چه را گفته ای بگوییم» و همه را بگفت و ابوبکر از او در گذشت و خونس را نریخت.

عبیدالله بن عبدالله گوید: عیینة بن حصن را در مدینه دیده بودند که دودستش به گردن بسته بود و کودکان مدینه با شاخ خرما بدومی زدند و می گفتند، «ای دشمن خدا چرا از آن پس که ایمان آوردی به کفر باز گشتی.»

و عیینة می گفت: «بخدا هرگز به خدا ایمان نیاورده بودم.»

اما ابوبکر از او در گذشت و خونس را نریخت.

سهل بن یوسف گوید: مسلمانان یکی از بنی اسد را گرفتند و در غمر پیش خالد آوردند که از کار طلیحه خبر داشت و خالد به او گفت: «از طلیحه و آنچه با شما می گفت با من سخن کن.»

بنی اسدی گفت: «از جمله آیاتی که بر او نازل شده بود این بود: والحمّام و الیمّام، والصدرد الصوام، قدضمن قبلکم باعوام، لیبلغن ملکنا العراق والشام.» یعنی: قسم به کبوتر و قوش روزه دار، سالها پیش این شما تعهد کرده اند که

ملك ما به عراق وشام می‌رسد .

سعید بن عبید گوید، وقتی اهل غمر سوی بزاخه رفتند طلیحه میان آنها به پنا
خاست و گفت: « امرت ان تصنعوا رحازات عری ، یسرمی الله بهامن رمی ، یهوی علیها
من هوی»

یعنی: به من گفته‌اند که آسیایی بسازید که دسته‌ای داشته باشد و خدا هر که را
خواهد سوی آن افکند و کسان بر آن افتند.

آنگاه سپاه بیاراست و گفت: «دو سوار از بنی نصر بن قعین بفرستید که برای
شما خبر آرند.» و سعید با سلمه برای این کار بر رفتند.

عبدالرحمان بن کعب به نقل از یکی از انصار که در بزاخه حاضر بوده گوید:
خالد در آنجا چیزی از زن و فرزند اسیر نگرفت که زن و فرزندان بنی اسد جای
دیگر بود .

ابو یعقوب گوید: زن و فرزندان بنی اسد میان مثقب و فلج بود و زن و فرزندان
طایفه قیس میان فلج و واسط بود و چون هزیمت یافتند همگی به اسلام گرویدند که از
اسارت زن و فرزند بیم داشتند و با مسلمانی از تعقیب خالد محفوظ ماندند و ایمن
شدند .

طلیحه برفت تا در نقع پیش طایفه کلب فرود آمد و آنجا مسلمان شد و میان
آنها مقیم بود تا ابوبکر در گذشت.

مسلمانی وی هنگامی بود که از اسلام اسد و غطفان و بنی عامر خبر یافت .
پس از آن به قصد عمره آهنگ مکه کرد و ابوبکر زنده بود که از نزدیک مدینه
گذشت .

به ابوبکر گفتند: «اینک طلیحه است.»

گفت: «چکارش کنم؟ کارش نداشته باشید که خدا او را به اسلام هدایت کرده

است.»

طلیحه سوی مکه رفت و عمره به سر برد و عمر به خلافت رسیده بود که برای بیعت او به مدینه باز گشت.

عمر بدو گفت: «تو قاتل عکاشه و ثابت هستی بخدا هرگز ترا دوست ندارم.»
گفت: «ای امیر مؤمنان چه اهمیت دارد که خداداد و کس را به دست من کرامت شهادت داده و مرا به دست آنها خوار نکرده.»
وقتی عمر باطلیحه بیعت کرد بدو گفت: «ای فریبکار از کاهنی توجه به جای مانده است؟»

گفت: «یک دم یا دودم در کوره بجاست.»
آنگاه طلیحه به محل قوم خویش باز گشت و آنجا بیودتا سوی عراق رفت.

سخن از ارتداد

هوازن و

سلیم و عامر

عبدالله گوید: «بنی عامریان مردد بودند و منتظر ماندند به بینند طایفه اسد و غطفان چه می کنند وقتی کار این دو قوم چنان شد، بنی عامریان با سران و بزرگان خویش همچنان بودند و قره بن هبیره با طایفه کعب و یاران آن بیود و علقمه بن علائه با طایفه کلاب و یاران آن بماند.

و چنان بود که علقمه از پیش مسلمان شده بود و به روزگار پیمبر صلی الله علیه و سلم از دین بگشت و پس از فتح طایف سوی شام رفت، و چون پیمبر در گذشت با شتاب بیامد و با طایفه کعب اردوزد اما همچنان در تردید بود.
و چون ابوبکر از کار وی خبر یافت گروهی را سوی او فرستاد و قعقاع بن عمرو را سالار گروه کرد و بدو گفت: «برو و به علقمه حمله کن شاید او را بگیری یا بکشی، بدان که علاج دریدگی دوختن است و هر چه می توانی بکن.»

قعقاع برفت و بر مردم آبی که علقمه آنجا مقیم بود حمله برد و علقمه همچنان که مردد بود بر اسب خویش بگریخت و زن و فرزند و کسانی که با وی بودند مسلمان شدند و از تعرض مسلمانان در امان ماند و قعقاع آنها را به مدینه آورد، زن و فرزند علقمه گفتند که با وی همدل نبوده‌اند و در خانه اقامت داشته‌اند.

گفتند: «ما را از کار وی چه گناه؟» و ابو بکر آنها را رها کرد، پس از آن علقمه نیز مسلمان شد.

ابن سیرین گوید: «پس از شکست مردم بزاخه بنی عامریان پیامدند و گفتند: «به اسلام باز می‌گردیم.» و خالد به همان قرار که با مردم اسد و غطفان و طی مقیم بزاخه، بیعت کرده بود با آنها نیز بیعت کرد که معترف اسلام شدند.

خالد، تسلیم مردم اسد و غطفان و هوازن و سلیم و طی را پذیرفت تا همه کسانی را که در ایام ارتداد، مسلمانان را سوخته یا مثله کرده بودند بیارند، و چون بیاوردند، پذیرفت، بجز قره بن هبیره و تنی چند از همراهان وی که آنها را به بند کرد و کسانی را که به مسلمانان تاخته بودند اعضاء برید و به آتش سوخت و سنگسار کرد و از کوه بینداخت و به چاه افکند و تیر باران کرد.

آنگاه، قعقاع، قره و اسیران دیگر را به مدینه فرستاد و به ابو بکر نوشت که بنی عامریان پس از تردید به مسلمانی آمدند و من تسلیم هیچ کس را نپذیرفتم، تا کسانی را که متعرض مسلمانان شده بودند بیارند که آنها را به بدترین وضعی کشتم و قره و یاران او را فرستادم.

ابو عمرو بن نافع گوید: ابو بکر به خالد نوشت: «نعمتی که خدا به تو داده مایه فزونی خیر باشد، در کار خویش خدا را در نظر داشته باش که خدا با پرهیز کاران و نکو کاران است، در کار خدا کوشا باش و سستی مکن و هر کس از قتل مسلمانان را به دست آوری بکش که مایه عبرت دیگران شود، و هر کس از آنها را که از دین بگشته و مخالفت خدا کرده، و مایل باشی و صلاح دانی بکش.»

و خالد يك ماه در بزاخه بود و به جستجوی قتلۀ مسلمانان به هر سومی رفت ، بعضی را بسوخت و بعضی را با سنگ بکوفت و بعضی را از فراز کوه بینداخت و قره و یاران وی را به مدینه فرستاد و با آنها چون عینه و یاران وی رفتار نکرد که وضع کارشان دیگر بود.

ابو یعقوب گوید: پراکنندگان غطفان در ظفر فراهم آمدند که امر مل، سلمی دختر مالک بن حذیفه، آنجا بود، وی همانند ام قرفه مادر خویش بود. ام قرفه زن مالک بن حذیفه بود و قرفه و حکمة و جراشه و وزمل و حصین و شریک و عبد و زفره و معاویه و حمله و قیس ولای را برای آورد. حکمة هنگام هجوم عینه بن حصن بر گلۀ مدینه به دست ابو قتاده کشته شد.

این پراکنندگان به دور سلمی فراهم شدند که، همانند مادر خویش حرمت و لیاقت داشت و شتر ام قرفه پیش وی بود. وی کسان را ترغیب کرد و گفت: «باید جنگ کنید.» و یکی را میان قوم فرستاد و آنها را به جنگ خالد دعوت کرد.

و چون گروه فراهم آمدند و دل گرفتند، از هر سوی کسان به آنها پیوست. و چنان بود که مسلمانان سلمی را در ایام قرفه به اسیری برده بودند و سهم عایشه شده بود که آزادش کرد و پیش وی مانده بود و پس از مدتی سوی قوم خویش آمده بود.

يك روز که پیمبر به خانۀ عایشه بود گفت: «سگان حوآب بر یکی از شما بانگ می زند.» و این برای سلمی رخ داد، در آنوقت که از دین کشته بود و به صدق انتقام بر آمد و از ظفر سوی حوآب می رفت که مردم فراهم کند و همه پراکنندگان و فراریان قبایل غطفان و هوازن و سلیم و اسدوطی به دور او فراهم آمدند.

وقتی خالد از کار وی خبر یافت و بدانست که به صدق انتقام است و زکات می گیرد و مردم را به جنگ می خواند و فراهم میکند سوی او رفت که کارش بالا گرفته بود و با جمع وی رو به روشد و جنگی سخت در میانه رفت. هنگام جنگ

سلمی بر شتر مادر خویش ایستاده بود و مانند وی حرمت و عزت داشت، می گفتند: «هر که شتر او را رم دهد صد شتر جایزه دارد. و این به سبب حرمت وی بود.» در این جنگ خاندانها از طایفه خاسی و هاربه و غنم نابود شد و بسیار کس از طایفه کاهل کشته شد.

جنگ، سخت بود. گروهی از سواران اسلام به دور شتر فراهم آمدند و آنرا پی کردند و بکشتند و یکصد مرد به دور شتر کشته شد. خبر فیروزی این جنگ بیست روز پس قره به مدینه رسید.

سهل گوید: حکایت جواء و ناعر چنان بود که ایاس بن عبدیاللیل پیش ابوبکر آمد و گفت: «مرا به سلاح مدد کن و سوی هر گروه از مرتدان که خواهی بفرست.»

ابوبکر سلاح بدوداد و فرمان خویش بگفت، ولی او به خلاف مسلمانان برخاست و در جواء مقام گرفت و نجبه بن ابی المیثاء را که از بنی شریذ بود بفرستاد و گفت به مسلمانان تازد و او به مسلمانان طایفه سلیم و عامر و هوازن حمله برد.

وقتی ابوبکر از کار وی خبر یافت کس پیش طریفه بن حاجز فرستاد و گفت که کسان را فراهم کند و به جنگ ایاس رود و عبدالله بن قیس خاسی را نیز به کمک او فرستاد و طریفه چنان کرد که ابوبکر خواسته بود و به تعقیب نجبه برخاستند و او گریزان شد و در جواء روبه روشدند و جنگ شد و نجبه کشته شد و ایاس گریخت و طریفه بدورسید و اسیرش کرد و سوی ابوبکر فرستاد و او بگفت تا در نماز گاه مدینه همزم بسیار آماده کردند و آتشی افروختند و او را دست و پا بسته در آتش انداختند.

ابوجعفر گوید: حکایت ایاس در روایت عبدالله بن ابی بکر چنان است که گوید: یکی از بنی سلیم که ایاس بن عبدالله نام داشت پیش ابوبکر آمد و گفت: «من مسلمانم و می خواهم با مرتدان جهاد کنم، مرا مرکب بده و کمک کن.» ابوبکر مرکبی بدو داد و سلاح داد و او برفت و متعرض کسان از مسلمانان و مرتد می شد و اموالشانرا

می گرفت و هر که را مقاومت می کرد می کشت.

گوید: یکی از بنی شریذ به نام نجبة بن ابی المیثاء با وی بود و چون ابوبکر از کاروی خبر یافت به طریفه بن حاجز نوشت که دشمن خدا، ایاس، پیش من آمد و دعوی مسلمانان کرد و برای جنگ با مرتدان کمک خواست که من مرکب و سلاح به او دادم و اینک خبر یقین یافته ام که دشمن خدا متعرض کسان از مرتد و مسلمان می شود و اموالشان را می گیرد و هر که مقاومت کند خونش می ریزد، با مسلمانانی که پیرو تواند سوی او رو و خونش بریزد یا بگیرد و سوی من فرست.

گوید: طریفه برفت، و چون دو گروه رو به رو شدند از دو سوی تیر اندازی شد و نجبة بن ابی المیثاء تیر خورد و کشته شد و چون ایاس سخت کوشی مسلمانان را بدید به طریفه گفت: «تو بر من اولویت نداری، تو سالاری از طرف ابوبکر داری، من نیز سالاری از طرف وی دارم.»

طریفه گفت: «اگر در دعوی خویش صادقی، سلاح بگذار و همراه من پیش ابوبکر بیا.»

ایاس با طریفه به نزد ابوبکر آمدند، و ابوبکر گفت: «او را سوی بقیع ببر و به آتش بسوزان.»

طریفه ایاس سوی نماز گاه برد و آتشی بی فروخت و او را در آتش انداخت. و نیز عبدالله بن ابی بکر گوید: بعضی از تیره سلیم بن منصور از اسلام بگشتند، و بعضی دیگر به پیروی از سالاری که ابوبکر برای آنها فرستاده بود و معن بن حاجز نام داشت بر مسلمانان بماندند. و چون خالد بن ولید سوی طلیحه و یاران وی رفت به معن بن حاجز نوشت که با مسلمانان تابع خویش به نزد خالد رود و او روان شد و برادر خود طریفه را جانشین کرد. ابو شجرة بن عبدالعزی که مادرش خنسای شاعره بود جزو مرتدان بنی سلیم بود و چون از اسلام بگشت، شعری در این باب بگفت، پس از آن به مسلمانان بازگشت و به روزگار خلافت عمر بن خطاب به مدینه آمد.

عبدالرحمن بن قیس سلمی گوید: وقتی ابو شجره به مدینه آمد شتر خویش را در محله بنی قریظه بخوابانید و آنگاه سوی عمر آمد و وقتی رسید که از مالزکات به مستمندان می داد و گفت: «ای امیر مومنان به من نیز بده که محتاجم.»

عمر گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابو شجره بن عبدالعزی سلمی.»

عمر گفت: «دشمن خدا! مگر تو همان نیستی که در شعر خویش گفتی: «نیزه ام را از گروه خالد سیراب کردم و امیدوارم که پس از آن عمری دراز داشته باشم.» این بگفت و باتازیانه به جان وی افتاد و به سرش می زد که بگریخت و از دسترس عمر دور شد و بر شتر خویش نشست و به سرزمین بنی سلیم رفت.

سخن از بنی تمیم

وقضیه سجاح دختر

حارث بن سوید

قصه بنی تمیم چنان بود که وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم در گذشت عاملان خویش را بر آنها گماشته بود، زبرقان بن بدر عامل طایفه رباب و عوف و ابناء بود، سهم بن منجاب و قیس بن عاصم عامل مقاعس و بطون بودند و صفوان بن صفوان و سبرة بن عمرو، عامل بنی عمرو بودند: صفوان عامل بهدی بود و سبره عامل خضم بود که دو قبیله از بنی تمیم بودند. و کیع بن مالک و مالک بن نویره عاملان بنی حنظله بودند: و کیع عامل بنی مالک بود و مالک عامل بنی یربوع بود.

و چنان شد که وقتی صفوان از درگذشت پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم خبر شد زکات بنی عمرو را که او و سبره عامل آن بودند سوی ابوبکر آورد و سبره در محل بماند که مبادا حادثه ای رخ دهد.

قیس در انتظار ماند به بیند زبرقان چه می کند که زبرقان با وی سر -

ناسازگاری داشت و هر وقت فرصتی می‌یافت وی را که حرمت و اعتبار بیشتر داشت به زحمت می‌انداخت.

قیس در آن حال که انتظار می‌برد به بیند ز برقان با مخالفت وی چه می‌کند می‌گفت: «وای از دست ز برقان که مرا به زحمت دارد، نمی‌دایم چه کنم، اگر اطاعت ابوبکر کنم و شتران زکات را پیش وی برم شتران وی صدقه را که به دست دارد بکشد و به مردم بنی سعد دهد و اعتبار وی در میان آنها از من بیشتر شود و اگر شتران زکات را که به دست دارم بکشم و به مردم بنی سعد دهم، وی آنچه را به دست دارد پیش ابوبکر برد و اعتبار وی به نزد ابوبکر بیش از من شود.»

عاقبت قیس مصمم شد مال زکات را میان مردم مقاعس و بطون تقسیم کند و چنین کرد. و ز برقان مصمم شد که مال زکات را بدهد، و زکاتی را که از رباب و عوف و ابنا گرفته بود به مدینه رسانید.

آنگاه قبایل، درهم ریختند و بلیه پدید آمد و به همدیگر پرداختند و قیس از کار خویش پشیمان شد و چون علاء بن حضر می‌بیامد مال زکات را فراهم آورد و پیش وی برد و با اوراهی مدینه شد.

در این حال طایفه عوف و ابنا به طایفه بطون پرداخته بودند و طایفه رباب به مقاعس پرداخته بود و خضم به مالک پرداخته بود و بهدی به یربوع پرداخته بود. سالار خضم، سبرة بن عمرو بود که جانشینی صفوان و حصین بن نیار، سالاری بهدی و رباب نیز داشت. سالار ضبه، عبدالله بن صفوان بود. سالار عبدمنات عصمة بن ابیره بود. سالار عوف و ابنا، عوف بن بلاد حشمی بود و سالار بطون، یعرب بن خفاف بود.

و چنان بود که برای ثمامه بن اثال کمکهایی از بنی تمیم می‌آمد و چون این حادثه میان قوم رخ داد، به جای خود باز گشتند و ثمامه همچنان بماند تا عکرمه سوی وی آمد و به کاری دست نزده بود.

در آن هنگام که مردم دیار بنی تمیم چنین بودند و به همدیگر پرداخته بودند و مسلمانان در مقابل مرتدان مردد بودند، سجاح دختر حارث پیامد، وی از جزیره آمده بود.

کسان سجاح از بنی تغلب بودند، طوایف ربیعہ رانیز همراه داشت. هذیل بن عمران سالار بنی تغلب بود. عقیقه بن هلال سالار نمر بود. و زیاد بن فلان سالار ایاد بود و سلیل بن قیس سالار بنی شیبان بود.

برای مردم تمیم آمدن سجاح و یارانش از حادثه‌ای که بدان سرگرم بودند مهمتر و بزرگتر می نمود. سجاح دختر حارث بن سوید از طایفه تغلب بود و پس از از درگذشت پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم، در جزیره، میان مردم بنی تغلب، دعوی پیامبری کرد که طایفه هذیل دعوت او را پذیرفتند و از مسیحیگری باز آمدند و سران قوم با وی پیامدند تا با ابوبکر جنگ اندازند.

وقتی سجاح به حزن رسید کس پیش مالک بن نویره فرستاد و او را به همکاری خواند و او پذیرفت و سجاح را از غزا بازداشت و متوجه بعضی طوایف بنی تمیم کرد که پذیرفت و گفت: «تودانی و کسانی را که منظور داری که من زنی از بنی یربوعم و اگر ملکی به دست آید از آن شما خواهد بود.» پس کس سوی بنی مالک بن حنظله فرستاد و آنها را به همکاری خواند. عطار دین حاجب با اشراف بنی مالک به گریز از او برون شدند و در طایفه بنی عنبر به نزد سبره بن عمرو منزل گرفتند که رفتار و کیس را خوش نداشته بودند و نیز سران بنی یربوع برفتند و در طایفه بنی مازن پیش حصین بن نیار فرود آمدند که از رفتار مالک خشنود نبودند.

وقتی فرستادگان سجاح پیش بنی مالک آمدند و تقاضای همکاری کردند و کیس پذیرفت و او و مالک و سجاح فراهم شدند که با هم به صلح بودند و بر جنگ کسان دیگر همسخن شدند و گفتند: «از کدام طایفه آغاز کنیم از خصم یا بهدی یا عوف یا ابناء یارباب؟» از قیس سخن نیاوردند که تردید او را دیده بودند و طمع همدلی

می داشتند.

سجاح که به تقلید قرآن سخن می کرد گفت: «اعدوا لرباب و استعدوا للنهاب، ثم اغيروا علی الرباب، فلیس دونهم حجاب.»

یعنی: سواران را آماده کنید و برای غارت آماده شوید و سوی رباب حمله برید که مانعی در مقابل آنها نیست.

آنگاه سجاح در احفار فرود آمد و به یاران خود گفت: «دهنا حفاظ بنی تمیم است و مردم رباب وقتی به زحمت افتند سوی دجانی و دهانی می روند، می باید جمعی از شما آنجا فرود آیند.» مالک بن نویره سوی دجانی رفت و آنجا مقرر گرفت و قوم رباب این بشنیدند و تیره ضبه و عبدمناة به سجاح پیوستند، و وکیع و بشیر، سالاری بنی بکر بنی ضبه را به عهده گرفتند و ثعلبة بن سعد، سالار قوم عقه شد و هذیل سالار عبدمناة شد.

آنگاه وکیع و بشر و جمع بنی بکر با بنی ضبه رو به روشدند و هزیمت یافتند و سماعه و وکیع و قعقاع اسیر شدند و بسیار کس کشته شد و قیس بن عاصم در این باب شعری گفت و ضمن آن از کار خویش پشیمانی نمود.

آنگاه سجاح و هذیل و عقه، بنی بکر را پس فرستادند به سبب موافقتی که از پیش میان سجاح و وکیع بوده بود و عقه خال بشر بود. سجاح گفت با قوم رباب موافقت کنید که اسیران شما را رها کنند و شما خونبهای کشتگان آنها را بدهید، و چنین کردند.

و چنان بود که از طایفه عمرو و سعد و رباب کس با سجاح نبود و از این جماعت تنها در قیس طمع می داشتند تا وقتی که ضمن سخنان خویش از بنی ضبه تایید و تمجید کرد. از بنی حنظله نیز جز وکیع و مالک کس یاری سجاح نکرد که بایکدیگر همسخن شده بودند.

پس از آن سجاح با سپاهیان جزیره به آهنگ مدینه روان شد تا به نجاج رسید

و اوس بن خزیمه هجیمی با مردم بنی عمرو که به دوروی فراهم آمده بودند به آنها حمله برد و هذیل اسیر شد که یکی از مردم بنی مازن به نام ناشزه او را اسیر کرده بود. عقه نیز به دست عبده هجیمی اسیر شد، آنگاه متار که کردند که اسیران را بدهند به شرط آنکه یاران سجاح از آنجا بروند و از محل آنها عبور نکنند، و چنین شد، و سجاح را برگردانیدند و از او و هذیل و عقه پیمان گرفتند که باز گردند و در محل آنها راه نخواهند و آنها چنین کردند.

هذیل همچنان کینه ما زنی را به دل داشت تا وقتی که عثمان بن عفان کشته شد جمعی را فراهم آورد و به سفار که بنی مازن آنجا بودند حمله برد و بنی مازن او را بکشتند و در سفار انداختند.

وقتی هذیل و عقه به نزد سجاح آمدند و سران مردم جزیره فراهم آمد بدو گفتند: «چه باید کرد، مالک و وکیع با قوم خویش همسخن شده اند که یاری ما نکنند و نمی خواهند از سرزمین آنها بگذریم و با این قوم نیز پیمان کرده ایم»

سجاح گفت: «سوی یمامه رویم»

گفتند: «مردم یمامه نیروی بسیار دارند و کار مسیلمه بالا گرفته است.»

سجاح گفت: «علیکم بالیمامة، ودفوا دفیف الحمامة، فانها غزوة صرامة، لایلحقکم بعدها ملامة (و این سخنان با سجع کاهنان سلف و به پندار خویش به تقلید قرآن می گفت. م) یعنی: سوی یمامه روی کنید، و چون کبوتر بال گشاید که غزایی قاطع است و از آن پس ملامتی به شما نرسد.»

آنگاه قصد بنی حنیفه کرد و چون مسیلمه خبر یافت از او بیمناک شد که می ترسید اگر به کار سجاح مشغول شود، ثمامه یا شرحبیل بن حسنه یا قبایل اطراف بر سرزمین حجر تسلط یابند.

به این سبب برای وی هدیه فرستاد و برای خویش امان خواست تا پیش

وی رود و سجاج بر سر آب‌ها فرود آید ، و به مسیلمه امان داد و اجازه داد که بیاید .

مسیلمه با چهل کس از بنی حنیفه پیش سجاج آمد . وی در کار مسیحیگری ثابت قدم بود و از مسیحیان تغلب‌دانش آموخته بود .

مسیلمه بدو گفت: «نصف زمین از ماست ، اگر قریش عدالت کرده بود يك نیمه زمین از آن وی بود ، اینک خدانیمه‌ای را که قریش نخواست به تو داد که اگر قریش خواسته بود از آن وی می‌شد.»

سجاج گفت: «لایرد النصف الامن جنف ، فاحمل النصف الی خیل تراها کالسهب» یعنی: نصف را کسی رد می‌کند که ستمگر باشد، نصف را به سپاهی ده که بدان راغب است.»

مسیلمه گفت: «سمع الله لمن سمع ، واطمعه بالخير اذ طمع . ولا زال امره فی کل ماسر نفسه یجتمع ، رآکم ربکم فحیاکم ، ومن وحشة خلاکم ، و یوم دینه انجاکم فاحیاکم . علینامن صلوات معشر ابرار ، لاشقیاء ولا فجار . یقومون اللیل و یصومون النهار . لربکم الکبار ، رب الغیوم والامطار.»

یعنی: خدا از هر که اطاعت آورد، شنید، و چون در خیر طمع بست او را امید داد و پیوسته کارش به خوشی فراهم آمد . خدایتان دید و عطا داد و از بیم رها کرد که به روز جزا نجاتتان دهد و زنده کند، در روزه‌های گروه نیکان، نه تیره روزان و بدکاران، بر ما باد. آنها که شب به پاخیزند و به روز روزه دارند برای پروردگار بزرگتان که پروردگار ابرها و بارانهاست.»

و هم مسیلمه گفت: «لما را یت و جوهم حسنت ، و ابشارهم صفت ، و ایدیهم طفلت ، قلت لهم ألا النساء تاتون ، و لا الخمر تشربون ، و لکنکم معشر ابرار تصومون یوما و تکلفون یوما ، فسبحان الله اذا جاءت الحیاة کیف تحيون ، و الی ملک السماء ترقون ، فلو انها حبة خرد لة لقام علیها شهید ، یعلم ما فی الصدور و اکثر الناس فیها الثبور .»

یعنی: وقتی دیدم که صورتهاشان نیک بود و چهره‌هاشان صفا داشت و دستهاشان نرم بود، گفتمشان: نه با زنان در آمیزید و نه شراب نوشید که شما مردان نیکید که يك روز روزه دارید و روزی بگشایید، تسبیح خدای که وقتی زندگی آید چگونه زنده شوید و سوی پادشاه آسمان بالا روید، که اگر دانه خردلی باشد شاهی بر آن به پا خیزد که مکنون سینه‌ها را بداند، و بسیار کسان در این باره حسد برند .

از جمله چیزها که مسیلمه برای کسان مقرر کرده بود این بود که هر که فرزندی بیارد، بازنی نیامیزد تا آن فرزند بمبرد و باز فرزند جوید و چون فرزندی آورد باز خود داری کند و بدینسان زنان را برای کسانی که فرزند ذکور داشتند حرام کرده بود.

ابو جعفر گوید: به روایتی دیگر وقتی سجاح بر مسیلمه فرود آمد در قلعه به روی او بیست، سجاح گفت: «فرود آی.»

مسیلمه گفت: «یاران خویش را دور کن» و سجاح چنان کرد.

آنگاه مسیلمه گفت: «خیمه‌ای برای او به پا کنید و بخورسوزید شاید رغبتش بجنبند» و چنین کردند.

و چون سجاح به خیمه در آمد، مسیلمه از قلعه فرود آمد و گفت ده کس اینجا بایستد و ده کس آنجا بایستد، آنگاه با وی سخن کرد و گفت: «وحی به توجه آمده؟»

سجاح گفت: «مگر باید زنان سخن آغازند، به توجه وحی آمده؟»

مسیلمه گفت: «الم ترالی ربك كيف فعل بالحبلى، اخرج منها نسمة تسعی، من بین صفاق وحشی»

یعنی: مگر ندیدی خدایت با زن آبستن چه کرد، موجودی روان از او بر آورد، از میان برده و احشاء

سجاح گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «به من وحی شده که «ان الله خلق النساء افراجا، وجعل الرجال لهن

ازواجاً . فنولج فیهن قعسا ایلاجا ، ثم نخرجها اذانشاء اخراجا فینتجن لنا سخالا
انتاجاً . «

یعنی : خدا زنان را عورت‌ها آفرید ، و مردان را جفت آنها کرد که چیزی
در آنها فروبریم ، و چون بخواهیم برون آوریم ، که برای ما کره‌ها آورند . «
سجاح گفت : «شهادت می‌دهم که تو پیمبری .»
گفت : « می‌خواهی ترا به زنی بگیرم و به کمک قوم خودم و قوم تو عرب را
بخورم ؟ »

سجاح گفت : « آری . »

مسيلمه گفت : « برخیز که به کار پردازیم . »

« که خوابگاه را برای تو آماده کرده‌اند »

« اگر خواهی در خانه رویم »

« و اگر خواهی در اطاق باشیم »

« اگر خواهی به پشتت افکنیم »

« و اگر خواهی بر چهار دست و پا بداریم »

« اگر خواهی بدوسوم »

« و اگر خواهی همه را . »

سجاح گفت : « همه را »

گفت : « به من نیز چنین وحی شده است . »

وسه روز با هم بی‌بودند ، آنگاه سجاح سوی قوم خویش رفت که گفتند : « چه

خبر بود ؟ »

گفت : « وی برحق است و من پیرو او شدم و زنش شدم . »

گفتند : « چیزی مهر تو کرد ؟ »

گفت : « نه »

گفتند : « پیش وی باز گرد که برای کسی همانند تو زشت است که بی مهر

باشی .»

سجاح باز گشت و چون مسیلمه او را بدید در قلعه را بیست ، و گفت : « چه

می خواهی ؟»

گفت : «مهری برای من معین کن .»

مسیلمه گفت : «بانگزن تو کیست ؟»

گفت : «شبث بن ربیع ریاحی .»

گفت : «بگو پیش من آید .»

و چون شبث بیامد بدو گفت : « میان یاران خود بانگ زن و بگوی که مسیلمه بن

حبیب پیامبر خدای دو نماز از نمازهایی را که محمد آورده بود از شما برداشت ، نماز

عشا و نماز صبحدم .»

گوید : و از جمله یاران سجاح ، زبرقان بن بدر و عطار دبن حاجب و کسانی

همانند آنها بودند .»

کلبی گوید : «از پیران بنی تمیم شنیدم که بنی تمیمیان ریگزار ، نماز صبح و عشا

نمی کنند .»

آنگاه سجاح با یاران خویش که زبرقان و عطار دبن حاجب و عمرو بن اهتم

و غیلان بن خرشه و شبث بن ربیع از آن جمله بودند ، روان شد .

و عطار دبن حاجب شعری بدین مضمون گفت :

«خانم پیامبر ما زنی است که او را می گردانیم»

«ولی پیامبران دیگر کسان ، مردانند .»

حکیم بن عیاش اعور کلبی نیز در عیبجویی مضریان به سبب سجاح و تذکار ریبعه

شعری دارد بدین مضمون :

«برای شما دینی قویم آوردند»

«اما شما کسی را آوردید که آیات مصحف حکیم را نسخ می کند»
 مسیلمه و سجاح قرار دادند که يك نيمه از حاصل یمامه را برای وی
 بفرستند، اما سجاح راضی نشد، مگر این که حاصل سال آینده را از پیش دهد.
 مسیلمه گفت: «کسانی را بگذار که حاصل را برای تو فراهم آرند و اینك يك
 نيمه را بگیر و برو»

آنگاه مسیلمه برفت و يك نيمه را بیاورد که سجاح برگرفت و سوی جزیره
 رفت و هذیل و عقه و زیاد را به جا گذاشت که باقیمانده را بگیرند.
 در این هنگام خالد بن ولید به یمامه نزدیک شد و همگی متفرق شدند و سجاح
 همچنان در بنی تغلب بود تا به سال جماعت معاویه آنها را جابه جا کرد.
 و چنان بود که وقتی مردم عراق از پس علی بن ابی طالب تسلیم معاویه شدند،
 وی آنها را که طرفدار علی بودند از کوفه برون می کرد و کسانی از مردم شام و بصره
 و جزیره را که طرفدار وی بودند به جای آنها مقرر می داد و اینان را «نواقل» عنوان
 دادند، از جمله قعقاع بن عمرو بن مالک را سوی ایلایای فلسطین فرستاد و گفت در
 محل بنی عقفان که منسوبان وی بودند مقیم شود و به محل بنی تمیم انتقالشان دهد،
 و آنها را از جزیره سوی کوفه فرستاد و در محل قعقاع جای داد.

از جمله یاران سجاح، زبرقان و اقرع پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «خراج
 بحرین را برای ما مقرر دار و ضمانت می کنیم که هیچکس از قوم ما از دین نگردد.»
 ابوبکر چنان کرد و برای آنها مکتوبی نوشت و طلحه بن عبیدالله در میانه رفت و آمد
 می کرد و تعدادی شاهد در نظر گرفتند که عمر از آن جمله بود و چون مکتوب را پیش
 وی بردند و در آن نگرست از شاهد شدن دریغ کرد و مکتوب را درید و آن را از
 میان برد، و طلحه خشمگین شد و پیش ابوبکر رفت و گفت: «تو امیری یا عمر؟»
 ابوبکر گفت: «امیر، عمر است اما از من اطاعت می کنند» و طلحه خاموش
 ماند.

پس از آن اقرع و زبرقان در همه جنگها تا جنگ یمامه همراه خالد بودند،
آنگاه اقرع به همراهی شرحبیل سوی دومه رفت .

سخن از بطاح

و حوادث آن

ابن عطیه بن بلال گوید: وقتی سجاح سوی جزیره رفت، مالک بن نویره از رفتار
خویش باز آمد و پشیمان شد و در کار خویش متحیر شد، و کیع و سماعه نیز زشتی
رفتار خویش را بدانستند و به نیکی باز آمدند و از اصرار بگشتند و زکات را آماده
کردند و پیش خالد آوردند که به آنها گفت: «چرا با این قوم همدلی کردید؟»
گفتند: «به سبب خونی بود که از بنی ضبه می خواستیم و فرصتی به دست
آورده بودیم.»

بدینسان در دیار بنی حنظله چیز ناخوشایندی نماند، مگر مالک بن نویره و
کسانی که به دور وی فراهم آمده بودند و در بطاح بودند، مالک در کار خویش
متحیر و درمانده بود و نمی دانست چه بایدش کرد.

عمر و بن شعیب گوید: وقتی خالد آهننگ حرکت کرد از ظفر برون شد،
کار اسد و غطفان و طی و هوازن سامان یافته بود و اوسوی بطاح روان شد که نرسیده
به جزن بود و مالک بن نویره آنجا بود. ولی مردم انصار به تردید افتادند و از خالد
بازماندند و گفتند: «دستور خلیفه چنین نبود، خلیفه به ما دستور داد وقتی از کار
بزاخه فراغت یافتیم و دیار قوم سامان گرفت، بمانیم تا وی نامه نویسد.»

خالد گفت: «اگر به شما چنین دستور داده به من دستور داده بروم، سالار
سپاه منم و خبرها به من می رسد، اگر هم نامه ای یا دستوری از او نرسد و فرصتی پیش
آید که اگر خواهم بدو خبر دهم از دست بروم، بدو خبر ندهم و فرصت را به کار گیرم.
و نیز اگر حادثه ای رخ دهد که خلیفه درباره آن دستوری نداده، باید ببینم بهترین

راه کار چیست و بدان عمل کنیم . اینک مالک بن نویره روبه روی ماست و من با مهاجران آهنگ اودارم و شما را به کاری که نخواهید و ادار نمی کنم».

خالد برفت و انصاریان پشیمان شدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند : «اگر این قوم رفته، غنیمتی به دست آرند، شما محروم مانید و اگر حادثه‌ای برای آنها رخ دهد مردم از شما بیزاری کنند.»

آنگاه انصار به جای مانده، همسخن شدند که به خالد ملحق شوند و کس سوی او فرستادند که بماند تا آنها برسند، پس از آن خالد برفت تا به بطاح رسید و کس را آنجا نیافت.

سوید بن ثعبه ریاحی گوید : وقتی خالد بن ولید به بطاح رسید کس آنجا نبود، مالک وقتی مردد شده بود مردم را متفرق کرده بود و از فراهم بودن منع کرده بود و گفته بود: «ای مردم بنی یربوع ! ما عصیان امیران خویش کردیم که ما را به این دین خواندند و مردم را از آن بازداشتیم، اما توفیق نیافتیم و کاری نساختیم، من در این کار نگریستم و معلوم داشتم که آنها توفیق می یابند و این کار به دست کسان دیگر نمی افتد. مبادا با کسانی که روبه توفیق دارند مخالفت کنید، متفرق شوید و به این کار گردن نهید»

بدین گونه مردم از بطاح متفرق شدند و مالک نیز سوی مقر خویش رفت. وقتی خالد به بطاح رسید دسته‌ها فرستاد و گفت کسان را سوی اسلام بخوانند و هر که را نپذیرفت پیش وی آرند و اگر از آمدن ابا کرد خونش بریزند .

از جمله دستورهای ابوبکر این بود که وقتی به جایی فرود آمدید اذان گوید و اقامه نماز گوید، اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند و اقامه نماز گفتند از آنها دست بردارید و اگر نگفتند به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید و به طرق دیگر نابود کنید، و اگر دعوت اسلام را پذیرفتند، از آنها پرسش کنید، اگر زکات را قبول دارند

از آنها بپذیرید، و اگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید .
 فرستادگان خالد، مالک بن نویره را با تنی چند از بنی ثعلبه بن یربوع از تیره
 عاصم و عبید و عرین و جعفر پیش وی آوردند اما درباره این جمع، میان گروه
 فرستادگان که ابوقتاده نیز با آنها بود اختلاف شد، ابوقتاده و گروهی دیگر شهادت
 دادند که بنی یربوعیان اذان گفته و اقامه نماز گفته‌اند و چون اختلاف بود، خالد گفت که
 آنها را بدارند. شبی سرد بود که سرما پیوسته فزونی می‌گرفت و خالد بانگزی را
 گفت تا ندا دهد که اسیران خود را گرم کنید و کلمه ادفثوا که بانگزن به کاربرد، در
 زبان مردم کنانه «بکشید» معنی می‌داد، و کسان پنداشتند که خالد فرمان قتل اسیران
 را داده و همه را بکشتند، و ضرار بن زور، مالک بن نویره را بکشت. خالد که سرو -
 صدرا را شنید برون شد اما کشتن اسیران به پایان رسیده بود و گفت: «وقتی خدا کاری
 را بخواهد به انجام می‌برد.»

درباره اسیران مقتول اختلاف شد، ابوقتاده به خالد گفت: «این کار تو بود»
 خالد با او درشتی کرد و ابوقتاده خشمگین شد و سوی مدینه رفت و ابوبکر را بدید
 که با وی خشمگین شد و عمر درباره وی با ابوبکر سخن کرد و رضایت نداد مگر
 این که پیش خالد بازگردد. او بازگشت و همراه خالد به مدینه آمد .

پس از کشته شدن اسیران، خالد ام تمیم دختر منهل زن مالک بن نویره را
 به زنی گرفت و او را وا گذاشت که دوران پاکی بسربرد، عربان زن گرفتن در ایام
 جنگ را خوش نداشتند و آنرا زشت می‌دانستند.

و چنان شد که عمر درباره کار خالد با ابوبکر سخن کرد و گفت: «خالد زود
 دست به شمشیر می‌برد، اگر این کار را به ناحق کرده باید از او قصاص گرفت» و در
 این باب بسیار سخن کرد.

ابوبکر هرگز عمال و سپاهیان خویش را قصاص نمی‌کرد و به جواب عمر
 گفت: «عمر آرام باش! خالد تأویلی کرده و خطا کرده، زبان از او برگیر» .

پس از آن ابوبکر خونبهای مالک را بداد و به خالد نوشت که سوی مدینه آید. و چون پیامد و حکایت خویش باز گفت، ابوبکر عذر وی را پذیرفت اما در باره زن گرفتن وی که پیش عربان زشت بود تو بیخش کرد.

عروة بن زبیر گوید: جمعی از فرستادگان خالد شهادت دادند که وقتی اذان گفتند و به اقامه گفتند و نماز کردند، قوم مالک بن نویره نیز چنین کردند و جمعی دیگر شهادت دادند که چنین نبوده و بدین سبب کشته شدند.»

گوید: «پس از آن متمم بن نویره برادر مالک پیامد و قصاص خون وی را از ابوبکر می خواست و تقاضای آزادی اسیران داشت، و ابوبکر نامه نوشت که اسیران را آزاد کنند.»

گوید: عمر اصرار داشت که ابوبکر خالد را عزل کند و می گفت: «وی زود دست به شمشیر می برد.»

اما ابوبکر گفت: «نه؛ عمر! من شمشیری را که خداوند بروی کافران کشیده در نیام نمی کنم.»

سويد گوید: مالک بن نویره از همه کشتگان بیشتر موی داشت و مردم سپاه خالد با سر کشتگان اجاق ساختند و پوست همه سرها از آتش آسیب دید مگر سر مالک که دیگ پخته شد اما سر وی از آتش نسوخت از بس موی که داشت و موی انبوه پوست سر وی را از حرارت آتش محفوظ داشته بود.

گوید: متمم بن نویره در باره مالک شعر خواند و از کوچکی شکم وی سخن آورد و عمر که وقتی مالک پیش پیمبر آمده بود او را دیده بود گفت: «متمم، این جوری بود.»

متمم گفت: «آری همانجور بود که می گویم.»

عبدالرحمان بن ابی بکر گوید: از جمله دستورها که ابوبکر به سپاهیان داده بود این بود که وقتی به محلی رسیدید و صدای اذان شنیدید دست از آنها بردارید تا

از مردم پرسید نارضایی آنها از چه بوده و اگر اذان نماز نشنیدید به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید.»

گوید: از جمله کسانی که درباره اسلام مالک بن نویره شهادت دادند ابوقتاده، حارث بن ربیع سلمی، بود که با خدا پیمان نهاد که هرگز با خالد بن ولید به جنگ نرود.»

ابوقتاده می گفت که وقتی سپاه مسلمانان به قوم مالک رسید شبانگاه بود و آنها سلاح برگرفتند و ما گفتیم: «ما مسلمانیم»

آنها گفتند: «ما نیز مسلمانیم»

گفتیم: «پس چرا سلاح برگرفته اید؟»

گفتند: «چرا شما سلاح برگرفته اید؟»

گفتیم: «اگر چنانست که می گوید، سلاح بگذارید»

گوید: «وقوم سلاح بنهادند آنگاه نماز کردیم و آنها نیز نماز کردند.»

بهانه خالد درباره قتل مالک بن نویره چنان بود که وی ضمن سخن با خالد

گفته بود: «گمان دارم رفیق شما چنین و چنان گفته است.»

خالد گفت: «پس او را رفیق خود نمی دانی؟» آنگاه وی را با کسانی پیش آورد

و گردنشان را بزد.

گوید: چون خبر قتل آنها به عمر رسید در این باب با ابوبکر سخن کرد و

گفت: «دشمن خدا به مرد مسلمانی حمله برد و او را بکشت، پس از آن برزنش

جست.»

گوید: پس از آن خالد بیامد و صبحگاهان وارد مسجد شد و قبایی به تن

داشت که زنگ آهن بر آن بود و عمامه ای به سر داشت که صد تیر در آن فرو برده

بود.

وقتی خالد وارد مسجد شد عمر برخاست و تیرها را از عمامه او بیرون کشید

و در هم شکست و گفت: «ریا می کنی؟ یک مرد مسلمان را کشتی و برزنش جستی، ترا سنگسار می کنم»

اما خالد همچنان خاموش ماند و با عمر سخن نمی کرد و پنداشت که نظر ابوبکر درباره وی نیز همانند عمر است و چون به نزد ابوبکر رفت و حکایت خویش بگفت و عذر آورد ابوبکر عذروی را پذیرفت و درباره حوادث جنگ از او درگذشت.

گوید: «و چون ابوبکر از خالد راضی شد و وی بیرون آمد به عمر که همچنان در مسجد نشسته بود گفت: «ای پسر ام شعله بیا»

عمر بدانست که ابوبکر از وی راضی شده و با وی سخن نکرد و به خانه خویش رفت.

گوید: آنکه مالک بن نویره را کشته بود ضراره بن ازوراسدی بود.

سخن از بقیه خبر
مسيلمه کذاب و قوم وی
که مردم یمامه بودند

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر عکرمه بن ابی جهل را سوی مسيلمه کذاب فرستاد و شرحبیل را از دنبال او فرستاد، عکرمه در رفتن شتاب کرد که بر شرحبیل پیشدستی کند و شهرت او را ببرد و با قوم دشمن جنگ کرد و شکست خورد، شرحبیل وقتی از ماجرا خبر یافت در راه بماند و عکرمه ما وقع را ضمن نامه به ابوبکر خبر داد.

گوید: ابوبکر به جواب عکرمه نوشت: «ای پسر مادر عکرمه! بدین حال ترابینم و پیش من میا که مردم سست شوند، برو با حدیفه و عرفجه کمک کن و همراه آنها با اهل عمان و مهره جنگ کن و اگر نخواستند با سپاه خود برو و کار همه

مردمی را که در راه به آنها برمی خوری سامان بده و بروید تا در یمن و حضرموت به مهاجرین ابی امیه برسید.

و هم ابوبکر به شرحبیل نامه نوشت که همانجا بماند تا نامه دیگر بدورسد، و چند روز پیش از آنکه خالد را سوی یمامه فرستد به شرحبیل نوشت که وقتی خالد بیامد و ان شاء الله از کار آنجا فراغت یافتید، سوی قضاعه رو و همراه با عمرو بن عاص، بامخالفان و مرتدان آنجا بجنگید.

وقتی خالد از بطاح پیش ابوبکر آمد و ابوبکر عذر او را بشنید و پذیرفت و از او خشنود شد، وی را سوی مسیلمه فرستاد و گفت تا همه کسان با او بروند.

سالار انصار ثابت بن قیس و براء بن فلان بودند و سالار مهاجران ابو حذیفه و زید بودند و هر یک از قبایل دیگر سالاری جدا داشت، خالد با شتاب پیش سپاهیان خود که در بطاح مقیم بودند برگشت و منتظر سپاهیان مدینه شد که چون بیامدند سوی یمامه حرکت کرد، در آن هنگام مردم بنی حنیفه جمعی انبوه بودند.

ابو عمرو بن علاء گوید: در آن هنگام مردم بنی حنیفه که در دهکده‌ها و صحرا مقیم بودند چهل هزار مرد جنگی داشتند و چون خالد نزدیک آنها رسید اسبابی را که متعلق به عقه و هذیل و زیاد بود فرو گرفت، و اینان چیزی از مسیلمه گرفته و انجامانده بودند که سجاج را به وی ملحق کند و خالد به قبایل بنی تمیم نوشت که آنها را برانندند و از جزیره العرب بیرون کردند.

و چنان شد که شرحبیل بن حسنه عجله کرد چنانکه عکرمة بن ابی جهل از پیش کرده بود و پیش از آنکه خالد برسد با مسیلمه جنگ انداخت و شکسته شد و از عرصه بدر شد و چون خالد بدورسید ملامتش کرد.

خالد این اسبان را که صاحبان آن در اطراف یمامه بودند فرو گرفته بود از آنرو بیم داشت از پشت سر بدو حمله برند.

جابر بن فلان گوید: ابوبکر سلیط را به کمک خالد فرستاد تا عقبدار او باشد

که کس از پشت سر به او حمله نکند و چون نزدیک خالد رسید معلوم شد که سوارانی که به آن دیار آمده بودند پراکنده شده‌اند و گریخته‌اند، و سلیط محافظ و عقبدار مسلمانان بود.

و چنان بود که ابوبکر می‌گفت: «من اهل بدر را به کار نمی‌گیرم و می‌گذارمشان که با اعمال نیک خویش به پیشگاه خدا روند که برکت آنها و صلحای قوم از جنگیدنشان بهتر و سودمندتر است.» ولی عمر بن خطاب می‌گفت: «بخدا آنها را در کارها شرکت می‌دهم که با من همدلی کنند.»

آثال حنفی گوید: مسیلمه با همه مدارا می‌کرد و به حلب کسان می‌کوشید و اهمیت نمی‌داد که مردم از کار زشت وی آگاه شوند. و چنان بود که نهار الرجال بن عنفوه با او بود، نهار الرجال پیش پیامبر صلی الله علیه وسلم رفته بود و قرآن خوانده بود و فقه دین آموخته بود و پیامبر او را فرستاده بود که مردم یمامه را تعلیم دهد و بر ضد مسیلمه تحریک کند و مسلمانان را تایید کند، ولی فتنه او برای بنی حنیفه بزرگتر از مسیلمه بود که وی شهادت می‌داد که از محمد صلی الله علیه وسلم شنیده که مسیلمه را در کار پیامبری خویش شریک کرده به همین جهت مردم بنی حنیفه تصدیق مسیلمه کردند و دعوت او را پذیرفتند و بدو گفتند که به پیامبر صلی الله علیه وسلم نامه نویسد و وعده کردند که اگر پیامبر دعوی او را نپذیرد مسیلمه را بر ضد وی کمک کنند.

به همین سبب بود که نهار الرجال هر چه می‌گفت مسیلمه می‌پذیرفت و به گفته وی کار می‌کرد.

و چنان بود که مسیلمه به نام پیامبر اذان می‌گفت و در اذان شهادت می‌داد که محمد رسول خداست و مؤذن وی عبدالله بن نواحه بود حجیر بن عمیر اقامه نماز می‌گفت و شهادت می‌گفت و چون حجیر به ادای شهادت می‌رسید، مسیلمه می‌گفت: «حجیر واضح بگوی» و او بانگ خویش را بلند می‌کرد.

بدینسان مسیلمه در کار تایید خویش و تایید نهار الرجال می‌کوشید و مسلمانان

را به گمراهی می کشید و حرمت وی پیش کسان بالا گرفت.

گوید: مسیلمه در یمامه حرمی معین کرد و حرمت آنرا مقرر داشت و مردم پذیرفتند و اعتبار حرم یافت. دهات قبایل هم پیمان که از تیره های بنی اسید بودند در حرم بود. قبایل مذکور: سیحان و نماره و نمر و حارث بنی جروه بودند و اگر سالی حاصلخیز بود محصول مردم یمامه را غارت می کردند و به حرم پناه می بردند و اگر کسی به تعقیب آنها بود در حرم از تعقیب باز می ماند و اگر کسی تعقیب نمی کرد به منظور خویش رسیده بودند و این کار چندان مکرر شد که مردم از مسیلمه برضد آنها کمک خواستند.»

اما مسیلمه گفت: «منتظرم درباره شما و اینان از آسمان وحی برسد.» آنگاه چنین گفت: «واللیل الاطحم، والذئب الادلم، والجذع الازلیم، ما انتھک اسید من محرم.»

یعنی: قسم به شب تاریک و گرگ سیاه و بچه شتر گوش بریده که مردم اسید حرمت حرم را نشکسته اند.»

کسان گفتند: «مگر غارت در حرم و تباه کردن اموال حرام شکستن حرمت حرم نیست؟»

اسیدیان به غارت ادامه دادند و کسان از مسیلمه کمک خواستند و او گفت: منتظرم وحی بیاید گفت: «واللیل الدامس، والذئب الھامس، ما قطعت اسید من رطب ولا یابس.»

یعنی: «قسم به شب تاریک و گرگ درنده که اسید تر و خشکی نبریده اند.»

کسان گفتند نخیل ما تراست که بریده اند و دیوارها خشک است که ویران کرده اند.

مسیلمه گفت: «بروید که حقی ندارید.»

از جمله چیزها که برای کسان می خواند (و پنداشت وحی آسمان است. م)

این کلمات بود: «ان بنی تمیم قوم طهر لقاح، لامکروه لهم ولا تاوه، نجاورهم ما حیننا با حسان، نمنعهم من کل انسان، فاذا متنا فامرهم الی الرحمان.»

یعنی: بنی تمیم قومی پاکیزه خوی و نتاج آورند و از آسیب و خراج به دور، تا وقتی زنده ایم به نیکویی همسایه آنها باشیم، و آنها را از همگان محفوظ داریم و چون بمیریم کارشان با رحمان است.»

و نیز می گفت: «والشاة والوانها، واعجبها السود والبانها، و الشاه السود او اللبن الابيض، انه لعجب محض، وقد حرم المذق، فما لکم لاتمجمعون.»

یعنی: قسم به بز و رنگهای آن، عجبت از همه بز سیاه است و شیرهای، آن که بز سیاه است و شیر سپید و این عجب خالص است، و آب به شیر آمیختن روانیست، چرا شیر و خرمان میبجورند؟

و نیز می گفت: «یا ضفدع بن ضفدعین، نقی ماتنقین، اعلاک فی الماء واسفلک فی الطین، لا الشارب تمنعین، ولا الماء تکدرین.»

یعنی: ای قورباغه فرزند دو قورباغه، آنچه بر میگزینی پاکیزه است بالایت در آب است و پاینت در گل است، نه مانع آبخواره شوی و نه آب را گل آلود کنی.

و نیز می گفت: «والمبذرات زرعاً، والحاصدات حصداً، والذاریات قمحاً و الطاحنات طحناً، والخابزات خبزاً، والثاردات ثرداً، واللاقمات لقماً، اها لة وسمناً. لقد فضلتهم علی اهل الوبر، و ما سبقتکم اهل المدر، ریفکم فامنعوه. والمعتر فاووه. و الباغی فناووه.»

یعنی: «و بذر پاشان کشتکار، و درو گران دروکار، و بوجاران گندم باد ده، و آسیا گران نرم کن، و نانوا یان نان، و سازندگان ترید، و لقمه گیران لقمه، از پیه آب شده و روغن، شما را به چادر نشینان برتری داده اند، و شهر نشینان از شما پیشی نگرفته اند، از روستای خود دفاع کنید و مستمند را پناه دهید و با ستمگر دشمنی کنید.»

گوید: زنی از مردم بنی حنیفه پیش وی آمد که ام هیشم کنیه داشت و گفت: «نخلهای ما بلند است و چاههای ما مانگود است، برای نخلها و چاههای ما دعا کن، چنانکه محمد برای مردم هزمان کرد.»

مسيلمه گفت: «نهار! این زن چه می گوید؟»

نهار الرجال گفت: «مردم هزمان پیش محمد صلی الله علیه و سلم آمدند و از گودی چاهها و بلندی نخلهای خویش شکایت کردند، محمد برای آنها دعا کرد و آب از چاهها بجوشید و برآمد و نخلها فرود آمد و انتهای شاخ آن به زمین رسید و ریشه کرد که از آنجا بریده شد و نخلهای کوچک باردار شد و رشد آغاز کرد.»

مسيلمه گفت: «در باره چاهها چه کرد؟»

نهار الرجال گفت: «دلوی پر آب خواست و بر آن دعا خواند آنگاه چیزی از آن به دهان برد و مضمضه کرد و در دلور یخت و آنرا ببردند و در چاهها ریختند و نخلهای خویش را از آن، آب دادند و سر شاخه ها چنان شد که گفتم و باقی نخل همچنان بماند.»

و چون مسيلمه این بشنید دلوی پر آب بخواست و بر آن دعا خواند آنگاه چیزی از آن را به دهان برد و مضمضه کرد و به دلور یخت که آنرا ببردند و در چاههای خویش ریختند و آب چاهها فرو رفت و نخلها از پای درآمد و پس از هلاک مسيلمه قضیه علنی شد.

نهار الرجال به مسيلمه گفت: «موالید بنی حنیفه را برکت ده.»

گفت: «برکت دادن چیست؟»

گفت: «مردم حجاز وقتی مولودی داشتند، آنرا پیش محمد صلی الله علیه و سلم می آوردند که انگشت به دهان وی می برد و دست به سرش می مالید.»
و چنان شد که هر مولودی را پیش مسيلمه می آوردند که انگشت به دهان او می کرد و دست به سرش می مالید بیموی والکن می شد، و این قضیه را پس از هلاک

مسیلمه علنی کردند.

وهم به مسیلمه گفتند: «به باغهای کسان در آی و در آنجا نماز کن چنانکه محمد صلی الله علیه وسلم می کرد.» و او به یکی از باغهای یمامه در آمد و نهار الرجال به صاحب باغ گفت: «چرا آب وضوی رحمان را به باغ خویش نمی دهی که سیراب شود و برکت یابی، چنانچه بنی مهریه یکی از خاندانهای بنی حنیفه کردند» و چنان بود که یکی از بنی مهریه پیش پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم رفت و آب وضوی او را بگرفت و به یمامه آورد و آنرا در چاه خویش ریخت و از آن آبیاری کرد و زمین وی که از آن پیش بیابانی بیحاصل بود سیراب شد و پیوسته سبز بود.

مسیلمه چنان کرد اما زمین کسان بایر شد که چیزی از آن نمی روید. یکبار نیز مردی پیش وی آمد و گفت: «برای زمین من دعا کن که شوره زار است، چنانکه محمد صلی الله علیه وسلم برای زمین سلمی دعا کرد.» مسیلمه گفت: «نهار! این چه می گوید؟» نهار الرجال گفت: «سلمی پیش پیمبر خدا آمد که زمینش شوره زار بود و پیمبر برای او دعا کرد و دلو آبی بدو داد و آب به دهان کرد و در آن ریخت و چون آب را در چاه خویش ریخت و زمین را آب داد خوب خوب و شیرین شد.» مسیلمه نیز چنان کرد و مرد برفت و آب دلورا در چاه خویش ریخت و زمینش را آب گرفت و هرگز خشک نشد و حاصل نیاورد. یکبار نیز زنی بیامد و مسیلمه را به نخلستان خویش برد که برای آن دعا کند و در روز جنگ عقرباء همه خوشه های آن خشک شد. قوم مسیلمه همه این چیزها را بدانستند و معلوم داشتند، اما تیره روزی بر آنها چیره بود.

عمیر بن طلحه نمری گوید: پدرم به سوی یمامه رفته بود و گفته بود: «مسیلمه

کجاست؟»

گفته بودند: «بگو پیمبر خدا»

گفته بود: «نه تا اورا ببینم»

و چون پیش او رفته بود گفته بود: «تو مسیلمه ای؟»

گفته بود: «آری»

گفته بود: «کی پیش تومی آید؟»

گفته بود: «رحمان»

گفته بود: «در نورمی آید یا در ظلمت؟»

گفته بود: «در ظلمت»

گفته بود: «شهادت می دهم که تو دروغگویی و محمد راستگوست، اما

دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست داریم».

گوید: «پدرم در جنگ عقر با مسیلمه کشته شد.»

کلبی نیز این روایت را آورده ولی عبارت آخر چنین است که دروغگوی

ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست دارم.

عبید بن عمیر گوید: وقتی مسیلمه از نزدیک شدن خالد خبر یافت در عقر با

اردوزد و مردم را به یاری طلبید، و کسان سوی او می رفتند. مجاعة بن مراره با جماعتی

برون شد تا از بنی عامرو بنی تمیم انتقام بگیرد که بیم داشت فرصت از دست برود،

انتقامی که از بنی عامر می خواستند مربوط به خوله دختر جعفر بود که پیش آنها بود

و نگذاشتند او را ببینند. انتقام وی از بنی تمیم نیز به سبب شتران وی بود که گرفته

بودند.

خالد بن ولید شرحبیل بن حسنه را به کار گرفت و سالاری مقدمه را به خالد بن

فلان مخزومی داد وزید و ابو حذیفه را برد و پهلوی سپاه گماشت.

مسیلمه نیز دو پهلوی سپاه خویش را به محکم و رجال سپرد.

و خالد بیامد و شرحبیل با وی بود و چون به يك منزلی اردو گاه مسیلمه رسید سپاهیان وی به گروهی خفته هجوم بردند که به قولی چهل و به قولی شصت کس بودند، اینان مجاعه و یاران وی بودند. که خوابشان در ر بوده بود و از دیار بنی عامر باز می گشتند که خوله دختر جعفر را گرفته بودند و همراه آورده بودند و شبانگاه به نزدیک یمامه مانده بودند سپاهیان خالد آنها را در حالی یافتند که عنان اسبان را زیر سر داشتند و از نزدیکی سپاه بی خبر بودند و چون بیدارشان کردند، پرسیدند: «شما کیستید؟»

گفتند: «اینک مجاعه است و اینک حنیفه است»

گفتند: «خدا شما را زنده ندارد»

این بگفتند و آنها را به بند کردند و بماندند تا خالد بن ولید در رسید و همه را پیش وی بردند، خالد پنداشت اینان به استقبال وی آمده اند که با وی سخن کنند و گفت: «کی از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن تو بیخبر بودیم، آمده بودیم انتقام خویش را از بنی عامر و تمیم بگیریم.» اگر واقع حال را می دانستند گفته بودند که از آمدن تو خبر یافتیم و پیش تو آمدیم.

خالد بگفت تا همه را بکشتند و همگی پیش روی مجاعه بن مراره جان دادند و گفتند: «اگر برای اهل یمامه خیر یا شری در نظر داری این را نگهدار و خونش را مریز.»

خالد همه را بکشت و مجاعه را به عنوان گروگان به بند کرد.

ابوهریره گوید: «ابوبکر رجال را پیش خواند و سفارشهای خویش را با وی بگفت و او را سوی اهل یمامه فرستاد و پنداشت که او مردی راستگو است که تقاضای ابوبکر را پذیرفت.»

گوید: «من و پیمبر یا جمعی که رجال بن عنفوه از آن جمله بود، نشسته بودیم و

پیمبر گفت: «میان شما مردی هست که دندانش در جهنم از احد بزرگتر است.» و همه آن جمع حاضر بمردند و من و رجال بماندیم و من از عاقبت کار بیمناک بودم، تا وقتی که رجال با مسیلمه خروج کرد و به پیمبری اوشهادت داد و فتنه وی از فتنه مسیلمه بزرگتر بود و ابوبکر خالد را سوی آنها فرستاد و برفت تا به بلندی یمامه رسید. مجاعه بن مراره که سالار بنی حنیفه بود با جماعتی از قوم خویش به وی برخورد که میخواست به خونخواهی بر بنی عامر حمله برد. گروه مجاعه بیست و سه سوار و پیاده بودند و شب خفته بودند که خالد در محل خفتنشان بر آنها تاخت و گفت: «چه وقت از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن شما خبر نداشتیم، به انتقامجویی خونی که پیش بنی عامریان داشتیم برون شده ایم.»

خالد بگفت تا گردن آنها را بزدند و مجاعه را نگهداشت آنگاه سوی یمامه رفت و مسیلمه و بنی حنیفه که از آمدن وی خبر یافته بودند برون شدند و در عقربا اردو زدند که بر کنار یمامه بود و روستاها را پشت سر داشتند.

در عقربا شرحبیل بن مسیلمه گفت: «ای بنی حنیفه اکنون روز غیرت و حمیت است اگر امروز هزیمت شوید زنان به اسیری روند و بی عقد با آنها در آمیزند، برای حفظ کسان خویش بجنگید و زنان خود را مصون دارید» و در عقربا جنگ کردند. و چنان بود که پرچم مهاجران به دست سالم وابسته ابی حذیفه بود، بدو گفتند: «از کار تو بیمناکیم»

گفت: «در این صورت حافظ قرآن بدی هستم»

پرچم انصاریان به دست ثابت بن قیس بود و قبایل عرب هر کدام پرچمی داشتند.

مجاعه که اسیر بود با ام تمیم در خیمه وی بود و مسلمانان حمله آوردند و کسانی از بنی حنیفه به خیمه ام تمیم در آمدند و خواستند او را بکشند اما مجاعه مانع

شد و گفت: « من اورا پناه داده‌ام که زنی آزاده است » و آنها را از کشتن ام تمیم بازداشت.

پس از آن مسلمانان باز آمدند و حمله کردند و مردم بنی حنیفه هزیمت شدند و محکم بن طفیل گفت: « ای بنی حنیفه وارد باغ شوید که من دنباله شما را حفظ می‌کنم. » و ساعتی بجزنگید آنگاه خداوی را بکشت و به دست عبدالرحمان بن ابی بکر کشته شد.

کافران به باغ در آمدند و وحشی مسیلمه را بکشت، یکی از انصار نیز ضربتی بزد و در قتل وی شریک بود.

محمد بن اسحاق نیز روایتی چون این دارد جز اینکه گوید: « صبحگاهان خالد بن ولید مجاعه و همراهان وی را که دستگیر شده بودند پیش خواند و گفت: « ای مردم بنی حنیفه شما چه می‌گویید؟ »

گفتند: « می‌گوییم یک پیمبر از شما و یک پیمبر از ما. »

و چون این سخن بشنید آنها را از دم شمشیر گذرانید و چون یکی از آنها که ساریه بن عامر نام داشت با مجاعه بن مراره بماندند، ساریه به خالد گفت: « اگر برای این دهکده خیر یا شر می‌خواهی، این مرد، یعنی مجاعه را نگهدار »

و خالد بگفت تا مجاعه را به بند کردند و وی را به ام تمیم زن خویش سپرد و گفت: « باوی نکویی کن. »

آنگاه خالد برفت تا به نزدیک یمامه برتپه کوتاهی که مشرف بر آنجا بود فرود آمد و اردو زد و مردم یمامه با مسیلمه بیرون شدند و رجال بر مقدمه آنها بود.

ابو جعفر گوید: در روایت ابن اسحاق رجال با حای بی نقطه آمده، گوید: وی رجال بن عنقوة بن نهشل بود و یکی از بنی حنیفه بود که مسلمان شده بود و سوره بقره را آموخته بود و چون به یمامه آمد شهادت داد که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم

مسيلمه را در کار پيمبري شريك کرده است ، و فتنه او برای مردم يمامه از مسيلمه بزرگتر بود .

گويد: و چنان بود که مسلمانان به جستجوی رحال بودند و امید داشتند که وی به سبب مسلمانی در کار مردم يمامه خلل آرد اما وی با مقدمه بنی حنیفه به آهنگ، جنگ مسلمانان آمد .

در آن هنگام خالد بن ولید بر تخت خویش نشسته بود و سران قوم پیش وی بودند و مردم به صف بودند و او در میان مردم بنی حنیفه برق شمشیر را بدید و گفت : «ای گروه مسلمانان بشارت که خدا شردشمن را از شما برداشت و ان شاء الله در قوم اختلاف افتاد.»

اما مجاعه که پشت سر او بود و بند آهین داشت نيك نگریست و گفت: «نه بخدا چنین نیست این شمشیر هندی است که برای آنکه نشکند در آفتاب گرفته اند که نرم شود» و چنان بود که او گفته بود .

گويد: و چون مسلمانان، جنگ آغاز کردند نخستین کسی که با آنها روبه روشد رحال بن عنفوه بود که خدا او را بکشت .

ابوهریره گويد: روزی که من و رحال بن عنفوه در مجلس پيمبر بودیم او صلی الله علیه وسلم گفت: «ای حاضران به روز قیامت در جهنم دندان یکی از شما از احد بزرگتر است.»

گويد: و آن کسان همه در گذشتند و من و رحال بماندیم و پیوسته از عاقبت کار يمنناك بودم تا شنیدم که رحال بر ضد مسلمانان خروج کرده و مطمئن شدم و بدانستم که آنچه پيمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرموده بود حق بود.

گويد: مسلمانان با دشمن روبه روشدند و هرگز در مقابله با عربان جنگی چنان سخت نداشته بودند و مردم بنی حنیفه تا به نزد خالد و مجاعه پیش آمدند و خالد از خیمه خویش در آمد و جمعی از دشمنان وارد خیمه وی شدند که ام تمیم زن خالد و

و مجاعه نیز آنجا بودند و یکی از آنها با شمشیر به ام تمیم حمله برد و مجاعه گفت :
« دست بدار که این درپناه من است و زنی آزاده است، بروید با مردان بجنگید.» و آنها
خیمه را با شمشیرها بدریدند.

آنگاه مسلمانان همدیگر را بخواندند. ثابت بن قیس گفت : « ای گروه
مسلمانان خودتان را بدعادت داده اید، خدایا من از آنچه اینان، یعنی مردم یمامه،
می پرستند بیزارم و از رفتار اینان یعنی مسلمانان نیز بیزارم.» این بگفت و با شمشیر
حمله برد و جنگید تا کشته شد.

و چون مسلمانان از پیش بارهای خویش عقب نشستند زید بن خطاب گفت :
« از اینجا کجا می روید؟ » و جنگ کرد تا کشته شد.

پس از آن براء بن مالک برادر انس بن مالک به پاخاست و چنان بود که وقتی در
جنگ حضور داشت تب او را می گرفت و می باید مردان بر او بنشینند و زیر آنها
چندان بلرزد تا جامه خویش را تر کند، و چون زهر ایش می ریخت، مانند شیر غران
می شد و چون کار جنگ را بدید چنان شد که می شده بود و کسان بسر او نشستند و
چون جامه خویش را تر کرد برجست و گفت : « ای گروه مسلمانان کجا می روید ! من
براء بن مالکم سوی من آید.» و جمعی از کسان باز آمدند و با دشمنان جنگ کردند تا
خدا آنها را بکشت و پیش رفتند تا به محکم بن طفیل رسیدند که داور یمامه بود و چون
جنگ پیش وی افتاد گفت : « ای مردم بنی حنیفه ! بخدا زنان شما را به زور می برند و
بی مهر با آنها همخوابه می شوند هر چه حمیت دارید به کار برید.» این بگفت و
جنگی سخت کرد و عبدالرحمان بن ابی بکر تیری بینداخت که به گلوگاه وی رسید و
کشته شد.

آنگاه مسلمانان به سختی حمله بردند و دشمن را سوی باغ راندند که به
مناسبت همین جنگ باغ مرگ نام گرفت و دشمن خدا میلمه کذاب آنجا بود و
براء بن مالک گفت : « ای مسلمانان مرا در باغ پیش آنها افکنید.»

کسان گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

براء گفت: «شمارا بخدا مرا در باغ افکنید.»

مسلمانان او را بگرفتند و بالای دیوار بردند که در باغ جست و پشت در باغ چندان جنگ کرد که در را بگشود و مسلمانان وارد شدند و جنگ کردند تا خدا عزوجل مسیلمه دشمن خدا را بکشت که وحشی وابسته جیبر بن مطعم با یکی از مردم انصار در کشتن وی شرکت داشتند و هر کدام ضربتی بدوزدند و وحشی زوین خود را به اوزد و انصاری با شمشیر ضربتی زد. وحشی می گفت: «خدا می داند کدام يك از ما او را کشته ایم.»

عبدالله بن عمر گوید: «آنروز شنیدم که یکی بانگ می زد غلام سیاه، مسیلمه را

کشت.»

عبید بن عمیر گوید: رجال بن عنفوه مقابل زید بن خطاب بود و چون دو صف

نزدیک شد زید گفت: «رجال سوی خدا بازگرد که از دین بگشته ای و دین ما برای

تو و دنیایت بهتر است.»

اما رجال ابا کرد و در هم آویختند و رجال کشته شد و کسانی از بنی حنیفه که در

کار مسیلمه بصیرت داشتند به قتل رسیدند. آنگاه مسلمانان همدیگر را تشجیع کردند

و هر دو گروه حمله بردند و مسلمانان جولان دادند تا به اردوگاه خویش رسیدند و

دشمن به اردوگاهشان راه یافت و طناب خیمه ها را ببردند و خیمه ها را درهم ریختند

و به اردوگاه پرداختند و مجاعه را گشودند و خواستند ام تمیم را بکشند که مجاعه او

را پناه داد. و گفت: «نیکو زن خانه ایست.»

در این هنگام زید و خالد و ابو حذیفه به ترغیب همدیگر پرداختند و کسان

سخن کردند و بادی سخت پر غبار می وزید. زید گفت: «بخدا سخن نکنم تا دشمن را

هزیمت کنیم یا به پیشگاه خدا روم و حجت خویش با وی بگوییم ای مردم، دندانها

را به هم فشارید و به دشمن ضربت زنید و پیش روید» و چنین کردند و دشمنان را پس

راندند و از اردوگاه خویش دور کردند و زید رحمه الله کشته شد و ثابت بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه مسلمانان شما حزب خدایید و اینان حزب شیطانند، عزت خاص خدا و پیمبر و احزاب اوست، مانند من عمل کنید» آنگاه به دشمن حمله برد و پشانشان راند.

ابوحنیفه گفت: «ای اهل قرآن، قرآن را به عمل زینت کنید» و حمله برد و دشمن را عقب نشان داد و او رحمه الله کشته شد.

خالد بن ولید حمله برد و به محافظان خود گفت: «مرا از پشت سر نزنند» و چون مقابل مسیلمه رسید منتظر فرصت بود و مسیلمه را می نگریست.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی آنروز پرچم را به من دادند گفتم: «نمی دانم برای چه پرچم را به من داده اید، شاید گفتید حافظ قرآن است و او نیز مانند پرچمدار پیشین پایمردی می کند تا کشته شود؟»

گفتند: «آری، ببین چگونه عمل می کنی»

گفت: «بخدا حافظ قرآن بدی باشم اگر پایمردی نکنم» کسی که پیش از سالم پرچم را به دست داشته بود عبدالله بن حفص بن غانم بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به مردم بنی حنیفه که می خواستند ام تمیم را بکشند گفت: «به کار مردان پردازند» گروهی از مسلمانان همدیگر را ترغیب کردند و جانفشانی کردند و همگان بکوشیدند و کسانی از یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن کردند و زید بن خطاب گفت: «بخدا سخن نکنم تا ظفریابم یا کشته شوم شما نیز چون من عمل کنید». این بگفت و حمله برد و یاران وی به دشمن حمله کردند.

ثابت بن قیس گفت: «ای گروه مسلمانان خودتان را بدعادت داده اید، ای گروه مسلمانان به من بنگرید تا حمله را به شما یاد دهم.»

زید بن خطاب رحمه الله در جنگ دشمن کشته شد.

سالم گوید: وقتی عبدالله بن عمر از جنگ یمامه بازگشت عمر بدو گفت: «چرا

پیش از زید کشته نشدی، زید کشته شد و تو زنده ماندی!»

عبدالله گفت: «علاقه داشتم به شهادت رسم اما عمرم مانده بود و خدا او را به

شهادت گرامی داشت.»

سهل گوید: عمر به عبدالله گفت: «وقتی زید کشته شد چرا تو باز گشتی، چرا

چهره از من نهان نکردی؟»

عبدالله گفت: «زید از خدا شهادت خواست که به او عطا کرد و من کوشیدم که

به شهادت برسم و خدا به من عطا نکرد.»

عبید بن عمیر گوید: در جنگ یمامه مهاجران و انصار بادیه نشینان را ترسو

خواندند و بادیه نشینان نیز آنها را ترسو خواندند. بادیه نشینان گفتند: «صف خود را

مشخص کنید که از فرار شرمگین باشیم و بدانیم که کی فرار می کند.» و چنین

کردند.

مردم حضری گفتند: «ای مردم بادیه نشین ما رسم جنگ حضریان را بهتر از شما

دانیم.»

بادیه نشینان گفتند: «حضریان جنگ کردن نتوانند و ندانند جنگ چیست و اگر

صف شما مشخص شود خواهید دید که خلل از کجا می آید.»

و چون صفها مشخص بود، جنگی سخت تر و پرخطرتر از آن روز کس ندیده

بود و معلوم نشد کدام گروه بیشتر شجاعت نمودند ولی تلفات مهاجر و انصار از

بادیه نشینان بیشتر بود و باقی ماندگان سخت به زحمت بودند.

در گرمای جنگ عبدالرحمان بن ابی بکر تیری به محکم زد و او در حال سخن

گفتن بود و تیر به گلو گاهش رسید و جان داد و زید بن خطاب نیز رجال بن عنفوه را

کشت.

یکی از مردان بنی سحیم که در جنگ یمامه با خالد بن ولید بوده بود گوید:

وقتی کار جنگ بالا گرفت و جنگی سخت بود و دمی بر ضرر مسلمانان بود و دم دیگر

بر ضرر کافران بود، خالد گفت: «ای مردم! صفها را مشخص کنید تا شجاعت هر قوم را معلوم داریم و بدانیم خلل از کجا می آید.» پس مردم حضری و بادیه نشین و اهل قبایل از همدیگر مشخص شدند و هر قوم با پرچم خویش ایستادند و همگان به جنگ پرداختند.

بادیه نشینان گفتند: «اکنون ضعیفان و زبوان بیشتر کشته می شوند» و بسیار کس از حضریان کشته شد و مسیلمه ثبات ورزید و کافران به دور او حلقه بودند و خالد بدانت که تا مسیلمه زنده است جنگ ادامه دارد و مردم بنی حنیفه را از فزونی کشتگان باک نبود.

بدین سبب خالد شخصا پیش رفت و چون جلو صف دشمن رسید، هم‌اورد خواست و نام خویش را یاد کرد و گفت: «من پسر ولید العودم، من پسر عامر وزیدم» سپس شعار مسلمانان را که یا محمد! بود به بانگ بلند بگفت و هر که با وی روبه‌رو شد کشته شد.

خالد رجز می خواند و می گفت: «من فرزند مشایخم و شمشیری سخت دارم» و هر کس با وی روبه‌رو می شد از پا در می آمد، و مسلمانان نیرو گرفتند و به نابودی دشمن پرداختند و چون خالد به نزدیک مسیلمه رسید بانگ بر آورد.

و چنان بود که پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم فرموده بود: «مسیلمه شیطانی دارد که همیشه به فرمان اوست و چون شیطانش بر او مسلط شود دهانش کف کند و گوشه لبانش چون دو مویز شود و هر وقت قصد کار خیری کند شیطانش مانع او شود هر وقت به اودست یافتید امانش مدهید.»

چون خالد به مسیلمه نزدیک شد او را ثابت دید و کافران به دور او حلقه بودند و بدانت که تا از پای در نیاید آتش جنگ فرو ننشیند و مسیلمه را بخواند که بر اودست تواند یافت، و چون پیامد چیزهایی را که مسیلمه می خواست بر او عرضه کرد و گفت: «اگر نصف زمین را به تو دهیم کدام نصف را به ما می دهی؟» و چون مسیلمه

می خواست سخنی گوید روی می گردانید و از شیطان خود رای می خواست که نمی گذاشت بپذیرد یکبار که روی گردانیده بود خالد بدو حمله برد که مقاومت نیارست و بگریخت و شکست در دشمن افتاد و خالد کسان را ترغیب کرد و گفت: «امانشان ندهید» و مسلمانان حمله بردند که دشمنان هزیمت شدند.

هنگامی که مردم از دور مسیلمه می گریختند کسانی بدو گفتند: «وعده‌ها که به مامی دادی چه شد؟»

گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

گوید: «آنگاه محکم بانگ زد که ای مردم بنی حنیفه سوی باغ روید» و وحشی به مسیلمه رسید که کف به دهان آورده بود و از فرط خشم بیخود بود و زوین سوی وی افکند که از پای در آمد و مسلمانان از دیوارها و درها به باغ مرگ ریختند و در نبردگاه و در باغ مرگ ده هزار کس کشته شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی مسلمانان مشخص شدند و پایمردی کردند و بنی حنیفه عقب نشستند مسلمانان به تعقیب آنها بودند و به کشتن دشمنان پرداختند و تا نزدیک باغ مرگ عقبشان راندند.

گوید: درباره قتل مسیلمه به نزدیک باغ اختلاف شد، کسانی گفته‌اند که وی در باغ کشته شد، و دشمنان به باغ پناه بردند و در بیستند و مسلمانان اطراف باغ را گرفتند و براء بن مالک بانگ زد که ای گروه مسلمانان مرا روی دیوار ببرید و چنان کردند و چون در باغ نگریست بلرزید و بانگ زد که پایینم بیارید و بار دیگر گفت: «مرا بالای دیوار ببرید»، آنگاه گفت: «وای بر این» به سبب آنکه بیمناک بود و باز گفت: «مرا روی دیوار ببرید» و چون بالای دیوار رسید در باغ جست و مقابل در باغ بدشمن هجوم برد تا مسلمانان که بیرون بودند در را گشودند و در باغ را بستند و کلید آنرا از دیوار بیرون انداختند و جنگی سخت کردند که مانند آن دیده نشده بود و همه کافران که در باغ بودند نابود شدند و خدا مسیلمه را بکشت. مردم بنی حنیفه به مسیلمه گفته بودند:

«وعده‌ها که به مامی دادی چه شد؟»

مسيلمه گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

ابن اسحاق گوید: وقتی بانگ بر آمد که بنده سیاه مسيلمه را کشت خالد مجاعه را که در بند بود همراه آورد تا مسيلمه و سران سپاه دشمن را بدون نشان دهد و چون بر رجال گذشت او را نشان داد.

هم او گوید: «وقتی مسلمانان از کار مسيلمه فراغت یافتند به خالد خبر دادند و او با مجاعه که در بند بود برفت تا مسيلمه را به او نشان دهد. مجاعه کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا به محکم بن طفیل گذشت که مردی تنومند و نکو منظر بود و چون خالد او را بدید گفت: «این مسيلمه است؟»

مجاعه گفت: «نه بخدا این بهتر و گرامی‌تر از مسيلمه است. این داوریمامه است.»

گوید: همچنان کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا وارد باغ شد و کشتگان را برای وی زیر و روی کردند و به کوتوله زردنبوی بینی فرو رفته‌ای رسید و مجاعه بدو گفت: «این حریف شماست که از کار وی فراغت یافتید؟»

خالد گفت: «همین بود که آن کارها می‌کرد.»

مجاعه گفت: «بله همین بود، بخدا مردم شتابجو به مقابله شما آمده‌اند و بیشتر کسان در قلعه‌ها مانده‌اند.»

خالد گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «واقع همین است، بیا تا از طرف قوم خویش با تو صلح کنم.»

ضحاک گوید: یکی از بنی عامر بن حنیفه بود که از همه مردم گردن کلفت‌تر بود و اغلب بن عامر نام داشت. و چون به روزیمامه مشرکان هزیمت یافتند و مسلمانان آنها را در میان گرفتند، در کار مقاومت جان فشانی کرد و چون مسلمانان به تحقیق کار کشتگان پرداختند، یکی از مردم انصار که ابو بصیره کنیه داشت با تنی چند بر او

گذشت و چون ابو اغلب را دیدند که در میان کشتگان افتاده و پنداشتند جان داده است، گفتند: «ای ابو بصیره تو پنداشته‌ای و هنوز هم می‌پنداری که شمشیرت سخت بران است، اینک گردن مرده اغلب را بزنی اگر آنرا بریدی آنچه درباره شمشیر تو شنیده‌ایم درست است.»

ابو بصیره چون این سخن بشنید شمشیر کشید و سوی اغلب رفت که او را مرده می‌پنداشتند و چون نزدیک وی رسید اغلب از جای جست و روان شد و ابو بصیره به دنبال او رفت و همی گفت: «من ابو بصیره انصاریم» و اغلب روان شد و پیوسته بیشتر از ابو بصیره فاصله گرفت و هر بار که ابو بصیره آن سخن بر زبان می‌راند اغلب می‌گفت: «دویدن برادر کافر خویش را چگونه می‌بینی؟» و از دسترس او دور شد.

قاسم بن محمد گوید: «وقتی خالد از کار مسیلمه و سپاه وی فراغت یافت عبدالله بن عمر و عبدالرحمان بن ابی بکر بدو گفتند: «با سپاه برویم و نزدیک قلعه‌ها فرود آییم.»

خالد گفت: «بگذارید سواران بفرستم و آنها را که بیرون قلعه‌ها هستند، جمع آورم، آنگاه در کار قلعه‌ها بنگرم.»

آنگاه خالد سواران فرستاد که آنچه مال و زن و فرزند یافتند بگرفتند و در اردوگاه نهادند، پس از آن ندای حرکت داد که به نزدیک قلعه‌ها فرود آید. مجاعه گفت: «بخدا مردم شتابجو به مقابله شما آمده‌اند و قلعه‌ها پر از مرد جنگی است بیا تا درباره باقیمانده‌گان با تو صلح کنم.»

و با خالد صلح کرد که اموال بگیرند و متعرض نفوس نشوند. آنگاه مجاعه گفت: «بروم و با قوم مشورت کنم و در این کار بنگریم و سپس سوی تو بازگردم.» این بگفت و سوی قلعه‌ها رفت که جز زن و فرزند و پیران و وامانده‌گان قوم، در آن کس نبود و زنان را مسلح کرد و گفت گیسو فرو ریزند و از بالای قلعه‌ها نمایان شوند تا

او باز گردد. آنگاه پیش خالد آمد و گفت: «صلح مرا پذیرفتند و بعضی از آنها بخلاف رای من بالای قلعه‌ها رفته‌اند و کار آنها به من مربوط نیست.»

خالد بالای قلعه‌ها را بدید که از انبوه کسان سیاه بود، و مسلمانان از جنگ وامانده بودند و اقامتشان دراز شده بود و می‌خواستند فیروزمند بازگردند و نمی‌دانستند، اگر مردان جنگی در قلعه باشد و جنگ ادامه یابد چه خواهد شد. از مردم مهاجر و انصار، از ساکنان خود مدینه سیصد و شصت کس کشته شده بود. و از مهاجران و تابعان جز اهل مدینه ششصد کس کشته شده بود که سیصد مهاجر و سیصد تابعی بود یا بیشتر.

گوید: به روز یمامه ثابت بن قیس کشته شد که به ضربت یکی از مشرکان از پای درآمد، پای وی قطع شده بود و پای قطع شده را گرفت و سوی قاتل خویش افکند و او را کشت و جان داد.

از مردم بنی‌حنیفه نیز در دشت عقربا هفت هزار کس کشته شد و در باغ مرگ نیز هفت هزار کس کشته شد.

ضرابن ازور درباره‌ی روز یمامه شعری گفت که خلاصه‌ی مضمون آن چنین است:

«اگر از باد جنوب بپرسید از روز عقربا و ملهم سخن آرد»

«هنگامی که خون بدره روان بود،»

«و سنگها از خون قوم رنگ گرفت»

«در آن هنگام نیزه و تیر به کار نمی‌آمد»

«فقط شمشیر آبدار به کار بود»

«اگر کفار به راه دیگر روند»

«من مسلمانم و پیرودینم»

«و جهاد می‌کنم که جهاد غنیمت است»

«و خدا به کار مرد مجاهد داناتر است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به خالد گفت بیا تا درباره قوم خویش با تو صلح کنم، جنگ او را خسته کرده بود، و از سران مسلمانان بسیار کس کشته شده بود و دل به ملایمت داشت و می خواست صلح کند و با مجاعه صلح کرد که طلا و نقره و سلاح بگیرد و یک نیمه اسیران را ببرد آنگاه مجاعه گفت: «پیش قوم خویش روم و کار خویش را با آنها بگویم.»

این بگفت و برفت و به زنان گفت: «مسلح شوید و بالای قلعه ها روید» زنان چنان کردند و مجاعه سوی خالد باز آمد و گفت: «صلح را نپذیرفتند، اگر می خواهی کاری کن که قوم را راضی کنم.»

خالد گفت: «چه کنم؟»

مجاعه گفت: «یک چهارم دیگر از اسیران را بگذاری و تنها یک چهارم اسیران را بگیری.»

خالد گفت: «به همین قرار با تو صلح می کنم.»

و چون کار صلح به سر رفت و قلعه ها را بگشودند جز زن و فرزند در آن نبود.

خالد به مجاعه گفت: «مرا فریب دادی.»

مجاعه گفت: «قوم منند، جز این چه می توانستم کرد.»

سهل بن یوسف گوید: پس از جنگ یمامه مجاعه به خالد گفت: «اگر خواهی نصف اسیران را با همه طلا و نقره و سلاح بگیری می پذیرم و با تو نامه صلح می نویسم.»

گوید: خالد پذیرفت و مقرر شد که طلا و نقره و سلاح و یک نیمه اسیران را بگیرد با یک باغ از هر دهکده به انتخاب خالد و یک مزرعه به انتخاب وی، بر این قرار کار صلح سرگرفت و خالد او را رها کرد و گفت: «تا سه روز فرصت دارید،

اگر تمام نکرديد و نپذيرفتيد به شما حمله مي کنم و جز کشتار کاري نيست و سخني نمي پذيرم.»

مجاعه سوي قوم خویش رفت و گفت: «اينک صلح را پذيريد» اما سلمة بن عمير حنفي گفت: «بخدا نمي پذيريم، مردم دهکده ها و غلامان را فراهم مي کنيم و مي جنگيم و با کس صلح نمي کنيم که قلعه ها استوار است و آذوقه فراوان و زمستان در پيش.»

مجاعه گفت: «تو مردی شومی و از اينکه من حريف را فریب داده ام و صلح را پذيرفته اند مغرور شده ای، مگر کسی از شما مانده که مایه خیر باشد و دفاع تواند کرد؟ من اين کار کردم تا چنانکه شرح بیل بن مسيلمه گفته نابود نشويد.»

آنگاه مجاعه با شش کس ديگر برون شد و پيش خالد رفتند و گفت: «به زحمت پذيرفتند، مکتوب صلح را بنويس.»

گويد: رنامه صلح را چنين نوشتند:

« اين شرايط صلح است میان خالد بن وليد و سلمة بن عمير و
 «فلان و فلان، مقرر شد که طلا و نقره و يك نيمه اسير و سلاح و مرکب
 «بگيرد، و از هر دهکده يك باغ بگيرد و يك مزرعه بشرط آنکه مسلمان
 «شوند، و چون مسلمان شوند در امان خدايند، و خالد بن وليد و ابوبکرو
 «همه مسلمانان عهده دار و فابيه شرايط صلحند.»

ابوهريره گويد: «وقتی مجاعه با خالد صلح کرد، شرايط صلح چنان بود که خالد همه طلا و نقره و سلاح بگيرد و از هر ناحيه باغي انتخاب کند و يك نيمه اسيران را بگيرد و قوم نپذيرفتند، اما خالد گفت: «تا سه روز فرصت داريد.»

گويد: سلمة بن عمير گفت: «ای مردم بنی حنیفه! برای حفظ کسان خود بجنگيد و صلح نکنيد که قلعه استوار است و آذوقه بسيار و زمستان در پيش.»

اما مجاعه گفت: «ای بنی حنیفه فرمان سلمه را مبريد که وی مردی شوم است

اطاعت من کنید پیش از آنکه بلیه‌ای که شرحبیل بن مسیلمه گفت به شما رسد و زنان را به اسیری برند و بی‌مهر با آنها هم‌خواه شوند و مردم اطاعت او کردند و فرمان‌سلمه را نبردند و صلح را پذیرفتند.

چنان بود که ابوبکر رضی الله عنه همراه سلمه بن سلمه بن قیس نامی برای خالد فرستاد و دستور داده بود اگر خدای عزوجل وی را بر بنی‌حنیفه ظفر داده‌مه ذکور بالغ را بکشد و سلامه هنگامی نامه ابوبکر را آورد که خالد صلح کرده بود و صلح را رعایت کرد. مردم بنی‌حنیفه برای بیعت و بیزاری از گذشته پیش خالد آمدند که در اردوگاه بود و چون فراهم آمدند سلمه بن عمیر به مجاعه گفت: «از خالد اجازه بگیر که درباره حاجت خویش و نیک‌خواهی او با وی سخن کنم»، وی قصد داشت که خالد را به غافلگیری بکشد.

و چون مجاعه با خالد سخن کرد اجازه داد و سلمه بن عمیر که شمشیری همراه داشت بیامد که مقصود خویش را انجام دهد و خالد پرسید: «این کیست که می‌آید؟»

مجاعه گفت: «این همانست که درباره وی با تو سخن کردم و اجازه دادی بیاید.»

خالد گفت: «اورا از پیش من بیرون کنید» و سلمه را بیرون کردند و چون جستجو کردند شمشیر را با وی یافتند و اورا لعنت کردند و ناسزا گفتند و به بند کردند و گفتند: «می‌خواستی قوم خویش را نابود کنی بخدا می‌خواستی بنی‌حنیفه هلاک شوند و زن و فرزندشان به اسیری رود، بخدا اگر خالد بداند که تو سلاح همراه داشته‌ای ترا می‌کشد و اطمینان نداریم که اگر خبر یابد به سزای عمل تو مردان بنی‌حنیفه را نکشد و زنان را اسیر نکند که پندارد آنچه کرده‌ای با رضایت و اطلاع ما بوده است.»

پس اورا به بند کردند و در قلعه گذاشتند و مردم بنی‌حنیفه پیوسته برای بیزاری

نمودن از گذشته و اظهار مسلمانی پیش خالد می‌شدند و سلمه پیمان کرد که دست به کاری نزند و از او درگذرند اما نپذیرفتند که به سبب حمق وی از کارش اطمینان نداشتند.

و چنان شد که شبانگاه سلمه از قلعه بگریخت و وارد اردوگاه خالد شد و نگهبانان به او بانگ زدند و مردم بنی‌حنیفه نگران شدند و به دنبال وی آمدند و در باغی او را بگرفتند که با شمشیر به کسان حمله برد و با سنگ او را بزدند و شمشیر به گلوی خویش کشید که رگهایش بیرید و در چاهی افتاد و بمرد.

ضحاک بن یربوع به نقل از پدرش گوید: خالد درباره همه مردم با بنی‌حنیفه صلح کرد بجز آنها که در آغاز جنگ در عرض و قری به اسیر شده بودند و آنها را پیش ابوبکر فرستاده بود و تقسیم شده بودند و اینان از مردم بنی‌حنیفه یا قیس بن ثعلبه یا تیره یشکر بودند و پانصد کس بودند.»

محمد بن اسحاق گوید: آنگاه خالد به مجاعه گفت: «دختر خویش را به زنی

به من ده»

مجاعه گفت: «آرام باش مرا و خودت را پیش ابوبکر به زحمت خواهی

انداخت.»

خالد گفت: «ای مرد می‌گویم دخترت را به زنی به من ده»

مجاعه به ناچار گفته او را پذیرفت و دختر خویش را زن او کرد و چون ابوبکر

از قصه خبر یافت نامه‌ای بدو نوشت که بوی خون می‌داد بدین مضمون:

«به مرگ من ای پسر مادر خالد که تو فراغت داری و با زنان

همخوابه می‌شوی و رو به روی خیمه تو خون یک هزار و دوست مرد

مسلمان ریخته که هنوز خشک نشده.»

و چون خالد نامه را بدید گفت: «بخدا این کار چپ دست است»، منظورش عمر

ابن خطاب بود.

و چنان بود که خالد بن ولید گروهی از بنی حنیفه را پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی آمدند با آنها گفت: « وای بر شما، این کی بود که شما را چنین گمراه کرد؟ »

گفتند: «ای خلیفه پیمبر خدا! قصه ما را می دانی، مردی نامبارک بود که عشیره وی نیز در شامت افتادند.»

ابوبکر گفت: «می دانم، شما را به چه چیز دعوت می کرد؟»

گفتند: می گفت: « یا صفدع نقی نقی، لاالشارب تمنعین ولاالماء تکدرین، لنانصف الارض ولقریش نصف الارض ولکن قریشا قوم یعتدون»
یعنی: ای قورباغه پاکیزه پاکیزه، که مانع آبخور نشوی و آب را تیره نکنی، یک نیمه زمین از ماست و یک نیمه زمین از قریش است ولی قرشیان مردمی ستمگرند.

گفت: «سبحان الله، وای بر شما این سخنی شایسته ذکر نیست، شما را به کجا می کشانند؟»

خالد بن ولید تابوقت فراغت از کاریمامه در اباض مقرر داشت که یکی از دره‌های یمامه بود پس از آن به یکی از دره‌های دیگر رفت که و برنام داشت و آنجا مقرر گرفت.

سخن از خبر مردم بحرین
و ارتداد حطم و کسانی که در بحرین
بر او فراهم آمدند:

ابوجعفر گوید: قصه ارتداد آن گروه از مردم بحرین که از دین بگشتند طبق روایت یعقوب بن ابراهیم چنان بود که علاء بن حضرمی سوی بحرین رفت و کار بحرین چنان بود که پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم و منذر بن ساوی در یکماه بیمار

شدند و منذر کمی پس از وفات پیامبر خدای در گذشت و مردم بحرین از دین بگشتند اما طایفه عبدالقیس به دین بازگشتند و طایفه بکر همچنان بر ارتداد بماند و آنکه طایفه عبدالقیس را از ارتداد باز آورد جارود بود.

حسن بن ابی الحسن گوید: جارود بن معلی پیش پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم آمد و پیامبر بدو گفت: «ای جارود مسلمان شو.»

گفت: «من اکنون دینی دارم.»

پیامبر گفت: «دین تو چیزی نیست و دین درست نیست.»

جارود گفت: «اگر مسلمان شدم نتیجه مسلمانان من به عهد تو باشد؟»

پیامبر گفت: «آری»

جارود مسلمان شد و در مدینه بماند و فقه دین آموخت و چون می خواست برود، گفت: «ای پیامبر خدا آیا مر کبی توانم یافت که بر آن، سوی دیار خویش شوم؟»

گفت: «ای جارود مر کبی نداریم.»

جارود گفت: «ای پیامبر خدای! مر کبهای گم شده را در راه توانیم یافت.»

پیامبر گفت: «آتش سوزان است، مبادا به آن نزدیک شوی.»

و چون جارود پیش قوم خویش رفت آنها را به اسلام خواند و همگان پذیرفتند و چیزی نگذشت که پیامبر خدای از جهان در گذشت و مردم عبدالقیس گفتند: «اگر محمد پیامبر خدای بود نمی مرد.» و از دین بگشتند و چون جارود از ما وقع خبر یافت، کس فرستاد و قوم را فراهم آورد و بایستاد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای گروه عبدالقیس چیزی از شما می پرسم اگر می دانید به من خبر دهید و اگر نمی دانید پاسخ ندهید.»

گفتند: «هر چه می خواهی پرس»

گفت: «می دانید که خداوند، در گذشته پیامبرانی داشته؟»

گفتند: «آری»

گفت: «می دانید یادیده اید؟»

گفتند: «نه، می دانیم»

گفت: «پیمبران سلف چه شدند؟»

گفتند: «همگان مرده اند.»

گفت: «محمد نیز چون پیمبران سلف در گذشت و من شهادت می دهم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و تو سالار و سرورمایی.»

قوم گفتند: «ما نیز شهادت می دهیم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست.»

پس از آن قوم عبدالقیس بر اسلام خویش بماندند و دست به کاری نزدند و کس را با آنها کاری نبود و دیگر قوم ربیعه را بامندر و مسلمانان به حال خود گذاشتند و مندر تازنده بود به کار آنها سرگرم بود و چون بمردیاران وی را در دوجا محاصره کردند که علاء آنها را نجات داد.

ابوجعفر گوید: اما روایت ابن اسحاق درباره این واقعه چنین است که وقتی خالد بن ولید از کار یمامه فراغت یافت، ابوبکر رضی الله عنه علاء بن حضرمی را فرستاد و علاء همان کس بود که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم او را سوی مندر بن ساوی عبدی فرستاد و علاء که عامل پیمبر خدا بود آنجا بماند و پس از درگذشت پیمبر خدا مندر بن ساوی در بحرین بمرد در آنوقت عمرو بن عاص در عمان بود و از دیار مندر بن ساوی گذشت و او که در حال مرگ بود از عمرو پرسید که پیمبر خدا برای مرد مسلمان به هنگام مرگ چقدر از مال وی را مقرر می داشت؟

عمرو بن عاص گفت: «یک سوم مال حق وی بود.»

مندر گفت: «به نظر تو با یک سوم مال چه کنم؟»

عمر و گوید: بدو گفتم: «يك سوم را میان خویشاوندان خود تقسیم کن و اگر خواهی وقف کن که پس از تو برای اهل وقف بماند.»
گفت: «دوست ندارم مالم را وقف و ممنوع کنم چون حیواناتی که در ایام جاهلیت ممنوع می‌شد، آنرا تقسیم کن و به کسانی که می‌گویم بده که هر چه خواهند با آن کنند.»

گوید: و عمر و گفتار وی را با حرمت یاد می‌کرد.

پس از آن قوم ربیعه در بحرین مانند دیگر عربان از دین بگشتند مگر جارود ابن عمرو بن حنش که با قوم خویش بر اسلام بماند و چون از وفات پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ارتداد عربان خبر یافت، به سخن ایستاد و گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستاده اوست و هر که این شهادت را ندهد او را کافر می‌شمارم.»

وای مردم ربیعه در بحرین فراهم آمدند و از دین بگشتند و گفتند: «پادشاهی را به خاندان منذر باز می‌بریم» و منذر بن نعمان بن منذر را به پادشاهی برداشتند، وی لقب غرور داشت و هنگامی که مسلمان شد و مردم مسلمان شدند و با شمشیر بر آنها تسلط یافت گفته بود: «من غرور نیستم بلکه مغرورم»

عمیر بن فلان عبیدی گوید: وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم از جهان درگذشت حطم بن ضبیعه قیسی با آن گروه از بنی بکر بن وائل که مانند وی از دین بگشته بودند و آنها که اصلاً مسلمان نشده بودند و همچنان بر کفر خویش باقی بودند، برون شد و در قطیف و حجر مقرر گرفت و مردم خط را با قوم زط و سیابجه که آنجا بودند بفریفت و کسان سوی دارین فرستاد که مطیع وی شدند و مردم عبدالقیس را که مخالف آنها بودند و با منذر و مسلمانان کمک می‌کردند از دوسوی در میان گیرد و کس پیش غرور بن سوید برادر نعمان بن منذر فرستاد و او را روانه جواثا کرد و گفت: «پایمردی کن که اگر ظفر یافتم ترا شاه بحرین می‌کنم که همانند منذر پادشاه حیره باشی.» و نیز کسان

سوی جواثا فرستاد و آنجا را محاصره کرد و کار محاصره سخت شد و در میان مسلمانان محصور یکی از مسلمانان پارسا بود که عبدالله بن حذف نام داشت و از مردم بنی بکر بن کلاب بود و او و همه محصوران سخت گرسنه ماندند و چیزی نمانده بود که هلاک شوند و عبدالله بن حذف در این باب شعری گفت که مضمون آن چنین است :

«به ابوبکر و همه جوانمردان مدینه خبر دهید»

«که آیا از کار قومی که در جواثا محاصره شده‌اند خبر دارید.»

«که خونهایشان در هر دره ریخته»

«و چون شعاع خورشید به چشم بینندگان می خورد»

«ما بر رحمان تو کل کرده ایم»

«و متو کلان را صبوری باید.»

منجباب را شد گوید : ابوبکر علاء بن حضرمی را به جنگ مرتدان بحرین

فرستاد و چون به نزدیک یمامه رسید ثمامه بن اثال با مسلمانان بنی حنیفه از بنی سحیم و مردم دهکده‌ها از دیگر تیره‌های بنی حنیفه بدویوست و او مردی مردد بود و عکرمه سوی عمان و مهره رفته بود و به شرحبیل گفته بود همانجا که هست بماند و از آنجا به دومه رفته بود و با عمرو بن عاص با مرتدان قضاعه به کشاکش بودند.

گوید: عمرو بن عاص با سعدویلی روبه‌رو بود و عکرمه را به مقابله بنی کلب و

یاران آن واداشت که چون نزدیک ما رسید که در قسمت علیای دیار بودیم دمه سواران قوم رباب و عمرو بن تمیم از او کناره گرفتند، سپس با وی نزدیک شدند، اما قوم بنی حنظله به تردید بودند. مالک بن نویره در بطاح بود و جماعتی با وی بود که با مازد و خورد داشت و وکیع بن مالک در قرعا بود و گروهی با وی بودند که با طایفه عمروزد و خورد می کردند. قوم سعد بن زید بن مناة دودسته بودند: طایفه عوف و ابناء مطیع زبرقان بن بدر بودند و بر اسلام بماندند و به دفاع از آن پرداختند و طایفه

مقاعس و بطون بیحرکت بودند بجز قیس بن عاصم که وقتی زبرقان بن بدر مال زکات عوف و ابنار را به مدینه برد، مال زکات را که پیش وی فراهم آمده بود میان مردم مقاعس و بطون تقسیم کرد. مردم عوف و ابنار به مقاعس و بطون مشغول بودند و چون قیس بن عاصم دید که طایفه رباب و عمرو به علا پیوستند از کار خود پشیمان شد و از رفتار خویش بگشت و چیزی از مال زکات را پیش علا برد و باوی آهنگ جنگ مردم بحرین کرد و علاوی را گرامی داشت و از قوم عمرو بن سعد چندان کس به علا پیوست که همانند سپاه وی بود و او را از راه دهنابرد و چون بدل دهنار سیدیم وحنانات و عرفات از چپ و راست ما بود خدای عزوجل خواست آیات خویش را به ما بنمایاند. علا فرود آمد و به مردم گفت فرود آیند و در دل شب شتران بگریخت و پیش ما شتر و توشه و جوال و خیمه نماند که همه بار بر شتران به دل ریگزار رفته بود و این به هنگامی بود که فرود آمده بودند و هنوز بار نگشوده بودند و سخت غمگین شدیم و به همدیگر وصیت می کردیم که منادی علا بانگ زد که فراهم آید. و چون فراهم آمدیم گفت: «چرا چنین شده اید و وحشت کرده اید؟»

کسان گفتند: «ملا متمان نباید کرد که چون فردا شود و آفتاب گرم شود هلاک می شویم.»

گفت: «ای مردم! ترس مدارید، مگر شما مسلمان نیستید؟ مگر به راه خدا نمی روید؟ مگر یاران خدا نیستید؟»

گفتند: «چرا»

گفت: «پس بدانید که خدا کسانی چون شما را به حال خود رها نمی کند.»

و چون صبح دمید، منادی ندای نماز صبح داد و علا با ما نماز صبح بکرد که بعض وضو داشتیم و بعض دیگر تیمم کردیم، و چون نماز بکرد زانوزد و مردم نیز زانوزدند و دعا کرد و مردم نیز با وی دعا کردند و در پرتو آفتاب سرابی درخشید و علا به صف کسان نگریست و گفت: یکی ببیند این چیست؟»

یکی برفت و باز آمد و گفت: «سراب است»
 علاو کسان همچنان دعا کردند و باز سرابی درخشید و باز چنان بود و باز سراب
 دیگر درخشید و یکی رفت و آمد و گفت: «آبست»
 علا با کسان برخاست و سوی آب رفتیم و بنوشیدیم و شستشو کردیم و چون روز
 بر آمد شتران از هر طرف سوی ما آمد و بخت و هر کس بار خویش را بر گرفت و
 نخی کم نبود و شتران را آب دادیم و آب نوشیدیم و به راه افتادیم.
 گوید: ابوهریره رفیق من بود و چون از آنجا برفتیم گفت: «محل آب را
 می شناسی؟»

گفتم: «این سرزمین را از همه مردم عرب بهتر می شناسم.»

گفت: «با من بیاتالب آب رویم.»

گوید: و با وی آنجا رفتم که نه بر که ای بودونه اثری از آب نمایان بود. بدو
 گفتم: «اگر بر که گم نشده بود می گفتم اینجا همانجاست، و پیش از این هرگز آبی اینجا
 ندیده ام.»

در این وقت ظرفی پر آب دیدم و ابرهریره به من گفت: «ای ابوسهم! بخدا
 اینجا همانجاست و برای همین ظرف باز گشتم و ترا همراه آوردم که ظرف خویش را
 آب کرده بودم و کنار بر که جا گذاشته بودم.»

گفتم: «این از جمله منتهای خدا بود و آیت وی بود که آنرا شناختم و یا باران
 بود که به ماداد و منت نهاد و آنرا شناختم.»

آنگاه ستایش خدا کردیم و برفتیم تا به هجر رسیدیم. گوید: علا کس پیش
 جارود و يك مرد دیگر فرستاد که با مردم عبدالقیس از ناحیه خویش در مقابل حطم
 فرود آیند و همه مسلمانان به نزد علا فراهم آمدند و مسلمانان و مشرکان خندق زدند و
 روزها جنگ بود آنگاه سوی خندقهای خویش می شدند و بدینسان یکماه گذشت و
 يك شب مسلمانان از اردوگاه مشرکان غوغایی سخت شنیدند که گویی غوغای

هزیمت یا جنگ بود.

علا گفت: «کی می تواند برای ما خبر آورد؟»

عبدالله بن حذف که مادرش از طایفه بنی عجل بود گفت: «من برای شما خبر

می آورم.»

این بگفت و برفت و چون نزدیک خندق دشمن رسید او را گرفتند و گفتند:

«کیستی؟» و او نسب خویش بگفت و بانگ یا ابجراه برداشت و ابجر بن بجیر پیامد و او

را بشناخت و گفت: «چه می خواهی؟»

گفت: «مگذار نابود شوم، وقتی سپاه عجل و تیم اللات و قیس و غیره به دور منند

چرا کشته شوم باشند، شما باشید و بازیچه دست مخلوط قبایل شوم.»

بجیر او را نجات داد و گفت: «بخدا خواهرزاده بدی هستی.»

عبدالله گفت: «این سخن بگذار و خوردنی به من بده که از گرسنگی به جان

آمده ام» بجیر غذایی به او داد که بخورد، آنگاه گفت: «توشه و مرکب به من بده و

عبورم بده که به دنبال کارم بروم» و این سخن را با کسی می گفت که مست شراب

بود. بجیر چنان کرد و او را بر شتر خویش نشانید و توشه داد و عبور داد.

عبدالله بن حذف به اردوگاه مسلمانان آمد و خبر داد که قوم دشمن، همگان مستند

و مسلمانان برون شدند و به اردوگاهشان ریختند و شمشیر در آنها نهادند و مشرکان

برای فرار به خندق ریختند که بعضی هلاک شدند و بعضی نجات یافتند و بعضی در

حال حیرت کشته شدند یا به اسارت درآمدند و مسلمانان همه اموال اردوگاه را

بگرفتند و فراریان جز جامه و سلاح نبرده بودند. ابجر جزو فراریان بود، حطم در حال

حیرت سوی اسب خویش رفت که سوار شود و مسلمانان در اردوگاه بودند و

چون پای در رکاب کرد رکاب وی بیرید و عقیف بن منذر تمیمی بر او بگذشت که

کمک می خواست و می گفت: «یکی از بنی قیس نیست که به من کمک کند تا سوار

شوم.»

و چون بانگ برداشت عقیف صدای او را شناخت و گفت: «پایت را به من بده تا سوارت کنم»: و چون حطم پای خویش بدوداد باشمشیر بزد و پایش را از ران قطع کرد و رهایش کرد.

حطم گفت: «خلاصم کن.»

عقیف گفت: «می خواهم نمیری تا زجر کش شوی.»

تعدادی از کسان عقیف همراه وی بودند که آن شب کشته شدند و حطم بر جای بود و هر که از مسلمانان بر او می گذشت می گفت: «می خواهی حطم را بکشی.» و این سخن را با کسانی می گفت که او را نمی شناختند. قیس بن عاصم بر او بگذشت و چون این سخن بشنید سوی وی رفت و خونس بریخت و چون دید که پایش نیست گفت: «ای وای اگر می دانستم چنین است دست به او نمی زدم.»

و چون مسلمانان خندق را به تصرف آوردند به دنبال فراریان رفتند و قیس ابن عاصم به ابجر رسید، اما اسب ابجر از اسب وی تندروتر بود و چون بیم داشت از دسترس دور شود ضربتی به پای وی زد که عصب را ببرد و ورگه‌وی سالم ماند و لنگ شد.

عقیف بن منذر غرور بن سوید را اسیر کرده بود و طایفه رباب در باره او با عقیف سخن کردند که پدر غرور خواهرزاده تیم بود و خواستند که او را پناه دهد، عقیف به علاء بن حضر می گفت: «من این را پناه داده‌ام.»

علاء گفت: «این کیست؟»

گفت: «این غرور است.»

علاء گفت: «تو این قوم را مغرور کردی؟»

گفت: «ای پادشاه من مغرور کننده نیستم، بلکه مغرورم.»

علاء گفت: «اسلام بیار» و او اسلام آورد و در هجر بماند. غرور نام وی بود نه

لقبش.

وهم عفیف، منذر بن سوید بن منذر را بکشت .

صبحگاهان علاء غنایم را تقسیم کرد و به کسانی که سخت کوشیده بودند که عفیف بن منذر و قیس بن عاصم و ثمامه بن اثال از آن جمله بودند، جامه‌هایی داد و ثمامه جامه سیاه منقشی را که حطم بدان میبالیده بود با چند جامه دیگر که به کسان بخشیده شده بود بخرید.

بیشتر فراریان سوی دارین رفتند و با کشتی آنجا رسیدند و بعضی دیگر سوی دیار قوم خویش باز گشتند و علاء بن حضرمی به آن گروه از مردم بکر بن و ایل که بر اسلام مانده بودند درباره آنها نامه نوشت و کس پیش عقیبة بن نهاس و عامر بن عبدالاسود فرستاد که در کار خویش پایمردی کنند و همه جا به تعقیب مرتدان باشند و به مسمع دستور داد آنها را یاری کند و کس پیش خصفه تیمی و مثنی بن حارثه شیبانی فرستاد که راه بر مرتدان بیستند که بعضی شان بدین، باز آمدند که از آنها پذیرفته شد و مسلمان ماندند و بعضی دیگر امتناع ورزیدند و بر کفر اصرار کردند که راهشان ندادند و به همانجا که آمده بودند باز گشتند و با کشتی سوی دارین رفتند و خدا آنها را در دارین فراهم آورد.

علا همچنان در اردوگاه مشرکان بیود تا نامه کسانی از مردم بکر بن و ایل که با آنها مکاتبه کرده بود بیامد و بدانست که در کار خدا به پاخاسته و از دین خدا حمایت کرده‌اند و چون خبرها مطابق دلخواه بود و اطمینان یافت که از پشت سر آسیبی به مردم بحرین نمی‌رسد کسان را گفت تا سوی دارین روان شوند. و آنها را فراهم آورد و سخن کرد و گفت: «خدا عزوجل احزاب شیطانها و فراریان جنگ را به دریا فراهم آورده و بزخشکی آیات خویش را به شما رسانموده که به دریانیز از آن عبرت است.» آموزید. سوی دشمن روید و دریا را به طرف آنها طی کنید که خدا فراهمشان آورده گفتند: «چنین می‌کنیم و پس از حادثه دهنا تا عمر داریم از اینان بیم نداریم.» علا روان شد و قوم نیز با وی روان شدند و چون به ساحل دریا رسیدند

سواره و پیاده به دریا زدند و دعا همی خواندند و دعایشان چنین بود:

«یا ارحم الراحمین، یا کریم، یا حلیم، یا احد، یا صمد، یا حی، یا محیی الموتی، یا حی یا قیوم، لا اله الا انت یا ربنا» و به اذن خدا همگی از آب گذشتند و گویی بر ریگی نرم گذرمی کردند و چندان آب بود که روی پای شتر را می گرفت، در صورتی که از ساحل تادارین برای کشتی‌ها یک روز و یک شب راه بود.

و چون به دارین رسیدند با دشمن رو به روشدند و جنگی سخت کردند و کس از آنها نماند وزن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال بیاوردند که سهم سوار از غنایم شش هزار و سهم پیاده دوهزار شد. و چون از جنگ فراغت یافتند از همان راه که آمده بودند باز گشتند و عفیف بن منذر در این باره شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«مگر ندیدی که خداوند، دریا را رام کرد.»

«و برای کافران حادثه‌ای بزرگ پدید آورد»

«خدای دریا شکاف را بخواندیم»

«و او حادثه‌ای برای ما پدید آورد»

«عجیب‌تر از آنکه برای گذشتگان پدید آورده بود.»

و چون علاء سوی بحرین بازگشت و کار اسلام رونق گرفت و مسلمانان عزت یافتند و مشرکان ذلیل شدند آنها که دل با مسلمانان بد داشتند، شایعه سازی کردند و گفتند: «اینک مفروق جمع شیبان و تغلب و نمر را فراهم آورده است.»

مسلمانان گفتند: «مردم لهازم جلو آنها را می‌گیرند.»

و چنان بود که در آن هنگام طایفه لهازم دل به یاری علاء داشتند و در این باره همسخن بودند.

عبدالله بن حذف درباره شایعه پراکنان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«ما را از مفروق و خاندان وی بیم مدهید.»

«اگر سوی ما آید همان بیند که حطم دید»

«این طایفه بکر اگر چه بسیار باشند»

« از جمله کسانی که به جهنم می روند »

گوید: آنگاه علا با کسان بیامد مگر آنها که می خواستند آنجا مقیم شوند و ما با ثمامه بن اثال بیامدیم تا بر سر آب طایفه قیس بن ثعلبه رسیدیم که ثمامه را بدیدند که جامه منقش حطم را به تن داشت و یکی را فرستادند و گفتند: « از او بپرس جامه را از کجا آورده و آیا حطم را او کشته یا دیگری کشته است؟ »
و چون آن مرد بیامد و از ثمامه درباره جامه پرسید پاسخ داد: « جامه را به غنیمت گرفته ام »

گفت: « تو حطم را کشته ای؟ »

گفت: « نه اما دلم میخواست او را کشته باشم: »

گفت: « پس چرا این جامه را پیش دادی؟ »

گفت: « بتو که گفتم »

آن مرد باز گشت و جواب ثمامه را با قوم برگفت که بدور وی فراهم آمدند و

ثمامه پرسید چه می خواهید؟

گفتند: « حطم را تو کشته ای. »

گفت: « دروغ می گوید من او را نکشته ام، این جامه را به غنیمت گرفته ام. »

گفتند: « او را کشته ای که جامه اش را به غنیمت گرفته ای »

گفت: « جامه را به تن نداشت بلکه جامه دربار او بود »

گفتند: « دروغ می گویی و خونش را بریختند »

گوید: راهبی در هجر با مسلمانان بود و مسلمان شد .

گفتند: « سبب مسلمانی تو چه بود؟ »

گفت: « سه چیز بود که بیم داشتم اگر پس از وقوع آن مسلمان نشوم خدایم

مسخ کند: چشمه ای که در ریگزار پدید آمد و گشوده شدن راه به دریا و دعایی که به

هنگام سحر از اردوگاه مسلمانان شنیدم»

گفتند: «دعا چه بود؟»

گفت: چنین بود: اللهم انت الرحمان الرحيم، لا اله غيرك والبديع ليس قبلك شئى، والدائم غير الغافل، والحي الذي لا يموت وخالق ما يرى وما لا يرى، وكل يوم انت فى شأن وعلمت اللهم كل شئى بغير تعلم»

یعنی: «خدایا، تو بخشاینده مهر پانی و خدایی جز تو نیست، مبدعی که پیش از تو چیزی نبود، پاینده‌ای که غفلت نیارد، زنده‌ای که نمیرد، خالق دیده ها و ندیده‌ها که هر روز در شأنی دیگری، که همه چیز را بی تعلیم گرفتن دانسته‌ای.»

و چون این چیزها بدیدم و این دعا بشنیدم دانستم کمک فرشتگان با این قوم به سبب آنست که به کار خدا پرداخته‌اند.

و چنان بود که بعد از یاران پیامبر خدای خبر این مرد هجری را می‌شنیدند. علا ضمن نامه‌ای به ابوبکر چنین نوشت:

«اما بعد، خدای تبارک و تعالی در دهنای چشمه‌ای برای آشکافت»

«که کناره آن نمودار نبود و از پس غم و محنت آیت و عبرتی به ما نمود»

«تاوی را ستایش کنیم و تمجید گوئیم، خدا را بخوان و برای سپاه و یاران»

«دین خداوند از او یاری بخواه.»

ابوبکر ستایش خدا کرد و او عزوجل را بخواند و گفت: «عربان همینکه از

دیوار خویش سخن می‌کردند می‌گفتند که از لقمان درباره دهنای پرسیده بودند که آیا

در آنجا حفاری کنند یا همچنان بگذارند؟ لقمان منعشان کرده بود و گفته بود: طناب

دلو آنجا به کار نیفتد و چشمه پدید نیاید و قصه این چشمه از آیات بزرگ است که

نظیر آنرا از امتهای دیگر نشنیده‌ایم خداوند آثار محمد صلی الله علیه وسلم را در ما

نگهدار.»

پس از آن علا واقعه هزیمت اهل خندق و قتل حطم را که به دست زید و مسمع

انجام شده بود برای ابوبکر نوشت که :

« اما بعد، خداوند تبارک و تعالی اسمہ، عقل دشمنان ما را به سبب »

« شرابی که از روز خورده بودند ببرد و موکبشان را بشکست و سوی »

« خندقشان حمله بردیم و دیدیم که همگیشان مست بودند و همه را بکشتیم »

« بجز اندکی که گریختند و خدا حطم را بکشت . »

ابوبکر به پاسخ او نوشت:

« اما بعد، اگر از بنی شیبان بن ثعلبه چیزی شنیدی که گفته شایعه »

« سازان را تایید کرد سپاهی سوی آنها بفرست و لگد کوبشان کن تا پراکنده »

« شوند و دیگر فراهم نشوند و شایعه پدید نیاید. »

سخن از ارتداد مردم

عمان و مهران و یمن

ابو جعفر گوید ، در تاریخ جنگ اینان با مسلمانان اختلاف هست در روایت

محمد بن اسحاق هست که فتح یمامه و یمن و بحرین و فرستادن سپاه سوی شام به سال

دوازدهم هجرت بود.

ولی در روایت ابوالحسن مدائنی از مطلعان شام و عراق چنین آمده که همه

فتحها بر ضد مرتدان به دست خالد بن ولید و دیگران به سال یازدهم هجرت انجام

گرفت مگر حادثه ربیعه بن بجیر که به سال سیزدهم هجرت بود .

قصه ربیعه بن بجیر تغلبی چنان بود که وقتی خالد بن ولید در مصیخ و حصید

بود، ربیعه با جمعی از مرتدان قیام کرد و خالد با او جنگید و غنیمت و اسیر گرفت و

دختر ربیعه جزو اسیران بود که همه را پیش ابوبکر رحمه الله فرستاد و دختر ربیعه

به علی بن ابی طالب رسید.

و قصه عمان چنان بود که در روایت ابن مجیریز آمده که لقیط بن مالک ازدی

ملقب به ذوالتاج در عمان اعتباری یافته بود. وی را در جاهلیت جلندی می‌نامیدند و دعوی وی چون دعوی پیمبران بود، و پس از درگذشت پیمبر مرتد شد و بر عمان تسلط یافت و جیفر و عباد را به کوه و دریا راند و جیفر کس پیش ابوبکر فرستاد و ما وقع را بدو خبر داد و از او کمک خواست.

ابوبکر صدیق حذیفه بن محصن غلفانی را که از قبیله حمیر بود با عرفجه بارقی ازدی به کمک او فرستاد. حذیفه مامور عمان بود و عرفجه مامور مهره بود و مقرر شد که وقتی باهم بودند باتفاق برضد حریف عمل کنند و از عمان آغاز کنند و حذیفه در قلمرو خود سالار باشد و عرفجه از او اطاعت کند و خود سالار باشد حذیفه از او اطاعت کند، و با هم برفتند و بنام که شتابان تا عمان بروند و چون نزدیک آنجا رسیدند با جیفر و عباد مکاتبه کنند و مطابق رای آنها کار کنند و هر دو برفتند. و چنان بود که ابوبکر عکرمه بن ابوجهل را برای مقابله با مسیلمه سوی یمامه فرستاده بود و شرحبیل بن حسنه را به دنبال وی روانه کرده بود و به آنها نیز چون حذیفه و عرفجه دستور داده بود. اما عکرمه شتابان برفت که می‌خواست فخرظفر را تنها داشته باشد و در برخورد با مسیلمه آسیب دید و پس آمد و ما وقع را به ابوبکر نوشت. و چون شرحبیل خبر یافت همانجا که بود بماند و ابوبکر بدو نوشت که نزدیک یمامه بمان تا دستور من به تو رسد و اوسوی یمامه روان شد و به عکرمه نامه نوشت و او را توبیخ کرد که عجلولانه کار کرده بود و گفت: «تورا نبینم و دربارۀ تو چیزی نشنوم تا کوششی به سزا کنی. سوی عمان رو و با مردم آنجا جنگ انداز و با حذیفه و عرفجه که هر یک سالار سپاه خویشند کمک کن و در قلمرو حذیفه سالاری با اوست و چون کار آنجا به سر رفت سوی مهره رو، پس از آن سوی یمن رو و در یمن و حضرموت مهاجر بن ابی امیه را ببین و به مرتدان ما بین عمان و یمن حمله کن و بشنوم که کوششی به سزا کرده‌ای.»

و چون نامه ابوبکر به عکرمه رسید با سپاه خویش به دنبال عرفجه و حذیفه

برفت و پیش از آنکه به عمان رسند به آنها پیوست. ابوبکر به عرفجه و حدیفه دستور داده بود که وقتی کار عمان به سر رفت در کار ماندن یا سوی یمن رفتن مطابق رأی عکرمه کار کنند.

و چون همه به هم پیوستند و نزدیک عمان در محلی به نام رجام بودند به جیفر و عباد نامه نوشتند و لقیط از آمدن سپاه مسلمانان خبر یافت و کسان خویش را فراهم آورد و در دبا اردوزد، جیفر و عباد نیز از محل خویش بیامدند و در صحار اردوزدند و کس پیش حدیفه و عرفجه فرستادند که پیش آنها روند و هر دو سوی صحار رفتند و به کار مرتدان مجاور پرداختند و آنرا سامان دادند.

آنگاه با امیران اردوی لقیط مکاتبه کردند و از سالار بنی جدید آغاز کردند و نامه‌ها در میان رفت که از لقیط جدا شدند. آنگاه سوی لقیط رفتند و در دبا روبه رو شدند.

لقیط زن و فرزند را همراه آورده بود و پشت صف سپاه جا داده بود که مردانه بکوشند وزن و فرزند خویش را حفظ کنند. دبا شهر و بازار بزرگ ناحیه بود و در آنجا جنگی سخت شد و چیزی نمانده بود که لقیط ظفر یابد و در آن حال که مسلمانان خلل یافته بودند و مشرکان ظفر را می‌دیدند کمک فراوان به مسلمانان رسید. مردم بنی ناجیه که سالارشان خریث بن راشد بود و مردم عبدالقیس که سالارشان سیحان بن صوحان بود با جمعی از مردم عمان که پیوستگان بنی ناجیه و عبدالقیس بودند در رسیدند و خدا اهل اسلام را بوسیله آنها نیرو داد و اهل شرک را زبون کرد که روی بگردانیدند و مسلمانان در عرصه نبرده هزار کس از آنها بکشتند و به دنبال فراریان رفتند و بسیار کس بکشتند وزن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال را بر مسلمانان تقسیم کردند و خمس غنایم را با عرفجه پیش ابوبکر فرستادند.

رأی عکرمه چنان بود که حدیفه در عمان بماند تا کارها سامان گیرد و مردم آرام شوند. خمس غنایم هشتصد شتر بود و همه بازار را به غنیمت گرفتند، عرفجه

خمس غنائم را سوی ابوبکر برد و حذیفه بماند تا مردم را آرام کند و قبایل اطراف عمان را وادار کند که حکمروا مسلمانان و مردم عمان را آسودگذارند.
پس از آن عکرمه با سپاه برفت و از مهره آغاز کرد.

سخن از خبر مهره در نجد

و چون عکرمه و عرفجه و حذیفه از کار مرتدان عمان فراغت یافتند عکرمه با سپاه خویش سوی مهره رفت و از مردم عمان و اطراف کمک خواست و برفت تا به مهره رسید و از مردم ناجیه و ازد و عبدالقیس و راسب سعد و بنی تمیم نیز کسانی به یاری وی آمده بودند و به دیار مهره حمله برد که در آنجا دو گروه بودند: گروهی در دشت جیروت و نضدون بودند و یکی از بنی شخره به نام شخریت سالارشان بود و گروه دیگر در نجد بود و همه مردم مهره بجز گروه شخریت مطیع سالار این گروه، مصبح محاربی، بودند و پیروی او می کردند و این دو سالار مخالف همدیگر بودند و هر یک دیگری را به اطاعت خویش می خواند و هر گروه توفیق سالار خویش می خواست و این کمکی بود که خدا به مسلمانان کرده بود که اختلاف دشمن مایه قوت مسلمانان و ضعف مشرکان بود.

و چون عکرمه دید که جمع شخریت کمتر است وی را به اسلام خواند و او نخستین دعوت عکرمه را پذیرفت و کسار مصبح سستی گرفت. آنگاه عکرمه کس سوی مصبح فرستاد و او را به اسلام و بازگشت از کفر دعوت کرد. اما وی به سبب کثرت یارانش مغرور شد و از نزدیکی محل شخریت دورتر رفت و عکرمه همراه شخریت سوی وی رفت و در نجد با مصبح روبه رو شد و جنگی شد که از جنگ دبا سخت تر بود و خدا سپاه از دین گشتگان را هزیمت کرد و سالارشان کشته شد و مسلمانان به تعاقب آنها برخاستند و بسیار کس بکشتند و اسیر گرفتند و از جمله غنیمتها

که گرفتند دو هزار اسب بود.

آنگاه عکرمه غنائم را تقسیم کرد يك پنجم را همراه شخریت پیش ابوبکر فرستاد و چهار پنجم دیگر را میان مسلمانان تقسیم کرد و سپاه وی به مرکوب و کالا و لوازم، نیرو گرفت و عکرمه آنجا بماند تا کار قوم را چنان که میخواست سامان داد و همه مردم نجد را فراهم آورد و بیعت اسلام از آنها گرفت و ماقوع را در نامه‌ای نوشت و با مژده بر که سائب عابدی مخزومی بود پیش ابوبکر فرستاد و شخریت پس از سائب خمس غنائم را به مدینه رسانید.

سخن از خبر مرتدان یمن

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت عتاب بن اسید و طاهر بن ابی هاله عاملان مکه و اطراف آن بودند عتاب عامل بنی کنانه بود و طاهر، عامل عک بود به سبب آنکه پیامبر خدا فرموده بود عمل عک را به کسانی از خودشان، بنی معد بن عدنان، و اگذارید و عاملان طایف و اطراف آن عثمان بن ابی العاص و مالک بن عوف نصری بودند، عثمان عامل حضریان بود و مالک عامل بدویان و توابع هوازن بود. عاملان نجران و اطراف آن عمرو بن حزم و ابوسفیان بن حرب بودند. عمرو بن حزم عهده‌دار نماز بود و ابوسفیان عهده‌دار زکات بود. خالد بن سعید بن عاص عامل ناحیه مابین رمع و زبید تا حدود نجران بود. عامل همدان عامر بن شهر بود. عامل صنعا فیروز دیلمی بود و داذویه و قیس بن مکشوح دستیاران وی بودند عامل جند یعلی بن امیه بود. عامل مارب ابومرسی اشعری بود. طاهر بن ابی هاله بجز عک عامل اشعریان نیز بود. معاذ بن جبل معلم قرآن بود و در قلمرو همه عاملان رفت و آمد داشت.

گوید: و چنان بود که اسود در ایام زندگی پیامبر خدا بر مردم یمن تاخت و

پیمبر به وسیله نامه‌ها که به کسان نوشت با وی جنگ کرد تا خدا او را بکشت و کار پیمبر خدا در یمن و اطراف، يك روز پیش از وفات او صلی الله علیه و سلم چنان شد که از پیش بوده بود. اما مردم همچنان مستعد فتنه بودند و چون خبر وفات پیمبر خدا را شنیدند یمن و اطراف آشفته شد و سواران عنسی از نجران تا صنعا رفت و آمد داشتند اما کسی را با کسی کاری نبود. عمرو بن معد یکرِب در مقابل فروة بن مسیك بود و معاویة بن انس با باقیمانده کسان عنسی در رفت و آمد بود.

پس از وفات پیمبر از عاملان وی صلی الله علیه و سلم کسی جز عمرو بن حزم و خالد بن سعید باز نرفت و عاملان دیگر به مسلمانان پناه بردند و عمرو بن معد یکرِب راه خالد بن سعید را بست و شمشیر صمصامه را از او گرفت. از جمله فرستادگان پیمبر جریر بن عبدالله و اقرع بن عبدالله و ویر بن یحسب با خبر باز آمدند.

ابوبکر نیز با مرتدان به وسیله نامه‌ها که به کسان نوشت جنگ آغاز کرد چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کرده بود و چنین بود تا اسامة بن زید از شام بازگشت و این سه ماه طول کشید، فقط در حادثه ذی حسی و ذی القعدة شخصاً دخالت کرد.

و چون اسامة بیامد ابوبکر برای جنگ مرتدان سوی ابرق رفت، وقتی با قومی روبه رومی شد از آن جماعت که بر اسلام مانده بودند بر ضد مرتدان کمک می‌خواست و با جمعی از مهاجر و انصار و مسلمانان ثابت قدم با مرتدان مجاورشان جنگ می‌کرد و از مرتدان کمک نخواست تا از کارشان فراغت یافت.

به نخستین کسی که ابوبکر نامه نوشت عتاب بن اسید بود که بدو نوشت که با مسلمانان قلمرو خویش به مرتدان حمله برد. به عثمان بن ابی العاص نیز چنین دستور داد.

عتاب، خالد بن اسید را سوی مردم تهامه فرستاد که در آنجا گروهی از مردم

طایفه مدلج و تعدادی از مردم خزاعه و او باش کنانه به سالاری جندب بن سلمی از طایفه بنی شنوق مدلج فراهم آمدند و در قلمرو عتاب جز آنها گروه دیگری فراهم نیامده بود و خالد با جماعت در ابارق روبه روشد و آنها را متفرق کرد و بسیار کس از بنی شنوق بکشت که هنوز جمع طایفه اندک و زبون است و قلمرو عتاب پاک شد و جندب جان بدر برد و در باره کار خویش شعری بدین مضمون گفت :

«پشیمان شدم»

«و بدانستم که کاری کرده‌ام که»

«ننگ آن به جای خواهد ماند»

«شهادت می‌دهم که جز خدای یگانه خدایی نیست»

«ای بنی مدلج! خدای، پروردگار من و پشتیبان شماست»

عثمان بن ابی العاص نیز گروهی را به سالاری عثمان بن ربیعہ سوی شنوه فرستاد که جماعتی از طایفه ازدو بجیلہ و خثعم به سالاری حمیضه بن نعمان آنجا فراهم آمده بودند و دو گروه در شنوه روبه رو شدند و مرتدان هزیمت یافتند و ازدور حمیضه پراکنده شدند و حمیضه فراری شد.

خبر از خبیثان

قبیله عک

ابو جعفر گوید : نخستین قبیله تهامه که پس از پیمبر از دین بگشت عک و اشعریان بودند . چون مردم عک از درگذشت پیمبر خدا خبر یافتند ، جمعی از آنها فراهم آمدند و گروهی از اشعریان و خضم به آنها پیوستند و در اعلا ب بر راه ساحل مفر گرفتند و جمعی از مردم دیگر به آنها ملحق شدند و سالار نداشتند .

طاهر بن ابی هاله ماجرا را برای ابوبکر بنوشت و سوی آنها روان شد و رفتن خویش را نیز به ابوبکر خبر داد، مسروق عکی نیز همراه وی بود و در اعلا ب با

آن جماعت رو به روشد و جنگ در میان رفت و خدا ایشان هزیمت کرد و بسیار کس از آنها کشته شد و راهها از کشتگان نشان عفونت گرفت و این برای مسلمانان فتحی بزرگ بود.

ابوبکر پیش از آنکه نامه طاهر و خبیر فتح برسد بدو نوشت: نامه تو که حرکت خود را با مسروق عکی و قوم وی سوی خبیثان اعلا ب نوشته بودی رسید، کاری صواب کرده‌ای. عجله کنید و فرصتشان مدهید و در اعلا ب بمانید تا راه از خبیثان امن شود و دستور من بیاید.

و این جماعت عک و همراهانشان به سبب گفته ابوبکر عنوان خبیثان گرفتند و آن راه را راه خبیثان گفتند.

طاهر پس از فراغ از کار خبیثان با مسروق و جمع عکیان همراه وی در راه خبیثان بماند تا دستور ابوبکر بدو رسید.

ابو جعفر گوید: وقتی خبیر در گذشت پیمبر خدای به مردم نجران رسید مردم آنجا که چهل هزار مرد جنگی از بنی الافعی بودند و پیش از بنی الحارث آنجا اقامت داشته بود، گروهی را پیش ابوبکر فرستادند که پیمان خویش را تمدید کنند و چون بیامدند، او رحمة الله نامه‌ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

« این نامه بنده خدا ابوبکر خلیفه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم »

« است برای مردم نجران که آنها را از سپاه خویش و هم از خویش پناه »

« می‌دعد و تعهد محمد صلی الله علیه و سلم را تجدید می‌کند جز آنچه محمد »

« پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به فرمان خدا عزوجل در باره سرزمین »

« آنها و سرزمین عربان از آن بگشته که در آنجا دو دین نباشد. »

« آنها را در باره جانسان و دینشان و اموالشان و کسانشان و حاضر و غایبشان »

« و اسقفها و راهبانسان و کلیساهایشان هر کجا باشد و مملو کانشان، »

« کم باشند یا زیاد، امان میدهد، سرانه مملو کانشان نیز مانند خودشان »

« است واگر بپردازند سپاهی نشوند و به جنگ نروند و اسقف و راهبشان
 « تغییر نیابد و آنچه پیمبر درباره آنها، نوشته و در این نامه آمده از تعهد
 « محمد صلی الله علیه و سلم و پناه مسلمانان، رعایت شود و در باره
 « حقوقشان نیکخواهی و صلاح اندیشی شود و مسور بن عمرو و غلام
 « ابوبکر شاهد این نامه اند.»

ابوبکر جریر بن عبدالله را به قلمرو وی پس فرستاد و گفت از قوم خویش
 آنها را که بردین خدای ثبات ورزیده اند بخواند و اهل توان را به راه اندازد و به
 کمک آنها با همه کسانی که از فرمان خدا و دستور وی بگشته اند جنگ کند و سوی
 قبیله خثعم رود و با آنها که به حمایت بت ذوالخلاصه خروج کرده اند و اراده تجدید
 آن دارند، بجنگد و آنها را باهمدستانشان بکشد، آنگاه سوی نجران رود و آنجا
 بماند تا دستور ابوبکر بدورسد.

جریر برفت و فرمان ابوبکر را کار بست و کس با او مقاومت نکرد مگر
 گروهی اندک که آنها را بکشت و تعقیب کرد. آنگاه سوی نجران رفت و آنجا در
 انتظار دستور ابوبکر بماند.

و هم ابوبکر به عثمان بن ابی العاص نوشت که از مردم طائف از هر بخش
 عده ای را معین کند و یکی را که مورد اطمینان اوست سالارشان کند و او از
 هر بخش طائف بیست نفر را معین کرد و سالاری جمع را به برادر خویش
 داد.

و هم ابوبکر رحمه الله به عتاب بن اسید نوشت که پانصد مرد نیرومند از
 مردم مکه معین کن و یکی را که مورد اطمینان باشد سالارشان کن، و عتاب گروهی
 را معین کرد و سالاری آنها را به برادر خویش خالد بن اسید داد.
 و چون سالار هر گروه معین شد در انتظار دستور ابوبکر و آمدن مهاجر
 بماندند.

سخن از ارتداد دو باره مردم یمن

ابوجعفر گوید: از جمله آنها که بار دوم از دین بگشتند قیس بن عبدیغوث بن مکشوح بود و قصه ارتداد دوم وی چنانکه در روایت شعیب آمده چنان بود که وقتی خبر در گذشت پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم به یمن رسید قیس از دین بگشت و برای کشتن فیروز و داذویه و جشیش بکوشید و ابوبکر به عمیر ذیمران و سعد ذی زود و سمیع ذوالکلاع و حوشب ذوظلیم و شهر ذویناف نامه نوشت و دستور داد در کار خویش پایمردی کنند و به کار خدا و مردم قیام کنند و وعده داد که برای آنها سپاه می فرستد. نامه ابوبکر چنین بود:

از ابوبکر خلیفه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم

به عمیر بن افلاح ذومران

و سعد بن عاقب ذوزود

و سمیع بن ناکور ذوالکلاع

و حوشب ذوظلیم

و شهر ذویناف

اما بعد اینارا در مقابل دشمنان کمک کنید و محافظ آنها باشید. و به سخن فیروز گوش فرا دارید و با او بکوشید که من او را سالاری داده‌ام.

عروة بن غزیه دثینی گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید فیروز را سالار کرد و پیش از آن وی و داذویه و جشیش و قیس همدل و همدست بودند و نامه به سران یمن نوشت.

گوید: و چون قیس از قضیه خبر یافت کس پیش ذوالکلاع و یاران وی فرستاد و گفت: «ابنا در دیار شما بیگانه‌اند و مزاحمان شمایند و اگر بگذاریدشان

همچنان میان شما بمانند، رای من اینست که سرانشان را بکشم و از این دیار بیرونشان کنم.»

اما ذوالکلاع و یاران وی از این کار بیزاری کردند و با او همدستی نکردند و ابنار را نیز یاری ندادند و بیطرف ماندند و گفتند: «ما را به این چیزها کاری نیست تو یار آنها بوده‌ای و آنها یاران تو اند.»

قیس همچنان در صدد بود که سران ابنار را بکشد و بقیه را از یمن براند و با آن دسته سرگردان از مردم لحج که در یمن به هرسومی رفتند و با هر که سرخلاف آنها داشت جنگ می کردند محرمانه نامه نوشت و خواست که شتابان سوی وی روند و همدست شوند و ابنار را از دیار یمن بیرون کنند.

لحجیان جواب موافق دادند و نوشتند که با شتاب می آیند و ناگهان مردم صنعا از نزدیک شدن آنها خبر یافتند و قیس پیش فیروز رفت و چنین وانمود که از این خبر بیمناک است و داذویه بیامد و با آنها مشورت کرد تا واقع را بپوشاند و از او بدگمان نشوند و آنها زیروری قضیه را بدیدند و از قیس اطمینان یافتند. پس از آن قیس آنها را برای روز بعد به غذاخواند و وقت را چنان کرد که نخست داذویه و پس از او فیروز و پس از هر دو جشیش برسد.

در روز معین داذویه برفت و به خانه قیس رسید و قیس او را بگشت و فیروز در راه بود و چون نزدیک خانه قیس رسید دوزن را دید که از دو بام با هم سخن می کردند و می گفتند: «این نیز مانند داذویه کشته می شود» و باز گشت و چون قیس و یاران وی از بازگشت فیروز خبر یافتند به دنبال وی دویدند و فیروز نیز بدوید و با جشیش برخورد و با اوسوی کوهستان خولان رفتند که خالکان فیروز آنجا بودند و زودتر از سواران به کوهستان رسیدند آنگاه در کوه بالا رفتند و چون پاپوش سبک داشتند تا وقتی آنجا رسیدند پاهایشان خونین و زخم‌دار شده بود عاقبت به خولان رسیدند و فیروز به خالگان خود پناه برد و قسم خورد پاپوش سبک به پا نکند

سواران پیش قیس بازگشتند، و او در صنعا قیام کرد و شهر را به تصرف آورد و از اطراف خراج گرفت اما همچنان مردد بود در این اثنا سواران اسود پیش وی آمدند. چون فیروز به خالگان خویش پناه برد و در حمایت آنها قرار گرفت و کسان پیش وی آمدند ماجرای خویش را به ابوبکر نوشت.

قیس گفت: «خولان و فیروز چیست و پناهگاهشان چه اهمیت دارد.» آنگاه مردم قبایلی که ابوبکر به آنها نامه نوشته بود به دور قیس فراهم آمدند و سرانشان بیطرف ماندند و قیس به ابنا تاخت و آنها را سه گروه کرد آنها را که مانده بودند با کسانشان بداشت وزن و فرزند کسانی را که سوی فیروز گریخته بودند دو گروه کرد، گروهی را سوی عدن فرستاد تا از راه دریا بروند و گروه دیگر را از راه خشکی فرستاد و به همگان گفت به دیار خودتان بروید و کس همراهشان فرستاد تا آنها را به راه ببرد.

زن و فرزند دیلمی از راه خشکی فرستاده شدند وزن و فرزند داذویه از راه دریا رفتند.

و چون فیروز دید که مردم یمن به دور قیس گرد آمدند وزن و فرزند راهی شده اند و در معرض غارت قرار گرفته اند و برای نجات آنها کاری از او ساخته نبود و آن سخن را که قیس در تحقیر خالگان وی و ابنا گفته بود شنید، شعری در مقام مفاخره و ذکر نسب خویش و اهل و عیال بگفت که مضمون آن چنین است:

«روندگان ریگزار و نخلستان را ندادید»

«و گوید که ملامت نکنند»

«گفتار دشمنان اگر چه بسیار گویند»

«آنها را زبان نزنند»

«که سوی قوم خویش می روند»

«از سخن رندگان راه که در ریگزار می روند»

«چشم بپوش»

«که ما اگر چه خانه به صنعا داریم»

«از نژاد بزرگان بوده‌ایم»

«دبلمی دلیر از پس باسل»

«تن به زبونی نداد و گرما را بر سایه برگزید»

«وقتی کار کسری رونق داشت»

«کشتزارهای بزرگ عراق، خاص گروه من بود»

«وقتی نسب خویش بگویم، باسل اصل وریشه من است»

«چنانکه هر درخت به ریشه خود می‌رسد»

«آنها مرا پرورده‌اند»

«و مرا به گفتار نیک و نسب و الا زینت داده‌اند»

«نیروی ما از سبکسری با دشمنان نیست»

«که خدا با سبکسری نیرو نمی‌دهد»

«در اسلام از خاندان احمد نماندیم»

«و اگر دیگران پیش از ما مسلمان شدند»

«در اسلام زبون نبودیم»

«اگر دلوی از قوم من مرا تر کرد»

«امیدوارم که دلوی من آنها را غرق کند.»

پس از آن فیروز برای جنگ قیام کرد و آماده شد و کس پیش بنی عقیل بن-

ربیع فرستاد و از آنها برضد کسانی که کاروان ابنار را می‌بردند کمک خواست. مردم

عقیل بسالاری مردی بنام معاویه حرکت کردند و راه بر مردان قیس بستند و همراهان

کاروان را کشتند و زن و فرزند ابنار را نجات دادند و آنها را در دهکده‌ها جای دادند

تا فیروز به صنعا بازگشت.

آنگاه قوم عقیل و عک، کسان به کمک فیروز فرستادند و او با گروه کمکی و کسانی که از پیش بروی فراهم آمده بودند به جنگ قیس رفت و نزدیک صنعار و به روشدند و جنگ کردند و خدا قیس و قوم وی را هزیمت کرد و او با همراهان خویش گریخت و همانجا رفت که بعد از کشته شدن عنسی بوده بودند و باز ماندگان عنسی به همراهی قیس میان صنعا و نجران رفت و آمد آغاز کردند و عمرو بن معدیکرب به تأیید عنسیان در مقابل فروة بن مسیک بود .

عمرو بن سلمه گوید: قصه فروة بن مسیک چنان بود که پیش پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم آمد و مسلمان شد و پیمبر بدو گفت: «ای فروه از حادثه‌ای که در یوم الرزم برای قوم تورخ داد غمین شدی یا خوشدل؟»
فروه گفت: «هر که برای قومش حادثه‌ای چون یوم الرزم رخ دهد به ناچار غمگین می‌شود.»

یوم الرزم میان قوم فروه و همدان درباره بت یغوث رخ داد که مدتی پیش قوم فروه میماند و مدتی به نزد قوم همدان بود و قوم مراد می‌خواست هنگام نوبت همدان یغوث را بگیرد و مردم همدان به سالاری اجدع ابومسروق با آنها جنگیدند .

پیمبر خدای گفت: «ولی این حادثه در اسلام مایه خیر آنها شد»

فروه گفت: «اگر چنین است مایه خوشحالی من است.»

و پیمبر صلی الله علیه وسلم او را عامل زکات قبیله مراد و مقیمان دیار آنها

کرد.

و چنان بود که عمرو بن معدیکرب با بنی زبید و حلیفان آن از قوم خویش سعدالعشیره بریده بود و به قبیله مراد پیوسته بود و با آنها مسلمان شده بود و با آنها بود و چون اسود عنسی از دین بگشت و مردم مذحج پیرو او شدند، فروه و یاران وی بر اسلام بماندند و عمرو با کسان خود مرتد شد و عنسی او را به مقابله فروه گماشت

که مراقب اعمال همدیگر بودند و دربارهٔ یکدیگر شعری گفتند. عمرو دربارهٔ سالاری فروه و تحقیر آن شعری بدین مضمون گفت:

«شاهی فروه را شاهی بدی دیدم»

«خری است که با بینی خود کثافت می‌بوید»

«و چون ابوعمیر را بنگری»

«گویی از خبث و جنایت پیره زنی است»

و فروه به پاسخ وی شعری بدین مضمون گفت:

«از پدر گاو سخنی شنیدم»

«و او سابقا میان استران می‌رفت»

«خداوند او را دشمن داشت»

«از بس خبث و خیانت که داشت»

و دو گروه در این حال بودند که عکرمه با سپاه به ابین رسید.

ابن محیریز گوید: «عکرمه از مهره سوی یمن روان شد و به ابین رسید و

بسیار کس از مردم مهره و سعد بن زید و از دوناجیه و عبدالقیس و جمعی از بنی مالک

بن کنانه و عمرو بن جندب با وی بود و از آن پس که گروهی از مرتدان نخع را

بکشت مردم قبیله را فراهم آورد و گفت: «در کار مسلمانی چگونه بودید؟»

گفتند: «در جاهلیت دین داشتیم و مانند دیگر عربان نبودیم چه رسد به حال

که به دینی گرویده ایم که فضیلت آنرا شناخته ایم و بدان دل بسته ایم.»

و چون دربارهٔ آنها پرسش کرد، کارچنان بود که گفته بودند، عامهٔ قوم بر اسلام

ثبات ورزیده بودند و مرتدان قوم گریخته بودند.

آنگاه عکرمه کار قبیلهٔ نخع و حمیر را سامان داد و جمعشان را التیام

بخشید.

قیس بن عبد یغوث به سبب آمدن عکرمه سوی عمرو بن معدیکرب رفت و

چون بدویوست در میانه اختلاف افتاد و عیب همدیگر گفتند و عمرو بن معدیکرب خیانت با ابنا و کشتن داذویه و فرار از مقابل فیروز را برقیس عیب می گرفت.

سخن از حکایت طاهر که به کمک فیروز رفت

ابوجعفر طبری رحمه الله گوید: «ابوبکر به طاهر بن ابی هاله نوشت که سوی صنعا رود و به ابنا کمک کند و به مسروق نیز نوشت و هر دو برون شدند و سوی صنعا رفتند. به عبدالله بن ثور بن اصفر نیز نوشت که قبایل عرب و مردم تهامه را که به دعوت وی پاسخ می دهند فراهم آورد و در جای خویش بماند تا دستور وی برسد.

گوید: آغاز ارتداد عمرو بن معدیکرب از آنجا بود که وی با خالد بن سعید بود و با او مخالفت کرد و پیرو اسزد عنسی شد و خالد بن سعید سوی وی رفت و چون رو به رو شدند ضربتی در میانه مبادله شد و خالد ضربتی بر بازوی وی زد و بند شمشیرش را برید و بازوی او زخم دار شد و عمرو ضربتی به خالد زد که کارگر نشد و چون خالد می خواست ضربتی دیگر زند، عمرو از مرکب فرود آمد و به کوه زد و خالد اسب و شمشیر او را که صمصامه نام داشت بگرفت.

پس از آن عمرو جزو کسان دیگر به مسلمانان باز آمد و میراث خاندان سعید ابن عاص بزرگ به سعید بن عاص رسید و چون سعید عامل کوفه شد عمرو می خواست دختر خویش را به زنی به او دهد اما نپذیرفت و روزی که سعید به خانه عمرو رفته بود چند شمشیر را که خالد از یمن گرفته بود همراه برد و عمرو گفت: «صمصامه کو؟»

سعید صمصامه را بدون نشان داد و گفت: «بیا بگیر. مال تو باشد.»

عمرو صمصامه را بگرفت و پالان بر استر خویش نهاد و با شمشیر بزد که

پالان را برید و در استر فرورفت. آنگاه شمشیر را به سعید داد و گفت: اگر به خانه من آمده بودی و صمصامه از آن من بود به تومی بخشیدم، اکنون که مال تو است آنرا نمی پذیرم.»

ابوزرعۀ شیبانی گوید: وقتی مهاجر بن ابی امیه از پیش ابوبکر حرکت کرد و آخرین کسی بود که روان شد، راه مکه گرفت و از آنجا گذشت و خالد بن اسید به وی پیوست و بر طائف نیز گذشت که عبدالرحمان بن ابی العاص بدو پیوست.

آنگاه برفت تا به نزد جریر بن عبدالله رسید که بدو پیوست، وقتی به عبدالله ابن ثور رسید، عبدالله نیز بدو پیوست، آنگاه به مردم نجران رسید و فروة بن ابی مسیک بدو پیوست. عمرو بن معدیکرب نیز از قیس جدا شد و بی آنکه امان گیرد پیش مهاجر رفت و مهاجر او را به بند کرد. به قیس نیز دست یافت و او را نیز به بند کرد و حال آنها را به ابوبکر نوشت.

و چون مهاجر از نجران برفت و به نزدیک لحجیان رسید و سپاه، اطراف آن گروه را گرفت امان خواستند و مهاجر امانشان داد و آنها دو گروه شدند و مهاجر در عجیب با یکی از گروهها روبه روشد و نابودشان کرد و سواران مهاجر در راه خبیثان با گروه دیگر روبه روشدند و آنها را از میان برداشتند. عبدالله سالار سواران بود و فراریان را در همه جا تعقیب کرد و بکشت.

وقتی قیس و عمرو را پیش ابوبکر آوردند به قیس گفت: «به بندگان خدا تاختی و آنها را کشتی و با مرتدان و مشرکان به جای مؤمنان دوستی کردی؟» و می خواست اگر دلیلی روشن به دست آورد او را بکشد، اما قیس دخالت در قتل داذویه را انکار کرد و این کاری بود که محرمانه انجام شده بود و دلیلی درباره آن به دست نبود به همین جهت ابوبکر از کشتن وی چشم پوشید.

و هم ابوبکر به عمرو بن معدیکرب گفت: «شرم نداری که هر چند یکبار منهنزم

واسیر می شوی، اگر این دین را یاری کرده بودی خدایت رفعت داده بود.»
 عمر و گفت: «دیگر تکرار نمی کنم»

آنگاه ابوبکر، عمر و را با قیس سوی قبایلشان پس فرستاد.

مستنیر گوید: «مهاجر از عجیب روان شد و در صنعا مقبر گرفت و بگفت تا فراریان قبایل را تعقیب کنند و هر که را به دست آوردند کشتند و یا غیابان را بخشید و توبه کسانی را که یاغی نشده بودند و پشیمانی کرده بودند پذیرفت و در این باب از روی اعمالی که کسان کرده بودند و انتظار می رفت بعد انجام دهند، عمل شد. مهاجر ورود خویش را به صنعا و دنباله آن را به ابوبکر نوشت.

سخن از ارتداد

مردم حضر موت

کثیر بن صلت گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت عامل وی بر حضر موت زیاد بن لبید بیاضی بود و عامل سکاسک و سکون عکاشه بن محسن بود و عامل کنده مهاجر بود که در مدینه بود و تا هنگام وفات پیمبر به محل نرفته بود و ابوبکر وی را روانه کرد که با مرتدان یمن بجنگد و پس از آن به قلمرو عمل خویش رود.

عطاء بن فلان مخزومی گوید: مهاجر بن ابی امیه از سفر تبوک و امانده بود و پیمبر هنگام بازگشت از تبوک از او دلگیر بود و یک روز که ام سلمه سر پیمبر صلی الله علیه و سلم را شست و شومی داد بدو گفت: «وقتی تو از برادر من دلگیری چیزی به کار من نمی خورد». و چون از پیمبر رقت و ملایمت دید به خادم خویش اشاره کرد که مهاجر را بخواند و اوچندان درباره عذر خویش سخن گفت که پیمبر عذر وی را پذیرفت و از او خشنود شد و سالاری کنده را بدو داد.

اما مهاجر بیمار شد و نتوانست به محل رود و به زیاد نوشت که کار وی را

انجام دهد. پس از آن شفا یافت و ابوبکر سالاری وی را بجا گذاشت و گفت که با مرتدان نجران تا اقصای یمن جنگ کند. به همین جهت زیاد و عکاشه در انتظار وی از جنگ با کنده بازماندند.

قاسم بن محمد گوید: ارتداد مردم کنده از آنجا بود که دعوت اسود عنسی را پذیرفتند و خدا ملوک چهار گانه آنها را لعنت کرد و چنان بود که وقتی مردم کنده به اسلام آمدند و مردم حضرموت نیز مسلمان شدند، پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره آن قسمت از زکات که باید در محل صرف شود فرموده بود که قسمتی از زکات مردم حضرموت را بر قبیله کنده صرف کنند و زکات کنده را بر مردم حضرموت صرف کنند و قسمتی از زکات حضرموت را بر مردم سکون صرف کنند و زکات سکون را بر مردم حضرموت صرف کنند و یکی از بنی ولیعه گفت: «ای پیامبر خدای ما شتر نداریم، اگر خواهی بگوی سهم زکات ما را حمل کنند.»
پیامبر به عاملان زکات گفت: «اگر خواهید چنین کنید.»
گفتند: «ببینیم، اگر وسیله ندارند چنین کنیم.»

و چون پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت و وقت صرف زکات رسید زیاد کسان را دعوت کرد که حضور یافتند و مردم بنی ولیعه گفتند چنانکه با پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم وعده کرده اید سهم زکات ما را حمل کنید.

گفتند: «شما وسیله دارید، بیایید خودتان حمل کنید» و با آنها سخنان درشت گفتند، آنها نیز با زیاد درشتی کردند و گفتند: «تو همدست آنهایی و مخالف مایی.»
و حضرمیان زکات ندادند و کندیان در منع زکات مصر شدند و به دیار خویش باز گشتند و با تردید روز می گذرانیدند و زیاد، آنها را به حال خودشان وا گذاشت که در انتظار آمدن مهاجر بود.

و چون مهاجر سوی صنعا آمد، درباره آنچه کرده بود به ابوبکر نامه نوشت و بماند تا جواب نامه وی از طرف ابوبکر رسید که نوشته بود: سوی حضرموت

برووزیاد را بر عمل خویش باقی گذار و به کسانی از قبایل پایین یمن و مکه که همراه تواند اجازه بازگشت بده مگر آنکه خودشان راغب جهاد باشند. و عبیده بن سعد را نیز به کمک او فرستاده بود. به عکر مه نیز نوشته بود که سوی حضرموت راهی شود.

و چون نامه ابوبکر رسید، مهاجر از صنعا به آهنگ حضرموت روان شد. عکر مه نیز از این، آهنگ حضرموت کرد و در مارب به هم رسیدند و از بیابان صهید گذشتند و به حضرموت درآمدند و یکیشان در مقابل اسود موضع گرفت و دیگری به کار قبیله وائل پرداخت.

کثیر بن صلت گوید: وقتی کندیان بازگشتند و زکات ندادند و مردم حضرموت نیز چنان کردند، زیاد بن لبید شخصا برای گرفتن زکات بنی عمرو بن معاویه رفت و آنها در ریاض مقر داشتند. نخستین کس از قوم که زیاد بدورسید جوانی به نام شیطان بن حجر بود. زیاد شتر نوسالی جزو شتران زکات دید که وی را خوش آمد و آتش خواست و آنها را داغ زکات زد. شتر از عدا بن حجر برادر شیطان بود که زکاتی دادنی نبود و شیطان به خطا آنها جزو زکات آورده بود که آنها شتر دیگر پنداشته بود.

عدا گفت: «این شتر شذره نام دارد»

شیطان گفت: «برادرم حق دارد که وقتی من آنها را به شمار آوردم پنداشتم شتر دیگر است، شذره را رها کن و شتر دیگر بگیر که اینرا نمی دهد.»

زیاد پنداشت در دادن زکات تعلل می کند و او را کافر و نا مسلمان شمرد که شرمی جوید و تندی کرد و آن دو مرد نیز تندی کردند.

زیاد گفت: «توفیق نیابی و شتر را نگیری که داغ زکات خورده و مال خدا شده و راهی برای پس دادن آن نیست و شذره را چون شتر بسوس نکید.»

عدا چون این سخنان بشنید بانگ برداشت که ای آل عمرو ، در ریاض ستم بینم و زور بشنوم، کسی که در خانه اش ظلم بیند واقعا ذلیل است . و هم او بانگ زد: ای ابوسمیط. و ابوسمیط، حارثة بن سراقه بن معدیکرب، پیش زیاد آمد که ایستاده بود و گفت: «شتر این جوان را رها کن و شتر دیگر به جای آن بگیر. » زیاد گفت: «نمی شود.»

ابوسمیط گفت: «پس تو یهودی هستی » و سوی شتر رفت و زانو بند بگشود و به پهلوی آن زد تا برخاست و مقابل شتر بایستاد. زیاد به جوانانی از مردم حضرموت و سکون گفت تا او را بزدند و در هم کوفتند و دست ببستند و دست یاران او را نیز بستند و بداشتند و شتر را گرفتند و زانو بند زدند.

مردم ریاض بانگ بر آوردند و بنی معاویه به حمایت حارثه برخاستند و مردم سکون و حضرموت از زیاد حمایت کردند و دواردوی بزرگ از دو سو فراهم آمد اما بنی معاویه به سبب اسیران خویش دست به کاری نزدند و یاران زیاد بر ضد بنی معاویه دستاویزی نداشتند.

آنگاه زیاد کس سوی بنی معاویه فرستاد که یا سلاح بگذارند، یا آماده جنگ باشند .

گفتند: «هرگز سلاح نمی گذاریم تا یاران ما را رها کنید »

زیاد گفت: «تا با حقارت و زبونی متفرق نشوید آنها را رها نمی کنیم» ای مردم خبیث ، مگر شما در حضرموت سکونت ندارید و همسایگان قوم سکون نیستید ، شما در دیار حضرموت و مجاورت کسانی که بر شما تسلط دارند چه اهمیت دارید و چه می توانید کرد.»

سکونیان گفتند: «به این قوم حمله کن که جز به این وسیله از کار خویش دست بر نمی دارند » زیاد شبانگاه به آنها حمله برد و کسان بکشت که به هر سوی

گریختند.

چون قوم گریزان شدند، زیاد سه‌بندی را آزاد کرد و فیروز به مقر خویش بازگشت و همینکه بندیان پیش یاران خویش بازگشتند آنها را ملامت کردند و قوم به ملامت یکدیگر پرداختند و گفتند: «در این دیار یا جای ماست یا جای این قوم و باید یکی برود» و آنگاه فراهم آمدند و همه به یکجا اردو زدند و بر سر آن شدند که زکات ندهند و زیاد آنها را به حال خود گذاشت و سویشان نرفت آنها نیز سوی وی نرفتند. آنگاه زیاد، حصین بن نمیر را به نزد قوم فرستاد و او پیوسته میان وی و مردم حضر موت و سکون برفت و پیامد تا در میانه آرامش افتاد و این قیام دوم حضر میان بود و از پس آن مدتی کوتاه در جاهای خویش بیودند.

پس از آن بنی عمرو بن معاویه به صحرا زدند و گوشه‌ای را خاص خود کردند که سنگ چین داشت و مشخص شده بود و محجر نام گرفت. جمده و مخصوص و مشرح و ابضعه و خواهرشان عمرده هر کدام در محجری مقر گرفتند و مردم بنی عمرو ابن معاویه به دور این سران بودند. بنی حارث بن معاویه نیز در محجرهای خویش مقیم شدند، اشعث بن قیس در محجری بود و سمط بن اسود در محجری بود. همه بنی معاویه بر ندادن زکات همسخن شدند و دل به ارتداد دادند مگر شرحبیل بن سمط و پسرش که بابنی معاویه مقیم بودند و می‌گفتند: «برای مردم آزاده هر روز رنگی گرفتن قبیح است نیکمردان بر ناروا باشند و از بیم ننگ از گشتن به سوی بهتر در ریخ دارند، چه رسد که از نکوتر و از حق به سوی قبیح و باطل روند، خدایا ما در این کار با قوم خویش همدل نیستیم و از هماهنگی با آنها پشیمانیم.» منظورشان حادثه شتر داغ خورده و قیام دوم بود.

آنگاه شرحبیل بن سمط و پسرش سوی زیاد بن لبید رفتند و بد و پیوستند و ابن صالح و امرؤ القیس بن عابس نیز سوی زیاد رفتند و گفتند: «گروهی از مردم سگانه که به این قوم پیوسته‌اند و کسانی از مردم سکون و حضر موت نیز سوی آنها آمده‌اند،

شبانگاه به آنها - حمله کن مگر میان ما و آنها دشمنی افتد و از هم ببریم، اگر حمله نکنی بیم داریم مردم از دور ما پراکنده شوند و سوی آنها روند، این قوم از پیوستن کسان مغرور شده اند و امید پیوستن کسان دیگر دارند.»

زیاد گفت: «چنانکه خواهید» و آنها جمع خویش را فراهم آوردند و شبانگاه به محجرهای قوم حمله بردند و آنها به دور آتش های خویش نشسته بودند و حمله کنندگان توانستند کسانی را که منظور داشتند بشناسند و به بنی عمرو بن معاویه پرداختند که جماعت و موکب قوم از ایشان بود و در پنج گروه بر آنها حمله بردند و مشرح و مخصوص و جمد و ابضعه و خواهرشان را که لعنت بر آنها باد، بکشتند و از کسان آنها بسیار کشته شد و هر که توان داشت فرار کرد و بنی عمرو بن معاویه زبون شدند و پس از آن کاری از آنها ساخته نبود.

زیاد با اسیر و غنیمت بازگشت و از اردوگاه اشعث و بنی الحارث بن معاویه گذشت و زنان بنی عمرو بن معاویه استغاثه کردند و بانگ بر آوردند: «ای اشعث! ای اشعث! خاله هایت را می برند، خاله هایت را می برند.» و مردم بنی الحارث به هیجان آمدند و زنان را نجات دادند.

اشعث می دانست که وقتی زیاد و سپاهش از حادثه با خبر شوند از او و بنی - الحارث بن معاویه و بنی عمرو بن معاویه دست بر نمی دارند، و بنی الحارث و بنی عمرو را با آن گروه از مردم سکاسک و کسانی از قبایل اطراف که اطاعت او می کردند، فراهم آورد.

در این هنگام وضع قبایل حضرموت مشخص شد: یاران زیاد بر اطاعت وی بماندند و مردم کنده به کفر گراییدند، و چون صف قبایل مشخص شد، زیاد به مهاجر نامه نوشت و کسان نیز نوشتند و او عکرمه را جانشین خویش کرد و با سبکروان سپاه، صهید، صحرای میان مارب و حضرموت را با شتاب طی کرد و پیش زیاد رسید و سوی کنده رفتند که سالارشان اشعث بود و در محجر زرقان تلاقی شد و

جنگ انداختند و کنده هزیمت گرفت و بسیار کس کشته شد و باقیمانده فراری سوی نجیر رفتند که آنجا را مرتب و محکم کرده بودند .

آنگاه مهاجر با سپاه خویش از محجر زرقان سوی نجیر رفت مردم کنده نیز با وی بودند و در آنجا حصاری شدند و از مردم سکاسک و اوباش سکون و حضرموت و نجیر نیز کسانی که فریب آنها را خورده بودند همراه بودند. سه راه، با آنجا میرسد که زیاد بر یکی فرود آمد و مهاجر بر راه دیگر فرود آمد و راه سوم باز بود که از آن رفت و آمد داشتند تا عکرمه با سپاه بیامد و آنجا فرود آمد و راه آذوقه آنها را قطع کرد و پسرانشان را ند و سواران سوی مردم کنده فرستاد و گفت که آنها را در هم کوبند . از جمله فرستادگان یزید بن قنان بنی مالکی بود که مردم دهکده های بنی هند را تا برهوت بکشت ، و خالد بن فلان مخزومی و ربیعہ حضرمی را سوی ساحل فرستاد که مردم مخا و طوایف دیگر را بکشتند و کندیان در حصار از آنچه بر دیگر مردمشان می گذشت خبر یافتند و گفتند : «مرگ از این وضع بهتر است، پیشانی ها را بتراشید که گویا خویش را بخداوند وا گذاشته اید و او نعمتان داده و قرین نعمت او بید شاید بر این ستمگران نصرتان دهد. » و پیشانی ها را بتراشیدند و پیمان نهادند و تعهد کردند که از عرصه نگریزند و یکیشان هنگام شب از بالای حصار رجز میخواند باین مضمون:

«برای بنی قتیبه و امیر بنی مغیره»

«صبحگاه بدی است»

و رجزخوان مسلمانان جواب او را میداد.

و چون صبح در آمد برون شدند و در اطراف نجیر جنگی سخت شد و در راههای نجیر کشتار بسیار شد و مردم کنده هزیمت شدند .
هشام بن محمد گوید: از آن پس که مهاجر از کار قوم فراغت یافته بود عکرمه در رسید و زیاد و مهاجر با سپاه خویش گفتند : «برادران شما به کمکتان شما آمده اند و

شما پیش از رسیدن نشان فتح کرده‌اید ولی آنها را در غنیمت شریک کنید.» قوم چنین کردند و دیر آمدگان را شریک غنیمت کردند و خمس را با اسیران به مدینه فرستادند و مژده رسان پیش از آنها رفت که قبایل را بشارت می‌داد و فتح را برای آنها می‌خواند.

سری گوید: ابوبکر، همراه مغیره بن شعبه نامه‌ای برای مهاجر فرستاد بدین مضمون که وقتی این نامه به شما رسید و هنوز بر قوم ظفر نیافته‌اید، اگر جنگ کردید و ظفر یافتید جنگجویان را بکشید و زن و فرزند را اسیر کنید یا به حکم من تسلیم شوند و اگر پیش از وصول نامه من صلحی در میان رفته، می‌باید از دیار خویش بروند که خوش ندارم کسانی را که چنان اعمالی کرده‌اند در مقرشان بگذارم، باید بدانند که بد کرده‌اند و چیزی از عواقب اعمال خویش را بچشند.

ابوجعفر گوید: وقتی اهل نجیر دیدند که پیوسته برای مسلمانان کمک می‌رسد و به یقین دانستند که دست از آنها بر نمی‌دارند بترسیدند و سران قوم بر جانهای خود بیمناک شدند، اگر صبر کرده بودند تا مغیره برسد صلح بر اساس ترک دیار می‌شد، اما اشعث شتاب کرد و از عکرمة امان گرفت و پیش او رفت که تنها از او اطمینان داشت به سبب آنکه عکرمة اسماء دختر نعمان بن حزن را به زنی گرفته بود و این به وقتی شده بود که وی در جند به انتظار مهاجر بود و نعمان دختر خویش را پیش از آنکه زد و خورد آغاز شود بدو عرضه کرده بود. عکرمة اشعث را پیش مهاجر فرستاد و برای او و نه تن همراهان او امان خواست که خودشان و کسانی که در امان باشند بشرط آنکه درها را بگشایند. مهاجر پذیرفت و بدو گفت: برو پیمان نامه بنویس و مکتوب را بیار تا مهر کنم.

سعید بن ابی‌برده گوید: اشعث پیش مهاجر رفت و برای مال و زن و فرزند و نه تن از یاران خود امان خواست بشرط آنکه در را بگشاید که مسلمانان در آیند. مهاجر گفت: «برو هر چه می‌خواهی بنویس و شتاب کن و او امان نامه را بنوشت و

برادر و عموزادگان خود و کسان آنها را یاد کرد اما از فرط شتاب و حیرت نام خویش را از یاد برد و مکتوب را بیاورد که مهاجر مهر کرد و او باز گشت و آنها که در نامه بودند امان یافتند.

مجالد گوید: وقتی اشعث می خواست نام خویش را بنویسد مجدم کارد به دست بر او جست و گفت: «اگر نام مرا ننویسی میکشمت» و او نام مجدم را نوشت و نام خویش را وا گذاشت.

ابو اسحاق گوید: وقتی در گشوده شد مسلمانان به درون حمله بردند و هر چه مرد جنگی آنجا بود کشتند، همه را دست بسته گردن زدند، در نجیر و خندق یک هزار زن به شمار آمد و بر غنیمت و اسیران نگهبان گذاشتند و کثیر بن صلت نیز از آن جمله بود.

کثیر گوید: وقتی در گشوده شد و کار مردم نجیر بسر رفت و غنیمت شماره شد اشعث آن گروه را که امان یافته بودند پیش خواند و مکتوب را بیاورد و هر که در آن بود مصون ماند اما نام اشعث در آن نبود مهاجر گفت: «ستایش خدا را که ترا از منظورت بازداشت، ای دشمن خدا دوست داشتم که خدا ترا ذلیل کند» و او را به بند کرد و می خواست خونسش بریزد، اما عکرمه گفت: «او را نگهدار و پیش ابوبکر فرست که او حکم قضیه را بهتر می داند. اگر یکی فراموش کرده نام خویش را بنویسد اما واسطه مذاکره بوده فراموشی او مذاکره را باطل نمی کند.»

مهاجر گفت: «قضیه روشن است ولی مشورت را ترجیح می دهم و به حکم آن کار می کنم.» و اشعث را با اسیران پیش ابوبکر فرستاد و با کاروان بود و مسلمانان او را لعنت می کردند و اسیران قوم نیز او را ملعون می شمردند و زنان قوم وی را عرف النار می نامیدند که در زبان یمن به معنی خاین است.

و چنان شده بود که مغیره به شب راه گم کرده بود تا اراده خدا انجام شود و وقتی رسید که قوم در خون غلطیده بودند و اسیران را سوار کرده بودند و روان

شدند .

و چون با خبر فتح پیش ابوبکر رسیدند اشعث را پیش خواند و گفت: «بنی ولیعه ترا از راه ببرند و تو آنها را از راه نبردی که شایسته این کار نبودی، آنها هلاک شدند، ترا نیز هلاک کردند، نمی ترسی که نفرین پیمبر شامل تو نیز شده باشد، فکر می کنی با توجه می کنم؟»

گفت: «من بودم که درباره کس مذاکره کردم و خونم حلال نیست»

ابوبکر گفت: «آیا با تو موافقت کردند؟»

گفت: «آری»

گفت: «مکتوب مورد موافقت را بیاوردی و برای تو مهر زدند؟»

اشعث گفت: «آری»

گفت: «مکتوب صلح پس از مهر کردن درباره کسانی که نامشان در آن هست

روان می شود، تو پیش از آن فقط واسطه مذاکره بوده ای.»

و چون اشعث بر جان خود بیمناک شد گفت: «درباره من نیکی کن و آزادم کن

و گناهم را ببخش و اسلامم را بپذیر و با من نیز چون دیگران رفتار کن و زخم را به

من بده.»

این سخن از آنرو می گفت که وقتی در مدینه پیش پیغمبر خدا آمده بود

ام فروه دختر ابوقحافه را خواستگاری کرده بود که به زنی اوداده بودند و او را

وا گذاشت تا بار دیگر به مدینه آید و پیمبر خدا در گذشت و اشعث از دین بگشت .

و چون بیم داشت ابوبکر پاسخ او را ندهد گفت: «خواهی دید که برای دین

خدا از همه مردم دیارم بهتر می شوم.»

ابوبکر از خون وی در گذشت و ببخشید و کسانش را بداد و گفت: «برو که

خبرهای خوب درباره تو بشنوم» و آنها را رها کرد که برفتند و خمس غنایم را میان

مردم تقسیم کرد و چهار پنجم دیگر را میان سپاه تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: اما در روایت عبدالله بن ابی بکر چنین آمده که وقتی اشعث را در مدینه پیش ابوبکر آوردند گفت: «خودت می دانی چه ها کرده ای فکر می کنی درباره تو چه می کنم»

گفت: «منت می نهی و از بندرها می کنی و خواهرت را به من می دهی که به دین باز آمده ام و مسلمان شده ام»

ابوبکر گفت: «چنین می کنم» و ام فروه دختر ابوقحافه را به زنی اوداد و اشعث در مدینه ببود تا عراق گشوده شد.

ابوجعفر گوید: وقتی عمر به خلافت رسید گفت: «اکنون که خدا گشایش داده و قلمرو عجمان فتح شده زشت است که عربان مالک یکدیگر باشند» و درباره فدیة اسیران عرب که در جاهلیت و اسلام به اسارت آمده بودند مشورت کرد، بجز زنانی که برای مالک خویش فرزندی آورده بودند. و فدیة هر انسان را هفت یا شش شتر قرار داد. درباره قوم حنیفه و کنده و اهل دبا که مردانشان کشته شده بودند و نیز کسانی که تمکن نداشتند کمتر از این شد و کسان به جستجوی زنان خویش به هر سوی رفتند و اشعث در بنی نهد و بنی غطیف دوزن یافت. و چنان شد که وی در این دو طایفه به سخن ایستاد و درباره غراب و عقاب پرسش کرد.

گفتند: «منظورت چیست؟»

گفت: «در جنگ نجیر عقابان و غرابان و گرگان و سگان زنان ما را بر بودند.»

مردم غطیف گفتند: «اینک غراب پیش ماست.»

گفت: «وضع وی پیش شما چگونه است؟»

گفتند: «مصون و محترم است.»

گفت: «بسیار خوب» و از آنجا برفت.

عمر مقرر داشت که هیچ عربی مملوک نباشد که مسلمانان بر این سخن اتفاق

کرده بودند. و مهاجر در کار دختر نعمان بن حزن نظر کرد، وی دختر خویش را به پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عرضه کرده بود و گفته بودند هرگز بیمار نشده و پیمبر از آن پس که زن رو به روی وی نشست گفت: «ما را بدون نیاز نیست، اگر به نزد خدا خیری داشت بیمار می شد.»

مهاجر درباره این زن از عکرمه پرسید: «کی او را به زنی گرفته‌ای؟» گفت: «وقتی در عدن بودم، و در چند او را پیش من آوردند که به مارب فرستادم سپس به اردوگاه آوردم.»

بعضی‌ها گفتند: «او را رها کن که در خورداشتن نیست»

بعضی دیگر گفتند: «او را رها نکن»

و مهاجر درباره زن به ابوبکر نامه نوشت از او پرسش کرد.

ابوبکر پاسخ داد که پدر وی نعمان بن حزن پیش پیمبر آمد و وصف دختر خویش بگفت و پیمبر گفت تا وی را به حضور آرد و چون بیاورد گفت: «این را نیز بگویم که هرگز بیمار نشده»

پیمبر گفت: «اگر به نزد خدا خیری داشت بیمار می شد.» و از او چشم پوشید و کس بصدد گرفتن او نبود.

پس از آنکه عمر گفت: «اسیران عرب را فدیة دهید.» تنی چند از آنها نزد قرشیان بماندند از جمله بشری دختر قیس بن ابی‌الکسیم بود که پیش سعد بن مالک بود و عمر از او متولد شد. و زرعه دختر مشرح پیش عبدالله بن عباس بود که علی را آورد.

ابوبکر به مهاجر نامه نوشت و او را میان عاملی یمن یا حضر موت مخیر کرد و مهاجر یمن را برگزید و یمن دو سالار داشت: فیروز و مهاجر. حضر موت را نیز دو سالار بود: عبیدة بن سعد سالار کنده و سکاسک بود و زیاد بن لبید سالار حضر موت بود. آنگاه ابوبکر به عمال جاهایی که مردمش از دین بگشته بودند نوشت که

دوست دارم کسانی را به کار گیرید که از دین نگشته باشند برای این ترتیب کار کنید و کارها را به آنها سپارید و هر که نخواهد او را واگذارید و از مرتد شدگان در کار جهاد با دشمن کمک نگیرید.

ضحاک بن خلیفه گوید: دوزن آوازه خوان به دست مهاجر افتادند که یکیشان در آوازهای خود ناسزای پیمبر خدا خوانده بود و دست او را برید و دو دندان پیشین وی را کند.

ابوبکر رحمه الله در این باب نامه‌ای بدو نوشت که از رفتار تو با زنی که ناسزای پیمبر خدا خوانده بود خبر یافتم، اگر این کار را نکرده بودی می گفتم خونس بریزی که حد اهانت به پیمبران مانند حدود دیگر نیست و هر مسلمانی چنین کند مرتد است و اگر هم پیمان مسلمانان باشد حربی و پیمان شکن است.

و هم ابوبکر درباره زنی که در آواز خویش هجای مسلمانان خوانده بود به مهاجر نوشت: شنیدم دست زنی را که به هجای مسلمانان آواز خوانده بود بریده‌ای و دندانهای پیشین وی را کنده‌ای، اگر مدعی مسلمانی بود می باید تادیش کرده باشی و دست بریدن و دندان کردن لازم نبود، اگر ذمی بود چشم پوشیدن از شرك وی روا نبود، اگر به این کار می پرداختم وضعی ناخوشایند میداشتی، ملامت را بپذیر و هرگز اعضای کسی را قطع مکن که جز در مورد قصاص، گناه است و مایه نفرت.

در همین سال، یعنی سال یازدهم هجرت معاذبن جبل از یمن باز آمد و ابوبکر، عمر بن خطاب را به کار قضاگماشت، و در همه ایام خلافت ابوبکر عهده دار قضا بود.

و هم در این سال ابوبکر عتاب بن اسید را سالار حج کرد این روایت از علی بن محمد است، و بعضی دیگر گفته اند به سال یازدهم هجرت عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود و ابوبکر این عنوان را بدو داد.

آنگاه سال دوازدهم هجرت در آمد

ابوجعفر گوید: وقتی خالد از کار یمامه فراغت یافت و هنوز آنجا مقیم بود ابوبکر صدیق بدو نوشت که سوی عراق رو و از دروازه هند یعنی ابله آغاز کن و با پارسیان و اقوام دیگر که در قلمرو شاهی آنها هستند الفت انداز .

علی بن محمد گوید: ابوبکر خالد را به سرزمین کوفه روان کرد که مثنی بن - حارثه شیبانی آنجا بود و خالد در محرم سال دوازدهم آهنگ آنجا کرد و از بصره گذشت که قطبۀ بن قناده سدوسی آنجا بود.

ابوجعفر گوید: اما بگفته واقدی در کار خالد اختلاف هست بعضی ها گفته اند از یمامه یکسریه عراق رفت و به گفته بعضی دیگر وی از یمامه بازگشت و به مدینه آمد و از آنجا از راه کوفه سوی عراق رفت تا به حیره رسید.

صالح بن کیسان گوید: ابوبکر به خالد بن ولید نوشت که سوی عراق رود و خالد برفت تا در سواد عراق در چند دهکده به نام بانقیا و باروسما والیس فرود آمد و مردم آنجا با وی به صلح آمدند، طرف صلح ابن صلوبا بود، و این به سال دوازدهم هجرت بود و خالد از آنها جزیه پذیرفت و مکتوبی برای آنها نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خالد بن ولید برای ابن صلوبای»
 «سوادی که بر ساحل فرات منزل دارد . توبه امان خدا ایمنی که خون»
 «وی با جزیه دادن مصون است و تو برای خودت و کسانت و پیروانت»
 «و مردمی که در دود دهکده ات، بانقیا و باروسما هستند، هزار درم دادی و»
 «من از تو پذیرفتم و مسلمانانی که همراه منند بدان رضایت دادند و در»
 «مقابل آن تو در پناه خدا و پناه محمد صلی الله علیه وسلم و پناه مسلمانان»
 «هستی، و هشام بن ولید شاهد این مکتوب است.»

پس از آن خالد با همراهان خویش برفت تا به حیره رسید و سران آنجا با قبیصه بن ایاس بن حیه طایی پیش وی آمدند. قبیصه پس از نعمان بن منذر از جانب کسری امارت حیره یافته بود و خالد به او و یارانش گفت: «شما را به سوی خدا و اسلام می خوانم، اگر بپذیرید جزو مسلمانان می شوید که حقوق و تکالیف شما مانند آنهاست و اگر نپذیرید باید جزیه بدهید، کسانی را همراه آورده ام که مرگ را بیشتر از آن دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید و با شما پیکار می کنیم تا خدایمان ما و شما حکم کند.»

قبیصه بن ایاس بدو گفت: «ما را به جنگ تو حاجت نیست، بردین خویش می مانیم و جزیه می دهیم» خالد برنود هزار درم با آنها صلح کرد و این جزیه که از ابن صلو با گرفت نخستین جزیه ای بود که از عراق به دست آمد. ابو جعفر گوید: اما به گفته هشام بن کلبی، وقتی ابوبکر به خالد بن ولید که در یمامه بود نوشت که سوی شام رود، دستور داد از عراق آغاز کند و از آنجا بگذرد و خالد برفت تا در نباح فرود آمد.

هشام گوید: مثنی بن حارثه شیبانی از عراق به مدینه پیش ابوبکر رفت و گفت: «مرا سالاری قوم خویش ده تا با پارسیانی که مجاور منند پیکار کنم و ناحیه خویش را سامان دهم.» ابوبکر چنان کرد و او برفت و قوم خویش را فراهم آورد و تاخت و تاز آغاز کرد، یکبار به ناحیه کسکر حمله می برد و بار دیگر به ناحیه پایین فرات حمله می برد.

وقتی خالد بن ولید به نباح رسید، مثنی بن حارثه در خفان اردوزده بود و خالد بدو نوشت که بیاید و نامه ابوبکر را فرستاد که دستور داده بود از خالد اطاعت کند و مثنی با شتاب پیش وی رفت. به پندار مردم بنی عجل یکی از آنها نیز به نام مذعور بن عدی همراه مثنی به مدینه رفته بود و با وی اختلاف پیدا کرد و به ابوبکر نامه نوشتند و او به مرد عجلی نامه نوشت و دستور داد که همراه خالد سوی شام رود

ومثنی را به حال خود وا گذاشت و مرد عجلی تا مصر رفت و آنجا اعتباری یافت و اکنون خانه وی در مصر شهره است.

خالد در عراق پیش رفت و جابان سالار دهکده الیس را در آنجا بیست و خالد مثنی بن حارثه را فرستاد که با وی جنگ کرد و بر کنار رودی که آنجا هست و به سبب همین حادثه رود خون نام گرفت بیشتر یارانش را بکشت و با مردم الیس صلح کرد و پیش رفت تا به نزدیک حیره رسید و سواران آزاد به سالار سپاه کسری که در اردوگاههای آنجا مقابل عربان بودند پیامدند و در محل تلاقی رودها با سپاه خالد رو به رو شدند و مثنی بن حارثه را سوی آنها فرستاد که هزیمت شدند.

و چون مردم حیره چنین دیدند به استقبال خالد برون شدند و عبدالملک بن عمرو بن بقیله و هانی بن قبیصه با آنها بودند. خالد به عبدالملک گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از پشت پدرم»

خالد گفت: «یعنی از کجا در آمده‌ای؟»

گفت: «از شکم مادرم»

خالد گفت: «بر چیستی؟»

گفت: «بر زمین.»

خالد گفت: «یعنی در چیستی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری؟»

گفت: «بله، بندهم دارم.»

خالد گفت: «از تو پرسش کردم»

گفت: «من هم جواب دادم»

خالد گفت: «به صلحی یا به جنگ؟»

گفت: «به صلح»

خالد گفت: «پس این قلعه‌ها چیست که می‌بینم؟»

گفت: «این قلعه‌ها را ساخته‌ایم که سفیه را نگهدارد تا عاقل بیاید و جلو او را

بگیرد.»

آنگاه خالد به مردم حیره گفت: «شما را به خدا و عبادت وی و اسلام می‌خوانم، اگر بپذیرید حقوق و تکالیف شما همانند ماست و اگر دریغ کنید باید جزیه بدهید و اگر ندهید با کسانی سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»

گفتند: «به جنگ تو حاجت نداریم»

خالد با آنها بریکصد و نود هزار درهم صلح کرد و این نخستین جزیه‌ای بود که از عراق سوی مدینه فرستاده شد.

آنگاه خالد در بانقیا فرود آمد و با بصبهری پسر صلوبا بر هزار درم و یک عبا صلح کرد و برای مردم آنجا مکتوبی نوشت. صلح خالد با مردم حیره به این شرط بود که خبر گیران وی باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی گوید: بنی‌بقیله مکتوب خالد بن ولید را که برای مردم مداین نوشته بود به من دادند که خواندم و چنین بود:

«از خالد بن ولید به مرزبانان پارسی. درود بر آنکه پیرو هدایت
 «باشد. اما بعد ستایش خدایی را که خادمان شما را پراکند و ملکتان را
 «گرفت و کید شما را شکست. هر که چون ما نماز کند و روبه قبله
 «ما کند و ذبیحه‌ ما را بخورد مسلمان است و حقوق و تکالیف وی همانند
 «ماست.»

«اما بعد، وقتی این نامه من به شما رسید، گروگانها پیش من
 «فرستید و تسلیم من شوید، و گرنه بخدایی که جزا و خدایی نیست، کسانی»

« را سوی شما می فرستم که مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی »
« را دوست دارید »

و چون مردم مداین نامه خالد را بخواندند شگفتی کردند، و این به سال دوازدهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: اما روایت شعبی درباره خالد و رفتن وی سوی عراق چنین است که وقتی از کار یمامه فراغت یافت ابوبکر بدو نوشت: «اکنون که خدا ترا فیروزی داد به طرف عراق روتا با عیاض تلاقی کنی و به عیاض بن غنم که مابین نجاج و حجاز بود نوشت که سوی مصیخ برو و از بالای عراق وارد آن سرزمین شو و پیش روتا با خالد تلاقی کنی و هر که را می خواهد برگردد اجازه دهید و کس را نابه دلخواه همراه نبرید.»

گوید: و چون نامه به خالد و عیاض رسید و به دستور ابوبکر اجازه بازگشت به کسان دادند، همه مردم مدینه و اطراف بازگشتند و اطرافشان خالی شد و ابوبکر کمک خواستند که قعقاع بن عمرو تمیمی را به کمک خالد فرستاد بدو گفتند: « به کمک کسی می روی که سپاهش از دوروی پراکنده شده اند؟ »

قعقاع گفت: «سپاهی که یکی چون وی در آن باشد هزیمت نشود»
و هم ابوبکر عبدالله بن عوف حمیری را به کمک عیاض فرستاد.

و هم او به خالد و عیاض نوشت کسانی را که با مرتدان پیکار کرده اند و پس از پیمبر خدای بر مسلمانی ثبات ورزیده اند، همراه ببرید و هر که از مسلمانی بگشته همراه شما به پیکار نیاید تا رای خویش را درباره وی بگوییم. به همین سبب در این جنگها از مرتد شدگان کس نبود.

و چون نامه سالاری عراق به خالد رسید به حرمله و سلمی و مثنی و مدعور نوشت که بدو ملحق شوند و در روزی که معین کرده بود با سپاه خویش در ابله وعده کنند به سبب آنکه ابوبکر در نامه خویش به خالد دستور داده بود که وقتی وارد

عراق شد از دروازهٔ سند و هند آغاز کند که در آن هنگام ابله بود آنگاه قبایلی را که میان وی و عراق بودند جمع آورد، هشت هزار کس از ربیعه و مضر فراهم آمد دو هزار کس نیز خود وی همراه داشت و با ده هزار کس به هشت هزار سپاهامیران چهارگانه یعنی مثنی و مدعور و سامی و حرمله پیوست و با هیجده هزار کس با هرمز روبه‌رو شد.

مغیره بن عقبه گوید: «ابوبکر سالاری جنگ عراق را به خالد بن ولید داد و بدو نوشت که از پایین عراق در آید و به عیاض که سالاری جنگ عراق را به او نیز داده بود نوشت که از بالای آن سرزمین در آید آنگاه سوی حیره روند و هر که زودتر آنجا رسید سالاری از اوست و دیگری مطیع وی شود. نوشته بود وقتی در حیره فراهم آمدید و اردوگاههای پارسیان را پراکنده کردید و خطر حمله به مسلمانان از پشت سر نبود، یکیتان در حیره بماند و عقبدار مسلمانان و رفیق خویش باشد و دیگری در خانه پارسیان و قرارگاه قوتشان مداین به آنها حمله برد.

شعبی گوید: «خالد پیش از حرکت بهمراهی آزادبه پدر زباذبه (؟) یمامه به هرمز که در آن هنگام مرزدار بود چنین نوشت:

«اما بعد، اسلام بیار تا سالم بمانی یا تسلیم شو و جزیه بده و گرنه»
 «جز خویشتن کسی را ملامت مکن که با قومی سوی تو آمده ام که»
 «مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید.»

مغیره بن عقبه که قاضی اهل کوفه بود گوید: وقتی خالد از یمامه حرکت کرد سپاه خود را سه گروه کرد و آنها را از یک راه نفرستاد مثنی را دوروز پیش از خویش فرستاد و ظفر را بلد وی کرد و عدی بن حاتم و عاصم بن عمرو را نیز فرستاد که هر کدام یک روز پس از دیگری حرکت کردند و بلد آنها مالک بن عباد و سالم بن نصر بودند.
 گوید: پس از آن خالد حرکت کرد و بلدوی رافع بود و با هر سه گروه در حفر و عده نهاد که آنها فراهم آیند و با دشمن پیکار کنند که آنجا دروازهٔ هند بسود و

معتبرترین و استوارترین مرز کشور پارسیان بود و مرزدار آنجا به خشکی با عربان و به دریا با هندوان پیکار می کرد.

گوید: و مهلب بن عقبه و عبدالرحمن بن سیاه احمری که حمرای سیاه نام از او دارد همراه خالد بودند و چون نامه خالد به هرمز رسید خبر را برای شیری پسر کسری و اردشیر پسر شیری نوشت و جمع خویش را فراهم آورد و با سبکروان سپاه خویش سوی کواظم به مقابله خالد رفت و پیشتاز فرستاد که در راه به خالد برنخورد و خبر یافت که عربان در حفیر وعده نهاده اند و بازگشت که زودتر از او به حفیر برسد و آنجا فرود آمد و سپاه آراست و دو برادر را به نام قباز و انوشگان که نسبشان بر اردشیر اکبر با اردشیر و شیری یکی می شد بر دوپهلوی سپاه نهاد و کسان به زنجیر پیوسته بودند و آنها که نداشتند به آنها که داشتند گفتند: « خودتان را برای دشمن به بند کرده اید چنین مکنید که این فال بدی است.» و آنها جواب دادند که در باره شمامی گویند که قصد فرار دارید.

و چون خالد خبر یافت که هرمز در حفیر است سوی کاظمه رفت و هرمز خبر یافت و پیش از او سوی کاظمه تاخت و خسته آنجا رسید. هرمز از همه سالاران این مرز برای عربان بدتر بود ز همه عربان از او خشمگین بودند و در خبیث بدومثل می زدند و می گفتند «خبیث تر از هرمز و کافرتر از هرمز»

در کاظمه هرمز و سپاه وی آرایش گرفتند و به زنجیرها پیوسته شدند و آب در تصرف آنها بود و چون خالد بیامد جایی فرود آمد که آب نبود و چون از قضیه خبر یافت بگفت تا منادی نداده که فرود آید و بار بسگشاید و برای تصرف آب با دشمن بجنگید که آب از آن گروهی است که ثبات بیشتر دارد و نیرومندتر است. پس بارها را فرود آوردند و سواران ایستاده بودند و پیادگان پیش رفتند و حمله بردند و جنگ انداختند و خدا ابری فرستاد که پشت صف مسلمانان آب افتاد و خدایشان نیرو داد و هنوز روز بر نیامده بود که از دشمن کسی در عرصه نبود.

ابن هیثم بکایی نیز روایتی به همین مضمون دارد با این اضافه که گوید: هر مز یاران خود را فرستاده بود که خالد را به غافلگیری بکشند، و چون در این باب اتفاق کردند، هر مز برون شد و گفت: «مردی به مردی، خالد کجاست؟» و به سواران خود دستور داده بود. و چون خالد فرود آمد هر مز نیز فرود آمد و وی را به مبارزه خواند و چون رو به روشدند ضربتی در میانه ردو بدل شد و خالد بر او چیره شد و حامیان هر مز بدو حمله بردند و در میانش گرفتند اما تلاش آنها خالد را از کشتن هر مز باز نداشت و قعقاع بن عمرو حمله برد و محافظان هر مز را از پای در آورد خالد نیز شمشیر در آنها نهاد و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان تا شب به تعاقب آنها پرداختند. خالد اثاث قوم را فراهم آورد که زنجیرها نیز در آن بود و هر یک باریک شتر بود که هزار رطل وزن داشت و این جنگ را ذات السلاسل نامیدند و قباز و انوشکان از عرصه جان بردند.

شعبی گوید کلاههای پارسیان به نسبت اعتباری که در میان قوم خویش داشتند گرانقدر بود، هر کس مقام و الاداشت کلاهش یکصد هزار درم می ارزید و هر مز از آن جمله بود و ارزش کلاه وی یکصد هزار درم بود که نقره جواهر نشان بود و ابوبکر آنرا به خالد داد و کمال اعتبار مرد آن بود که از یکی از خاندانهای هفتگانه باشد.

حنظله بن زیاد بن حنظله گوید: وقتی آنروز تعاقب کنندگان باز آمدند منادی خالد ندای رحیل داد و با مردم روان شد و بارها به دنبال وی بود تا به محلی که اکنون پل بزرگ بصره است فرو آمد، قباز و انوشکان جان برده بودند و خالد خبر فتح را با باقیمانده خمس و فیل بفرستاد و نامه فتح برای مردم خوانده شد.

وقتی زر بن کلیب فیل را با خمس غنائم بیاورد و آنرا در مدینه بگردانیدند که مردم آنرا ببینند، زنان می گفتند: «راستی آنچه می بینیم مخلوق خدا است» که پنداشتند فیل مصنوع انسان است و ابوبکر فیل را باز پس فرستاد.

گوید: چون خالد در محل پل بزرگ بصره فرود آمد مثنی بن حارثه را به تعقیب فراریان فرستاد و معقل بن مقرن مزنی را به سوی ابله فرستاد که مال و اسیران آنجا را فراهم آورد و معقل به ابله رفت و اموال و اسیران را فراهم آورد.

ابو جعفر گوید: این حکایت درباره فتح ابله خلاف دانسته های اهل سیرت و اخبار درست است که فتح ابله در ایام عمر به سال چهاردهم هجرت به دست عتبه بن غزوان انجام گرفت و حکایت فتح آنرا به موقع بیاریم ان شاء الله. حنظله بن زیاد گوید: مثنی برفت تا به رود زن رسید و سوی قلعه ای رفت که زن در آن مقر داشت و معنی بن حارثه را آنجا گذاشت که زن را در قصرش محاصره کرد و مثنی سوی مرد رفت و او را محاصره کرد و آنها را به تسلیم واداشت و همه را بکشت و اموالشان را به غنیمت گرفت و چون زن از ماجرا خبر یافت با مثنی صلح کرد و اسلام آورد و معنی او را به زنی گرفت.

خالد و سران سپاه وی ضمن فتوحات خویش کشاورزان را جابه جان کردند که ابو بکر چنین دستور داده بود ولی فرزندان جنگاورانی که به خدمت عجمان بودند به اسیری گرفته شدند اما کشاورزانی که به جنگ نیامده بودند به حال خویش ماندند و در پناه مسلمانان قرار گرفتند، در جنگ ذات السلاسل و جنگ بعد سهم سوار هزار درم شد و سهم پیاده يك سوم آن بود.

سخن

از جنگ مذار

گوید: جنگ مذار در ماه صفر سال دوازدهم هجرت بود و آن روز مردم گفتند: «صفر الاصفار است که در آن همه جباران در محل تلاقی رودها کشته می شوند.» سفیان احمری گوید: وقتی خالد به هرمز نامه نوشت که از یمامه سوی او می رود هرمز قضیه را برای اردشیر و شیری نوشت که قارن پسر قریانس را به کمک او فرستاد و قارن از مداین به آهنگ کمک هرمز برون شد و چون به مذار رسید از

هزیمت قوم خبیر یافت و باقیمانده فراریان به اورسیدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و فراریان اهواز و فارس به فراریان سواد و جبل گفتند اگر جدا شوید هرگز فراهم نخواهید شد و همدل شدند که برگردند. گفتند: «اینک کمک شاه و اینک قارن، شاید خدا فرصتی پیش آرد و از دشمن انتقام بگیریم و چیزی از آنچه را از دست داده ایم پس بگیریم» و باز گشتند و در مذار اردوزدند و قارن، قباز و انوشگان را برد و پهلوی سپاه خویش گماشت و مثنی و معنی قضیه را به خالد خبر دادند و چون خالد از آمدن قارن خبر یافت غنایم را تقسیم کرد و آنچه را که از خمس می باید داد بداد و بقیه را با خبیر فتح به همراه ولید بن عقبه برای ابوبکر فرستاد و اجتماع قوم را بر لب رود بوی خبیر داد.

آنگاه خالد برفت تا در مذار به نزدیک قارن فرود آمد و تلاقی شد و جنگی سخت و کینه توزانه افتاد، قارن به عرصه آمد و هم‌اورد خواست و خالد با معقل ابن اعشی که ابیض ابو کبان لقب داشت به مقابله وی رفتند و معقل زودتر از خالد بدو دست یافت و خونش بریخت. عاصم انوشگان را کشت و عدی قباز را کشت.

و چنان بود که قارن معتبرترین سالار قوم بود و پس از آن مسلمانان با سالاری از عجمان که به اعتبار همسنگ وی باشد مقابل نشدند و بسیار کس از پارسیان کشته شد و باقیمانده به کشتی‌ها رفتند که آب مسلمانان را از تعقیبشان بازداشت و خالد در مذار بماند و هر کس هر چه غنیمت گرفته بود به هر مقدار بود خاص وی کرد و غنایم را تقسیم کرد و از خمس به جنگاوران نامی، چیز داد و باقیمانده خمس را با گروهی به همراه سعید بن نعمان کعبی سوی مدینه فرستاد.

ابی عثمان گوید: در جنگ مذار سی هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که غرق شدند و اگر آب مانع نبود همه نابود شده بودند و آنها که جان به در بردند لخت یا نیمه لخت بودند.

شعبی گوید: وقتی خالد بن ولید به عراق رسید، در کواظم با هر مز روبه‌رو

شد، پس از آن در ناحیه فرات بر کنار دجله فرود آمد و با دشمن رو به رو شد و بر کنار دجله ورود دیگر اقامت وی طول کشید و از پس مقابله هر مز جنگهای دیگر هر يك از پیش سخت تر بود تا وقتی که سوی دومة الجندل رفت. در جنگ رود سهم سوار از غنایم بیش از جنگ ذات السلاسل بود.

پس از جنگ رود خالد زن و فرزند جنگاوران و کسانی را که با آنها کمک کرده بودند به اسیری گرفت و کشاورزان را که تعهد پرداخت خراج کرده بودند به حال خود گذاشت.

همه سرزمین به جنگ گشوده شده بود اما کسانی که خراج گزار شده بودند در پناه مسلمانان قرار گرفتند و زمینشان متعلق به خودشان شد و این درباره زمینهایی بود که تقسیم نشده بود و در چه تقسیم شده بود همچنان ماند. و چنان بود که حبیب ابوالحسن یعنی ابوالحسن بصری که نصرانی بود و مافنه آزاد شده عثمان و ابوزیاد آزاد شده مغیره بن شعبه جزو اسیران بودند. خالد سعید بن نعمان را سالاری سپاه داد و سوید بن مقرن مزنی را عامل خراج کرد و بدو گفت در حفیر مقرر گیرد و عمال خویش را بفرستد و کار وصول را به دست گیرد.

و خالد همچنان مراقب دشمن و اخبار آن بود.

پس از آن در صفر
سال دوازدهم هجرت
جنگ ولجه رخ داد

ولجه ناحیه ای مجاور کسکر بود.

شعبی گوید: وقتی خالد از جنگ رود فراغت یافت، و اردشیر از کشته شدن قارن خبر یافت اندرزغر را فرستاد. وی که پارسی بود از موالید سواد بود و در

آنجا اقامت داشته بود وزاده مداین بود و بزرگ شده آنجا نبود. به دنبال وی بهمن جاذویه را با سپاهی فرستاد و گفت راهی را که اندرزغر رفته دنبال کند. گوید: اندرزغر پیش از آن برمرزخراسان بود و ازمداین برفت تا به کسکر رسید و از آنجا سوی ولجه رفت. بهمن جاذویه نیز از دنبال وی برفت اما راهی دیگر گرفت و از دل سواد عبور کرد و از روستاهای مابین حیره و کسکر، عربان و دهقانان را سوی اندرزغر روان کرد که در ولجه پهلوی اردوی وی اردو زدند و چون آنچه میخواست فراهم آمد و سامان گرفت از وضع خویش بیالیدودل به حرکت سوی خالد داد.

گوید: و چون خالد که بررود بود از اقامت اندرزغر در ولجه خبر یافت ندای رحیل داد و سوید بن مقرن را جانشین خویش کرد و گفت در حفر بماند و سوی سپاهی رفت که در پایین دجله به جانها ده بود و گفت محتاط باشند و از غفلت بپرهیزند و مغرور نباشند سپس با سپاه خویش سوی ولجه رفت و با اندرزغر و سپاه وی و کسانی که بدان پیوسته بودند رو به روشد و جنگی سخت شد و هر دو گروه به جان رسیدند و خالد در انتظار کمکی بود که برای دشمن در دونا حیه کمین نهاده بود که سالارشان بشر بن ابی رهم و سعید بن مره عجللی بودند و کمین از دوسوی در آمد و صف عجمان هزیمت شد و روی بر تافتند و خالد از رو به رو حمله برد و کمین از پشت سردر آمد و هیچکس از آنها محل قتل رفیق خود را نتوانست دید و اندرزغر در حال هزیمت از تشنگی جان داد.

آنگاه خالد در جمع کسان خود به سخن ایستاد و کلماتی در ترغیبشان و بی رغبتی به دیار عرب بر زبان آورد و گفت: «مگر نمی بینید که خوراکی چون خاک فراوانست. بخدا اگر جهاد در راه خدا و دعوت به خدا عزوجل لازم نبود و جز معاش هدفی نبود، رای درست این بود که بر سر این ناحیه بجهنگیم و گرسنگی و ننداری را از آنها که از جهاد بازمانده اند دور کنیم.»

خالد پس از این جنگ نیز با کشاورزان مانند پیش رفتار کرد، آنها را نکشت، زن و فرزند جنگاوران و یاران آنها را به اسیری گرفت و به صاحبان زمین گفت خراج دهند و در پناه مسلمانان باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی گوید: خالد در جنگ ولجه با یکی از پارسیان که برابر هزار مرد بود هم‌وردی کرد و او را بکشت و چون از این کار فراغت یافت بر کشته تکیه داد و گفت غذای او را بیارند.

گوید: يك پسر جابر بن بجیر و يك پسر عبدالاسود جزو کشتگان بکر بن وایل بودند.

سخن از الیس که
در دل فرات بود

مغیره بن عتیه گوید: وقتی در جنگ ولجه گروهی از نصرانیان بکر بن وائل که به کمک پارسیان آمده بودند کشته شدند، نصرانیان قوم از کشته شدن آنها به هیجان آمدند و به عجمان نامه نوشتند و در الیس فراهم آمدند، عبدالاسود عجلی سالارشان بود، و از مسلمانان بنی عجل عتیه بن نهاس و سعید بن مره و فرات بن حیان و مثنی بن لاحق و مدعور بن عدی با نصرانیان سخت کینه داشتند.

و اردشیر کس پیش بهمن جاذویه فرستاد که در قسیا ثنا بود. وی در یکی از ایام ماه رباط (در متن رافد) شاه بود، پارسیان هر ماه راسی روز نهاده بودند و هر روز رباطی بود که به نزد شاه رباط قوم بود و بهمن رباط بهمن روز بود.

اردشیر به بهمن پیام داد که با سپاه خویش سوی الیس رو و به پارسیان و عربان مسیحی که آنجا فراهم آمده اند ملحق شو، و بهمن جاپان را فرستاد و گفت شتاب کند اما با دشمن جنگ نکند تا او برسد مگر آنکه دشمن حمله آرد.

آنگاه بهمن سوی اردشیر رفت که او را ببیند و در مطالب مورد نظر دستور

بگیرد، اردشیر بیمار بود و آنجا نماند و بهمن جاپان تا ایس برفت و در ماه صفر آنجا فرود آمد و سوارانی که در مقابل عربان بودند با عبدالاسود و مسیحیان بنی عجل و تیمالات و ضبیعه و عربان روستای حیره بدور وی فراهم شدند. جابر بن بجیر نیز که مسیحی بود به کمک عبدالاسود آمد.

خالد از تجمع عبدالاسود و جابروزهیر و دیگر یاران شان خبر یافته بود و سوی آنها روان شد اما از نزدیکی جابان بی خبر بود و همه اندیشه وی متوجه عربان و مسیحیان روستا بود و چون بیامد، در ایس با جاپان روبرو شد. عجمان به جاپان گفتند: «آیا جنگ آغاز کنیم یا کسان را غذا دهیم و به دشمن چنان وانماییم که به آن اعتنا نداریم و پس از فراغت از غذا به جنگ رویم؟»

جاپان گفت: «اگر در قبال بی اعتنائی از شما دست بردارند بی اعتنائی کنید، ولی گمانم این است که به شما می تازند و از غذا خوردن بازتان می دارند.»

ولی قوم خلاف فرمان وی کردند و سفره ها بگسترده غذا بیاوردند و هم دیگر را بخواندند و به سفره نشستند و چون خالد نزدیک آنها رسید توقف کرد و بگفت تا بار بگشودند و برای خویش نگهبانان نهاده بود که وی را از پشت سر حفظ کنند، آنگاه حمله آغاز کرد و شخصاً پیش صف آمد و بانگ زد که ابجر کجاست، عبدالاسود کجاست، مالک بن قیس کجاست؟

دیگران جواب ندادند، و مالک که یکی از مردم جذره بود پیش رفت و خالد بدو گفت: «ای خبیث زاده از میان آنها تو نالایق نسبت به من جرئت آوردی؟» این بگفت و ضربتی زد و او را بکشت و عجمان را از غذا خوردن بداشت.

جاپان گفت: «مگر به شما نگفتم، بخدا تا کنون هرگز از سالاری وحشت نکرده بودم.»

و چون عجمان غذا نتوانستند خورد شجاعت نمودند و گفتند: «غذا را بگذاریم تا از کار دشمن فراغت یابیم و به سفره باز گردیم.»

جایان گفت: « از روی غفلت سفره گستر دید، اکنون اطاعت من کنید و غذا را زهر آلود کنید، که اگر جنگ به سود شما بود، ضرری ناچیز است و اگر بد ضرر شما بود کاری کرده اید. »

اما عجمان از روی قدرت نمایی گفته او را نپذیرفتند.

جایان، عبدالاسود و ابجر را برد و پهلوی سپاه گماشت، آرایش خالد مانند جنگهای پیش بود، جنگی سخت افتاد و مشرکان که انتظار آمدن بهمن جاذویه داشتند مقاومت و پافشاری کردند و در مقابل مسلمانان سخت بکوشیدند که به علم خدا سرانجامشان مقرر بود و مسلمانان در مقابل آنها پایمردی کردند و خالد گفت: « خدایا نذر می کنم اگر بر آنها دست یافتم چندان از آنها بکشم که خونهایشان را در رودشان روان کنم. »

آنگاه خداوند عزوجل مغلوب مسلمانان نشان کرد و خالد بگفت تا منادی وی میان مردم ندادهد: « اسیر بگیرید، اسیر بگیرید، هیچکس را نکشید مگر آنکه مقاومت کند » سواران گروه گروه از آنها را که به اسارت گرفته بودند می آوردند و خالد کسانی را معین کرده بود که گردنشان را در رود میزدند و یک روز و شب چنین کرد و فردا و پس فردا به تعقیب آنها بودند تا به نهرین رسیدند و از هر سوی الیس همین مقدار پیش رفتند و گردن همه را زدند.

اما قعقاع و کسانی همانند وی گفتند: « اگر مردم زمین را بکشی خونشان روان نشود که از وقتی خون را از سیلان ممنوع داشته اند و زمین را از فرو بردن خونها نهی کرده اند خون بر جای خویش می ماند، آب بر آن روان کن تا قسم خویش را به انجام برده باشی. » و چون آب از رود برگرفته بود آب در آن روان کرد و خون روان شد و به همین سبب تا کنون رود خون نام دارد.

بشیر بن خصاصیه گوید: شنیده ایم که وقتی زمین خون پسر آدم را فرو برد، از فرو بردن خونها ممنوع شد و خون را از روان شدن منع کردند مگر تا حدی که

خنك شود»

و چون عجمان هزیمت شدند و اردوگاه خویش را رها کردند و مسلمانان از تعاقب آنها باز آمدند و به اردوگاه رسیدند خالد بر غذای قوم بایستاد و گفت: «این را به شما بخشیدم و از آن شماست» پیامبر خدای نیز وقتی به غذای آماده‌ای می‌رسید آنرا می‌بخشید. مسلمانان به غذای شبانگاه نشستند و آنها که روستاها را ندیده بودند و نان نازک را نمی‌شناختند می‌گفتند: «این ورقه‌های نازک چیست؟» و آنها که نان نازک را می‌شناختند به پاسخ می‌گفتند: عیش رقیق که می‌گویند همین است، به همین سبب نان نازک، رقاق نام گرفت و پیش از آن قری خوانده می‌شد.

از خالد روایت کرده‌اند که می‌گفت: «پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم در جنگ خیبر نان و غذای پخته و چیزهایی را که می‌خوردند به آنها بخشیده بود به شرط آنکه نبرند.»

مغیره گوید: بررود، آسیاها بود و سه روز پیاپی با آب خون آلود قوت سپاه را که هیچ‌ده هزار کس یا بیشتر بودند آورد کردند.

آنگاه خالد با یکی از مردم بنی‌عجل بنام جندل که بلدی سخت‌کوش بود خبر را به مدینه فرستاد و او خبر فتح الیس و مقدار غنائم و تعداد اسیران و مقدار خمس را با نام کسانی که در جنگ پایمردی کرده بودند به ابوبکر خبر داد و چون ابوبکر سخت‌کوشی و دقت خبر وی را بدید از نامش پرسید و چون معلوم شد که نامش جندل است گفت: «آفرین جندل» (و این کلمه به معنی سنگ خاره است) و شعری به این مضمون خواند:

«جان عصام، وی را بزرگی داده است»

«و اقدام و پیشتازی را عادت او کرده است»

و بگفت تا کنیزی از اسیران را به او بدهند که از او فرزند آورد.

گوید: کشتگان دشمن در الیس هفتاد هزار کس بود که بیشترشان از امغیشیا

بودند.

عبیدالله بن سعد به نقل از عموی خویش گوید: در حیره راجع به امغیشیا پرسش کردم گفتند: «منیشیا است» و این را به سیف گفتم گفت: «این دو اسم از هم جداست.»

سخن از تصرف امغیشیا که
در ماه صفر بود و خدایی جنگ
آنها به مسلمانان داد

مغیره گوید: وقتی خالد از جنگ الیس فراغت یافت سوی امغیشیا رفت که مردم آن رفته بودند و در سواد عراق پراکنده شده بودند و از آن موقع مزدوران در عراق پدید آمدند و خالد بگفت تا امغیشیا و همه توابع آنها ویران کنند. امغیشیا شهری همانند حیره بود و فرات بادقلی بدان می رسید و الیس از توابع آن بود، از آنجا چندان غنیمت به دست آمد که هرگز مانند آن به دست نیامده بود.

فرات عجلی گوید: مسلمانان از جنگ ذات السلاسل تا تصرف امغیشیا چندان غنیمت که در آنجا به دست آوردند به دست نیاورده بودند سهم سوار یک هزار و پانصد درم شد بجز آنچه به جنگاوران سخت کوش دادند و چون خبر به ابوبکر رسید این قضیه را با کسان بگفت و افزود که ای گروه قرشیان شیر شما بر شیر جست و بر او چیره شد، زنان از آوردن مردی همانند خالد عاجزند.

سخن از جنگ مفر
ودهانه فرات بادقلی

مغیره گوید: آزاد به از روزگار کسری تا آنوقت مرزبان حیره بود و چنان بود که سران قوم بی اجازه شاه به همدیگر کمک نمی کردند و او در نیمه حدبزرگی

بود و قیمت کلاهش پنجاه هزار بود و چون خالد امغیشیارا ویران کرد و مردم آنجا مزدوران اهل دهکده‌ها شدند، آزادبده‌دانست که او را نیز وانخواست و تلاش آغاز کرد و برای جنگ خالد آماده شد و پسر خویش را پیش فرستاد و آنگاه از پس وی بیامد و بیرون حیره اردوزد و پسر را بگفت تا فرات را ببندد.

چون خالد از امغیشیا حرکت کرد و پیادگان را با غنایم و بارها بر کشتی‌ها بار کرد ناگهان متوجه شد که کشتی‌ها به گل نشست و سخت بترسیدند، کشتیبانان گفتند پارسیان نهرها را آگشوده‌اند و آب به راه دیگر رفته و تا نهرها را نبندند آب سوی ما نمی‌آید و خالد شتابان با گروهی سوار سوی پسر آزادبده رفت و بردهانه عتیق به دسته‌ای از سواران وی برخورد و غافلگیرشان کرد که در آنوقت خویشان را از حمله خالد در امان می‌دانستند و در مقر آنها را از پای در آورد. آنگاه به سرعت برفت و پیش از آنکه پسر آزادبده خبردار شود بردهانه فرات بادقلی با او و سپاهش روبه‌رو شد و همه را از پای در آورد و دهانه فرات را بگشود و نهرها را بیست و آب در مجرای خود افتاد.

مغیره گوید: وقتی خالد پسر آزادبده را در دهانه فرات بادقلی بکشت آهننگ حیره کرد و بگفت تا یاران وی از پی بیایند و می‌خواست میان خورنق و نجف فرود آید و چون به خورنق رسید خبر یافت که آزادبده آب فرات را گردانیده و فراری شده است. سبب فرار وی آن بود که از مرگ اردشیر و هم از کشته شدن پسر خویش خبر یافته بود و اردوی وی مابین غریبن و قصر ابیض بود و چون یاران خالد در خورنق بدو پیوستند روان شد تا در اردوگاه آزادبده میان غریبن و قصر ابیض اردوزد و چون مردم حیره حصار می‌شدند، خالد سواران خویش را سوی حیره فرستاد و هر یک از سران سپاه را مامور یکی از قصرها و محاصره و پیکار مردم آن کرد ضرار بن ازوربه محاصره قصر ابیض پرداخت که ایاس بن قبیصه طایی آنجا بود، ضرار بن خطاب قصر عدسین را محاصره کرد که عدی بن عدی مقتول، آنجا بود، ضرار بن مقرن مزنی

که نه برادر داشت قصر بنی مازن را محاصره کرد که اکال آنجا بود و مثنی، قصر ابن بقیله را محاصره کرد که عمرو بن عبدالمسیح آنجا بود. محاصره شدگان را به اسلام خواندند و يك روز مهلتشان دادند اما مردم حیره در کار خویش مصر بودند و مسلمانان جنگ آغاز کردند.

غصن بن قاسم گوید: خالد به امیران خویش گفته بود که از دعوت اسلام آغاز کنید، اگر پذیرفتند از آنها بپذیرید و اگر دریغ کردند يك روز مهلتشان دهید « به آنها گفت: «گوش به سخنان دشمنان ندهید که با شما حيله کنند با آنها جنگ کنید و مسلمانان را در کار جنگ با دشمنان به تردید نیندازید. »

نخستین امیر قوم که پس از يك روز مهلت، جنگ آغاز کرد ضرار بن ازور بود که مامور جنگ مردم قصر ایض بود و صبحگاه روز بعد که از بلندی نمودار شدند آنها را به یکی از سه چیز دعوت کرد: اسلام آورند، یا جزیه دهند، یا جنگ کنند. و آنها جنگ را برگزیدند و بانگ بر آوردند که سنگ اندازها را بیارید ضرار گفت: « دور شوید که آنچه می اندازند به شما نرسد بیسینیم آنچه بانگ زدند چیست . »

و طولی نکشید که بالای قصر پراز مردانی شد که کیسه آویخته بودند و گلوله های سفالین سوی مسلمانان می انداختند.

ضرار گفت: «تیر اندازی کنید» و مسلمانان نزدیک رفتند و تیر اندازی آغاز کردند و بالای دیوارها خالی شد. در جاهای مجاور نیز حمله آغاز شد و هر يك از امیران با یاران خود چنان کرد و خانه ها و دیرها را بگشودند و بسیار کس بکشتند و کشیشان و راهبان بانگ بر آوردند که ای مردم قصرها شما سبب کشتن مایید و مردم قصرها بانگ بر آوردند که ای گروه عربان یکی از سه چیز را بپذیرفتیم، دست از ما بدارید تا پیش خالد رویم.

آنگاه ایاس بن قبیصه طایی و برادرش پیش ضرار بن ازور آمدند و عدی بن عدی

وزید بن عدی پیش ضرار بن خطاب آمدند و عدی همان عدی اوسط بود که در جنگ ذی قار کشته شد و مادرش رثای وی گفت عمرو بن عبدالملک و ابن اکال یکیشان پیش ضرار بن مقرن آمد و دیگری پیش مثنی بن حارثه آمد که همگی را پیش خالد فرستادند.

مغیره گوید: نخستین کس که تقاضای صلح کرد عمرو بن عبدالملک بود و کسان دیگر نیز آمدند و امیران آنها را سوی خالد فرستادند و هر یک معتمدی همراه داشت که از جانب مردم قلعه صلح کنند خالد با مردم هر قصر بی حضور دیگران خلوت کرد و گفت: «شما چیستید، اگر عربید چرا با عربان دشمنی دارید و اگر عجمید چرا با انصاف و عدالت دشمنی دارید؟»

عدی گفت: «ما عربانیم بعضی عربان عاربه ایم و بعضی عربان مستعربه» خالد گفت: «اگر شما چنین بودید با ما مقابله نمی کردید و از کار ما بیزار نبودید.»

عدی گفت: «دلیل گفتار ما این است که زبانمان عربی است»

خالد گفت: «سخن راست آوردی»

آنگاه گفت: «یکی از سه چیز را برگزینید یا به دین ما در آید و از همه حقوق و تکالیف ما بهره ور شوید، خواه از اینجا روید یا بمانید یا جزیه بدهید یا جنگ کنید که با قومی سوی شما آمده ام که علاقه آنها به مرگ بیشتر از علاقه شما به زندگی است.»

گفتند: «جزیه می دهیم»

خالد گفت: «وای بر شما کفر، بیابانی گمراهی زاست و از همه عربان احقرتر آنست که در این بیابان رود و دوبلد به او برخورند یکی عرب و دیگری عجم و عرب را بگذارد و از عجم راه جوید.»

آنگاه با وی بریک صد و نود هزار صلح کردند و پیمان کردند و هدیه ها بدو

دادند که خبر فتح را با هدیه‌ها همراه هدیل کاهلی پیش ابوبکر فرستاد و ابوبکر آنرا به حساب جزیه آورد و به خالد نوشت که هدیه‌هایشان را اگر جزو جزیه نیست بابت جزیه محسوب کن و باقیمانده را بگیر و یاران خویش را نیرو ده»

یوسف بن ابی اسحاق گوید: کسان از مردم حیره پیش خالد میامدند و در کارهای خویش عمرو بن عبدالمسیح را پیش می‌انداختند و خالد از او پرسید: «چند سال داری؟»

گفت: «دویست سال»

خالد گفت: «عجیبترین چیزی که دیده‌ای چیست؟»

گفت: «دهکده‌ها را دیدم که از دمشق تاحیره پیوسته بود وزن از حیره برون می‌شد و جزنانی برای توشه وی لازم نبود.»

خالد چون این سخن بشنید لبخند زد و گفت: «ای عمرو عقل تو از پیری خرف شده» آنگاه به مردم حیره گفت: «شنیده‌ام شما مردمی زرنگ و مکارید چرا برای کارهای خویش کسی را پیش می‌اندازید که نمی‌داند از کجا آمده است؟»

عمرو این سخن را نشنیده گرفت و خواست سخنی گوید که خالد صحت عقل و درستی گفتار وی را بشناسد و گفت: «سوگند به حق تو ای امیر که می‌دانم از کجا آمده‌ام؟»

خالد گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «جای دور یا نزدیک؟»

خالد گفت: «هر کدام که خواهی.»

گفت: «از شکم مادرم»

خالد گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «پیش رویم»

خالد گفت: «کجاست؟»

گفت: «آخرت»

خالد گفت: «جای دور که از آنجا آمده‌ای کجاست؟»

گفت: «پشت پدرم»

خالد گفت: «در چه چیزی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری»

گفت: «بندهم می بندم»

(و این سخن آخر را بر سبیل بازی با کلمه عقل گفت که تلمیح به عقال کرد که

زانو بند شتر است که گفت عقل دارم و بندهم می بندم.)

خالد او را مردی زبان آوریافت و گفت: «قوم، مردم خویش را بهتر شناسند.»

عمر و گفت: ای امیر: «مور بهتر از شتر داند که در خانه مور چیست؟»

زهري گوید: دنباله حکایت در روایت دیگر هست که گوید: عمر و خادمی

همراه داشت که کیسه‌ای به کمر آویخته بود، خالد آنرا بگرفت و محتوای کیسه را

در کف خویش ریخت و گفت: «ای عمر و این چیست؟»

گفت: «این زهر یکساعته است»

خالد گفت: «چرا زهر همراه داری؟»

گفت: «بیم داشتم رفتاری خلاف انتظار من داشته باشید، عمرم را کرده‌ام و مرگ

بدتر از آن است که با چیزی ناخوش آیند پیش قوم و مردم دهکده‌ام بازگردم.»

خالد گفت: «هیچکس تا اجلس نرسد نخواهد مرد»

عمر و گفت: «بسم الله خیر الاسماء ورب الارض ورب السماء الذی لیس یضر

مع اسمه داء الرحمن الرحیم»

کسان روی وی افتادند که از خوردن زهر مانع شوند ولی او پیشی گرفت

وزهر را بلعید و گفت: «بخدا ای گروه عربان تا یکی از شما بجا باشد و بخواهید

شاهی از شما می‌شود.» آنگاه رو به مردم حیره کرد و گفت: «ای مردم، مانند امروز کاری ندیده‌ام که اقبال آن چنین روشن باشد.»

خالد موافقت با صلح قوم را به این موکول کرد که کرامه دختر عبدالمسیح را به شویل دهند و این کار بر آنها گران بود و کرامه گفت: «اهمیت ندهید که به جای من فدیة خواهند گرفت» و چنان کردند و خالد میان خود و آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این پیمانی است که خالد بن ولید با «عدی و عمر پسران عدی و عمرو بن عبدالمسیح و ایاس بن قبیصه و حیري «ابن اکال (و به قولی جبری) نمایندگان مردم حیره نهاد و مردم حیره بدان رضایت دادند و موافق بودند.

«پیمان کرد که هر سال یکصد و نود هزار درم جزیه دهند، از مشغولان دنیا و راهبان و کشیشان بجز غیر شاغلان تارك دنیا (و «بروایتی بجز غیر شاغل و گذشته از دنیا یا سیاح تارك دنیا) در قبال محافظت آنها که اگر نکند چیزی ندهند.»

«و اگر به کردار یا گفتار پیمان بشکنند در پناه نباشند. به ماه ربیع-الاول سال دوازدهم نوشته شد.»

و این پیمان را به مردم حیره داد.

و چون پس از مرگ ابوبکر مردم سواد کافر شدند به مکتوب بی‌اعتنایی کردند و آنها را از میان بردند و به کفر گراییدند و پارسیان بر آنها چیره شدند. و چون مثنی بار دیگر آنجا را بگشود بدان استناد کردند اما مثنی نپذیرفت و قرار دیگر داد و چون مثنی در سواد مغلوب شد باز آنها به کفر گراییدند و کافران را یاری کردند و به مکتوب بی‌اعتنا شدند و آنها را از میان بردند.

و چون سعد سواد را بگشود بدان استناد کردند و او گفت: «یکی از دو پیمان را

بیارند و چون نیاوردند در بارهٔ تمکن آنها کنجکاوی کرد و چهار صد هزار جزیه مقرر کرد بجز آنها که معاف بودند.

یونس بن ابی اسحاق گوید: جریر بن عبدالله از جمله کسانی بود که همراه خالد بن سعید بن عاص سوی شام رفته بودند و از خالد اجازه خواست که پیش ابوبکر رود و در بارهٔ قوم خویش سخن کند که آنها را که در قبایل عرب پراکنده بودند فراهم آرد، خالد اجازه داد و او پیش ابوبکر رفت و وعده‌ای را که پیمبر صلی الله علیه وسلم در این باب داده بود یاد کرد و چند شاهد آورد و از ابوبکر انجام آنرا خواست ابوبکر خشمگین شد و گفت: «می بینی که چنین سرگرم هستیم و می باید مسلمانان را در مقابل دوشیر پارس و روم یاری کنیم، امامی خواهی به کاری پردازم که در این قضیه که بیشتر از همه مورد رضای خدا و پیمبر اوست اثر ندارد و او اگذار و پیش خالد بن ولید برو تا ببینم خدا در بارهٔ این دو ناحیه چه حکم می کند؟»

جریر بازگشت و وقتی پیش خالد رسید که در حیره بود و در جنگ حیره و جنگهای پیش از آن که در عراق رخ داد و نیز در جنگهای خالد با مرتدان حضور نداشت.

سخن از حوادث

ما بعد حیره

جمیل طایی به نقل از پدرش گوید: وقتی کرامه دختر عبدالسیح را؛ شوایل دادند به عدی بن حاتم گفتیم: «تعجب نمی کنی که شوایل کرامه دختر عبدالسیح را که پیر شده خواسته است؟» گفت: «همه عمر دلبستهٔ او بود میگفت: پیمبر خدای از شهرها که بدو نموده بودند سخن آورد و از حیره نام برد و گفت: گویی کنگره های قصور آن دندانهای سگ بود. و دانستم که آنرا به پیمبر نموده اند و گشوده می شود و کرامه را از پیمبر خواستم»

شعبی گوید: وقتی شویل پیش خالد آمد گفت: «وقتی شنیدم که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از فتح حیره سخن می کرد کرامه را از او خواستم و گفتم: وقتی حیره به جنگ گشوده شد کرامه از آن تو باشد» کسان بر این قضیه شهادت دادند و خالد به این شرط با مردم حیره صلح کرد که کرامه را به شویل دهند و این قضیه بر-خاندان و مردم وی گران آمد و آنرا تحمل ناپذیر شمردند.

اما کرامه گفت: «اهمیت ندیدم، صبر کنید، در باره زنی که به سن هشتم رسیده نگران مباشید، مردی احمق است که مرا در جوانی دیده و پندارد که جوانی دوام دارد.»

پس کرامه را به خالد دادند و خالد او را به شویل داد.

کرامه به شویل گفت: «ترا به پیره زنی چنین که می بینی چه حاجت، بسا در مقابل من فدیة بگیر.»

گفت: «نمی پذیرم مگر مقدار فدیة را خودم معین کنم»

گفت: «تعیین فدیة با تو باشد»

شویل گفت: «مادر بخطا باشم اگر کمتر از هزار درم بگیرم»

کرامه این را بسیار شمرد تا او را فریب دهد. آنگاه فدیة را برای وی آورد و پیش کسان خویش بازگشت.

و چون مردم از ماوقع خبر یافتند شویل را ملامت کردند و گفت: «نمی دانستم

بالای هزار عددی هست.»

اما خالد گفت: «تو چیزی خواستی و خدا چیز دیگر خواست، ظاهر را می گیریم

و ترا آنچه را که نیت داشته ای راست باشد یا دروغ و امی گذاریم.»

و هم شعبی گوید: وقتی خالد حیره را بگشود نماز فتح را هشت رکعت کرد

که در اثنای آن سلام نماز نگفت آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ موته نه

شمشیر در دست من شکست اما هیچ قومی را چون پارسیان ندیدم و میان پارسیان

قومی را چون مردم الیس ندیدم.»

قیس بن ابی حازم که همراه جریر پیش خالد رفته بود می گفت: وقتی در حیره پیش خالد رسیدیم جامه خویش را به گردن بسته بود و تنها نماز می کرد. آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ موته نه شمشیر در دست من شکست و یک شمشیر یمانی در دست من تاب آورد که آنرا همراه دارم»

مامان گوید: وقتی مردم حیره با خالد صلح کردند صلح با پسر نسطونا سالار قس الناطف به ازدوگاه خالد آمد و در باره بانقیاء و بسما با وی صلح کرد و هرچه را به دودهکده و زمینهای آن تعلق می گرفت تعهد کرد و برای خود و کسانش و قومش پیمان گرفت در مقابل ده هزار دینار بجز آنچه به کسری تعلق داشت. جزیه هر سر چهاردرم شد و خالد مکتوبی برای آنها نوشت که بدقت رعایت شد و هنگام تسلط پارسیان پیمان نشکستند.

مجالد متن نامه را چنین آورده است:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه خالد بن ولید است برای صلح با «پسر نسطونا و قوم وی، من با شما در باره سرانه و حفاظت، پیمان می کنم که بر هر شاغل بانقیاء و بسما مقرر است، برده هزار دینار، بجز مال اموال «خالصه، که تو انگر بقدر توانش و بی چیز به تناسب بی چیزی هر ساله بدهند. «تو نماینده قوم خویشتی که به نمایندگی تو رضایت داده اند و من و «مسلمانان که بامند پذیرفتیم و رضایت دادیم و قوم تو نیز رضایت دادند، «حمایت و حفاظت شما به عهده ماست، اگر حفاظت کردیم سرانه حق «ماست و گرنه نباید داد تا حفاظت کنیم هشام بن ولید و قعقاع بن عمرو و «جریر بن عبد الله حمیری و حنظله بن ربیع شاهد این نامه اند و به سال دوازدهم «در ماه صفر نوشته شد.»

مغیره گوید: دهقانان مراقب بودند و انتظار می بردند که خالد با مردم حیره

چهمی کند و چون کار میان مردم حیره و خالد سامان گرفت دهقانان مطاطین سوی وی آمدند و زاد بن بهیش دهقان فرات سریا و صلوا با پسر نسطونا پسر بصبهری (و به روایت دیگر صلوا با پسر بصبهری و بسطونا) آمدند و درباره ناحیه مابین فلایج تا هرمزگرد بر هزار هزار (و به روایتی هزار هزار ثقیل، (مثقال؟)) صلح کردند که اموال خاندان کسری و هر که با آنها برود و در خانه خود نماند و مشمول صلح نباشد از آن مسلمانان باشد، و خالد در اردوگاه خیمه زد و نامه‌ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

« بسم الله الرحمن الرحيم: این نامه خالد بن ولید است برای زاد پسر بهیش و صلوا با پسر نسطونا، شما در حمایت مایید و متعهد سرانه، شما «ضامن موکلان خویش از مردم بهقباد پایین و میانه هستید (و به روایتی «ضامن وصول از موکلان خویش هستید) در قبال هزار هزار ثقیل (مثقال؟) که هر سال داده شود از هر شاغل و این بجز تعهد بانقیا و بسماست و شما «من و مسلمانان را راضی کردید و ما شما و مردم بهقباد پایین و همدلان شما «را از مردم بهقباد میانه با اموالتان و امی گذاریم بجز اموال خاندان کسری «و هر که با آنها برود.»

« هشام بن ولید و قعقاع بن عمرو و جریر بن عبد الله حمیری و بشیر ابن عبید الله بن خصاصیه و حنظله بن ربیع شاهد این نامه اند و به سال دو از دهم در ماه صفر به قلم آمد.»

خالد بن ولید عاملان و پادگانهای خویش را بمحل فرستاد. از عمال وی عبد الله بن - و نیمه بصری بود که در فلایج برای حناظت و دریافت جزیه مقیم شد. جریر بن عبد الله عامل بانقیا و بسما شد.

بشیر بن خصاصیه عامل نهرین شد و در بانبور را که جزو کویفه بود جای گرفت. سوید بن مقرن مزنی عامل تسمت شد و در عفر اقامت گرفت که تا کنون آنجا را

عقر سوید نامند و نام از سوید منقری نگرفته است .
 و اط بن ابی اط عامل رود مستان شد و بر کنار رودی مقیم شد که به نام وی
 خوانده شد و تا کنون آنرا رود اط گویند . وی از قبیله بنی سعد بن زید بن مناة
 بود .

اینان به روزگار خالد عاملان خراج بودند .
 مرزها به روزگار خالد روی سب (ساحل ؟) بود و ضرار بن ازور و ضرار بن
 خطاب و مثنی بن حارثه و ضرار بن مقرن و قعقاع بن عمرو و یسرة بن ابی رهم و عتیبه
 ابن نهاس را فرستاد که در ناحیه تسلط وی در سب فرود آمدند، اینان سالاران مرزها
 بودند و خالد بگفت تا پیوسته حمله برند و از آب گذشتند و تا ساحل دجله پیش
 رفتند .

گوید: و چون خالد بر یک سوی سواد تسلط یافت یکی از اهل حیره را پیش
 خواند و با وی برای پارسیان نامه نوشت که در مداین بودند و به سبب مرگ اردشیر
 اختلاف و نفاق داشتند، ولی بهمن جاذوبه را در بهر سیر نگهداشته بودند که مقدمه
 سپاه بود و آزاد به و کسانی همانند وی با بهمن بودند . صلوا با نیز یکی را بخواند
 که خالد با آنها دو نامه فرستاد یکی برای خاصه قوم و دیگری برای عامه ، یکی از
 دو قاصد از حیره بود و دیگری نبطی بود و چون خالد از مرد حیری پرسید نامت
 چیست؟ پاسخ داد: «مره» و خالد گفت : « نامه را بگیر و برای پارسیان ببر شاید خدا
 زندگیشان را قرین مرارت کند تا تسلیم شوند یا به دین بگردند (و این سخن از روی
 فال و مقارنه مرو مرارت می گفت) و از فرستاده صلوا پرسید نامت چیست و گفت :
 «هز قیل» و خالد گفت «نامه را بگیر» و گفت: «خدا یا جانشان را بگیر (و این نیز فال
 بود که کلمه از هق به کاربرد که با قسمت اول هز قیل هماهنگ بود)
 و متن نامه های خالد چنین بود :

« بسم الله الرحمن الرحيم ، از خالد بن ولید به شاهان پارسی ،

«اما بعد، ستایش خدا را که نظام شما را گسیخت و فکر شما راست کرد
 «و میان شما تفرقه انداخت ، اگر چنین نکرده بود برای شما بدتر بود
 «به دین مادر آید که شما را با سرزمینتان واگذاریم و سوی اقوام دیگر
 «رویم و گرنه نابدلخواه در آید، بدست قومی که مرگ را چنان دوست
 «دارند که شما زندگی را دوست دارید.

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خالد بن ولید به مرزبانان پارس. اما بعد
 اسلام بیارید تا سالم مانید، یا پیمان کنید و جزیه بدهید و گرنه با قومی سوی شما
 آمده ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»
 ماهان گوید: خراج را پنجاه روزه برای خالد بن ولید وصول کردند، متعهدان
 خراج و سوان روستاها به گروه پیش وی بودند، همه خراج را به مسلمانان داد که
 در کار خویش نیرو گرفتند.»

گوید: و چنان بود که پارسیان به سبب مرگ اردشیر در کار پادشاهی اختلاف
 داشتند اما بر پیکار خالد همدل و متفق بودند و یکسال چنین گذشت و مسلمانان این
 سوی دجله را به تصرف آورده بودند و پارسیان را از حیره تا دجله کاری نبود و
 هیچکس از آنها پیمانی نداشت مگر آنها که بدو نامه نوشته بودند و مکتوب گرفته
 بودند و دیگر مردم سواد یا رفته بودند یا حصار می کردند و پیکار می کردند.

گوید: عاملان خراج برای اهل خراج براثت (رسید) از روی يك نسخه
 نوشتند که چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم، براثت برای آنکه از فلان و بهمان جا
 است از جزیه ای که امیر ، خالد بن ولید، با آنها بر آن صلح کرده که آنرا
 گرفتم و مادام که جزیه می دهید و بصلحید خالد و مسلمانان بر ضد کسانی
 که صلح خالد را دیگر کنند هم دست شما آیند و امان شما امان است و صلح

شما صلح است و ما به پیمان شما وفا می کنیم.»
و آن گروه از صحابه که خالد شاهدشان می گرفت، شاهد برائت نامه بودند چون هشام و قعقاع و جابر بن طارق و جریر و بشیر و حنظله و ازداذ و حجاج بن ذی عنق و مالک بن زید.

سیف بن عطیه گوید: «خالد از عراق برفت و اهل حیره مکتوبی از جانب وی نوشتند به این مضمون که ما جزیه ای را که خالد بنده صالح خدای و مسلمانان بندگان صالح خدای با ما پیمان کرده بودند که آنها و امیرشان ما را از مسلمانان متجاوز و دیگر کسان حفاظت کنند پرداختیم».

ابن هذیل کاهلی گوید: خالد به دو فرستاده گفت که برای وی خبر آرند و پیش از آنکه سوی شام رود یکسال در عمل خویش بماند و مقررش حیره بود که به هر سو می رفت و باز می گشت و پارسیان پادشاه خلع می کردند و نصب می کردند و جز دفاع از بهر سیر کاری نبود. و چنان شده بود که شیری پسر کسری همه اقوام خویش را که نسب به کسری پسر قباد می بردند کشته بود و پس از او و اردشیر پسرش، پارسیان بر همه کسانی که نسب به بهرام گور می بردند تاختند و خونشان ریختند بدین جهت کس نمی یافتند که او را به شاهی بردارند و بروی همسخن باشند.

شعبی گوید: «خالد بن ولید پس از فتح حیره تا وقتی سوی شام رفت پیش از یکسال به عمل عیاض که به نام وی شده بود اشتغال داشت و به مسلمانان گفت اگر دستور خلیفه نبود به کمک عیاض که در دومه در مانده بود نمی رفتم که مانعی در مقابل فتح دیار پارسیان نبود و سالی گذشت که گویی سال زنان بود.

و چنان بود که خلیفه به خالد گفته بود تا نظامی از پارسیان پشت سر وی هست در دیار آنها پیش نرود. یک سپاه پارسی در عین بود و سپاه دیگر در انبار بود و سپاه دیگر در فراض بود.

وقتی نامه های خالد به اهل مداین رسید زنان خاندان کسری سخن کردند و

فرخزاد پسر بندوان به سالاری رسید تا خاندان کسری یکی را پیدا کنند که دربارۀ شاهی او همسخن شوند .

ماهان گوید : ابوبکر به خالد گفته بود از پایین عراق در آید و به عیاض گفته بود از بالای عراق در آید و هر کدام زودتر به حیره رسیدند امارت حیره با او باشد و چون ان شاء الله در حیره فراهم آمدید و اردوگاههایی را که میان عربان و پارسیان هست از میان برداشتید و خطر اینکه به مسلمانان از پشت سر حمله شود از پیش برخاست یکیتان در حیره بماند و دیگری به پارسیان حمله برد و با آنها جنگ کنید و از خدا کمک خواهید و از او بترسید و کار آخرت را بر دنیا مرجح شمارید تا هر دو را به دست آرید و دنیا را بر آخرت ترجیح دهید که هر دو را از دست بدهید، از آنچه خدا ممنوع کرده بدارید، از گناه به دورمانید و از گناه کرده، با شتاب توبه کنید، مبادا به گناه اصرار کنید و در کار توبه تاخیر کنید.»

گوید: خالد چنان کرد که ابوبکر گفته بود و در حیره مقرر گرفت و ناحیه مابین فلایح و پایین سواد بر او راست شد و عمل سواد حیره را بر جریر بن عبدالله حمیری و بشیر بن خصاصیه و خالد بن و اشمه و ابن ذی عنق و اط و سوید و ضرار تقسیم کرد و عمل سواد ابله را به سوید بن مقرن و حسکه حبطی و حصین بن ابی السحر و ربیعۀ بن عسل داد و سپاهیان را بر مرزها بداشت و قعقاع بن عمرو را در حیره جانشین کرد .

آنگاه خالد سوی قلمرو عمل عیاض رفت که ناحیه وی را پاك كندوبه او کمک کند و از راه فلوجه رفت و در کربلا فرود آمد که عاصم بن عمرو سالار پادگان آنجا بود اقرع بن حابس بر مقدمۀ سپاه خالد بود و مثنی بر یکی از مرزهای مداین بود. پیش از آنکه خالد از حیره در آید و پس از آنکه به کمک عیاض بردارد عربان بر پارسیان حمله می بردند و تا کناره دجله بس می کردند .

ابی روق گوید: «خالد روزی چند در کربلا بماند و عبدالله بن وثیمه از کثرت

مگس شکایت داشت، خالد بدو گفت. «صبر کن که می‌خواهم اردوگاههایی را که عیاض مامور آن بوده است از پیش بردارم و به جای آنها عربان را سکونت دهم و خطر حمله از پشت سر به مسلمانان از میان برخیزد و عربان بسی زحمت و اشکال پیش ما توانند آمد که خلیفه چنین دستور داده و این کار سختی را از قوم بر - می‌دارد.»

یکی از مردم اشجع دربارهٔ مگسان که ابن وثیمه از آن شکایت داشت شعری به این مضمون گفت:

«مر کوب خویش را در کربلا وهم در یمن»

«چندان نگهداشتم که لاغر شد»

«از هر توقفگاهی برود باز سوی آن برگردد»

«حقا که آنرا خوار می‌دارم»

«و مگسان کبود چشم آنرا»

«از آنگاه باز می‌دارد.»

قصه انبار و ذات‌العیون

و سخن از کلوادی

طلحه گوید: وقتی خالد از حیره در آمد اقرع بن حابس بر مقدمهٔ سپاه وی بود و چون اقرع در یک منزلی پیش از انبار فرود آمد گروهی از مسلمانان شترشان بچه آورد اما توقف نمی‌توانستند کرد و ناچار بودند با داشتن بچه شتر شیری حرکت کنند و چون ندای رحیل دادند پستان شتران را بستند و بچه شتران را که راه رفتن نمی‌توانست بر پشت شتر نهادند و تا انبار برفتند که مردم آنجا حصار می‌شدند و خندق زده بودند و از بالای قلعه عربان را می‌دیدند. شیرزاد فرمانروای سابط، سالار سپاه آنجا بود که خردمندترین مردم عجم بود و در میان عربان و عجمان آن دیار کس

چون او معتبر و والا قدر نبود.

هنگامی که سپاه خالد در رسیدن عربان انبار از بالای حصار بانگ زدند که انبار در خطر افتاد شتر بچه شتر می برد.

شیرزاد چون بانگ آنها را شنید گفت: «چه می گویند؟»

و چون برای وی توضیح کردند گفت: «این قوم برای خویش فال بدمی زنند و هر که برای خوب شدن فال بدزند دچار آن شود بخدا اگر خالد جنگ نیاغازد باوی صلح می کنم»

در این اثنا خالد با مقدمه سپاه پیامد و به دور خندق گشت و جنگ آغاز کرد که هنگام جنگ از حمله شکیب نداشت و به تیراندازان خویش گفت: «کسانی را می بینم که جنگ نمی دانند چشمانشان را نشانه کنید و به جز آن کاری نداشته باشید.» تیراندازان پیاپی تیر رها کردند و آنروز هزار چشم کور شد و این جنگ را ذات العیون نام دادند.

آنگاه بانگ برآمد که دیدگان مردم انبار برفت، شیرزاد پرسید: «چه می گویند؟» و چون برای وی توضیح دادند گفت: «اباذ، اباذ.» و برای صلح کسان پیش خالد فرستاد اما خالد به شرایط صلح رضایت نداد و فرستادگان او را پس فرستاد، آنگاه شتران و امانده سپاه را به تنگترین محل خندق آورد و بکشت و در خندق افکند و آنرا پر کرد. و به آنجا حمله برد و مسلمانان و مشرکان در خندق روبه روشدند و مردم انبار سوی قلعه خویش پناه بردند و شیرزاد کس برای صلح پیش خالد فرستاد و به شرایط وی تن در داد و مقرر شد که وی را با سوارانش به محلشان برساند و مال و کالا همراه نبرند.

چون شیرزاد پیش بهمن جاذویه رسید و ماجرای خویش را با وی بگفت بهمن او را ملامت کرد و شیرزاد گفت: «من با جماعتی بودم که عقل نداشتند و اصلشان از عرب بود و چون دشمن به سوی ما آمد برای خویش فال بدزدند و کمتر می شود

که کسانی برای خویش فال بدزنند و دچار آن نشوند. و چون دشمن به جنگ آنها آمد یکهزار چشم از آنها کور کرد و بدانستم که صلح بهتر است.»

و چون خالد و مسلمانان در انبار قرار گرفتند و مردم انبار ایمن شدند و نمودار شدند خالد دید که به خط عربی می نویسند و تعلیم می گیرند و از آنها پرسید «شما از کدام قومید؟»

گفتند: «از مردم عربیم، پیش از ما مردم عرب اینجا مقام داشته اند و اجدادشان به روزگار بخت نصر که به عربان تاخته بود اینجا آمده اند و همچنان مانده اند.»

گفت: «نوشتن از کی آموختید؟»
گفتند: «خط را از ایاد آموختیم و گفتار شاعر را که مضمون آن چنین است برای وی خواندند:

«قوم من ایاد است خواه حرکت آغازد»

«و خواه بماند که شتران لاغر شود»

«وقتی روان شوند همه عرصه عراق از آنهاست»

«و نیز خط و قلم از آنهاست.»

خالد با مردم اطراف انبار صلح کرد و از مردم بوازیح آغاز کرد و مردم کلوادی کس فرستادند که برای آنها پیمان نهد و او مکتوبی نوشت که در آنسوی دجله معتمدان خالد شدند. از آن پس مردم انبار در اثنای کشاکشها که میان مسلمانان و مشرکان بود پیمان شکستند بجز مردم بوازیح که چون مردم بانقیاء بر سر پیمان بودند.

حبیب بن ابی ثابت گوید: با هیچکس از مردم سواد پیش از آنکه جنگی رخ دهد پیمان در میان نیامد مگر بنی صلوبا که مردم حیره بودند و کلوادی و بعضی دهکده های فرات و اینان پیمان شکستند و پس از آن باز به حمایت مسلمانان آمدند.

محمد بن قیس گوید: از شعبی پرسیدم: «سرزمین سواد به جنگ گشوده شد؟»
گفت: «آری، همه زمین چنین بود بجز بعضی قلعه ها که بعضی مردمش صلح
کردند و بعضی به زور تسلیم شدند»
گفتم: «آیا مردم سواد پیش از جنگ به حمایت مسلمانان آمدند؟»
گفت: «نه، ولی وقتی دعوت شدند و راضی شدند که خراج دهند و خراج از
آنها گرفته شد به حمایت مسلمانان آمدند.»

حکایت عین التمر

مهلَب گوید: وقتی خالد از کار انبار فراغت یافت زبرقان بن بدر را در انبار
جانشین کرد و آهنگ عین التمر کرد که مهران پسر بهرام چوبین با گروه بسیار از عجمان
و عقه بن ابی عقه با گروه بسیار از عربان نمر و تغلب و ایاد و موافقان شان آنجا بودند و
چون از آمدن خالد خبر یافتند عقه با مهران گفت: «عربان جنگ با عربان را نیکتر دانند
ما را با خالد واگذار»

مهران گفت: «سخن راست آوردی که شما جنگ با عربان را نیکتر دانید و در
کار جنگ عجمان همانند مایید» او را فریب داد و از پیش فرستاد و گفت: «سوی آنها
روید و اگر به ما احتیاج داشتید شمارا کمک می کنیم.»
و چون عقه سوی خالد رفت عجمان به مهران گفتند: «چرا با این سگ چنین
سخن گفتی؟»

گفت: «هر چه گفتم به خیر شما و شر آنها بود، اینک عربان آمده اند که سپاهیان
شما را کشته اند و نیروی شما را شکسته اند من عقه را سوی آنها فرستادم، اگر جنگ
به نفع آنها و ضرر خالد باشد به نفع شماست و اگر کار صورت دیگر گیرد و عقه را
شکست دهند نیرویشان سستی می گیرد و ما با همه نیروی خود با آنها که ضعیف

شده اند جنگ می کنیم»

عجمان مفر شدند که رای وی نکو بوده است.

مهران در عین بماند و عقه بر راه خالد فرود آمد، بجیر بن فلان از طایفه بنی عبید بن سعد بن زهیر بر پهلوی راست سپاه وی بود و هذیل بن عمران بر پهلوی چپ بود و میان عقه و مهران یک نیمه روز راه بود، مهران با سپاه پارسیان در قلعه بود و عقه بر راه کرخ چون پیشگروه بود.

و چون خالد بیامد عقه سپاه آراسته بود و خالد نیز سپاه آراسته و به دو پهلودار سپاه گفت مراقب ما باشید که من حمله می برم و برای خویش نگهبانان گماشت و حمله آغاز کرد، عقه در کار راست کردن صف های خویش بود که خالد او را در میان گرفت و اسیر کرد و صف وی بی جنگ هزیمت شد و اسیر بسیار از آنها گرفتند و بجیر و هذیل فراری شدند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند.

و چون مهران از ماجرا خبر یافت با سپاه خویش بگریخت و قلعه را رها کردند و چون باقیمانده سپاه عقه از عرب و عجم به قلعه رسیدند حصاری شدند و خالد با سپاه خویش بیامد و بیرون قلعه فرود آمد و عقه و عمرو بن صعق را که اسیر وی بودند همراه داشت. عقه و عمرو امید داشتند خالد نیز چون غارتیان عرب با آنها رفتار کند و چون دیدند که قصد آنها دارد امان خواستند و خالد پذیرفت مگر به حکم وی تسلیم شوند و آنها پذیرفتند. چون قلعه گشوده شد آنها را به مسلمانان داد که جزو اسیران شدند. و خالد بگفت تا عقه را که پیشگروه قوم بوده بود گردن زدند تا دیگر اسیران از زندگی نومید شوند و چون اسیران کشته وی را بر قل بدیدند از زندگی نومید شدند. پس از آن عمرو بن صعق را پیش خواند و گردن او را نیز زد و گردن همه مردم قلعه را زد و هر چه زن و فرزند و مال در قلعه بود به اسیری و غنیمت گرفت و در کلیسای آنجا چهل پسر یافت که انجیل می آموختند و در بر آنها بسته بود و در را شکست و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «ماگرو گانیم»

خالد آنها را میان مردان سخت کوش سپاه تقسیم کرد که ابوزیاد و ابسته ثقیف و نصیر پدر موسی بن نصیر و ابو عمره پدر بزرگ عبدالله بن عبدالاعلی شاعر و سیرین پدر محمد بن سیرین و حریث و علائه از آن جمله بودند، ابو عمره از آن شرحبیل بن حسنه شد و حریث از آن یکی از بنی عباده شد و علائه از آن معنی شد و حمران از آن عثمان شد.

عمیر و ابوقیس نیز از آن جمله بودند.

از این گروه آنها که آزاد شدگان اهل شام بودند بر انتساب خویش باقی ماندند. نصیر به بنی یشکر انتساب داشت و ابو عمره به بنی مره انتساب داشت و هم از آن جمله ابن اخت النمر بود.

مهلّب بن عقبه گوید: وقتی ولید بن عقبه از طرف خالد پیش ابوبکر آمد و خمس غنائم را آورد، ابوبکر او را به کمک عیاض فرستاد و چون ولید پیش وی رسید، عیاض دشمن را محاصره کرده بود، آنها نیز عیاض را به محاصره گرفته و راه وی را بسته بودند.

ولید به عیاض گفت: «در بعض موارد رأی صائب بهتر از سپاه بسیار است، کس پیش خالد فرست و از او کمک بخواه» عیاض چنان کرد و فرستاده وی پس از جنگ عین التمر به استمداد پیش خالد رسید و او نامه به عیاض نوشت که سوی تو می آیم و شعری به این مضمون در آن آورد:

«اندکی صبر کن که شتران سوی تو آید»

«که شیران شمشیردار می آورد»

«به گروهها که از پی گروههاست»

خبر دومه الجندل

گوید: و چون خالد از کار عین التمر فراغت یافت، عویم بن کاهل اسلمی را جانشین کرد و با سپاه خود با همان تعبیه که وارد عین التمر شده بود در آمد. و چون مردم دومه خبر یافتند که خالد سوی آنها می رود کس پیش یاران خود از طایفه بهرا و کلب و غسان و تنوخ و ضجاعم فرستادند. از آن پیش ودیعه با مردم کلب و بهراء آمده بود و ابن وبرة بن رومانس نیز همراه وی بود ابن حدرجان با مردم ضجاعم و ابن ایهم با گروههایی از غسان و تنوخ آمده بودند و کار را بر عیاض تنگ کرده بودند و هنگامی که از نزدیک شدن خالد خبر یافتند دو سالار داشتند که یکی اکیدر ابن عبدالملك و دیگری جودی بن ربیعه بود و اختلاف کردند، اکیدر گفت: «من خالد را از همه کس بهتر می شناسم هیچکس خوش اقبال تر از او نیست و هیچکس از او در جنگ تندتر نیست و هر قومی با خالد رو برو شوند، کم باشند یا زیاد، هزیمت می شوند، اطاعت من کنید و با این قوم صلح کنید»

اما سخن اکیدر را نپذیرفتند و او گفت: «من با جنگ خالد همداستان نیستم هر چه می خواهید بکنید» این بگفت و از آنجا که بود عزیمت کرد. و خالد از این قضیه خبر یافت و عاصم بن عمرو را فرستاد که راه او را ببست و اکیدر را گرفت و او گفت: «آمدن من بقصد دیدار امیر خالد بود» و چون او را پیش خالد آورد بگفت تا گردنش بزدند و هر چه را همراه داشت بگیرفتند.

آنگاه خالد سوی مردم دومه رفت که جودی بن ربیعه و ودیعه کلبی و ابن رومانس کلبی و ابن ایهم و ابن حدرجان سالارشان بودند و خالد میان دومه و اردوگاه عیاض اردوزد.

چنان بود که مسیحیان عرب که به کمک مردم دومه آمده بودند اطراف قلعه

دومه بودند که در قلعه جای نبود و چون خالد مقرر گرفت جودی و ودیعه بدو حمله بردند و ابن حدرجان و ابن ایهم سوی عیاض رفتند و جنگ انداختند و خدا جودی و ودیعه را به دست خالد منهزم کرد و عیاض حریفان خود را شکست داد و مسلمانان بر آنها دست یافتند، خالد جودی را بگرفت و اقرع بن حابس و ودیعه را اسیر کرد و بقیه کسان سوی قلعه رفتند که برای همه جانبود و چون قلعه پر شد آنها که در قلعه بودند در به روی یاران خود بیستند و آنها را بیرون گذاشتند عاصم بن عمرو گفت: «ای مردم بنی تمیم، کلبیان هم پیمان شما هستند آنها را اسیر کنید و پناه دهید.» تمیمیان چنان کردند و همین سفارش عاصم سبب نجات آنها شد.

آنگاه خالد به کسانی که اطراف قلعه بودند حمله برد و چندان از آنها بکشت که در قلعه از کشتگان مسدود شد، آنگاه جودی را پیش خواند و گردن او را بزد و اسیران را پیش خواند و گردنشان را بزد مگر اسیران کلب که عاصم و اقرع و تمیمیان گفتند: «ما آنها را امان داده ایم» و خالد آنها را رها کرد و گفت: «رفتار جاهلیت پیش گرفته اید و کار اسلام را وا گذاشته اید.»

عاصم بدو گفت: «از نجات آنها دلگیر مباش که شیطان بر آنها دست نمی یابد.»

آنگاه خالد به در قلعه پرداخت و چندان بکوشید که آنها را از جای ببرد، و مسلمانان به داخل قلعه حمله بردند و جنگاوران را بکشتند و نوسالان را اسیر گرفتند و به حراج نهادند و خالد دختر جودی را که نام آور بود بخرید. پس از آن خالد در دومه بماند و اقرع را سوی انبارس فرستاد.

و چنان شد که وقتی خالد سوی حیره باز گشت و نزدیک آنجا رسید قعقاع مردم حیره را به دفزدن واداشت و آنها دف زنان پیش روی خالد رفتند و با همدیگر می گفتند: «برویم که این از بدی جلوگیری می کند»

مهلَب گوید: وقتی خالد در دومه بود عجمان در او طمع کردند و عربان

جزیره به خونخواهی عقه به آنها نامه نوشتند و زرمهر به همراهی روزبه از بغداد برون شد و آهنگ انبار داشتند که در حصید و خنافس با عربان وعده گاه کرده بودند .

زبرقان که در انبار بود به قعقاع بن عمرو که در حیره جانشین خالد بود نامه نوشت و قعقاع اعبد بن فدکی سعدی را سوی حصید فرستاد و عروه جمع بارقی را سوی خنافس فرستاد و گفت اگر به شما حمله بردند جنگ کنید . اعبد و عروه برفتند و میان عجمان و روستا حایل شدند و مانع حرکت آنها شدند و روزبه و زرمهر در انتظار مردم ربیعه که به آنها نامه نوشته بودند و وعده کرده بودند در مقابل مسلمانان بماندند .

و چون خالد از دومه سوی حیره بازگشت و از ماجرا خبر یافت دل با جنگ مردم مداین داشت ، اما نمی خواست مخالفت ابوبکر کند و به معرض موآخذة وی در آید و قعقاع بن عمرو و ابولیلی بن فدکی با شتاب سوی روزبه و زرمهر روان شدند و زودتر از خالد به عین التمر رسیدند .

در این وقت نامه امر و القیس کلبی به خالد رسید که هدیل بن عمران در مصیخ اردوزده و ربیعه بن بجیر با سپاهی در ثنی و بشر فرود آمده و سرخونخواهی عقه دارند و می خواهند سوی زرمهر و روزبه روند .

خالد حرکت کرد ، اقرع بن حابس بر مقدمه وی بود و عیاض بن غنم را بر حیره جانشین کرد و از همان راهی که قعقاع و ابی لیلی سوی خنافس رفته بودند روان شد و در عین التمر به آنها رسید و قعقاع را سوی حصید فرستاد و سالار قوم کرد و ابولیلی را سوی خنافس فرستاد و گفت : «نگذارید دو گروه بهم پیوندند و با آنها پیکار کنید .» اما دشمن حرکتی نکرد .

خبر حصید

و چون قعقاع دید که زرمهر و روزبه حرکت نمی کنند، سوی حصید رفت که روزبه با جمعی از عربان و عجمان آنجا بود، و چون روزبه از آمدن قعقاع خبر یافت زرمهر را به کمک خواند که او بیامد و مهبوذان را براردوی خود گماشت و در حصید تلاقی شد و جنگ انداختند و از عجمان بسیار کس کشته شد و قعقاع زرمهر را بکشت، روزبه نیز به دست عصمة بن عبدالله حارثی ضبی کشته شد.

در جنگ حصید مسلمانان غنایم بسیار به دست آوردند و باقیمانده سپاه دشمن سوی خنافس رفتند و آنجا فراهم شدند .

خبر خنافس

ابولیلی بن فدکی با یاران خویش و کسانی که بدو پیوسته بودند سوی خنافس رفت، هزیمت شدگان حصید پیش مهبوذان رفته بودند و چون مهبوذان از آمدن ابولیلی خبر یافت با کسان خود بگریخت و سوی مصیخ رفتند که هذیل بن عمران آنجا بود و در خنافس جنگی نشد و خبرها را برای خالد فرستادند .

خبر مصیخ

و چون خبر کشتار حصیدیان و فرار خنافیان به خالد رسید، نامه نوشت و با قعقاع و ابولیلی و اعبد و عروه به شب و ساعت معین وعده کرد که در مصیخ مابین حوران و قلت، فراهم شوند.

آنگاه خالد از عین التمر به آهننگ مصیخ در آمد که بر شتر می رفت و اسبان را یدک می کشید و از جناب و بردان و حنی گذشت و در وقت و شب موعود همگان به مصیخ رسیدند و از سه طرف بر هذیل و یاران وی که همه به خواب بودند حمله بردند و کشتار کردند و هذیل با تنی چند جان به در برد و عرصه از کشتگان پر شد که چون گوسفندان سلاخی شده بودند.

و چنان بود که حرقوص بن نعمان، هذیل و کسان وی را اندر ز داده بود و رای صواب آورده بود، اما گفتار وی سودشان نداد و حرقوص اشعاری گفت که چنین آغاز می شد :

«پیش از آنکه ابوبکر بیاید»

«شرابم دهید»

وی در همان ایام زنی از بنی هلال گرفته بود که ام تغلب نام داشت که در آن شب زن وی با عباد و امرؤ القیس و قیس، همگان پسران بشیر هلالی، کشته شدند.

در جنگ مصیخ جریر بن عبدالله، عبدالعزی بن ابی رهم نمر را کشت و او و لبید ابن جریر نامه ای از ابوبکر داشتند که دلیل اسلامشان بود و ابوبکر خبر یافت که عبدالعزی که وی را عبدالله نامیده بود در شب حمله گفته بود : « مقدس است پروردگار محمد » و خونبهای او و لبید را که در جنگ کشته شده بودند پرداخت و گفت : « نباید این را می دادم که آنها با حریبان بوده اند » و در باره فرزندانشان سفارش کرد.

عمر از خالد برای کشتن این دو کس و مالک بن نویره عیب می گرفت و ابوبکر می گفت : « هر که در دیار حریبان منزل گیرد بدو چنین رسد »

عدی بن حاتم گوید : « وقتی بر مردم مصیخ حمله بردیم یکی از مردم نمر که حرقوص بن نعمان نام داشت با زن و فرزند خویش نشسته بود و ظرف شرابی در میان

داشتند و می گفتند: « در این دیر شب چه وقت شراب نوشیدن است؟ »
 حرقرقص گفت: « بنوشید که شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر
 شرابی بنوشید که خالد درعین است و سپاه او در حصید است و از فراهم آمدن ما
 خبر دارد و ما را رها نخواهد کرد. »
 در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زد که سرش در ظرف
 شراب افتاد و دخترانش را گرفتیم و پسرانش را اسیر کردیم.

خبر ثنی وزمیل

ربیعہ بن بجیر تغلبی نیز به خونخواهی عقیه در ثنی و بشر فرود آمده بود و با
 روزبه و زرمهر وعده بهاده بودند. و چون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به
 قعقاع و ابولیلی گفت که از پیش بروند و وعده نهاد که شبانگاه چنانکه در مصیخ بود،
 از سه سوی به جمع ربیعہ حمله کنند.
 آنگاه خالد از مصیخ برفت و از حوران و رنق و حماه گذشت که اکنون از
 آن بنی جناده بن زهیر تیره ای از کلب است، و هم از زمیل گذشت که همان بشر است
 و ثنی نزدیک آنست و هر دو در مشرق رصافه است و از ثنی آغاز کرد و با یاران خویش
 فراهم آمدند و شبانگاه از سه طرف بر آن حمله بردند و شمشیر در جمع نهادند و
 کس از آن قوم جان به در نبرد و نو سالان را اسیر گرفتند و خمس خدا را همراه نعمان
 ابن عوف شیبانی پیش ابوبکر فرستاد و اموال غارتی و اسیران را تقسیم کرد، و علی بن
 ابی طالب علیه السلام دختر ربیعہ بن بجیر تغلبی را خرید و به خانه برد و عمر و رقیه را
 از او آورد.

و چنان شد که وقتی هذیل از معرکه جان برد سوی زمیل رفت و به عتاب بن
 فلان پناه برد. در این وقت عتاب با اردویی بزرگ در بشر مقرر داشت و خالد به

آنها نیز از سه طرف حمله برد، چنانکه از پیش به ربیعه برده بود و خبر آنها شنیده بودند، و کشتاری بزرگ کرد که نظیر آن نکرده بود و چندان که خواستند بکشتند.

و چنان بود که خالد قسم خورده بود که تغلبیان را در دیارشان غافلگیر کند. آنگاه خالد غنیمت را میان کسان تقسیم کرد و خمس را همراه صباح بن فلان مزی پیش ابوبکر فرستاد که دختر موذن نمری و لیلی دختر خالد و ریحانه دختر هذیل بن هبیره جزو خمس بودند.

پس از آن خالد از بشر سوی رضاب رفت که هلال بن عقه آنجا بود و چون یاران وی از نزدیک شدن خالد خبر یافتند پراکنده شدند، هلال نیز از آنجا برفت و جنگی نشد.

خبر فراض

آنگاه خالد از پس غافلگیر کردن تغلب و پس از رضاب به فراض رفت که حدود شام و عراق و جزیره است و از پس این سفر دراز که پیوسته به جنگ بود و رجزها در باره آن گفته بودند، عید فطر را آنجا گذرانید.

مهلبن عقبه گوید: وقتی مسلمانان در فراض فراهم آمدند رومیان به هیجان آمدند و خشمگین شدند و از پادگانهای پارسی که مجاور آنها بود و از قبیله تغلب و ایاد و نمر کمک خواستند که گروههای بسیار به کمک آنها آمد و سوی خالد آمدند و چون به کنار فرات رسیدند گفتند: «یا شما بدین سوی آید یا ما بدان سوی آییم»

خالد گفت: «شما بدین سوی آید.»

گفتند: «پس شما از ساحل دور شوید تا ما به آن سوی آییم»

خالد گفت: «مادور نمی شویم، شما از محلی پایین تر از مقر ما عبور کنید.»

و این در نیمه ماه ذی قعدة سال دوازدهم بود و رومیان و پارسیان باهمدیگر گفتند: «در کار خویش بیندیشید، این مرد در راه دین خود می جنگد و عقل و بصیرت دارد بخدا که او ظفر می یابد و ما شکست می خوریم.»

اما این گفتگو سودشان نداد و پایین تر از مقر خالد از فرات گذشتند و چون فراهم آمدند رومیان گفتند: «از هم جدا شوید تا بدانیم بدونیک از کدام دسته می آید». و چنین کردند و جنگی سخت و طولانی در میان رفت و خدای عزوجل هزیمتشان کرد و خالد گفت: «تعقیبشان کنید و امانشان ندهید» و سواران گروه گروه از آنها را بانیزه جلومی راندند و چون فراهم می آمدند خونشان را می ریختند. و در جنگ فراض در معرکه و هنگام تعاقب یکصد هزار کس کشته شد.

و چون جنگ به سر رسید خالد ده روز در فراض بماند و پنج روز از ذی قعدة مانده بود که اجازه داد سوی حیره حرکت کنند و به عاصم بن عمرو گفت که سپاه را به راه ببرد و شجرة بن اعز را بردنباله قوم گماشت و چنان وانمود که با دنباله قوم می رود.

حج خالد

ابو جعفر گوید: پنج روز از ذی قعدة مانده بود که خالد از فراض به قصد حج بیرون شد اما کار حج را مکتوم داشت و با تنی چند از یاران راه سپردند و از بیراهه به مکه رسیدند چنانکه هیچ بلدی نمی توانست رفت و از یکی از راههای جزیره رفت که عجب تر و سخت تر از آن نبود و مدت غیبت وی از سپاه کوتاه بود و چون آخرین سپاهیان بادنباله دار به حیره رسیدند خالد نیز آنجا رسید و او و یارانش سر تراشیده بودند و جز معدودی از دنباله روان سپاه کس از حج وی خبر نداشت، ابوبکر نیز بعدها از قضیه خبر یافت و وی را توبیخ کرد و به عنوان مجازات وی را سوی شام فرستاد.

راه خالد از فراض چنان بود که از بیراهه رفت و از چاه عنبری و منقب گذشت تا به ذات عرق رسید و از آنجا سمت مشرق گرفت تا به عرفات رسید و این راه را صدنام داده بودند و چون از حج بازگشت، در حیره نامه ابوبکر بدورسید که تحبیب و تهدید بود.

ابوجعفر گوید: نامه ابوبکر که هنگام بازگشت خالد از حج در حیره بدو رسید چنین بود: «بروتا به جمع مسلمانان در یرموک بررسی که به زحمت افتاده اند و کاری را که کردی هرگز تکرار مکن. به یاری خدارفتن تو مایه محنت جماعت نیست و محنت از آنها بر نمی دارد، ابو سلیمان! نعمت و توفیق بر تو مبارک، کار خویش را تمام کن که خدا نعمت بر تو تمام کند و مغرور مباش که زیان بینی، مبادا به کار خویش بیالی که منت خاص خداست و صاحب جزاهم اوست.»

هیشم بکایی گوید: کسانی از مردم کوفه که از جمله حاضران این جنگها بوده بودند ضمن سخن با یاران خویش معاویه را تهدید می کردند و می گفتند: «معاویه هر چه می خواهد بگوید ما جنگاوران ذات السلاسل هستیم و از جنگهای مابین ذات السلاسل و فراض نام می بردند و از جنگهای بعدی سخن نمی کردند که آنرا حقیر می دانستند.»

علی بن محمد گوید: خالد بن ولید سوی انبار آمد و با وی صلح کردند که از آنجا بروند، آنگاه به شرایطی تن دادند که خالد از آنها خشنود شد و نگاهشان داشت. پس از آن به بازار بغداد که جزو روستای عال بود حمله شد و مثنی را فرستاد و به بازاری که جماعتی از قضاعه و بکر آنجا بودند هجوم برد و هر چه در بازار بود به غنیمت گرفت. پس از آن سوی عین التمر رفت و آنجا را به جنگ گشود و کشتار کرد و اسیر گرفت و اسیران را سوی ابوبکر فرستاد و این نخستین اسیرانی بود که از دیار عجم سوی مدینه آمد آنگاه سوی دومة الجندل رفت و اکیدر را بکشت و دختر جودی را اسیر کرد و بازگشت و در حیره اقامت گرفت و این همه به سال

دوازدهم هجرت بود.

وهم در این سال عمر رحمه الله عاتکه دختر زید را به زنی گرفت.

وهم در این سال ابو مرثد غنوی درگذشت.

وهم در این سال ابو العاص بن ربیع در ماه ذی الحجه درگذشت و به زییر

وصیت کرد و علی علیه السلام دختر او را به زنی گرفت.

وهم در این سال عمر اسلم غلام خود را خرید .

در باره اینکه در این سال سالار حج کی بود اختلاف هست بعضی ها گفته اند که

ابو بکر با کسان به حج رفت.

ابی ماجده سهمی گوید: ابو بکر به دوران خلافت خویش به سال دوازدهم

هجرت به حج رفته بود و من با پسری از کسانم نزاع کردم که گوش مرا گاز گرفت و

چیزی از آنرا قطع کرد، یا گفت من گوش او را گاز گرفتم و چیزی از آنرا قطع

کردم. ماجرای ما را به ابو بکر گفتند و گفت: «آنها را پیش عمر ببرید تا بنگرد اگر

زخم شدید است از مرتکب قصاص بگیرد» و چون ما را پیش عمر رضی الله عنه

بردند گفت: «بله، زخم شدید است حجامتگری بیارید» و چون سخن از حجامتگر

آورد گفت: «از بیمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود غلامی به خاله خویش دادم

و امیدوارم خدا آنرا بروی مبارك کند و گفتم او را حجامتگر یا قصاب یا ریخته گر

نکند» پس از آن از کسی که زخم زده بود قصاص گرفت.

به روایت واقدی نیز ابو بکر به سال دوازدهم هجرت حج کرد و عثمان بن عفان

را در مدینه جانشین خویش کرد .

بعضی دیگر گفته اند: به سال دوازدهم سالار حج عمر بود.

ابن اسحاق گوید: بعضی ها گفته اند که ابو بکر در ایام خلافت خود حج

نکرد و به سال دوازدهم عمر بن خطاب یا عبدالرحمان بن عوف را سالار حج کرد.

پس از آن سال سیزدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث سال سیزدهم

در این سال ابوبکر رحمه الله وقتی از مکه به مدینه بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی ابوبکر به سال دوازدهم از حج بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد، عمرو بن عاص را سوی فلسطین فرستاد و او از راه معرقه و ایله برفت و یزید بن ابی سفیان و ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه را فرستاد و گفت از راه تبوکیه سوی بلقای شام روند.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در آغاز سال سیزدهم سپاهیان سوی شام فرستاد و نخستین پرچمی که بست برای خالد بن سعید بن عاص بود اما پیش از آنکه حرکت کند او را معزول کرد و یزید بن ابوسفیان را سالار سپاه کرد و او نخستین سالاری بود که سوی شام رفت و هفت هزار کس همراه داشت.

ابو جعفر گوید: سبب عزل خالد بن سعید چنانکه در روایت عبدالله بن ابی بکر آمده چنان بود که وی پس از درگذشت پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم از یمن بیامد و دو ماه در کار بیعت درنگ کرد می گفت: «پیمبر مرا سالاری داده و تا وقتی وفات یافته مرا معزول نکرده» و هم او علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان را دیده بود و گفته بود: «ای پسران عبدمناف چرا رضایت داده اید که کار شما به دست دیگری افتد؟»

گوید: ابوبکر به کار وی اهمیت نداد اما عمر کینه او را به دل گرفت و هنگامی که ابوبکر سپاه سوی شام می فرستاد خالد بن سعید نخستین کسی بود که به کار یکی از چهار سپاه گماشته شد و عمر سخن آغاز کرد و می گفت: «او را که چنین و چنان کرد و فلان و بهمان گفت سالاری می دهی؟» و چندان اصرار کرد تا ابوبکر او را

معزول کرد و یزید بن ابی سفیان را سالار کرد.

مبشر بن فضل گوید: خالد بن سعید بن عاص در ایام پیمبر در یمن بود و هنگام درگذشت پیمبر آنجا بود و یک ماه پس از آن پیامد و جبهه دیبا به تن داشت و عمر بن خطاب و علی بن ابیطالب را بدید و عمر به کسانی که نزدیک وی بودند بانگ زد که جبهه او را پاره کنید، حریر پوشیده و بیکاره مانده است. و کسان جبهه خالد را پاره کردند و او گفت: «ای ابا حسن، ای پسران عبدمناف بر شما تسلط یافتند؟»
 علی علیه السلام گفت: «به نظر تو این تسلط یافتن است یا خلافت است؟»
 خالد گفت: «ای پسران عبدمناف هیچکس مانند شما سزاوار خلافت نبود.»

عمر گفت: «خداهانت را خورد کند، بخدا پیوسته دروغزنی درباره گفتار تو سخن کند اما جر خویشتن را زیان نزند.»
 آنگاه عمر سخنان خالد را با ابوبکر بگفت و چون ابوبکر برای جنگ مردان پرچم می بست برای خالد نیز پرچمی بست و عمر او را از این کار منع کرد و گفت: «زبون و بی تدبیر است و دروغی گفت که پیوسته آنرا تکرار کنند او را به جنگ نفرست.» اما ابوبکر سختی نکرد و خالد را در تیما ذخیره نگهداشت قسمتی از رای عمر را کار بست و قسمتی را ندیده گرفت.

ابو عثمان گوید: ابوبکر به خالد دستور داد که در تیما مقرر گیرد و اوسوی تیما رفت ابوبکر گفته بود از آنجا نرود و مردم اطراف خود را دعوت کند که به وی ملحق شوند و تنها کسانی را بپذیرد که از دین نگشته باشند و جز با کسانی که به جنگ وی آیند جنگ نکند تا دستور بعدی برسد.

گوید: خالد در تیما بماند و گروه بسیار بر او فراهم آمد و رومیان از بزرگی اردوی وی خبر یافتند و از عربان اطراف کسان فراهم آوردند و خالد به ابوبکر نوشت که گروهائی از قبیله بهراو کلب و سلیح و تنوخ و لخم و جذام و غسان به دعوت

رومیان در سه منزلی زیزا اردوزده‌اند.

گوید: ابوبکر به خالد نوشت که پیش برو و عقبگرد مکن و از خدا کمک بخواه و خالد سوی آنها رفت و چون نزدیکشان رسید پراکنده شدند و اردوگاه را خالی کردند و خالد آنجا فرود آمد و همه کسانی که فراهم بودند به اسلام گرویدند. خالد ما وقع را به ابوبکر نوشت و او جواب داد که پیش برو، اما نه چنان که از پشت سر به تو حمله کنند. خالد با کسانی که همراه وی از تیمار آمده بودند و کسانی که بعداً به وی پیوسته بودند از کنار ریگزار عبور کرد تا مابین ابل و زیزا و قسطل فرود آمد و یکی از بطریقان روم به نام باهان سوی وی آمد که او را هزیمت کرد و سپاهیانش را بکشت و خالد ماجرا را به ابوبکر نوشت و از او کمک خواست. در این هنگام نخستین گروه‌های یمنی و مردم مابین مکه و یمن پیش ابوبکر آمده بودند که ذوالکلاع نیز با آنها بود و عکرمه نیز با سپاه خود از غزای تهامه و عمان و بحرین و سروبیامد و ابوبکر به عمال زکات نوشت که هر که خواهد مرکب؟ او را تبدیل کنند و همه خواهان تبدیل شدند و این را سپاه تبدیل نامیدند و اینان سوی خالد بن سعید رفتند از این هنگام ابوبکر با شوق به کار شام پرداخت و بدان توجه کرد.

گوید: و چنان بود که ابوبکر عمرو بن عاص را که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم عامل زکات سعد هذیم و عذره و جذام و حدس کرده بود به کارش باز گماشت و این پیش از آن بود که وی سوی عمان رود و وعده داد که هنگام بازگشت عامل زکات باشد و چنان کرد.

و چون ابوبکر به کار شام پرداخت به عمرو نوشت که هنگام حرکت سوی عمان در انجام وعده پیامبر خدای ترا به عملی که پیامبر خدا یکبار گماشته بود و یکبار دیگر نامزد کرده بود باز گماشتم که عهده‌دار آن بوده بودی و باز عهده‌دار شدی ولی ای ابو عبدالله می‌خواهم ترا به کاری گمارم که برای زندگی و معاد تو بهتر است مگر

آنکه کاری را که اکنون داری بیشتر دوست داشته باشی.

عمر و بدو نوشت که من یکی از تیرهای اسلام هستم و پس از خدا تویی که تیر می اندازی و تیرها را جمع می کنی بین تیر محکمتر و موثرتر و بهتر کدام است و چون حادثه ای از گوشه ای آمد بینداز .

ابوبکر به ولید بن عقبه نیز چنان نوشت و جواب آمد که جهاد را بیشتر دوست دارد .

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر به عمرو بن عاص و ولید بن عقبه که عامل زکات يك نیمه از مردم قضاعه بود نامه نوشت و چنان بود که وقتی آنها را به عاملی زکات می فرستاد بدرقه شان کرد و به هر کدامشان سفارش کرد و گفت: « در نهان و آشکار از خدا بترس که : «من يتق الله يجعل له مخرجا ويرزقه من حيث لا يحتسب و من يتق الله يكفر عنه سيئاته ويعظم له اجرا»^۲

یعنی: هر که از خدا بترسد، برای وی راه برون رفتنی نهد و او را از آنجا که به حساب نیارد روزی دهد. و هر که از خدا بترسد گناهان وی را محو کند و پاداش وی را بزرگ سازد.

و هر که از خدا بترسد خدا گناهان وی را محو کند و پاداش بزرگ دهد ترس خدا بهترین چیزی است که بندگان خدا به هم سفارش کنند.
اینک تودر یکی از راههای خدا می روی که نباید در کار دین غفلت و قصور کنی از سستی و سختگیری بر کنار باش.

پس از آن به آنها نوشت یکی را جانشین عمل خویش کنید و مردم مجاور را بخوانید و عمرو، عمرو بن فلان عذری را بر قسمت بالای قضاعه گماشت و ولید نیز، امرؤ القیس را بر آن ناحیه از قضاعه گماشت که مجاور دومه بود و مردم را بخواندند که گروه بسیار بر آنها فراهم آمد و در انتظار دستور ابوبکر ماندند.

آنگاه ابوبکر با کسان سخن کرد و حمد و ثنای خدا و درود پیمبر به زبان آورد و گفت: «در هر کاری مرحله کمالی هست که هر کس بدان رسد او را بس است هر که برای خدا عمل کند خدا وی را بس است، بکوشید و همت کنید که همت نکوست، بدانید که هر که اعتقاد ندارد دین ندارد و هر که مخلصانه عمل نکند پاداش ندارد و هر که نیت خوب ندارد عملش بیهوده است. در کتاب خدا چندان ثواب برای جهاد آمده که مسلمان باید اشتغال به آن را دوست بدارد این تجارتی است که خدا به سوی آن دلالت کرده و به وسیله آن کسان را در دنیا و آخرت از زبونی نجات داده و به عزت رسانیده»

آنگاه جمعی را به آن گروه که به دور عمر و فراهم آورده بودند پیوست و او را امیر فلسطین کرد و گفت از راهی که معین کرده بود برود. به ولید نیز نامه نوشت و او را امیر اردن کرد و یزید بن ابی سفیان را پیش خواند و سپاه بسیار مرکب از جمع کسانی که به نزد وی آمده بودند داد که سهیل بن عمرو و مکینانی همانند وی از آن جمله بودند و با پای پیاده او را بدرقه کرد. ابو عبیده بن جراح را نیز بر جماعتی گماشت و امیر حمص کرد و او را بدرقه کرد و هر دو پیاده می رفتند و مردم همراه و پشت سر آنها بودند.

عباده گوید: وقتی ولید پیش خالد بن سعید رسید با وی کمک کرد و سپاه مسلمانان که ابوبکر به کمک فرستاده بود بیامد که آنرا سپاه تبدیل نامیدند. و چون از حرکت امیران که روبه سوی او داشتند خبر یافت به منظور کسب حرمت به رومیان حمله برد و پشت سر خود را خالی نهاد و پیش از آمدن امیران به جنگ پرداخت و باهان به مقابله وی با سپاه خویش سوی دمشق آمد و خالد به همراهی ذوالکلاع و عکرمه و ولید با سپاه تا مرج الصفر میان واقوصه و دمشق پیش رفت و در محاصره سپاهیان باهان افتاد که راهها را بر او بیستند و او بیخبر بود و باهان حمله آورد و به سعید پسر خالد برخورد که با گروهی به جستجوی آب بود و همه را

بگشتند. و چون خالد خبر یافت با جمعی از سواران سپاه فراری شد و از یاران وی هر که توانست بر اسب و شتر از خطر جان به در برد و از اردو گاه جدا شد و گریزان تا ذوالمره برفت و عکرمه با سپاه بماند و عقب‌دار شد و نگذاشت باهان و سپاهش به دنبال آنها بروند و در حدود شام بماند.

و چنان شد که شرحبیل بن حسنه از پیش خالد بن ولید آمده بود و کسان با وی بودند ابو بکر او را بجای ولید گماشت و با وی برون شد و سفارش کرد و چون شرحبیل به نزد خالد بن سعید رسید بیشتر یاران خود را همراه برد و در این اثنا جمعی به نزد ابو بکر فراهم آمده بودند که معاویه را امیر آنها کرد و گفت به یزید ملحق شود و معاویه به سپاه یزید پیوست و چون در راه به خالد گذشت باقیمانده یاران وی را همراه برد.

عروة بن زبیر گوید: عمر بن خطاب درباره خالد بن ولید و خالد بن سعید با ابوبکر سخن بسیار کرد اما درباره خالد بن ولید به سخنان وی توجه نکرد و گفت: «شمشیری را که خدا بر روی کفار کشیده در نیام نمی‌کنم.» اما درباره خالد پس از آن حادثه که رخ داد سخن عمر را شنید.»

عمر و بن عاص از راه معرکه رفت و ابو عبیده از راه خویش رفت و یزید از راه تبوکیه رفت و شرحبیل به راه خویش رفت و ابوبکر آنها را نامزد ولایتهای شام کرده بود. دانسته بود که رومیان به آنها می‌پردازند و می‌خواست که هر کدام به نواحی دیگر نیز توجه داشته باشند و سستی نگیرند و چنان شد که می‌خواست.

شعبی گوید: وقتی خالد بن سعید به ذوالمره رسید و ابوبکر خبر یافت بدو نوشت به جای خود باش که پیشروی، و عقب نشین از حادثه می‌گریزی و چنانکه باید با آن روبرو نمی‌شوی و پایداری نمی‌کنی.» و چون مدتی بگذشت و اجازه داد به مدینه در آید خالد بدو گفت: «عذر من بپذیر»

گفت: «مگر خطایی کوچک است که هنگام جنگ ترسو باشی»

و چون خالد برفت ابوبکر گفت: «عمر و علی خالد را بهتر می‌شناختند اگر به

سخنشان گوش داده بودم به او اطمینان نکرده بودم»

ابوحارثه گوید: سران سپاه با کسان سوی شام رفتند و عکرمه ذخیره قوم بود و چون رومیان خبر یافتند به هرقل نامه نوشتند و هرقل برون شد و در حمص مقرر گرفت و گروهها فراهم کرد و سپاهها آراست و میخواست گروهها را مشغول بدارد که سپاه بسیار بود و مردانش نه چندان آرام، و تذارق برادر تنی خود را بانود هزار کس سوی عمرو فرستاد و یکی را به عقبداری آنها فرستاد و عقبدار در فلسطین بالا بر بلندی جلق مقرر گرفت و جرجه بن توذرا را سوی یزید بن ابی سفیان فرستاد که در مقابل وی اردوزد و در اقص را به مقابله شرحبیل بن حسنه فرستاد و فیقار بن نسطوس را با شصت هزار کس سوی ابو عبیده بن جراح فرستاد. مسلمانان بيمناك شدند که همه جمع مسلمانان بیست و یک هزار بود بجز سپاه عکرمه که آن نیز شش هزار بود و همگی نامه و قاصد سوی عمرو فرستادند که چه باید کرد؟»

عمرو به پاسخ، نامه و قاصد فرستاد که باید فراهم آید که کسانی همانند ما وقتی فراهم آیند به سبب کمی مغلوب نشوند و اگر پراکنده نیز باشیم مردان ما با عده برابر، از دشمن نیرومندتر باشند.

مسلمانان یرموك را وعده گاه کردند به ابوبکر نیز همانند عمرو نامه ها نوشته بودند، نامه ابوبکر نیز با جوابی همانند جواب عمرو رسید که فراهم آید و يك سپاه شوید و با جمع مسلمانان با سپاههای مشرکان روبه رو شوید که شما یاران خدایید و خدا به یاران خویش کمک می کند و کافران را زبون می کند و شما به سبب کمی مغلوب نخواهید شد، سپاه ده هزار و بیشتر از حمله به دنباله آن مغلوب می شود، مراقب دنباله ها باشید و در یرموك فراهم شوید و با هم باشید.

و چون هرقل از قصد مسلمانان خبر یافت به بطریقان خود نوشت که شما نیز بر ضد مسلمانان فراهم آید و در محلی مقرر گیرید که عرصه ای وسیع باشد و گذرگاهی تنگ، و تذارق سالار سپاه باشد و جرجه بر مقدمه باشد و یاهان و در اقص بر دو پهلو

باشند و فیقار کار جنگ را عهده‌دار شود و خوشدل باشید که باهان باکمک از دنبال می‌رسد.

رومیان چنان کردند که هر قل گفته بود و در واقوصه فرود آمدند که بر ساحل یرموک بود و دره برای آنها همانند خندق شد که عبور از آن میسر نبود. باهان آنجا اردوزد که می‌خواست رومیان آرام گیرند و مسلمانان را ببینند و دلهاشان از اندیشه‌های نامیمون بیاساید.

مسلمانان از اردوگاه خویش سوی یرموک رفتند و مقابل رومیان و بر راه آنها اردوزدند که رومیان جز از کنار اردوگاه مسلمانان راه نداشتند و عمرو بن عاص گفت: «ای مردم! خوشدل باشید که بخدا رومیان محصور شدند و کمتر ممکن است مردم محصور توفیق یابند.»

مسلمانان، بقیهٔ صفر سال سیزدهم و دوم ماه ربیع را در مقابل رومیان و بر راه آنها اردوزده بودند اما به رومیان دسترس نداشتند که دره واقوصه پشت سرشان بود و پیش رویشان خندق بود و عبور میسر نبود. و چون کسانی از رومیان برون می‌شدند مسلمانان بر آنها می‌تاختند تا ماه ربیع الاول به سررفت در ماه صفر وضع خویش را به ابوبکر خبر داده بودند و از او کمک خواسته بودند و ابوبکر به خالد نوشته بود که به آنها ملحق شود و مثنی را در عراق جانشین خود کند، خالد در ماه ربیع آنجا رسید.

مهلَب گوید: وقتی مسلمانان در یرموک فرود آمدند و از ابوبکر کمک خواستند، ابوبکر گفت: «کار، کار، خالد است» و او در عراق بود. ابوبکر کس فرستاد و تأکید کرد و ترغیب کرد که با شتاب روان شود و خالد برفت و وقتی آنجا رسید که باهان نیز به نزد رومیان رسیده بود و شماسان و راهبان و کشیشان پیش از او آمده بودند و رومیان را به جنگ تشویق و ترغیب کردند.

باهان به قدرت‌نمایی با رومیان به عرصه آمد و خالد به جنگ وی رفت و

امیران مسلمان هر کدام با مقابل خویش جنگ انداختند و باهان هزیمت شد و شکست در رومیان افتاد و به خندق خویش پناه بردند .
 و چنان بود که باهان را میمون می دانستند و مسلمانان از آمدن خالد خوشدل شدند، مسلمانان پایمردی کردند و رومیان هزیمت شدند. جمع مشرکان دو بیست و چهل هزار کس بود که هشتاد هزار کس بهم بسته بودند، چهل هزار کس را به زنجیر بسته بودند که تا پای مرگ بکوشند و چهل هزار کس را با عمامه ها بسته بودند، هشتاد هزار اسب سوار بود و هشتاد هزار پیاده ، مسلمانان بیست و هفت هزار کس بودند و خالد بنان هزار کس بیامد که جمعشان سی و شش هزار کس شد.
 ابوبکر رحمة الله در جمادی الاول بیمار شد و در نیمه جمادی الاخره روز پیش از فتح یرموک در گذشت.

خبر یرموک

ابوجعفر گوید: «ابوبکر هر يك از امیران را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود. ابو عبیده بن عبدالله بن جراح مأمور حمص بود، یزید بن ابی سفیان مأمور دمشق بود، شرحبیل بن حسنه مأمور اردن بود ، عمرو بن عاص و علقمة بن محرزه مأمور فلسطین بودند و چون از کار آنجا فراغت یافتند علقمه سوی مصر رفت .
 و چون امیران به شام رسیدند به دور هر يك از آنها گروه بسیار فراهم آمد و چنان دیدند که در یکجا فراهم شوند و با جماعت مسلمانان با جمع مشرکان روبه رو شوند .

و چون خالد دید که مسلمانان هر گروه جدا پیکار می کنند گفت: « ای جمع سران می خواهید کاری کنید که دین خدا نیرو گیرد و مایه و هن و کسر شأن شما نشود؟ »

عباده گوید: چهار سپاه با امیران مسلمان به شام رسید که بیست و هفت هزار کس

بودند سه هزار کس نیز از پراکنندگان سپاه خالد بن سعید بود که ابوبکر سالاری آنرا به معاویه و شرحبیل داد. ده هزار کس نیز از کمکیان عراق با خالد بن ولید آمده بودند و این بجز شش هزار کس بود که با عکرمه به عقبداری خالد بن سعید بجای مانده بودند که همگی چهل و شش هزار کس شدند و هر سپاه با امیر خود جداگانه جنگ می کرد تا خالد از عراق بیامد و چنان بود که اردوی ابو عبیده در بر موک مجاور اردوی عمرو بن عاص بود و اردوی شرحبیل مجاور اردوی یزید بن ابی سفیان بود و بارها می شد که ابو عبیده با عمرو نماز می کرد و شرحبیل با یزید نماز می کرد اما عمرو و یزید با ابو عبیده و شرحبیل نماز نمی کردند.

گوید: وقتی خالد بیامد مسلمانان چنین بودند و او نیز جداگانه اردوزد و با مردم عراق نماز کرد، آنگاه خالد متوجه شد که مسلمانان از اینکه باهان به کمک رومیان آمده دلتنگ هستند و رومیان از آمدن باهان خوشدل بودند و چون دو سپاه روبه رو شد خدا رومیان را هزیمت کرد با کمکیان خویش به خندقها پناه بردند که يك طرف آن واقوصه بود، و یکماه تمام در خندق خویش بماندند و کشیشان و شماسان و راهبان ترغیبشان می کردند و می گفتند: «مسیحی گری در خطر است» تا همت گرفتند و در ماه جمادی الاخر برای جنگی که بعدها جنگی همانند آن نبود برون شدند.

گوید: و چون مسلمانان حرکت رومیان را بدیدند و خواستند جداگانه آهنگ جنگ کنند خالد بن ولید میان آنها رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «در چنین روزی تفاخر و سرکشی روانیست در کار جهاد مخلص باشید و از عمل خویش خدا را منظور کنید که پس از این روز روزها خواهد بود، با قومی که با تعبیه و نظم جنگ می کنند جدا جدا و متفرق جنگ نکنید که این نه رواست و نه سزاوار و آنکه از شما دور است اگر آنچه را شما می دانید بداند مانع این رفتار میشود، در این قضیه که به شما دستوری داده نشده برای درست که می دانید عهده دار امور شما

می‌پسندد کار کنید.»

گفتند: «رأی درست چیست؟»

گفت: «وقتی ابوبکر ما را می‌فرستاد پنداشت که هر يك به سویی می‌رویم، اگر می‌دانست که چه می‌شود شما را فراهم می‌کرد، کاری که شما می‌کنید برای مسلمانان از آن نگرانی که دارند بدتر است و برای مشرکان از کمکی که برایشان آمده سودمندتر است، می‌دانم که علاقه به دنیا شما را پراکنده است، خدا را، خدا را، هر يك از شما را به ولایتی گماشته‌اند که اگر مطیع یکی از سالاران دیگر شود پیش خدا و خلیفهٔ پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم مایهٔ وهن او نخواهد شد. بیاید که دشمن آماده است، جنگ امروز نتایج مهم دارد و اگر امروز آنها را سوی خندق‌هایشان برانیم پیوسته آنها را خواهیم راند و اگر ما را هزیمت کنند پس از آن روی فیروزی نخواهیم دید. بیاید تا سالاری را مبادله کنیم، امروز یکی باشد و فردا دیگری باشد تا همه‌تان سالاری کنید، امروز سالاری را به من دهید.»

گوید: همگان سالاری او را پذیرفتند و پنداشتند آنروز نیز برخوردار دشمن چون روزهای دیگر خواهد بود و کار سردراز دارد.

آنگاه رومیان با آرایشی که هرگز کسی مانند آن ندیده بود پیام‌دهند و خالد آرایشی کرد که عربان پیش از آن نکرده بودند و باسی و شش تا چهل دسته در آمد و گفت: «دشمن شما بسیار است و مغرور و آرایشی همانند دسته‌ها نیست که به دیده بسیار نماید و چند دسته در قلب نهاد و ابو عبیده را بر آن گماشت، چند دسته نیز پهلوی راست نهاد و عمرو بن عاص را بر آن گماشت که شرحبیل بن حسنه نیز با وی بود، پهلوی چپ نیز دسته‌ها نهاد و یزید بن ابی سفیان را بر آن گماشت، قعقاع بن عمرو به یکی از دسته‌های مردم عراق گماشته بود و مذعور بن عدی بردستهٔ دیگر بود. عیاض بن غنم بر يك دسته بود، هاشم بن عتبہ بر يك دسته بود، زیاد بن حنظله بر يك دسته بود، خالد بر يك دسته بود با پراکنندگان سپاه خالد بن سعید. دحیه بن حلیفه

کلبی بريك دسته بود، امرؤ القيس بريك دسته بود، يزيد بن يحيى بريك دسته بود، ابو عبيده بريك دسته بود، عكرمه بريك دسته بود، سهيل بريك دسته بود، عبدالرحمان ابن خالد بريك دسته بود، در اين وقت وی هيچده سال داشت، حبيب بن مسلمه بريك دسته بود، صفوان بن اميه بريك دسته بود، سعيد بن خالد بريك دسته بود، ابوالاعور ابن سفیان بريك دسته بود، پسر ذوالخمار بريك دسته بود، عمارة بن مخشى بن خويلد بريك دسته بود، در پهلوی راست سپاه و دسته شرحبيل نیز در آنجا بود دسته خالد بن سعيد نیز آنجا بود. عبدالله بن قيس بريك دسته بود، عمرو بن عبسه بريك دسته بود، سمط بن اسود بريك دسته بود، ذوالكلاع بريك دسته بود، معاوية بن خديج بريك دسته بود، جندب بن عمرو بن حممه بريك دسته بود، عمرو ابن فلان بريك دسته بود، لقبط بن عبد القيس بن بجره فزاري بريك دسته بود. دسته يزيد بن ابی سفیان بر پهلوی چپ سپاه بود، زبير نیز بريك دسته بود، حوشب ذو ظليم بريك دسته بود، قيس بن عمرو بن زيد بن عوف هوازنی بريك دسته بود، عصمة بن عبدالله اسدی بريك دسته بود، ضرار بن ازور بريك دسته بود، مسروق بن فلان بريك دسته بود، عتبة بن ربیعة بن بهز هم پیمان بنی عصمه بريك دسته بود، جارية بن عبدالله اشجعی هم پیمان بنی سلمه بريك دسته بود، قباث بريك دسته بود، ابودرداء قاضی قوم بود، ابوسفیان قصه گوی قوم بود، قباث بن اشیم سرپشتازان بود و عبدالله ابن مسعود عهده دار ضبط بود.

در روایت طلحه و محمد نیز چنین آمده با این اضافه که قاری سپاه مقدار بود و این سنت را پیمبر خدا پس از جنگ بدر نهاده بود که هنگام تلاقی با دشمن سورة جهاد را که همان سورة انفال بود بخوانند و از آن پس مردم پیوسته چنین می کردند.

در روایت عباد و خالد آمده که در جنگ یرموك يك هزار کس از یاران پیمبر حضور داشتند و از جمله یکصد کس از جنگاوران بدر بودند.

گویند: ابوسفیان راه می رفت و بر دسته‌ها می ایستاد و می گفت: «خدا را، خدا را، شما مدافعان عرب و یاران اسلامید و آنها مدافعان روم و یاران شرکند، خدا یا این یکی از روزهای تست، خدا یا عباد تگران خویش را فیروزی بخش.

گویند: یکی به خالد گفت: «رومیان سخت بسیارند و مسلمانان بسیار اندک.

خالد گفت: «رومیان بسیار اندکند و مسلمانان سخت بسیار، سپاه به فیروزی بسیار باشد و به شکست اندک، نه به شمار مردان، بخدا دلم می‌خواست اسب کهنرم سالم بود و شمار رومیان دو برابر می‌شد» و این سخن از آن رومی گفت که اسب وی در راه لنگ شده بود.

گویند: خالد به عکرمه و قعقاع که بر دو پهلوی قلب بودند بگفت تا جنگ آغاز کنید و قوم در هم آویختند و اسبان به جولان آمد در این اثنا قاصد مدینه رسید و سواران راه وی را گرفتند و گفتند: «خبر چیست؟» و او خبر نیک داد و گفت که مدد در راه است، اما در واقع خبر مرگ ابوبکر و سالاری ابو عبیده را آورده بود.

چون قاصد را پیش خالد آوردند خبر مرگ ابوبکر را نهانی با وی بگفت و خبر داد که با سپاه چه گفته است و خالد گفت: «نکو کردی همینجا باش» و نامه را بگرفت و در تیردان خود جا داد و بیم داشت اگر خبر را آشکار کنند کار سپاه به پراکندگی انجامد و محمیة بن زنیم که همان قاصد بود با خالد بماند.

آنگاه جرجه بیامد تا میان دو صف ایستاد و بانگ بر آورد که خالد سوی من آید و خالد، ابو عبیده را به جای خود نهاد و برفت و میان دو صف به رومی رسید چنانکه گردن اسبان‌شان به هم خورد و همدیگر را امان دادند.

جرجه گفت: «ای خالد به من راست بگو و دروغ مگو که آزاده دروغ نگوید مرا فریب مده که مرد بزرگوار، مرد خداشناس را فریب ندهد آیا خدا شمشیری به پیمبر شما نازل کرده که به توداده و به طرف هر قومی که بکشی آنها را

هزیمت می کنی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس چرا ترا شمشیر خدا نام داده اند؟»

خالد گفت: «خدا عزوجل پیمبر خویش صلی الله علیه وسلم را سوی ما فرستاد و ما را دعوت کرد که هسگانان از او یزاری کردیم و دوری گرفتیم، آنگاه بعضی از ما تصدیق او کردند و پیرو وی شدند و بعضی دیگر همچنان از او دور بودند و تکذیب او می کردند و من از جمله کسانی بودم که از او دور مانده بودم و تکذیب وی می کردند و با وی جنگ داشتند. پس از آن خدای دلهای ما را جذب کرد و سرهای ما را به اطاعت آورد و به سوی وی هدایت کرد که تابع وی شدیم و به من گفت: تو یکی از شمشیر دای خدا هستی که به روی مشرکان کشیده است. و برای من دعای فیروزی کرد، بدین جهت شمشیر خدا نام گرفتم و از همه مسلمانان در کار مشرکان سختگیرترم.»

جرجه گفت: «سخن راست گفتی.»

سپس گفت: «ای خالد بگو مرا به چه دعوت می کنی؟»

گفت: «به اینکه شهادت دهی که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و

فرستاده اوست و به دینی که از سوی خدا آورده معترف شوی»

جرجه گفت: «وهر که دعوت شما را نپذیرد چه می شود؟»

گفت: «جزیه بدهد و ما از او حمایت می کنیم»

گفت: «اگر ندهد»

خالد گفت: «اعلام جنگ می کنیم و با وی جنگ می کنیم.»

گفت: «مقام کسی که جزو شما شود و این دین را بپذیرد چگونه است؟»

گفت: «مقام همه ما از شریف و وضعی و اول و آخر در مورد چیزهایی که خدا

مقرر کرده یکسان است.»

آنگاه جرجه گفت: «هر که به دین شما در آید در پاداش و تکلیف همانند

شماست؟»

خالد گفت: «آری و بهتر نیز هست.»

گفت: «چگونه همانند شما است که شما پیش از او بوده اید؟»

گفت: «ما، وقتی پیمبرمان زنده بود و میان ما بود اخبار آسمان سوی وی می آمد و از کتب به ما خبر می داد و آیت‌ها می نمود به این دین گرویدیم و با پیمبر بیعت کردیم و هر که آنچه ما دیده ایم و شنیده ایم ببیند و بشنود حقا باید مسلمان شود و بیعت کند ولی شما آنچه را که ما از عجایب و حجت‌ها دیده ایم و شنیده ایم ندیده اید و نشنیده اید و هر که از شما با خلوص و نیت پاک به این دین در آید از ما بهتر است.»

جرجه گفت: «بخدا با من راست گفتی و خدعه نکردی و دورویی نیاوردی.»

گفت: «بخدا به تو راست گفتم که به تو و هیچکس حاجت ندارم و خدا شاهد

سؤالات تو است.»

جرجه گفت: راست می گویی و سر بگردانید و پیش خالد آمد و گفت: «اسلام

را به من بیاموز.»

خالد او را سوی خیمه خویش برد که ظرف آبی بر خویش ریخت و دور کعت نماز کرد و چون او به طرف خالد رفت رومیان پنداشتند حمله کرده است و آنها نیز حمله کردند و مسلمانان را از جای بیردند مگر محافظان که عکرمه و حارث بن هشام سالارشان بودند.

پس خالد با جرجه سوار شدند و رومیان در میان مسلمانان بودند و مسلمانان به همدیگر بانگ زدند و باز آمدند و رومیان عقب نشستند و خالد گفت حمله کنند و شمشیرها درهم افتاد و خالد و جرجه از بر آمدن روز تا هنگام غروب پیکار کردند. آنگاه جرجه کشته شد و جزمه‌مان دور کعت نماز که هنگام مسلمان شدن کرده بود

نمازی نکرده بود، مسلمانان نماز ظهر و عصر را به اشاره کردند و رومیان از جای برفتند و خالد به قلب حمله برد و میان سواران و پیادگان رومی افتاد، اردوگاهشان عرصه‌ای وسیع بود با گذرگاه تنگ و سواران، پیادگان را در نبردگاه وا گذاشتند و از گذرگاه برفتند و در صحرا گریزان شدند .

و چون مسلمانان دیدند که سواران رومی روبه‌گریز نهاده‌اند راه گشودند و متعرض آنها نشدند و همه برفتند و پراکنده شدند و خالد و مسلمانان به پیادگان حمله بردند و آنها را درهم کوفتند چنانکه گویی دیواری رویشان ویران شده بود، رومیان به خندق پناه بردند و خالد سوی خندق حمله برد و رومیان سوی واقوصه گریختند و بستگان و نبستگان در آن فروریختند و هر کس از بستگان که در جنگ پایمردی می‌کرد بکشش فراریان می‌افتاد و یکی ده کس را به پرتگاه می‌کشید که تاب مقاومت نبود و چون دو کس می‌افتاد باقیمانده را توان نبود و یکصد و بیست هزار کس در واقوصه افتادند که هشتاد هزار کس بسته بودند و چهل هزار کس رها بودند، بجز آنها که از پیاده و سوار در معرکه کشته شدند. سهم سوار از غنائم جنگ هزار و پانصد شد .

هنگام شکست فیکار جمعی از بزرگان رومی شغل سر کشیدند و بنشستند و گفتند: «اکنون که نتوانستیم روز خوشدلی را ببینیم نمی‌خواهیم شاهد روز بد باشیم که نتوانستیم از مسیحیگری دفاع کنیم.» و در همان حال کشته شدند .

عباده گوید: خالد آنشب را در خیمه تدارق به سر کرد که وقتی وارد خندق شد آنجا فرود آمد و سواران دور او را گرفتند و کسان تا صبحگاهان پیکار می‌کردند.

ابی عثمان غسانی گوید: عکرمه بن ابی جهل آنروز گفت: «من در همه جنگها با پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم جنگیدم و اکنون از شما فرار کنم» آنگاه ندا داد: «کی بر مرگ پیمان می‌کند؟»

حارث بن هشام و ضرار بن ازور با چهارصد کس از سران و یکه سواران مسلمان با وی پیمان کردند و در مقابل خیمه خالد چندان جنگیدند که زخم‌دار شدند و جان دادند مگر آنها که زخمشان شفا یافت و ضرار بن ازور از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان عکرمه را که زخمی بود پیش خالد آوردند که سر او را بران خود نهاد، عمرو بن عکرمه را نیز آوردند که سر او را به ساق خود نهاد و چهره آنها را پاک می کرد و آب به دهانشان می ریخت و می گفت: « ابن حنتمه می پنداشت که ما به شهادت نمی رسیم »

از ابی امامه که در جنگ یرموک حضور داشته بود روایت کرده اند که در آن روز زنان نیز در جنگ شرکت کردند، جویریة دختر ابوسفیان به جنگ آمد و همراه شوهر خویش بود، همانروز چشم ابوسفیان تیر خورد و ابو حنتمه تیر را از چشم وی در آورد.

ارطاة بن جهیش گوید: اشتر در جنگ یرموک حضور داشت اما در قادیسیه نبود، در آنروز یکی از سپاه روم پیش آمد و هماورد خواست، اشتر به مقابله آمد و ضربتی در میانه رد و بدل شد و اشتر هنگام ضربت زدن به سپاهی روم گفت: « بگیر که من جوان ایادیم »

گفت: « خدا در قوم من امثال ترا زیاد کند، اگر از قوم من نبودی رومیان را یاری می کردم، اما اکنون به آنها کمک نمی کنم. »

ابو عثمان گوید: « از جمله سه هزار کس که در جنگ یرموک کشته شدند عکرمه بود و عمرو بن عکرمه و سلمة بن هشام و عمرو بن سعید و ابان بن سعید. خالد بن سعید زخم‌دار شد و کس ندانست کجا مرد. جنذب بن عمرو دوسی و طفیل بن عمرو نیز کشته شدند. ضرار بن ازور زخمی شد اما زنده ماند، طلیب بن عمیر بن وهب و هبار بن سفیان و هشام بن عاصی نیز کشته شدند. »

عمرو بن میمون گوید: وقتی خالد به کمک جنگاوران یرموک به شام آمد یکی

از عربان رومی بدو گفت: «ای خالد رومیان جمعی بسیارند، دویست هزار یا بیشتر، اگر می‌خواهی بجای خود باز گرد.»

خالد گفت: «مرا از رومیان می‌ترسانی بخدا دلم می‌خواهد اسب کهرم از لنگی شفا یابد و رومیان دو برابر باشند»

و خدا رومیان را به دست وی هزیمت کرد.

ارطاة بن جهیش گوید: به روز جنگ یرموک خالد گفت: «ستایش خدا را که مرگ ابوبکر که او را از عمر بیشتر دوست داشتم به اراده‌ی وی بود و ستایش خدا را که عمر را که وی را دشمن داشتم به خلافت رسانید و مرا دوستدار او کرد.»

عمر و بن میمون گوید: هرقل پیش از هزیمت خالد بن سعید به زیارت بیت المقدس رفته بود و هنگامی که آنجا بود خبر آمد که سپاهیان عرب نزدیک می‌شوند و رومیان را فراهم آورد و گفت: «رای صواب به نزد من اینست که با این قوم جنگ نکنید و با آنها صلح کنید، بخدا اگر یک نیمه حاصل شام را به آنها دهید و یک نیمه را بگیریید و جبال روم به دست شما بماند بهتر از آنست که شام را از شما بگیرند و در جبال روم شریکتان شوند»، اما برادر او بغرید و دامادش بغرید و همه اطرافیان وی پراکنده شدند. و چون دید که اطاعت او نمی‌کنند و سخنش را رد می‌کنند برادر خویش را بفرستاد و سالاران معین کرد و در مقابل هر سپاه مسلمانان سپاهی فرستاد و چون مسلمانان فراهم آمدند به سپاه خویش گفت که در جایی وسیع و استوار فرود آیند و آنها در واقوصه اردوزدند هرقل برفت و در حمص مقرر گرفت و چون خبر یافت که خالد به سوی آمده و مردم آنجا را تارومار کرده و اموالشان را غنیمت گرفته و سوی بصری رفته و آنجا را گشوده و غذراء را نیز به غارت داده به ندیمان خویش گفت: «مگر به شما نگفتم با این قوم جنگ نکنید که با آنها بر نمی‌آید که دینشان تازه است و آنها را نیرو می‌دهد و کس با آنها مقابله نمی‌تواند کرد، تا دینشان کهنه شود.»

گفتند: «برای دفاع از دین خود جنگ کن و مردم را مترسان و تکلیف خویش را ادا کن»

گفت: «بجز رواج دین شما آرزویی ندارم»

و چون سپاه مسلمانان در یرموک فرود آمد کس پیش رومیان فرستادند که می‌خواهیم سالارتان را ببینیم و با وی سخن کنیم، بگذارید پیش وی رویم و سخن کنیم. رومیان به سالار خویش خبر دادند و اجازه داد و ابو عبیده و یزید بن ابی-سفیان، به عنوان فرستاده با حارث بن هشام و ضرار بن ازور و ابوجندل بن سهیل پیامدند.

در آن هنگام برادر شاه روم در اردوگاه خود سی سراپرده و سی خیمه گاه داشت که همه از دیبا بود و چون فرستادگان عرب آنجا رسیدند از ورود به خیمه ها و دیدن وی خود داری کردند. گفتند: «ما حریر را روانمی‌داریم.» و او برای دیدن فرستادگان برفرشهای گسترده نشست.

و چون هرقل از قضیه خبر یافت گفت: « مگر به شما نگفته بودم، این آغاز ذلت است، شام از دست رفت، وای از مولودشوم»

امامیان مسلمانان و رومیان صلح نشد و ابو عبیده و یاران او باز گشتند و وعده نهادند و جنگ آغاز شد و فیروزی رخ نمود.

ابو امامه گوید: روزی که خالد سالار سپاهیان یرموک شد خدا شبانگاه رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان از عقبه بالا رفتند و هرچه را در اردوگاه بود به غنیمت گرفتند و خدا بزرگان و سران و سواران روم را بکشت و برادر هرقل کشته شد و تدارق اسیر شد.

گوید: و چون خبر هزیمت به هرقل رسید که این سوی حمص بود برفت و حمص را میان خود و مسلمانان نهاد و یکی را سالاری آنجا داد و جانشین خویش کرد چنانکه یکی دیگر را سالاری دمشق داده بود.

گوید: چون شکست در رومیان افتاد سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و به خاکشان انداختند و چون سالاری به ابو عبیده رسید ندای رحیل داد و مسلمانان حرکت کردند و در مرج الصفر اردو زدند.

گوید: مرا از مرج الصفر پیش فرستادند و دو سوار نیز با من بود و برفتم و وارد غوطه شدیم و در میان خانه‌ها و درختان بگشتیم و یکی از دور رفیقم گفت: «به جایی که مامور بودی رسیدی برگرد و ما را به خطر مینداز»

گفتم: «به جای خویش باش تا صبح شود، یا من سوی تو باز آیم.» پس و برفتم تا به در شهر رسیدم و کس آنجا نبود، لگام اسب خویش را در آوردم و توبره بدان زدم و نیزه به زمین فرو کردم و سر بنهادم و از صدای کلید بیدار شدم که در را می‌گشودند برخاستم و نماز صبح بکردم، آنگاه بر اسب نشستم و به دروازه بان حمله بردم و او را کشتم و راه بازگشت پیش گرفتم و کسان به طلب من بر آمدند، اما نزدیک من نمی‌شدند که بیم داشتند کمینی داشته باشم و من به رفیق نزدیکتر خود رسیدم که گفته بودم به جای بماند و چون او را بدیدند گفتند: «این کمین بود به کمین خود رسید.»

گوید: آنگاه من و همراهم برفتم تا به رفیق دیگر رسیدیم و برفتم تا به نزد مسلمانان رسیدیم و ابو عبیده مصمم بود جای خود را رها نکند تا دستور ورأی عمر بیاید. و چون پیامد حرکت کردند و نزدیک دمشق فرود آمدند و بشیر بن کعب بن ابی حمیری را با گروهی سوار در یرموک به جای نهادند.

قباط گوید: جزو سپاه یرموک بودم که مال و غنیمت بسیار به دست آوردیم و بلد، ما را بر چاه مردی گذر داد که در جاهلیت وقتی به رشد رسیده بودم خواسته بودم از او تجربه آموزم و پیرووی شده بودم و چون مرا پیش وی رهنمون شدند و او را بدیدم و قصد خویش را بگفتم گفت: «نکو کردی.»

گوید: وی یکی از شیران عرب بود و در روز يك قسمت از شتر را می‌خورد

واز قسمت دیگر چندان می ماند که قوت من شود و چون به طایفه ای می تاخت مرا نزدیک آنجا می گذاشت و می گفت: « چون آهنگ فلان و بهمان رجز را شنیدی بدان که منم و سوی من آی.» مدتی با او بودم آنگاه کله ای به من داد و پیش کسانم باز گشتم و این نخستین مالی بود که به دست آوردم.

گوید: پس از آن سرور قوم خویش شدم و به صف مردان عرب در آمدم و چون بر آن چاه گذشتیم آنرا بشناختم و از خانه آن مرد پرسیدم که باوی آسنا نبودند، اما گفتند: زنده است و مرا پیش پسرانی بردند که پس از مصاحبت من آورده بود و خبر خویش با آنها بگفتم گفتند: « فردا بیا که بهترین وقت دیدار وی صبحگاهان است.»

گوید: صبحگاهان برفتم که مرا پیش وی بردند و او را از پرده گاهش در آوردند و نزدیک من نشانند و پیوسته به یادش آوردم تا به یاد آورد و سخنم بشنید و از گفتگوی ایام به طرب آمد و زیاده می خواست و مجلس ما به درازا کشید و کودکان خسته شدند و پیر را به چیزهای ناخوشایند بیم دادند که به سراپرده باز رود. و گفت: « مرا به ناخوشایند گرفتند»

گفتم: « آری» و به او چیز دادم و به هر يك از کسان او چیزی دادم و از آنجا برفتم.

ابوسعید مقبری گوید: مروان بن حکم به قباث گفت: « تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم؟ »

گفت: « پیمبر خدا بزرگتر از من بود و من بزرگسالتر از او بودم »

مروان گفت: « قدیمترین چیزی که به یاد داری چیست؟ »

گفت: « فضله یکساله فیل »

مروان گفت: « شگفت انگیزترین چیزی که دیدی چه بود؟ »

گفت: « یکی از مردم قضاعه بود که وقتی به رشد رسیدم به سراغ کسی

بودم که با وی باشم و از او سود گیرم و مرا سوی وی هدایت کردند ، و همین قصه را بگفت .

صالح بن کیسان گوید: وقتی سالاران راهی می شدند ابوبکر با یزید بن ابی سفیان برون شد که به او دستور دهد، ابوبکر پیاده می رفت و یزید سواره بود و چون دستور خویش را به سر برد گفت: «به تو درود می گویم و ترا به خدا می سپارم» آنگاه ابوبکر بازگشت و یزید برفت و راه تبوکیه را پیش گرفت و شرحبیل بن حسنه به دنبال وی رفت و از پس وی ابو عبیده بن جراح راهی شد که کمک آنها باشد و یک چهارم سپاه با وی بود و همه از راه تبوکیه رفتند.

آنگاه عمرو بن عاص برون شد و تا غمر العربات برفت و رومیان با هفتاد هزار کس به سالاری تزارق برادر تنی هرقل بر تپه حلق در فلسطین بالا فرود آمدند و عمرو بن عاص به ابوبکر نامه نوشت و خبر رومیان را بگفت و از او کمک خواست .

و چنان شد که خالد بن سعید بن عاص که در مرح الصفر شام بود روزی به جستجوی آب برون آمده بود و به دست رومیان کشته شد .

ابو جعفر گوید: در روایت دیگر از علی بن محمد هست که ابوبکر چند روز پس از آنکه یزید بن ابی سفیان سوی شام روان شد ، شرحبیل بن حسنه را فرستاد .

گوید: و او شرحبیل بن عبدالله بن مطاع بن عمرو از قبیله کنده بود و به قولی از قبیله ازد بود و با هفت هزار کس برفت، پس از آن ابو عبیده با هفت هزار کس راهی شد و یزید در بلقا فرود آمد و شرحبیل در اردن و به قولی بصری مقرر گرفت و ابو عبیده در جایبه مقرر گرفت.

پس از آن ابوبکر عمرو بن عاص را به کمک آنها فرستاد که در غمر العربات فرود آمد و کسان را به جهاد ترغیب کرد که سوی مدینه می رفتند و ابوبکر آنها را

سوی شام می فرستاد که بعضی از آنها به ابو عبیده می پیوستند و بعضی دیگر به یزید می پیوستند، هر گروهی به هر که می خواست.

گویند: نخستین صلحی که در شام رخ داد صلح ماب بود، ماب خیمه گاهی بود و شهر نبود و جزو بلقا بود، ابو عبیده در راه خویش به مردم آنجا گذشت که به جنگ وی آمدند، آنگاه صلح خواستند و با آنها صلح کرد.

جمعی از رومیان در عربۀ فلسطین فراهم شدند و یزید بن ابی سفیان ابو امامه باهلی را سوی آنها فرستاد که جمعشان را متفرق کرد.

گویند: نخستین جنگی که پس از غزای اسامه در شام رخ داد در عربه بود، پس از آن رومیان سوی دائن، و به قولی دانه، رفتند و ابو امامه باهلی آنها را هزیمت کرد و یکی از بطریقانشان را کشت، پس از آن جنگ مرح الصفر بود که خالد بن سعید بن عاص به شهادت رسید و اذرنجا با چهار هزار کس از رومیان بر آنها تاخت و غافلگیرشان کرد و خالد با گروهی از مسلمانان کشته شدند.

ابو جعفر گوید: به قولی آنکه در این جنگ کشته شد پسر خالد بن سعید بود، و چون پسر خالد کشته شد وی از کار سپاه کناره گرفت و ابو بکر، خالد بن ولید را روانه کرد و او را به سالاران شام سالاری داد و همه را بدو پیوست.

گوید: خالد در ربیع الاخر سال سیزدهم با هشتصد و به قولی پانصد کس از حیره در آمد و مثنی بن حارثه را به جای خود گماشت و در صندوقه با دشمنانی روبه روشد و بر آنها ظفر یافت و ابن حرام انصاری را آنجا گماشت. در مصیخ و حصید نیز با جمعی روبه روشد که سالارشان ربیعه بن بجیر تغلبی بود و آنها را بشکست و اسیر و غنیمت گرفت.

پس از آن از راه بیابان از قراقر به سوی رسید و به مردم آنجا حمله برد و اموالشان بگرفت و حرق و صدمه بن نعمان بهرانی را بکشت.

آنگاه سوی ارك رفت و مردم آنجا با وی بصلح آمدند.

سپس سوی تدمر رفت که مردمش حصارى شدند سپس صلح کردند.
 آنگاه سوی فریقین رفت و با مردم آنجا جنگ کرد و ظفر یافت و غنیمت
 گرفت.

آنگاه سوی حوارین رفت و جنگ کرد و هزیمتشان کرد و اسیر گرفت.
 آنگاه سوی قاصم رفت و بنی مشجعه و قضاعه با وی صلح کردند.
 آنگاه سوی مرج راهط رفت و در روز فصیح بر مردم غسان حمله برد و کسان
 بکشت و اسیر گرفت.

آنگاه بسر بن ارطاة و حبیب بن مسلمه را سوی غوطه فرستاد که سوی کلیسایی
 رفتند و مردان و زنان را اسیر کردند و زن و فرزند را سوی خالد آوردند.
 گوید: وقتی خالد از حج به حیره بازگشته بود نامه ابوبکر پیش وی آمد که
 به یرموک پیش سپاه مسلمانان برو که به زحمت افتاده اند و کاری را که کردی هرگز
 تکرار مکن.

عبدالرحمان بن سیاه احمری گوید: وقتی ابوبکر خالد بن ولید را سوی
 عراق می فرستاد خالد بن سعید بن عاص را سوی شام فرستاد و همان دستورها
 که به خالد بن ولید داده بود به او نیز داد، خالد بن سعید برفت تا به شام رسید و همانجا
 بماند و مردم فراهم کرد و نیرو گرفت و رومیان از او بیمناک شدند اما به دستور ابوبکر
 بس نکرد و از آن تجاوز کرد و رومیان به تعقیب او آمدند و او را به مرج الصفر
 راندند.

و چون آرام گرفت و از دشمن ایمن شد به سوی وی تاختند و به پسرش سعید
 ابن خالد که آب می جست برخوردند و او را با همراهانش کشتند و خبر به خالد رسید
 و گریزان شد تا در صحرا مقری بجوید.

گوید: رومیان در یرموک فراهم آمدند و آنجا مقر گرفتند و گفتند: «بخدا چنان
 کنیم که ابوبکر به خود مشغول شود و سپاه سوی دیار ما نفرستد.» خالد بن سعید

ماجرای را به ابوبکر نوشت و ابوبکر به عمرو بن عاص که به دیار قضاعه بود نامه نوشت که سوی یرموک رود و او چنان کرد و هم ابوبکر ابو عبیده بن جراح و یزید بن ابی سفیان را فرستاد و گفت حمله برند اما پیش نروند مگر آنکه دشمن پشت سرشان نمانده باشد.

گوید: شرحبیل بن حسنه با خبر یکی از فتوح خالد بن ولید پیش ابوبکر آمد که او را با سپاهی سوی شام فرستاد.

و چنان بود که هر یک از سالاران سپاه را مامور یکی از ولایتهای شام کرده بود و همه سوی یرموک آمدند و چون رومیان جمع مسلمانان را بدیدند از کار خویش پشیمان شدند و فراموش کردند که ابوبکر را تهدید می کرده بودند و همه به خود مشغول شدند و در کار خویش فروماندند آنگاه در واقوصه جای گرفتند. ابوبکر گفته بود: «بخدا بوسیله خالد بن ولید و سوسه های شیطانی را از یار رومیان می برم.» و به او نامه نوشت و دستور داد مثنی را با یک نیمه سپاه در عراق به جای خویش گمارد و چون خداوند شام را برای مسلمانان گشود به کار خویش در عراق بازگردد.

خالد خمس غنایم را بجز آنچه بخشیده بود با خبر حرکت سوی شام همراه عمیر بن سعد انصاری برای ابوبکر فرستاد.

آنگاه خالد بلدهای راه را پیش خواند و از حیره روان شد و تا دومه پیش رفت آنگاه از راه صحرا به قراقر رسید سپس گفت از کدام راه باید رفت که با گروههای رومی برخورد نکنیم که برخورد با آنها مرا از کمک مسلمانان باز می دارد.

بلدها گفتند: «یک راه می دانیم که سپاه از آنجا نمی تواند رفت و تنها سوار چابک از آن می رود. مسلمانان را به خطر میندازد.»

خالد مصمم شد از همان راه برود و جز رافع بن عمیر آنهم با ترس و نگرانی سخت، هیچکس بلدی راه را پذیرفت و خالد با آنها سخن کرد و گفت: «رفتارتان

مشوش نشود و اعتقادتان به سستی نگراید، بدانید که معونت به اندازه نیت است و پاداش به اندازه خلوص، روانیست که مسلمان با اعتماد به کمک خدا از هیچ حادثه‌ای بیم کند.»

گفتند: «تو مردی هستی که خدا نیکی‌ها را به تو داده اینک تو و راه» و با وی همدلی کردند و نیت صاف کردند و به خلوص گراییدند و مانند خالد به تحمل خطر راغب شدند و بگفت تا پنجروز برای سفر پرخطر آبیگری کنند و سواران، اسبان را سیراب کنند و هر کدام مقدار کافی شتران تنومند درشت کوهان بگیرند و مدتی تشنه نگهدارند و آنگاه به تدریج و پیاپی آب به آن دهند. آنگاه گوشها (؟) و دهان شتران را بستند تا احشای آن خالی شد و از قراقر به راه صحرا تا سوی که بر جانب دیگر صحرا مجاور شام بود برفتند و چون يك روز راه پیمودند برای تعدادی اسبان ده شتر را شکم‌دریدند و مایع شکنبه آنرا با شیر آمیختند و به اسبان دادند و کسان جرعه‌ای آب نوشیدند و بدینسان چهار روز راه پیمودند.

عبیدالله بن محفز گوید: محرز بن حریش محاربی به خالد گفت: «ابروی راست خویش را محاذی ستاره صبح نگهدار و پیش برو به سوی می‌رسی.» و از همه بلدهای دیگر بهتر بود.

ابوجعفر طبری گوید: وقتی خالد در سوی فرود آمد بیم داشت که از گرمای خورشید به زحمت افتد و به رافع بانگ زد که چه داری؟ گفت: «همه نکویی، به آب رسیدید» و آنها را دل داد اما متحیر بود و درد چشم داشت. آنگاه گفت: «ای مردم دو علامت را بجوید که همانند دو پستان است»

گفتند: «اینک دو علامت»

ورافع آنجا بایستاد و گفت: «از چپ و راست بروید و درختان خار دار را بجوید.»

جای درختان را یافتند و گفتند: «جای درخت هست اما درخت نمی‌بینیم.»

گفت: «هر کجا می خواهید حفر کنید»

آب از زمین بر آوردند و رافع گفت: «ای امیر بخدا سی سال پیش که نوسال بودم یکبار با پدرم بر سر این آب آمدم و از آن پس دیگر اینجا نیامده‌ام»
آنگاه آماده شدند و حمله بردند و کس باور نمی کرد که سپاهی از این راه سوی آنها می آید.

ظفر بن دهی گوید: خالد از سوی به مصیخ بهراء که بر چاه قصوانی بودند حمله برد. مصیخ و نمر غافل بودند و صبحدمان تنی چند از ایشان شراب می نوشیدند و ساقیشان شعری بدین مضمون می خواند:

«پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید مرا صبوحی دهید» و گردنش را به شمشیر زدند و خونش با شراب پیامیخت

عمر و بن محمد گوید: وقتی مردم غسان خبر یافتند که خالد از سوی در آمده و بر مصیخ بهراء حمله آورده و آنها را درهم کوفته، در مرج راهط فراهم آمدند، خالد از اجتماعشان خبر یافت و به مقابله آنها شتافت و چنان بود که خالد مرزها و سپاههای روم را که مجاور عراق بودند پشت سر نهاده بود و میان آنها و یرموک بود و با اسیران بهرا به سوی رفته بود و از آنجا در آمد و به دورمانه رسید که دو علامت بر کنار راه بود، آنگاه از کتب گذشت و به دمشق رفت و از آنجا به مرج الصفر رسید و با غسانیان روبه روشد که سالارشان حارث بن ایهم بود و سپاه و اهل و عیالشان را در هم کوفت و چند روز در مرج مقرر گرفت و خمس غنایم را همراه بلال بن حارث مزنی پیش ابوبکر فرستاد.

پس از آن از مرج در آمد و بر لب آبهای بصری فرود آمد و این نخستین شهر شام بود که به دست خالد و سپاه عراق که همراه وی بود گشوده شد و از آنجا برفت و در واقوصه بانه هزار سپاه که همراه داشت به مسلمانان پیوست.

مهلَب گوید: وقتی خالد از حج بازگشت و نامه ابوبکر رسید که با يك نيمه

سپاه برود و نیمه دیگر را به مثنی بن حارثه سپارد و نوشته بود که از جایی مرومگر یکی را آنجا برگماری و چون خدا به شما فیروزی داد با سپاه به عراق بازگرد و بر عمل خویش باش. خالد یاران پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را حاضر کرد و آنها را برای همراهی خویش برگزید و کسانی را که متوسط الحال بودند و صحبت پیمبر نداشته بودند برای مثنی نهاد. آنگاه در باقیمانده سپاه نظر کرد و کسانی را که دیدار پیمبر داشته بودند برگرفت و دیگران را برای مثنی نهاد، بدینسان سپاه را به دو نیم کرد.

اما مثنی گفت: «بخدا باید دستور ابوبکر عمل شود و یک نیمه یاران پیمبر یا جمعی از آنها با من بمانند که جز با حضور آنها امید فیروزی ندارم چرا مرا از آنها محروم می کنی؟»

و چون خالد این بدید پس از چون و چرا جمعی از آنها را به کمک وی باقی گذاشت که فرات بن حیان عجلی و بشیر بن خصاصیه و حارث بن حسان، هر دو انذهلی، و معبد بن ام معبد اسلمی و عبدالله بن ابی اوفی اسلمی و حارث بن بلال مزنی و عاصم بن عمرو تمیمی از آن جمله بودند.

و چون مثنی خشنود شد و منظور وی انجام گرفت، خالد روان شد و مثنی او را تا قراقر بدرقه کرد، آنگاه در ماه محرم سوی حیره بازگشت و به قلمرو عمل خویش پرداخت و برادر خویش را بر اردوگاه سیب گماشت. عتبه بن نهاس را به جای ضرار بن خطاب نهاد، مسعود برادر ضرار بن ازور را به جای وی نهاد و بدینسان جای هر یک از سران قوم را که رفته بودند با مردان لایق دیگر همانند آنها پر کرد. مدعور بن عدی را نیز به جایی گماشت.

و چنان شد که یکسال پس از آنکه خالد به حیره آمده بود و کمی پس از رفتن وی، و این به سال سیزدهم هجرت بود، پارسیان، شهر براز پسر اردشیر پسر شهریار را که با کسری و شاپور نسبت داشت به شاهی برداشتند و اوسپاهی بزرگ مرکب از

ده هزار کس با يك فيل به سالاری هزمز جاذویه سوی مثنی فرستاد و پادگانهای اطراف، آمدن وی را به مثنی خبر دادند و او از حیره در آمد و پادگانها را به خود پیوست و دوپهلوی سپاه خویش را به معنی و مسعود پسران حارثه سپرد و در بابل به انتظار حریف ماند.

هرمز جاذویه بیامد و دوپهلوی سپاه او به کو کبد و خو کبد سپرده بود و نامه‌ای به مثنی نوشت به این مضمون:

« از شهر براز به مثنی، من سپاهی از او باش پارسیان سوی تو فرستادم که مرغبانان و خوک چرانانند و فقط بوسیله آنها با تو جنگ می کنم »
مثنی به جواب او نوشت:

« از مثنی به شهر براز، تو یکی از دو صفت داری، یاطغیانگری و این برای تو بد است و برای ما نیک یا دروغگویی و شاهان دروغگو، به نزد خدا و مردم عقوبت و فضاحت بزرگ دارند، چنان پنداریم که او باش را به ضرورت فرستاده‌اید، ستایش خدایی را که کار شما را به مرغبانان و خوک چرانان انداخت.»

و پارسیان از نامه وی بنالیدند و گفتند: «شئامت مولد و منشاء شهر براز مایه وبال وی شد.» و بعضی شهرها مایه زبونی ساکنان است. «این سخن از آنرو می گفتند که وی ساکن میشان بوده بود و به شهر براز گفتند: «با این نامه که به دشمنان نوشتی آنها را نسبت به ما جسور کردی وقتی میخواستی به کسی نامه نویسی به مشورت گرای.»

آنگاه دو قوم در بابل رو به روشدند و نزدیک تپه صراط نزدیک بر راه اول، جنگی سخت کردند و چنان شد که مثنی و تنی چند از مسلمانان بفیل که میان صفها و دسته‌های سپاه بود حمله بردند و آنرا کشتند و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان به تعقیب و کشتار آنها پرداختند و آنها را از حدودی که در آنجا پادگان داشته بودند براندند و در آنجا مقرر گرفتند و تعقیب کنندگان به دنبال فراریان تا مداین پیش

رفتند .

عبدۃ بن طیب سعدی در این باره قصیده‌ای دارد ، وی به سبب مهاجرت زن محبوب خود مهاجرت کرده بود و در جنگ بابل حضور داشت و چون از او نومید شد سوی بادیه بازگشت. گوید :

« آیا رشته مودت خوله پس از فراق پیوند می گیرد »

« یا خانه تواز او دور است و به خود گرفتاری »

« دوستان روزها دارند که پیوسته آنرا به یاد آرند »

« و اتفاقات پیش از فراق تأویل دارد »

« خویله در قومی فرود آمده که می شناسمشان »

« به نزدیک مداین جای دارند که آنجا فیل و خروس هست »

« سرعجمان را می کوبند »

« و سواران نخبه دارند... »

تا آخر قصیده

فرزدق نیز در تذکار خاندانهای بکر بن وائل و ذکری مثنی و کشتن فیل شعری دارد که از جمله این است:

« خاندان مثنی که در بابل فیل را به حمله کشت »

« وقتی که ملک بابل از پارسیان بود »

پس از هزیمت هرمز جاذویه ، شهر براز در گذشت و پارسیان اختلاف کردند و از سرزمین سواد آنچه ماورای دجله و برس بود به دست مثنی و مسلمانان بماند .

و چنان شد که پارسیان پس از شهر براز دخت زنان دختر کسری را به شاهی برداشتند اما فرمان وی روان نبود و او را برداشتند و شاپور پسر شهر براز را پادشاهی دادند .

گوید: و چون شاپور پسر شهربراز به پادشاهی رسید، فرخزاد پسر بندوان که عهده‌دار امور وی بود آزر میدخت دختر کسری را به زنی از او خواست و شاپور پذیرفت اما آزر میدخت چشم‌گین شد و گفت: «پسر عمو، چگونه مرا به زنی به بندهام دادی!»

شاپور گفت: «از این سخن شرم کن و دیگر مگوی که او شوهر تو است» آزر میدخت کس پیش سیاوخش رازی فرستاد که از آدمکشان عجم بود و نگرانی خویش را با وی در میان نهاد.

سیاوش گفت: «اگر این زناشویی را خوش نداری با شاپور سخن مکن و کس پیش وی فرست که به فرخزاد بگوید پیش تو آید»

آزر میدخت چنان کرد و شاپور دستور داد و چون شب زفاف شد فرخزاد پیش آزر میدخت آمد و سیاوخش بر او تاخت و او را با همراهانش بکشت. آنگاه آزر میدخت را همراه خود پیش شاپور برد که به حضور شاه رسید و سیاوخش و کسانش نیز در آمدند و او را کشتند و آزر میدخت دختر کسری به پادشاهی رسید و عجمان بدین کار سرگرم شدند.

و چون مدتی بود خبر مسلمانان به ابوبکر نرسیده بود، مثنی، بشر بن خصاصیه را به جای خود گماشت و به جای او سعید بن مره عجلی را بر پادگانها گماشت و خود سوی ابوبکر رفت که خبر مسلمانان و مشرکان را با وی بگوید و از او اجازه بگیرد که از مرتدانی که توبه کرده بودند و مسلمان شده بودند و به جنگ رغبت داشتند کمک گیرد و بگوید که هیچکس مانند آنها در کار پیکار پارسیان و کمک مهاجران پارسی کوشا نیست.

چون مثنی به مدینه رسید ابوبکر بیمار بود که پس از حرکت خالد بن ولید سوی شام بیمار شده بود و از همان بیماری درگذشت. هنگام وصول مثنی ابوبکر نزدیک مرگ بود و خلافت به عمر داده بود و چون خبرها را با وی بگفت گفت:

«عمر را پیش من آرید»

چون عمر بیامد گفت: «ای عمر سخن مرا بشنو و بدان کار کن . پندارم که هم امروز می میرم، و این به روز دوشنبه بود، اگر مردم پیش از آنکه شب در آید کسان را برای حرکت با مثنی دعوت کن و اگر مرگم به شب افتاد پیش از آنکه صبح در آید کسان را برای حرکت با مثنی دعوت کن و هیچ مصیبتی و گرچه بزرگ باشد شما را از کار دینتان و دستور پروردگارتان باز ندارد، دیدی که هنگام درگذشت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم که مردم مصیبتی مانند آن نداشته اند چگونه رفتار کردم. اگر از فرمان خدا و پیامبر خدا سستی کرده بودم زبون می شدیم و عقوبت می دیدیم و مدینه به آتش کشیده می شد، اگر خدا سالاران شام را فیروزی داد یاران خالد را سوی عراق بازگردان که مردم آن سرزمینند و عهده دار امور آن بوده اند و در این کار همت و جرأت کافی دارند.»

ابوبکر شبانگاه درگذشت و عمر شبانه او را در مسجد به گور کرد، و پس از آنکه گور ابوبکر پوشانیده شد مردم را برای حرکت با مثنی دعوت کرد و گفت: «ابوبکر می دانست که سالاری خالد را بر جنگ عراق خوش ندارم به همین سبب گفت یاران او را بفرستم اما از او نامی نبرد.»

ابوجعفر گوید: کار ابوبکر در ایام شاهی آزر میدخت به سر رسید و یک سوی سواد در قلمرو وی بود که بمرد و پارسیان به گرفتاریهای خود مشغول بودند، و از شاهی ابوبکر تا قیام عمرو بازگشت مثنی و ابو عبیده به عراق برای برون کردن مسلمانان از سواد کاری نکردند و عمده سپاه عراق در حیره بود و پادگانها در سبب بود و هجوم سپاه تا ساحل دجله بیشتر نبود که دجله میان عرب و عجم فاصله بود.

چنین بود حکایت عراق در ایام امارت ابوبکر از آغاز تا انجام .

ابن اسحاق گوید: خالد در حیره بود که ابوبکر بدو نوشت که با همه مردان نیرومند خویش به کمک سپاه شام رود و بر مردم کم توان سپاه یکی از خودشان

را بگمارد و چون نامه ابو بکر به خالد رسید گفت: « این کار چپ دست، یعنی عمر، است که نمی خواهد فتح عراق به دست من انجام گیرد. »

آنگاه خالد با مردم نیرومند روان شد و مردمان کم توان و زنان را سوی مدینه پیمبر خدا باز فرستاد و عمیر بن سعد انصاری را سالارشان کرد و مثنی بن حارثه شیبانی را بر مسلمانان عراق از طایفه ربیع و دیگران گماشت آنگاه تاعین التمر برفت و به مردم آنها حمله برد و کسان بکشت و قلعه ای را که از ایام کسری جنگاوران در آن بودند محاصره کرد و بگشود و قلعه گیان را بکشت و از کسان آنها و مردم عین التمر اسیر بسیار گرفت و همه را پیش ابو بکر فرستاد.

از جمله اسیران، ابو عمره غلام شبان بود که پدر عبدالاعلی بن ابو عمره بود. و نیز ابو عبیده غلام معلی انصاری زریقی، و ابو عبدالله علام زهره، و خیره غلام ایی داود انصاری مازنی، و یسار جد محمد بن اسحاق غلام قیس بن مخرمه بن مطلب ابن عبدمناف، و افلح غلام ابو ایوب انصاری مالکی، و حمران بن ابان غلام عثمان بن عفان از آن جمله بودند.

خالد بن ولید در عین التمر، عقیقه بن بشر نمری را بکشت و بیاویخت آنگاه از قراقر که چاه بنی کلب بود از راه بیابان آهنگ سوی کرد که چاه طایفه بهراء بود و پنج روز راه بود، اما چون راه را نمی دانست بلدی می جست که رافع بن عمیر طایی را نشان دادند و خالد بدو گفت: « مردم را به راه ببر »

رافع گفت: « با سپاه و بنه تاب این راه نیاری که سوار تنها از سپردن آن بیم دارد و جز مغرور از این راه نرود که پنج روز تمام راه است که آب نیست و خطر گمراهی هست. »

خالد گفت: « بخدا چاره نیست که دستور امیر آمده، بگوچه باید کرد؟ »

گفت: « هرچه می توانید آب بر گیرید و هر که تواند پستان شتر خود را ببندد که راه پر خطر است، مگر خدا کمک کند. بیست شتر تنومند چاق برای من

بیارید. «

خالد بگفت تا شتران را بیاوردند و رافع آنها را بسته نگهداشت تا از عطش به جان آمد آنگاه به آبگاه برد که چندان آب بخورد تا سیراب شد و لبان آنرا بیرید و دهان بیست که نشخوار نکند و احشای آن خالی شود، آنگاه به خالد گفت: «حرکت کن.»

خالد با سپاه و بینه باشتاب روان شد و هر جا منزل می گرفت چهار شتر را شکم می درید و آب شکنجه آنرا می گرفت و به اسبان می داد و کسان از آبی که همراه داشتند می نوشیدند. روز آخر سفر صحرا، خالد که از سر نوشت یاران خویش بیمناک بود به رافع بن عمیره که چشم درد داشت گفت: «رافع چه باید کرد؟»
گفت: «ان شاء الله به آب رسیدی. و چون نزدیک دو علامت رسید بکسان گفت: «بنگرید آیا درختان کوچک خاردار می بینید؟»

گفتند: «درخت نمی بینیم»

گفت: «انا لله وانا الیه راجعون، بخدا هلاک شدید و من نیز هلاک شدم، بی پدرها درست نگاه کنید»

و چون جستجو کردند درختان را یافتند که قطع شده بود و چیزی از آن به جا بود.

و چون مسلمانان آنرا بدیدند تکبیر گفتند و رافع بن عمیره نیز تکبیر گفت و گفت: «پای درختان را بکنید» و چون بکنند چشمه‌ای در آمد و بنوشیدند تا سیراب شدند پس از آن منزلگاهها پیوسته بود.

رافع به خالد گفت: «بخدا فقط یکبار وقتی که نوسال بودم با پدرم پای این آب آمده بودم»

یکی از شاعران مسلمان در این باره شعری به این مضمون گفت:

«چه خوش چشمه‌ای بود و رافع چسان راه جست؟»

«که از راه بیابان از قراقر تا سوی رفت»

«پنج روز که وقتی سپاه راه می سپرد گریه می کرد»

«و پیش از آن هیچ انسانی از این راه نرفته بود.»

و چون خالد به سوی رسید سحرگاه به مردم آنجا که از طایفه بهراء بودند حمله برد. جمعی از آنها به شراب نشسته بودند و ظرفی شراب داشتند که به دور آن فراهم بودند و نغمه گرشان اشعاری به این مضمون می خواند :

«پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید شرابم دهید»

«شاید مرگ ما نزدیک است و نمی دانیم»

«مرا از شیشه بنوشانید و تیره رنگ صافی را»

«مکرر بپیمایید»

«مرا از باده ای که غم می برد سیراب کنید»

«که پندارم سپاه مسلمانان و خالد»

«پیش از صبحگاهان در می رسند»

«چرا پیش از جنگ آنها و پیش از آنکه زنان از پرده در آیند»

«رهسپار نمیشوید؟»

گوید : در اثنای حمله نغمه گر قوم کشته شد و خون وی در ظرف شراب ریخت، پس از آن خالد پیشروی کرد تا در مرج راهط به مردم غسان حمله برد. از آن پس به نزدیک بصری فرود آمد، که ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه و یزید بن ابی سفیان آنجا بودند، و همه باهم شدند و بصری را محاصره کردند تا گشوده شد و صلح شد که جزیه بدهند، و این نخستین شهر شام بود که در خلافت ابوبکر گشوده شد، پس از آن همگان سوی فلسطین به کمک عمرو بن عاص رفتند که در عربات نزدیک گودال فلسطین مقرر داشت.

و چون رومیان از آمدن آنها خبر یافتند از جلق سوی اجنادین رفتند و تدارق

برادر تنی هرقل سالاری آنها را عهده داشت، اجنادین به سرزمین فلسطین مابین رمله و بیت جبرین است.

و چون عمرو بن عاص از آمدن ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه و یزید بن ابی سفیان خبر یافت حرکت کرد و به آنها رسید و در اجنادین فراهم آمدند و مقابل رومیان اردو زدند.

عرو بن زبیر گوید: سالار رومیان مردی به نام قبقلار بود و هرقل وقتی سوی قسطنطنیه می رفت او را به جانشینی خویش بر سالاران شام گماشته بود، تذارق نیز با رومیان همراه خویش، بدو پیوست. ولی مطلعان شام پنداشته اند که سالار رومیان تذارق بود و خدا بهتر داند.

گوید: وقتی دوسپاه نزدیک هم شدند، قبقلار مرد عربی را که ابن هزارف نام داشت و از مردم قضاچه از تیره تیزدین حیدان بود بفرستاد و بدو گفت: «میان این قوم روویک روز و یک شب آنجا بمان و خبرشان را برای من بیا.»

گوید: و او که عرب بود و وارد اردوگاه می توانست شد برفت و یک شب و روز میان مسلمانان بماند آنگاه پیش قبقلامی رفت که از او پرسید: «چه دیدی؟» گفت: «شبانگاه راهبانند و به روز سوارانند، اگر پسر شاهشان دزدی کند دست او را ببرند و اگر زنا کند سنگسار شود که حق را رعایت می کنند.»

قبقلار گفت: «اگر راست می گویی زیر خاک رفتن بهتر که روی زمین با این قوم روبه رو شویم. دوست دارم خدا چنان کند که میان من و آنها متار که افتد و مرا بر آنها و آنها را بر من فیروزی ندهد.»

گوید: آنگاه قوم حمله بردند و جنگ انداختند و چون قبقلار جنگاوری مسلمانان را بدید، به رومیان گفت: «پارچه ای به سر من بیچید.» گفتند: «برای چه؟»

گفت: «روز بدی است که نمی خواهم آنرا ببینم، در عمرم روزی سختتر از این

ندیده‌ام.»

گوید: مسلمانان سر او را که پیچیده بود بریدند.

جنگ اجنادین به سال سیزدهم هجرت دو روز مانده از جمادی الاولی بود و در اثنای آن گروهی از مسلمانان و از جمله سلمة بن هشام بن مغیره، وهبار بن-اسود عبدالاسد، ونعیم بن عبدالله نحام، وهشام بن عاص بن وائل و چند تن دیگر از قرشیان کشته شدند. از کشتگان انصار نام کسی را یاد نکرده‌اند. وهم به سال سیزدهم هجرت هشت یا هفت روز مانده از جمادی الاخر ابو بکر در گذشت.

علی بن محمد گوید: خالد به دمشق آمد و سالار بصره، سپاهی بر ضد وی فراهم آورد و خالد و ابو عبیده سوی او رفتند و با ادرنجا رو برو شدند و بر روی میان ظفر یافتند و آنها را هزیمت کردند که به قلعه خویش در آمدند و خواستار صلح شدند و خالد با آنها صلح کرد که هر کس سالانه یک دینار و یک پیمانہ گندم جزیه دهد. پس از آن دشمن آهنگ مسلمانان کرد و سپاه مسلمانان و رومیان در اجنادین تلاقی کرد و روز شنبه دوروز مانده از جمادی الاول سال سیزدهم هجرت جنگ شد که خدا عزوجل مشرکان را هزیمت کرد و جانشین هر قل کشته شد و گروهی از سران مسلمانان به شهادت رسیدند.

آنگاه هر قل به جنگ مسلمانان باز گشت و در واقعه تلاقی شد و دو گروه به جنگ پرداختند و به جنگ بودند که خبر وفات ابو بکر و سالاری ابو عبیده به آنها رسید و این جنگ در ماه رجب رخ داد.

گوید: ابو بکر شصت و سه ساله بود که در گذشت و مرگ وی به روز دوشنبه هشت روز مانده از جمادی الاخر بود.

گوید: و سبب وفات وی آن بود که یهودان برنج با حریره زهر آلود به او خوراندند و حارث بن کلهه نیز با وی از آن بخورد آنگاه دست برداشت و به

ابوبکر گفت: «غذای زهر آلود خوردی که زهر یکساله است.» و او پس از یکسال درگذشت.

بیماری ابوبکر پانزده روز بود.

بدو گفتند: «طیبی بخواه»

گفت: «طیب مرا دیده است»

گفتند: «با توجه گفته؟»

گفت: «گفته هرچه می‌خواهم کنم»

ابوجعفر گوید: به روز وفات ابوبکر عتاب بن اسید نیز به مکه درگذشت، با هم مسموم شده بودند اما مرگ عتاب به مکه رخ داد.

در باره سبب بیماری ابوبکر که از آن درگذشت روایتی از عایشه هست که گوید: بیماری ابوبکر از آنجا آغاز شد که به روز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی - الاخر که روزی سرد بود غسل کرد و پانزده روز تب کرد که برای نماز بیرون نمی‌شد و به عمر بن خطاب می‌گفت با مردم نماز کند. و مردم به عبادت وی می‌آمدند و هر روز سنگین تر می‌شد. در خانه‌ای بود که پیمبر به او داده بود که اکنون روبه روی خانه عثمان بن عفان است. در ایام مرض مرگ عثمان بیشتر از همه پیش وی بود و به شب سه‌شنبه هشت روز مانده از جمادی الاخر سال سیزدهم هجرت درگذشت.

گوید: ابو معشر می‌گفت که خلافت ابوبکر دو سال و چهار ماه چهار روز کم بود و شصت و سه ساله بود که درگذشت.

در این باب میان روایتهای اتفاق هست و عمر وی معادل عمر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و سه سال پس از سال فیل تولد یافته بود.

سعید بن مسیب گوید با مدت خلافت ابوبکر سن وی همانند سن پیمبر خدا - صلی الله علیه و سلم شد و هنگام وفات هم سن پیمبر بود.

جریر گوید: پیش معاویه بودم و گفتم: «وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم

در گذشت شصت و سه سال داشت و وقتی ابوبکر در گذشت شصت و سه ساله بود و وقتی عمر کشته شد شصت و سه ساله بود.»

علی بن محمد گوید: خلافت ابوبکر دو سال و سه ماه و بیست روز و به قولی ده روز بود.

سخن از غسل و کفن ابوبکر، و وقتی که بر او نماز کردند، و کسی که بر او نماز کرد و وقت وفات وی

عایشه گوید: ابوبکر میان مغرب و عشا در گذشت.

اسماء دختر عمیس گوید: ابوبکر به من گفت: «تو مرا غسل بده.»

گفتم: «تاب این کار ندارم.»

گفت: «عبدالرحمان بن ابی بکر با تو کمک می کند و آب میریزد.»

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر صدیق وصیت کرد که زنش اسماء او را غسل دهد

و اگر تنها نتوانست محمد پسرش او را کمک کند.»

محمد بن عمر گوید: این حدیث درست نیست از آنرو که محمد به هنگام

در گذشت ابوبکر سه ساله بود.

عایشه گوید: ابوبکر از من پرسید پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم را در چند

پارچه کفن کردند؟

گفتم: «در سه پارچه.»

گفت: «این دو پارچه را بشوید و یک پارچه دیگر بخرید و این دو پارچه شانه

زده بود.»

گفتم: «پدرجان ما تو انگریم»

گفت: «دخترجان زنده بیشتر از مرده به پارچه تازه نیازمند است. این پارچه ها

برای آلوده شدن به چرك و خون است.»

عبدالرحمن بن قاسم گوید: ابوبکر شبانگاه پس از غروب خورشید به شب سه‌شنبه در گذشت و همان شب سه‌شنبه به گور رفت.

علی بن محمد گوید: ابوبکر را بر همان تختی نهادند که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را نهاده بودند و عمر در مسجد پیمبر بر او نماز کرد و عمر و عثمان و طلحه و عبدالرحمان بن ابی بکر به قبر وی در آمدند. عبدالله نیز می‌خواست به قبر در آید، اما عمر گفت: «بس است».

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر به عایشه وصیت کرد که او را پهلوی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم خاک کنند و چون بمرد گور او را بکنند و سرش را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند و لحد او را به لحد پیمبر متصل کردند و قبر وی آنجاست.

عبدالله بن زبیر گوید: سر ابوبکر را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند و سر عمر به نزد تهیگاه ابوبکر بود.

گوید: پیش عایشه رفتم و گفتم: «مادر جان گور پیمبر و دو یار او را به من نشان بده.» و او سه گور را به من نشان داد که نه برجسته بود و نه فرورفته و ریگ قرمز بر آن بود، گور پیمبر را دیدم که جلو بود و گور ابوبکر بنزد سر پیمبر بود و سر عمر به نزد پای پیمبر صلی الله علیه وسلم بود.

مطلب بن عبدالله بن حنطب گوید: گور ابوبکر را چون گور پیمبر مسطح کردند و آب بر آن ریختند و عایشه کسان را برای گریه کردن بر آن نشانده.

سعید بن مسیب گوید: وقتی ابوبکر در گذشت، عایشه کسان برای گریه کردن بر گور وی نشانید و عمر بن خطاب پیامد و بر در وی ایستاد و گفت: «بر ابوبکر گریه نکنید.» اما گریه کنان باز نماندند و عمر به هشام بن ولید گفت: «وارد شو دختر ابوقحافه و خواهر ابوبکر را پیش من آر.» و چون عایشه سخن عمر را شنید گفت: «به خانه من وارد مشو»

عمر به هشام گفت: «وارد شو که من اجازه می‌دهم»
 هشام وارد شد و ام فروه دختر ابوقحافه را پیش عمر آورد و عمر چند تازیانه
 به او زد و چون گریه کنان این بشنیدند پراکنده شدند.
 علی بن محمد گوید: ابوبکر در مرض موت شعری می‌خواند که مضمون آن
 چنین بود:
 «هر که شتر دارد به جای گذارد»
 «و هر که مال دارد از او بگیرند»
 «هر غایبی باز آید»
 «اما غایب مرگ باز نیاید»
 آخرین سخن وی این بود که خدایا مرا مسلمان بمیران و به پارسایان ملحق
 کن.»

سخن از وصف پیکر ابوبکر

عبدالرحمان بن ابی بکر گوید: «عایشه یکی از مردم عرب را دید که در هودج
 خود نشسته بود و بر او گذشت و عایشه گفت: «هیچکس را چون این مرد شبیه ابوبکر
 ندیدم.»
 بدو گفتم: «ابوبکر را وصف کن»
 گفت: «مردی سفیدگون و لاغر بود با گونه فرورفته و قامت منحنی که تنبانش
 بر تهیگاه مستقر نمی‌شد، چهره استخوانی و چشمان فرورفته و پیشانی کوتاه داشت و
 رگهای دستش نمایان بود.»
 علی بن محمد گوید: ابوبکر سفیدگون مایل به زردی بود، با قامت نکوو
 منحنی و اندام ریز و چهره نکوو بینی عقابی و گومه‌های استخوانی و چشمان فرورفته.

ساقهای لاغر و رانهای چاق داشت و با حنا خضاب می کرد.
 گوید: وقتی ابوبکر در گذشت ابوقحافه زنده بود و به مکه مقرر داشت و
 چون خبر یافت گفت: «مصیبتی بزرگ است.»

سخن از نسب ابوبکر و نام و شهرت وی

علی بن محمد گوید: اتفاق هست که نام ابوبکر، عبدالله بود و او را عتیق گفتند
 که نکوروی بود.

گوید: و بعضی ها گفته اند عتیق از آنرو نام یافت که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم
 بدو گفت: «از آتش آزادی» و آزاد را عتیق می گفتند.

ابن اسحاق گوید: از عایشه پرسیدند: «چرا ابوبکر را عتیق نام دادند؟» و
 او به پاسخ گفت: روزی پیامبر خدا بدو نگریست و گفت: «این آزاد شده خدا از
 آتش است.»

گوید: نام پدر ابوبکر، عثمان بود و کنیه ابوقحافه داشت، بنا بر این نسب
 وی چنین بود: ابوبکر عبدالله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره
 ابن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک.

گوید: مادر ابوبکر ام الخیر، دختر صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم بن
 مره بود.

واقدی گوید: نام ابوبکر عبدالله بود پسر ابوقحافه، نام ابوقحافه عثمان بود پسر
 عامر مادر ابوبکر ام الخیر کنیه داشت و نامش سلمی بود دختر صخر بن عامر بن کعب
 ابن سعد بن تیم بن مره.

ولی به گفته هشام نام ابوبکر عتیق بود پسر عثمان بن عامر.

عمار بن غزیه گوید: عبدالرحمان بن قاسم را از نام ابوبکر صدیق پرسیدم.

گفت: «نامش عتیق بود و سه برادر بودند پسران ابی قحافه: عتیق (بافتح) و معتق و عتیق (باضم)

سخن از نام
زنان ابی بکر

علی بن محمد گوید: ابوبکر در جاهلیت فتیله را به زنی گرفت. واقدی و کلبی نیز با وی همسخنند و گفته اند که فتیله دختر عبدالعزی بن عبد بن اسعد بن جابر بن مالک ابن حسل بن عامر بن لوی بود و عبدالله و اسماء را از او آورد.

و هم او در جاهلیت ام رومان را به زنی گرفت که دختر عامر بن عمیره بن ذهل بن رهمان بن حارث بن غنم بن مالک بن کنانه بود و عبدالرحمان و عایشه را از او آورد و این چهار فرزند ابوبکر از دوزنی که نام آوردیم و در جاهلیت گرفته بود آمدند.

در اسلام نیز ابوبکر اسماء دختر عمیس را به زنی گرفت که پیش از وی زن جعفر بن ابی طالب بوده بود. وی دختر عمیس بن معد بن تیم بن حارث بن کعب بن مالک ابن قحافه بن عامر بن ربیعه بن عامر بن مالک بن نسر بن وهب الله بن شهران بن حلف ابن اقل بود که او را خنعم نیز می گفته بودند. ابوبکر از اسماء، محمد بن ابی بکر را آورد.

و هم او در اسلام حبیبه دختر خارجه بن زید بن ابی زهیر حارثی خزرجی را به زنی گرفت که هنگام وفات ابوبکر باردار بود و پس از وفات وی دختری آورد که ام کلثوم نام یافت.

سخن از نام قاضیان و
کاتبان ابوبکر
و عمال وی بر زکات

مسعر گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابو عبیده به او گفت: «من به کار مال یعنی جزیه می پردازم» عمر گفت: «من به کار قضاوت می پردازم» و یکسال گذشت و کسی پیش عمر نیامد.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در ایام خلافت خویش عمر را به قضاوت برگزید و یکسال گذشت و کسی دعوایی به عمر مراجعه نکرد.

گوید: کاتب ابوبکر زید بن ثابت بود و اخبار را عثمان بن عفان رضی الله عنه برای او می نوشت و هر کس حضور داشت کار کتابت را انجام می داد. عامل ابوبکر برمکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف عثمان بن ابی العاص بود، عامل صنعامهاجر ابن ابی امیه بود، عامل حضر موت زیاد بن لبید بود، عامل خولان یعلی بن امیه بود، عامل زبید و زمع ابو موسی اشعری بود، عامل جند معاذ بن جبل بود، عامل بحرین علاء بن حضر می بود، جریر بن عبدالله را به نجران فرستاد و عبدالله بن ثور غوثی را به ناحیه جرش فرستاد و عیاض غنم قهری را به دومة الجندل فرستاد. ابو عبیده و شرحبیل ابن حسنه و یزید بن ابی سفیان و عمرو بن عاص در شام بودند و هر یک بر سپاهی سالاری داشتند و سالار همه خالد بن ولید بود.

ابو جعفر گوید: ابوبکر رضی الله عنه بخشنده و ملایم بود و انساب عرب را نیک می دانست.

حبان بن صایغ گوید: نقش خاتم ابوبکر نعم القادر الله، بود.

گوید: ابو قحافه از پس ابوبکر بیشتر از ششماه و چند روز زنده نبود و در محرم سال چهاردهم در سن نود و هفت سالگی به مکه در گذشت.

ابوبکر در بیماری مرگ برای عمر پیمان کرد که از پس وی خلیفه شود .
در روایت واقدی هست که ابوبکر به هنگام مرگ وقتی می‌خواست برای عمر
پیمان کند عبدالرحمان بن عوف را خواست و گفت: « حال عمر را با من بگوی »
عبدالرحمان گفت: « ای خلیفه پیمبر خدا، او بهتر از آنست که پنداری اما
خشن است. »

ابوبکر گفت: «خشونت وی از اینست که مرا ملایم می‌بیند اگر کار خلافت
با وی افتد، خشونت را بگذارد، ای ابو محمد من در کار او دقت کرده‌ام و دیده‌ام که
وقتی درباره کسی خشمگین شوم، مرا به خشنودی از او وامی‌دارد و چون با کسی
ملایمت کنم، راه خشونت را به من می‌نماید، ای ابو محمد آنچه را با تو گفتم با
کس مگوی. »
عبدالرحمان گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوبکر عثمان بن عفان را خواست و گفت: « ای ابو عبدالله! حال عمر
را با من بگوی »

گفت: «تو حال وی را بهتر از من دانی.»
ابوبکر گفت: «ای ابو عبدالله! حال او را بگوی»
گفت: «بخدا چنان دانم که باطنش از ظاهرش بهتر است و در میان ما
کسی همانند وی نیست.»

ابوبکر گفت: «خدایت رحمت کند ای ابو عبدالله آنچه را با تو گفتم با کس
مگوی»

گفت: «چنین کنم.»

آنگاه ابوبکر با عثمان گفت: «اگر او را ندیده می‌گرفتم از تو نمی‌گذشتم، چه
می‌دانم شاید او از خلافت درگذرد، خیر وی اینست که به کار شما نپردازد، چه
خوش بود اگر من نیز نپرداخته بودم و جزو درگذشتگان شما بودم. ای ابو عبدالله

از آنچه دربارهٔ عمر و دربارهٔ تو گفتم چیزی با کس مگوی.»

ابوالسفر گوید: ابوبکر از آبریزگاه درآمد اسماء دختر عمیس وی را گرفته بود و دستان اسما خالکوبی بود ابوبکر گفت: «آیا کسی را که خلیفهٔ شما می‌کنم مورد رضای شما هست؟ بخدا دربارهٔ این کار سخت دقت کردم و خلافت را به خویشاوند ندادم، عمر بن خطاب را خلیفهٔ شما کردم، بشنوید و اطاعت کنید» گفتند: «شنیدیم و اطاعت می‌کنیم»

قیس گوید: عمر بن خطاب را دیدم که نشسته بود و کسان با وی بودند و عمر شاخه‌ای به دست داشت و می‌گفت: «ای مردم گفتار خلیفهٔ پیمبر را بشنوید و اطاعت کنید که می‌گوید، در کار خیر شما سخت کوشیدم» گوید: شدید غلام ابوبکر نیز با عمر بود و مکتوبی را که دربارهٔ خلافت عمر نوشته شده بود همراه داشت.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی ابوبکر عثمان را در خلوت پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم، این پیمان ابوبکر بن ابی قحافه است برای مسلمانان اما بعد...»

گوید: آنگاه ابوبکر از هوش رفت و عثمان چنین نوشت: «اما بعد، من عمر ابن خطاب را خلیفهٔ شما کردم و در نیکخواهی شما کوشیدم.» آنگاه ابوبکر به خود آمد و گفت: «بخوان چه نوشتی» و چون عثمان بخواند ابوبکر تکبیر به زبان آورد و گفت: «بخدا ایم کردی اگر در حال بیهوشی جان بدهم اختلاف در مردم افتد؟» عثمان گفت: «آری»

گفت: «خدایت از جانب اسلام و مسلمانان پاداش نیک دهد.» در روایت یونس بن عبدالاعلی هست که عبدالرحمان بن عوف در مرض مرگ پیش ابوبکر رفت و او را غمگین دید و گفت: «شکر خدای که بهبود

یافتی.»

ابوبکر گفت: «چنین می‌پنداری؟»

گفت: «آری»

گفت: «من کار شما را به کسی سپردم که به نظرم از همه بهتر بود، هر-
کدامتان باد دربینی کردید و می‌خواستید خلافت را داشته باشید که اقبال دنیا را
دیده‌اید، اما اقبال دنیا پس از این است وقتی که پرده‌های حریر و مخده‌های دیبا داشته
باشید و از خفتن بر پارچه پشم آذری چنان ناراحت شوید که گویی بر خار خفته‌اید
بخدا اگر یکی از شما را بیارند و بیگناه گردنش بزنند بهتر از آنست که در کار دنیا
فرورود. فردا شما نخستین ضلالتگران مردمید و آنها را از راه درست به راست و
چپ می‌برید که راهبر طریق یاب به راه درست می‌رود یا سوی خطر»

عبدالرحمان گوید: بدو گفتم: «خدایت رحمت کند آرام باش که بیماریت باز
نگردد، مردم درباره تو دو گونه‌اند، یکی بارای تو موافق است و یکی که مخالف
است از تو وورفیت چنانکه می‌خواهی اطاعت می‌کند، تو پیوسته صالح و مصلح
بوده‌ای و از آنچه شده تأسف نداری»

ابوبکر رضی الله عنه گفت: «آری از آنچه شده تأسف ندارم مگر سه کار که
کرده‌ام و خوش بود که نکرده بودم و سه کار که نکردم و خوش بود که کرده بودم
و سه چیز بود که ای کاش از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم پرسیده بودم.

«آن سه کار که دوست دارم نکرده بودم: ای کاش خانه فاطمه را اگر هم به
قصد جنگ بسته بودند نگشوده بودم. ای کاش فجاء سلمی را زنده در آتش
نسوزانیده بودم، یا کشته بودم یا آزاد کرده بودم. ای کاش به روز سقیفه بنی ساعده
کار خلافت را به گردن یکی از دو مرد، یعنی عمر و ابوعبیده انداخته بودم که یکیشان
امیر شده بود و من وزیر شده بودم.

«اما آن سه کار که نکردم: ای کاش وقتی اشعث را که اسیر بود پیش من

آوردند گردنش را زده بودم که پندارم هر جاشری بیند به کمک آن شتابد، ای کاش وقتی خالد بن ولید را به جنگ مرتدان فرستادم در ذوالقصره مانده بودم که اگر مسلمانان ظفر نمی یافتند آماده جنگ و کمک بودم. ای کاش وقتی خالد بن ولید را به شام فرستادم عمر بن خطاب را نیز به عراق فرستاده بودم و هر دو دست خویش را در راه خدا گشوده بودم.»

گوید: در اینجا دو دست خود را دراز کرد و باز گفت: «ای کاش از پیمبر خدا پرسیده بودم خلافت از آن کیست که کس درباره آن اختلاف نکند. ای کاش از او صلی الله علیه وسلم پرسیده بودم آیا انصار نیز در این کار سهمی دارند؟ ای کاش درباره میراث خواهر زاده و عمه از او پرسیده بودم که درباره آن دلم آرام نیست.»

ابو جعفر گوید: ابوبکر از آن پیش که به کار مسلمانان اشتغال گیرد تجارت می کرد و منزل وی در سنج بود، پس از آن در مدینه منزل گرفت.

عایشه گوید: پدرم در سنج پیش همسرش حبیبه دختر خارجه بن زید بن ابی زهیر حارثی خزرجی منزل داشت و دواطاق ساخته بود که از شاخه خرما پوشیده بود و چیزی بر آن نیفزود تا به منزل خود در مدینه آمد. پس از آنکه با وی بیعت کردند ششماه در سنج بود و صبحگاهان پیاده به مدینه میامد گاهی نیز بر اسب خود سوار می شد و جامه ای سرخ گلی رنگ داشت که با گل سرخ رنگ شده بود و به مدینه می آمد و با مردم نماز می کرد و چون نماز عشا می کرد پیش کسان خود به سنج می رفت هر وقت حضور داشت با مردم نماز می کرد و وقتی برای نماز حضور نداشت عمر بن خطاب با مردم نماز می کرد.

گوید: و روز جمعه اول روز را در سنج به سرمی برد و سروریش خود را رنگ می کرد، آنگاه برای نماز جمعه می آمد و با مردم نماز می کرد.

گوید: «وی مزدی تجارت پیشه بود و هر روز صبحگاه به بازار می رفت و

دادوستد می کرد . گله گوسفندی داشت که شبانگاه سوی آن می شد و گاه می شد آنرا شخصاً به چرامی برد و گاهی نیز دیگران گله رامی چرانیدند و چنان بود که گوسفندان قوم را برای آنها می دوشید و چون به خلافت رسید یکی از دختران قوم گفت : « اکنون دیگر شیردهان خانه ما را نخواهد دوشید »

گوید: ابوبکر شنید و گفت: « چرا ، گوسفندان را برای شما می دوشم امیدوارم خلافت رفتار مرا دگرگون نکند » و همچنان گوسفندان قوم را می دوشید و گاه می شد به یکی از دختران قوم می گفت: « دختر! می خواهی که گوسفندان را بچرانم یا بدوشم؟ » گاه می شد که می گفت: « بچران » و گاه می گفت: « بدوش » و هر چه می گفت او می کرد .

گوید : ششماه بدینگونه در سنح گذرانید پس از آن به مدینه آمد و آنجا مقر گرفت و در کار خویش نگریست و گفت: « بخدا با تجارت کار مردم سامان نمی گیرد ، باید با فراغت در کارهایشان نظر کرد . » و تجارت را رها کرد و روزبه روز از مال مسلمانان چندان که کار وی و عیالش به صلاح آید برمی داشت ، خرج حج و عمره نیز می کرد . آنچه برای وی مقرر شده بود سالانه شش هزار درم بود و چون مرگش در رسید گفت: « آنچه را از مال مسلمانان پیش ما هست پس بدهید که از آن مال چیزی پیش من نماند . زمینی که در فلان و بهمان جاست در مقابل آنچه از مال مسلمانان برداشته ام به آنها تعلق دارد . » و زمین را به عمر داد با يك حيوان تخمی و يك غلام صیقل کار و قطیفه ای که پنج درم می ارزید . عمر گفت: « خلف خود را به زحمت انداخت . »

علی بن محمد گوید: ابوبکر گفت: « بنگرید از وقتی که به خلافت رسیده ام چقدر از بیت المال خرج کرده ام و از جانب من پردازید » همه برداشت وی در ایام خلافت هشت هزار درم بود .

اسماء دختر عمیس گوید: طلحة بن عبیدالله پیش ابوبکر آمد و گفت: « عمر را

خلیفه مردم کردی! می بینی که با حضور تو مردم از دست او چه می کشند، وقتی کار مردم به دست او باشد چه خواهد کرد؟ به پیشگاه پروردگار می روی و در کار رعیت از تو پرسش خواهد کرد.»

گوید: ابوبکر خفته بود و گفت: «مرا بنشانید» و چون او را بنشانیدند به طلحه گفت: «مرا از خدا می ترسانی! وقتی به پیشگاه خدا روم و از من پرسد می گویم بهترین کسان تو را خلیفه کسان تو کردم»

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که ابوبکر چه وقت برای عمر به خلافت پیمان نهاد و چه وقت در گذشت و اینکه عمر بر او نماز کرد و همان شب مرگ پیش از آنکه صبح در آید به گور رفت.

گوید: صبحگاهان، نخستین کار عمر چنان بود که در روایت جامع بن شداد آمده که وقتی عمر به خلافت رسید به منبر رفت و گفت: «من سخنانی می گویم و آمین گوید»

اما در روایت ضرار بن حصین مری هست که نخستین سخنان عمر چنین بود که گفت: «مثال عربان چون شتر سرکش است که دنبال کشنده خویش می رود کشنده بنگرد آنها را کجا می کشد، اما قسم به خدای کعبه که من به راهشان می برم» صالح بن کیسان گوید: نخستین مکتوبی که عمر به هنگام خلافت نوشت و ابو عبیده را بر سپاه خالد سالاری داد چنین بود: «ترا به ترس خدا سفارش می کنم که اومی ماند و جز او هر چه هست فانی می شود. خدایی که ما را از ضلالت به هدایت آورد و از ظلمات به نور کشانید، عمل سپاه خالد بن ولید را به تو دادم، در کارشان به حق رفتار کن و مسلمانان را به امید غنیمت به هلاکت مینداز و پیش از آنکه کنجکاو کنی و عاقبت کار را بدانی آنها را به جایی نفرست وقتی گروهی را می فرستی بسیار فرست و مسلمانان را به خطر مینداز، خدا ترا دچار من کرد و مرا دچار تو کرد، از دنیا چشم بدار و دل از آن مشغول دار، مبادا مانند گذشتگان که

به هلاکت افتادند و محل سقوطشان را دیده‌ای به هلاکت افتی»

علی بن محمد گوید: شداد بن اوس بن ثابت انصاری و محمیه بن جزء ویرفا با خبر مرگ ابوبکر به شام آمدند اما خبر رانهان داشتند تا مسلمانان که در یاقوصه با دشمن جنگ داشتند ظفر یافتند، و این به ماه رجب بود، آنگاه به ابو عبیده خبر دادند که ابوبکر در گذشته و سالاری جنگ شام را بدو داده و امیران دیگر را بدو پیوسته و خالد بن ولید را معزول کرده است.

ابن اسحاق گوید: وقتی مسلمانان از اجنادین فراغت یافتند سوی فحل رفتند که از سرزمین اردن بود و گروه‌های پراکنده سپاه روم آنجا فراهم آمده بودند و مسلمانان با سالاران خویش بودند و خالد بر مقدمه سپاه بود و چون رومیان در بیسان فرود آمدند نهرها را گشودند که زمین شوره‌زار بود و گل شد.

«آنگاه رومیان مابین فحل و بیسان که میان فلسطین و اردن بود مقرر گرفتند و چون مسلمانان به بیسان رسیدند و از کار رومیان بیخبر بودند اسبانشان در گل فرو رفت و به زحمت افتادند، آنگاه خداوند نجاتشان داد و بیسان را ذات‌الردغه - یعنی گلزار - نامیدند، از پس رنج که مسلمانان آنجا دیده بودند.

«پس از آن مسلمانان در فحل با رومیان روبه‌رو شدند و جنگ انداختند و رومیان هزیمت شدند و مسلمانان وارد فحل شدند و سپاهیان پراکنده روم سوی دمشق رفتند.

«جنگ فحل در ذی قعدة سال سیزدهم هجرت هفت ماه پس از آغاز خلافت عمر رخ داد، در این سال عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود.

«پس از جنگ فحل مسلمانان سوی دمشق رفتند، خالد بر مقدمه سپاه بود. رومیان در دمشق به دوریک مرد رومی به نام باهان فراهم آمدند. و چنان بود که عمر، خالد بن ولید را از سالاری سپاه معزول کرده بود و ابو عبیده بن جراح را سالاری همه سپاه داده بود. مسلمانان و رومیان در اطراف دمشق تلاقی کردند و جنگی سخت

کردند، آنگاه خداوند عزوجل رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان بسیار کس از آنها بکشتند و رومیان وارد دمشق شدند و دروازه‌ها را بستند و مسلمانان شهر را در محاصره گرفتند تا گشوده شد و جزیه دادند .

«در این اثنا نامه عمر درباره سالاری ابو عبیده و عزل خالد بن ولید رسیده بود ، اما ابو عبیده شرم کرد و نامه را برای خالد نخواند تا دمشق گشوده شد و صلح به دست خالد انجام گرفت و نامه صلح به نام وی نوشته شد.

«و چون دمشق صلح کرد باهان سالار رومیان که با مسلمانان جنگیده بود به هرقل پیوست. فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود.

«پس از صلح ابو عبیده امارت خویش را نمودار کرد و خالد را عزل کرد.
«و چنان بود که مسلمانان و رومیان در شهر عین فحل میان فلسطین واردن تلاقی کرده بودند و جنگی سخت کرده بودند و پس از آن رومیان سوی دمشق رفته بودند .

اما در روایت ابو عثمان چنین آمده که مسلمانان در یرموک بودند و بارومیان به سختی در جنگ بودند که قاصد آمد و خبر مرگ ابوبکر و سالاری ابو عبیده را آورد خبر یرموک و خبر دمشق در این روایت جز آنست که در روایت ابن اسحاق آمده که ما قسمتی از آنها یاد می کنیم.

گوید: «وقتی عمر رضی الله عنه از خالد بن سعید و ولید بن عقبه خشنود شد اجازه داد به مدینه بیایند زیرا به سبب فزاری که کرده بودند ابوبکر از ورود مدینه منعشان کرده بود و سوی شام پس فرستاده بود و گفته بود: «باید تلاشی کنید و محنت ببرید به هر یک از امیران که می خواهید ملحق شوید.» آنها نیز به سپاه شام ملحق شدند و محنت بردند و تلاش کردند.

خبر دمشق به روایت دیگر

ابو عثمان گوید: وقتی خدا سپاه روم را در یرموک هزیمت کرد و مردم واقوصه پراکنده شدند و غنیمت تقسیم شد و خمس را پیش ابوبکر فرستادند و فرستادگان روانه شدند، ابو عبیده بشیر بن کعب حمیری را بر یرموک گماشت که از بازگشت دشمن غافلگیر نشود و راه وی را قطع نکنند و خود وی با سپاه به آهنگ صفر برون شد، می خواست فراریان را تعقیب کند و نمی دانست فراهم آمده اند یا پراکنده اند و خبر آمد که سوی فحل رفته اند.

و نیز خبر آمد که از حمص برای مردم دمشق کمک رسیده و ندانست که به سوی دمشق رود یا سوی فحل که جز واردن بود. در این باب برای عمر نامه نوشت و در انتظار جواب در صفر بماند. و چون عمر از فتح یرموک خبر یافت سالاران را به همان ترتیب که ابوبکر گماشته بود به جا گذاشت، مگر عمرو بن عاص و خالد بن ولید که خالد را به ابو عبیده پیوست و به عمرو دستور داد به دیگران کمک کند تا جنگ به فلسطین افتد و عهده دار جنگ آنجا شود.

اما در روایت ابن اسحاق درباره کار خالد و معزول شدن وی به وسیله عمر چنین آمده که عمر به سبب سخنی که خالد گفته بود از او خشمگین بود و به همه روزگار ابوبکر به سبب قتل مالک بن نویره و هم به سبب رفتار خالد در کار جنگ با وی سرگران بود، و چون به خلافت رسید نخستین سخنی که گفت درباره عزل خالد بود، گفت: «هرگز از طرف من عهده دار کاری نشود» و به ابو عبیده نوشت که اگر خالد گفته خود را تکذیب کرد سالار سپاه باشد و اگر تکذیب نکرد سالاری از تو باشد و عمامه از سرش بردار و نصف مال وی را بگیر.

و چون ابو عبیده این سخن را با خالد بگفت، خالد گفت: «مهلت بده تا با

خواهرم مشورت کنم و ابو عبیده با مهلت موافقت کرد. خالد پیش خواهر خود فاطمه دختر ولید رفت که زن حارث بن هشام بود و ماوقع را با وی در میان نهاد.

فاطمه گفت: «بخدا هرگز عمر با تو دوست نمی‌شود، می‌خواهد گفته‌ خود را تکذیب کنی آنگاه ترا بردارد»

خالد سرخواهر خویش را بوسید و گفت: «بخدا سخن راست گفتمی» و در کار خویش مصر شد و از تکذیب گفته‌ خود دریغ کرد. آنگاه بلال غلام ابوبکر پیش ابو عبیده آمد و گفت: «در باره‌ خالد چه دستور داری؟»

گفت: «دستور دارم عمامه‌ اش را بردارم و نصف مالش را بگیرم» و يك نیمه‌ مال او را بگرفت تا پاپوش وی بماند، ابو عبیده گفت: «این لنگه‌ پاپوش جز با آن یکی به کار نیاید.»

خالد گفت: «آری ولی من کسی نیستم که نافرمانی امیر مؤمنان کنم هر چه می‌خواهی بکن.» ابو عبیده يك لنگه‌ پاپوش وی را بگرفت و يك لنگه‌ بدو داد آنگاه خالد که معزول شده بود در مدینه پیش عمر آمد.

گوید: هر وقت عمر به خالد می‌گذشت می‌گفت: «ای خالد مال خدا را از زیر نشیمنت در آر»

خالد می‌گفت: «بخدا مالی نزد من نیست.»

و چون عمر این سخن بسیار گفت، خالد بدو گفت: «ای امیر مؤمنان بخدا آنچه در حکومت شما به دست آورده‌ ام چهل هزار درم قیمت ندارد.»

عمر گفت: «همه را از توبه‌ چهل هزار درم گرفتم»

خالد گفت: «از آن توبه‌ باشد»

گفت: «گرفتم»

گوید: خالد جز سلاح و بنده مالی نداشت و چون به حساب آمد قیمت آن هشتاد هزار درهم بود، عمر چهل هزار بدوداد و مال وی را بگرفت.

به عمر گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود اگر مال خالد را بدوبازپس دهی؟»
گفت: «من برای مسلمانان معامله کرده‌ام، بخدا هرگز مال او را پس نمی‌دهم.»
عمر وقتی چنین کرد، پنداشت که از خالد انتقام گرفته است.

ابو عثمان گوید: وقتی نامه ابو عبیده پیش عمر آمد که پرسیده بود از کجا آغاز کند؟ عمر به جواب نوشت: اما بعد، از دمشق آغاز کنید و آنجا روید که قلعه شام و خانه مملکت شامیان است. سپاهی بفرستید که مقابل مردم فحل و فلسطین و حمص باشند، اگر خدا فحل را پیش از دمشق گشود چه بهتر و اگر فتح آن به تأخیر افتاد و دمشق گشوده شد یکی برای حفظ دمشق آنجا بماند و تو و امیران دیگر به فحل حمله برید و اگر خدا آنرا بگشود تو و خالد سوی حمص روید و شرحبیل و عمرو را با اردن و فلسطین و اگذار و سالار هر ولایت و سپاه، سالاری همه سپاه دارد تا از ولایت او برون شوند.

آنگاه ابو عبیده ده تن از سرداران قوم، ابو الاعور سلمی، و عبد عمرو بن یزید ابن عامر جرشمی، و عامر بن حثمه، و عمرو بن کلیب یحصبی، و عماره بن صعق بن کعب، و صیفی بن علبه بن شامل، و عمرو بن حبیب بن عمرو، و لیده بن عامر بن خثعمه، و بشر بن عصمه، و عماره بن مخش را بفرستاد که با هر یکیشان پنج سردار دیگر بود.

و چنان بود که سران از یاران پیمبر بودند مگر آنکه میان آنها کسی که تحمل این کار تواند کرد نباشد. همگان از صفر روان شدند و نزدیک فحل فرود آمدند و چون رومیان بدانستند که سپاه مسلمانان قصد آنها دارد، آب به اطراف فحل انداختند و زمین گل شد و مسلمانان به زحمت افتادند و مردم فحل که هشتاد هزار سوار بودند از حمله آنها در امان ماندند. مردم فحل نخستین کسانی بودند که در شام حصار می‌شدند، پس از آن دمشقیان بودند.

ابوعبیده ذوالکلاع را فرستاد که میان دمشق و حمص کمک مسلمانان باشد و علقمة بن حکیم و مسروق را نیز بفرستاد که میان دمشق و فلسطین باشند و سالار سپاه آنجا یزید بود که پیامد و ابوعبیده نیز از مرج آمد و خالد بن ولید نیز پیامد و سپاه عمرو و ابوعبیده از دوسوی سپاه وی بود، عیاض سالار سواران بود و شرحبیل سالار پیادگان بود و همه سوی دمشق آمدند که سالار آن نسطاس بن نسطوس بود و شهر را به محاصره گرفتند و اطراف آن فرود آمدند که ابوعبیده به یک سوی بود و عمرو به یک سوی بود و یزید به یک سوی بود .

در این هنگام هرقل در حمص بود و شهر حمص میان وی و مسلمانان فاصله بود و قریب هفتاد روز دمشق را به سختی محاصره کردند که حمله سپاه و تیراندازی و منجنیق به کار بود، دمشقیان در شهر انتظار کمک داشتند و هرقل نزدیک آنها بود و از او کمک خواسته بودند. ذوالکلاع در یک منزلی دمشق میان سپاه مسلمانان و حمص بود و چنان می نمود که آهنگ حمص دارد. سواران هرقل به کمک مردم دمشق آمدند و سپاه ذوالکلاع بر آن تاخت و مانع وصول به دمشق شد که باز گشتند و مقابل وی اردو زدند و دمشق همچنان بود و چون دمشقیان دیدند که کمک نمی رسد سستی گرفتند و غمین شدند و مسلمانان به تسلیم آنها امیدوار شدند .

دمشقیان پنداشته بودند که این نیز چون حمله های دیگر است که چون سرما بیابد دشمن برود اما زمستان رسید و عربان به جای بودند به این سبب امیدشان ببرد و از حصار بیرون شدن پشیمان شدند.

در این هنگام بطریق که سالار مردم دمشق بود پسری آورد و ولیمه ای ساخت و قوم بخوردند و بنوشیدند و از جاهای خویش غافل ماندند و از مسلمانان کس این را ندانست مگر خالد که غافل نبود و نکته ای از کار دشمن از او نهان نمی ماند. خبر گیرانش به کار بودند و او متوجه اطراف خویش بود و طنابها به صورت نزدبانها آماده کرده بود با کمندها.

و چون شب آنروز در رسید با گروهی از سپاه خود روان شد و او وقعقاع ابن عمرو و مدعور بن عدی و کسانی امثال آنها پیشگروه بودند و گفتند وقتی از بالای حصار صدای تکبیر ما را شنیدند بالا بیایید و سوی در شوید، و چون خالد و یاران پیشقدم به در رسیدند ریسمانها را به بالا انداختند و مشکهارا که بوسیله آن از خندق گذشته بودند به پشت داشتند و چون دو کمند بردیوار محکم شد قعقاع و مدعور از آن بالا رفتند و دیگر طنابها و کمندها را بردیوار محکم کردند جایی که بدان حمله کرده بودند استوارترین جای حصار بود و بیشتر از همه جا آب داشت و ورود بدان مشکل تر از همه بود. کسان پیایی آمدند و از همراهان خالد کس نماند جز اینکه بالا رفت یا نزدیک در رسید.

و چون بالای حصار قرار گرفتند، همه پایین رفتند و خالد نیز با آنها پایین رفت و کسان نهاد که آنجا را برای دیگر بالاروندگان حفظ کنند و گفت تکبیر گویند و آنها که بالای حصار بودند بازنگ تکبیر برداشتند و مسلمانان سوی در رفتند و بسیار کسان در طنابها آویختند و خالد به نخستین مدافعان رسید و آنها را از پادر آورد و سوی در رفت و دروازه بانان را بکشت و شور در مردم شهر افتاد و کسان بخروشیدند و جاهای خویش را بگرفتند و نمی دانستند چه شده و خالد و همراهان وی کلونهای در را با شمشیر بیریدند و برای مسلمانان بگشودند که در آمدند و به دشمن حمله بردند چنانکه همه مدافعان دروازه خالد از پای در آمدند.

و چون خالد بر مجاوران خود حمله برد و بر آنها چیره شد آنها که جان برده بودند سوی مردم درهای دیگر رفتند، و چنان شده بود که مسلمانان آنها را دعوت می کرده بودند که صلح باشد و اموال را تقسیم کنند که پذیرفته بودند و ناگهان از در صلح آمدند و مسلمانان پذیرفتند که درها را باز کردند و گفتند: «بیایید و ما را از مردم این در حفظ کنید.»

و مهاجمان هر در به صلح با مردم مجاور آن در آمدند و خالد از در خویش به

جنگ در آمد و خالد و سران دیگر میان شهر به هم رسیدند. اینان به کشتار و غارت و آنان به صلح و سکون، ناحیه خالد را نیز مشمول صلح کردند و همه جا صلح شد.

صلح دمشق بر تقسیم دینار و مال بود و یک دینار سرانه و اموال غارتی را تقسیم کردند و یاران خالد چون یاران سران دیگر بودند، بر هر جریب از دیار دمشق یک پیمانانه از محصول مقرر شد و اموال شاهان و تابعانشان غنیمت شد و بر ذوالکلاع و ابوالاعور و بشیر و یارانشان تقسیم شد و خبر خویش را برای عمر فرستادند.

آنگاه نامه عمر به ابو عبیده رسید که سپاه عراق را به عراق بازگردان و بگوبا شتاب پیش سعد بن مالک روند و هاشم بن عتبّه را سالار سپاه عراق کرد که قعقاع بن عمرو بر مقدمه آن بود و عمرو بن مالک و ربعی بن عامر بر دو پهلوی سپاه بودند که پس از خاتمه کار دمشق سوی سعد روان شدند، هاشم با سپاه عراق راه عراق گرفت و سران دیگر سوی فحل رفتند.

یاران هاشم ده هزار کس بودند و جای کشتگان از کسان دیگر پر شده بود که قیس و اشتر از آن جمله بودند.

از جمله سران قوم علقمه و مسروق سوی ایلیا رفتند و بر راه آن مقر گرفتند و گروهی از سران یمن در دمشق با یزید بن ابی سفیان بماندند که عمرو بن شمر بن غزیه و سهم بن مسافر بن هزمه و مشافع بن عبدالله بن شافع از آن جمله بودند.

یزید بن ابوسفیان پس از فتح دمشق دحیه بن خلیفه کلبی را با سپاهی سوی تدمر فرستاد و ابوالزهرای قشیری را سوی بثنیه و حوران فرستاد که آنجا نیز به ترتیب دمشق صلح کردند و امور ناحیه فتح شده را به عهده گرفتند.

محمد بن اسحاق گوید: فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود.

و هم او گوید که جنگ فحل پیش از دمشق بود و سپاهیان متفرق فحل سوی دمشق رفتند و مسلمانان به تعقیب آنها سوی دمشق شدند. به پندار وی جنگ فحل به سال سیزدهم هجرت و ماه ذی قعدة بود.

واقعی نیز چون ابن اسحاق فتح دمشق را به سال چهاردهم می داند. به پندار وی محاصره شهر دراز شد و هم به پندار وی جنگ یرموک به سال پانزدهم هجرت بود و در این سال در ماه شعبان، هرقل پس از جنگ یرموک از اطاکیه سوی قسطنطنیه رفت و پس از یرموک در شام جنگی نبود.

ابو جعفر گوید: پیش از این، از روی روایتهای گفته ایم که جنگ یرموک به سال سیزدهم هجرت بود و خبر مرگ ابوبکر در آخر همان روز که رومیان هزیمت شدند به مسلمانان رسید. دستور داده بود که پس از فراغت از یرموک سوی دمشق روند. طبق این روایتهای جنگ فحل پس از فتح دمشق بود و پس از آن نیز و پیش از آنکه هرقل سوی قسطنطنیه رود میان مسلمانان و رومیان جنگها بود که ان شاء الله در موقع خود یاد می کنیم.

در همین سال یعنی سال سیزدهم هجرت عمر بن خطاب، ابو عبید بن مسعود ثقفی را سوی عراق فرستاد که به گفته واقعی در همین سال به شهادت رسید. ولی ابن اسحاق گوید: جنگ پل که ابو عبید بن مسعود ثقفی در اثنای آن کشته شد به سال چهاردهم هجرت بود.

سخن از واقعه فحل
به روایت دیگر:

ابو جعفر گوید: اکنون حکایت فحل را بگوییم که ضمن فتوح سپاهیان شام درباره آن اختلاف هست و این اختلاف شگفت آور است که حوادث به هم نزدیک بوده است.

گفته ابن اسحاق را در این باب آوردیم ، اما روایت ابو عثمان یزید بن اسید غسانی و ابو حارثه عتبی چنین است که گویند: پس از فتح دمشق ، مسلمانان یزید بن ابوسفیان را با سپاهش در دمشق وا گذاشتند و سوی فحل رفتند و سالار قوم شرحبیل ابن حسنه بود که خالد را بر مقدمه گماشت ، ابو عبیده و عمرو پهلو داران سپاه بودند ، ضرار بن زور سالار سواران بود و عیاض سالار پیادگان بود ، مسلمانان می خواستند با هر قل تلاقی کنند و سپاه هشتاد هزاری دشمن را پشت سر گذارند ، می دانستند که سپاه مقیم نزدیک فحل نیروی عمده روم است که از آن امیدها دارند و پس از آنها شام آرام می شود و چون پیش ابوالاعور رسیدند وی را سوی طبریه فرستادند که به محاصره آنجا پرداخت و در فحل که جزو اردن بود مقرر گرفتند . و چنان بود که وقتی ابوالاعور در فحل منزل گرفته بود مردم آنجا محل خود را ترك کرده بودند و سوی بیسان رفته بودند .

شرحبیل با سپاه خویش در فحل فرود آمد ، رومیان در بیسان بودند و میان آنها و مسلمانان آبها و گلها بود ، خبر را برای عمر نوشتند و دل با اقامت داشتند و نمی خواستند از فحل بروند تا جواب نامه از پیش عمر بیاید . در آنجا که بودند بر ضد دشمن کاری نمی توانستند کرد که گل در میانه حایل بود و عربان این غزا را فحل ، و گلزار ، و بیسان نام دادند .

و چنان بود که مسلمانان از روستاهای اردن بیشتر از مشرکان چیز می گرفتند ، آذوقه پیایی می رسید و علف بسیار بود و رومیان در آنجا طمع کردند و سالارشان سقلار بن محراق بود و امید داشتند مسلمانان را غافلگیر کنند و آهنگ آنها کردند .

اما مسلمانان محتاط بودند و شرحبیل شب و روز با آرایش جنگ بود و چون رومیان ناگهان حمله آوردند مسلمانان به مقابله شتافتند و امانشان ندادند و رومیان در فحل يك شب و يك روز تمام چنان به سختی جنگیدند که هرگز مانند آن ننگیده بودند . و چون روز دوم و به شب رسید و تاریکی آمد به حیرت افتادند و هزیمت شدند

و نمی دانستند چه باید کرد که سالارشان سقلار پسر محراق و جانشین وی نسطورس هر دو کشته شده بودند و مسلمانان فیروزی کامل یافتند و به تعاقب دشمن رفتند و پنداشتند که قصد و هدفی دارند. معلوم شد حیرت زده اند و نمی دانند چه کنند و در حال هزیمت و حیرت سوی گلزار راندند و در گل فرورفته بودند که نخستین مهاجمان مسلمان به آنها رسیدند که از دفاع و امانده بودند و به آنها پرداختند و با نیزه ها بزدند.

هزیمت در فحل رخ داد اما کشتار در گلها بود و هشتاد هزار کس از پای در آمدند و جز تنی معدود از آنها جان به در نبرد، خدا برای مسلمانان کار می ساخته بود و آنها خوش نداشتند، شکستن بند نهرها را خوش نداشتند اما گل کمک آنها بر ضد دشمن شد و لطف خدا بود تا فیروزی و اقبالشان را بیفزاید.

و چون غنایم جنگ را تقسیم کردند، ابو عبیده و خالد از فحل سوی حمص رفتند و سمیر بن کعب را با خویش بردند، ذوالکلاع و همراهان او را نیز همراه داشتند و شرحبیل و همراهان وی را به جای نهادند.

سخن از
بیسان

چون شرحبیل از جنگ فحل فراغت یافت، با عمرو و سپاه سوی بیسان رفت و آنجا منزل گرفت، ابوالاعور و سران سپاه وی در کار محاصره طبریه بودند. مردم اردن از سقوط دمشق و سرگذشت سقلار و رومیان در فحل و در گلزار و آمدن شرحبیل و عمرو بن عاص به همراهی حارث بن هشام و سهیل بن عمرو به آهنگ بیسان، خبر یافتند و همه جا حصار می شدند و شرحبیل با سپاه سوی بیسان راند و چند روز آنجا را محاصره کرد. پس از آن مردم بیسان برون شدند و مسلمانان با آنها روبه روشدند و همه کسانی که بیرون آمده بودند از پای در آمدند و باقیمانده به صلح آمدند که پذیرفته

شد و صلحی همانند صلح دمشق در میانه رفت.

طبریه

و چون خبر به مردم طبریه رسید با ابوالاعور به صلح آمدند که آنها را پیش شرحبیل برساند و او چنان کرد و با آنها نیز چون مردم بیسان صلحی مانند صلح دمشق شد که منزلهای شهر و اطراف را با مسلمانان تقسیم کنند و یک نیمه را به آنها واگذارند و در نیمه دیگر بمانند و هر سر، یک دینار سالانه بدهد و هر جریب زمین یک انبان گندم یا جو، هر کدام به دست آید بدهند و ترتیبات دیگر که در باره آن صلح شد و سران و سپاهیان در آنجا فرود آمدند و صلح اردن انجام گرفت و مسلمانان در شهرها و دهکده های اردن پراکنده شدند و خبر فتح را برای عمر نوشتند.

سخن از خبر مثنی بن حارثه و ابو عبید بن مسعود

زیاد بن سرجس احمری گوید: نخستین کاری که عمر رضی الله عنه کرد این بود که پیش از نماز صبح همان شب که ابو بکر مرده بود کسان را دعوت کرد که با مثنی ابن حارثه شیبانی سوی دیار پارسیان روند. صبحگاهان با مردم بیعت کرد و باز کسان را به رفتن سوی پارسیان دعوت کرد و کسان پیایی برای بیعت می آمدند، سه روزه کار بیعت به سر رسید و هر روز کسان را برای رفتن دعوت می کرد اما هیچکس داوطلب دیار پارسیان نمی شد که جبهه پارسیان ناخوشایند و سخت بود که قدرت و شوکت و نیروی آنها بسیار بود و بر امتها تسلط یافته بودند.

گوید: و چون روز چهارم شد باز عمر کسان را به رفتن عراق دعوت کرد و نخستین داوطلب ابو عبید بن مسعود بود پس او و سعد بن عبیدان نصاری هم پیمان فزاره بود که در جنگ پل گریخته بود و هر جبهه را که بدو عرضه می کردند از رفتن دریغ می کرد بجز

عراق و می گفت: «خدا عزوجل آنجا فراری نصیب من کرد شاید در آنجا حمله ای نصیب من کند.» آنگاه کسان پیایی آمدند.

قاسم بن محمد گوید: «ثنی بن حارثه سخن کرد و گفت: «ای مردم این جبهه را سخت بدانید که ماروستای پارسیان را گرفته ایم و بر بهترین نیمه سواد تسلط یافته ایم و به آنها دست اندازی کرده ایم و کسان پیش از ما با آنها جرئت کرده اند و ان شاء الله کار دنباله دارد.»

آنگاه عمر رضی الله عنه به سخن ایستاد و گفت: «حجاز جای ماندن شما نیست مگر آنکه آذوقه جای دیگر بجوید که مردم حجاز جز به این وسیله نیرو نگیرند، روندگان مهاجر که به وعده خدا می رفتند کجا شدند؟ در زمین روان شوید که خدایتان در قرآن وعده داده که آنرا به شما می دهد و فرموده که اسلام را بر همه دینها چیره می کند، خدا دین خویش را غلبه می دهد و یار خود را نیرو می دهد و میراث امته را به اهل آن می سپارد. بندگان صالح خدا کجا آیند؟»

گوید: نخستین داوطلب ابو عبید بن مسعود بود. پس از آن سعد بن عبید و سلیط ابن قیس داوطلب شدند و چون گروه برای حرکت آماده شد به عمر گفتند: «یکی از مسلمانان قدیمی، از مهاجر یا انصار را سالار قوم کن.»

عمر گفت: «بخدا هرگز چنین نکنم که خدا شما را به سبقت و شتاب سوی دشمن رفعت داد وقتی که ترسویی کردید و جنگ را خوش نداشتید، سزاوار ریاست آنست که زودتر آماده رفتن شده و دعوت حرکت را پذیرفته، بخدا جز داوطلبان نخستین را سالاری نمی دهم.»

آنگاه عمر ابو عبید و سلیط و سعد را پیش خواند و گفت: «شما دو تن اگر پیش از ابو عبید داوطلب شده بودید سالاری به شما می دادم و به حکم سبقت سالاری می یافتید» و ابو عبید را سالار سپاه کرد و به او گفت: «به یاران پیمبر صلی الله علیه وسلم گوش فرادار و آنها را در کار شرکت بده و در کارها شتاب بسیار مکن تا زیرو روی

آن را معلوم کنی که جنگ است و در جنگ جز مرد محتاط که فرصت و تأمل نیک شناسد به کار نیاید.»

یکی از انصاریان گوید: عمر رضی الله عنه به ابو عبید گفت: «مانع سالاری سلیط آن بود که در جنگ عجول است و عجله در کار جنگ مایه خطر است مگر با دقت همراه باشد. بخدا اگر عجول نبود سالاری به اوداده بودم ولی جنگ را مرد محتاط باید»

شعبی گوید: مثنی بن حارثه به سال سیزدهم پیش ابوبکر آمده بود و عمر گروهی را باوی بفرستاد، سه روز کسان را دعوت می کرد و هیچکس داوطلب نشد، عاقبت ابو عبید و پس از او سعد بن عبید داوطلب شدند و ابو عبید وقتی داوطلب می شد گفت: «سالاری از من است.» سعد نیز گفت: «سالاری از من است» به سبب کاری که از پیش کرده بود سلیط نیز چنین گفت.

گوید: آنگاه به عمر گفتند: «یکی از اصحاب پیمبر را سالار قوم کن» عمر گفت: «فضیلت اصحاب از آن بود که با شتاب سوی دشمن می رفتند و، جای نیامدگان را می گرفتند اگر قومی مانند نیامدگان باشند و به جای مانند آنها که سبک و سنگین بار آمده اند حق سالاریشان بیشتر است. بخدا سالاری به کسی می دهد که زودتر از همه داوطلب شده است.» و ابو عبید را سالاری داد و در باره سپاه به او سفارش کرد.

سالم گوید: نخستین گروهی که عمر فرستاد، گروه ابی عبید بود پس از آن یعلی ابن امیه را سوی یمن فرستاد و گفت مردم نجران را بیرون کند به سبب وصیتی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در مرض مرگ در این باب کرده بود و هم به سبب وصیت ابوبکر رضی الله عنه که در بیماری آخر گفته بود: «پیش آنها فرست و از دینشان نگردانیشان، و هر که می خواهد بر دین خویش باشد برود، مسلمان بماند، زمین کسانی را که می روند مساحت کن و در اقامت دیارهای دیگر آزادشان گذار و به آنها بگو که بفرمان

به خدا و پیمبر وی بیرونشان می کنیم که گفته است: «در جزیره العرب دودین نماند.» و هر که را بردین خویش بماند بیرون کنند و زمینی همانند زمینشان به آنها می دهیم که حقشان بر ما مسلم است و باید به حکم خدا به پیمان آنها وفا کنیم و این به عوض زمین آنهاست که در روستا برای همسایگانمان مانده است.

خبر نمارق

شعبی گوید: ابو عبید همراه سعد بن عبید و سلیط بن قیس عدوی و مثنی بن حارثه شیبانی حرکت کرد.

ابی روق گوید: پوران دختر کسری در اختلافات مردم مداین داوری می کرد تا به صلح آیند و چون فرخزاد پسر بندوان کشته شد و رستم بیامد و آزر میدخت را کشت وی همچنان داوری داشت تا وقتی یزدگرد را بیاوردند و هنگام آمدن ابو عبید پوران داوری داشت و کار جنگ با رستم بود.

گوید: و چنان بود که پوران برای پیمبر هدیه فرستاده بود و او صلی الله علیه و سلم پذیرفت. پوران مخالف شیری بود، سپس پیرو وی شد و اتفاق کردند که شیری سر باشد و او را داور کرد.

طلحه گوید: وقتی سیاوخش، فرخزاد پسر بندوان را کشت و آزر میدخت به شاهی رسید پارسیان اختلاف کردند و در همه مدت غیبت مثنی از کار مسلمانان به خود مشغول بودند تا وقتی که وی از مدینه باز آمد و پوران این خبر را برای رستم فرستاد و تأکید کرد که با شتاب بیاید که رستم بر مرز خراسان بود و با سپاه بیامد و نزدیک مداین مقرر گرفت و هر کجا به سپاه آزر میدخت برخورد آنرا بشکست. در مداین نیز جنگ شد و سیاوخش هزیمت شد و حصار شد، آزر میدخت نیز محاصره شد، و چون مداین را بگشود سیاوخش را کشت و چشم آزر میدخت را کور کرد و پوران را به پادشاهی برداشت، و پوران از او خواست که به کار پارسیان قیام کند و از

ضعف و ادبار امور شکایت کرد و گفت که دهسال پادشاهی به او می‌دهد پس از آن پادشاهی به خاندان کسری باز گردد، اگر از جوانان قوم کسی را یافتند بدو دهند و گرنه با زنان باشد.

اما رستم گفت: « من فرمانبرم و عوض و پاداش نمی‌جویم، اگر مرا حرمت نهاده‌اید و کاری برایم کرده‌اید همه کار به دست شماست، من تیر شما هستم و مطیع شما هستم»

پوران گفت: « فردا صبحگاهان پیش من آی»

و چون صبحگاه روز بعد رستم بیامد پوران مرزبانان پارسی را پیش خواند و مکتوبی برای رستم نوشت که کار جنگ پارسیان با تو است و جز خدای عزوجل کس فرادست تو نیست و این کار به رضایب ماست و باید کسان به حکم تو تسلیم باشند و مادام که از سرزمین آنها دفاع می‌کنی و برای جلوگیری از تفرقه قوم می‌کوشی حکم تو بر آنها روان است.

آنگاه تاج بدوداد و به پارسیان گفت مطیع وی باشند و از پس آمدن ابو عبید قلمرو پارسیان مطیع رستم بود.

گوید: چنان بود که نخستین کار عمر رضی الله عنه از پس مرگ ابوبکر این بود که ندای نماز جماعت داد و آنها را برای حرکت دعوت کرد اما هیچکس اجابت نکرد و متفرق شدند و تا روز چهارم همچنان به دعوت قوم پرداخت، ابو عبید به روز چهارم پذیرفت و نخستین کس بود. آنگاه مردم از پس یکدیگر آمدند و عمر از مردم مدینه و اطراف هزار کس برگزید و ابو عبید را سالار جمع کرد.

گوید: به عمر گفتند: «یکی از یاران پیمبر را سالار جمع کن»

اما عمر گفت: « خدا نکند، ای یاران پیمبر، شما را دعوت می‌کنم و سستی می‌کنید و دیگران می‌پذیرند. آنگاه شما را بر آنها سالاری دهم! فضیلت شما به سبقت و شتاب در کار جنگ بود، وقتی سستی کردید دیگران از شما برترند، نخستین

داوطلب را سالار شما می‌کنم» مثنی را به شتاب واداشت و گفت: «زودتر حرکت کن تا یارانت بیایند.»

گوید: نخستین کاری که عمر در خلافت خویش هماهنگ با بیعت کرد، راهی کردن ابو عبید بود. آنگاه مردم نجران را برون کرد، سپس مرتد شدگان را دعوت کرد که با شتاب از هر سو بیامدند و آنها را سوی شام و عراق فرستاد و به مردم یرموک نوشت که ابو عبیده بن جراح سالار شماست و بدو نوشت که سالاری سپاه با تو است و اگر خدا عزوجل ترا ظفر داد مردم عراق را با هر کس از کمکیان که سوی شما آمده‌اند و بخواهند آنجا روند سوی عراق فرست.

گوید: نخستین فتح ایام عمر در یرموک بود که بیست روز پس از درگذشت ابوبکر رخ داد. از جمله کمکیان که در ایام عمر به یرموک آمد قیس بن هبیره بود که با مردم عراق بازگشت، اما از آنها نبود و همینکه عمر مرتد شدگان را اجازه غذا داد به غذا آمد.

گوید: و چنان بود که پارسیان با مردن شهربراز از کار مسلمانان به اختلافات خویش مشغول بودند و شاه‌زنان را به شاهی برداشتند تا وقتی که بر پادشاهی شاپور پسر شهربراز پسر اردشیر پسر شهریار اتفاق کردند و آزر میدخت بر ضدوی بشورید و او را با فرخزاد بکشت و پادشاه شد. در این وقت رستم پسر فرخزاد بر مرز خراسان بود و پوران بدو خبر داد.

گوید: مثنی باده کس از مدینه سوی حیره آمد و ابو عبید یکماه بعد بدو پیوست. مثنی پانزده روز در حیره بماند. رستم به دهقانان سواد نامه نوشت که بر مسلمانان بشورند و در هر روستا مردی را نهاد که مردم آنجا را بشورانند. جاپان را سوی بهقباد پایین فرستاد و نرسی را به کسکر فرستاد و روزی را برای این کار معین کرد و سپاهی برای جنگ مثنی فرستاد. مثنی خبر یافت و اردوگاههای اطراف را فراهم آورد و محتاط شد و جاپان شتاب کرد و شورش آغاز کرد و در نمارق فرود آمد و

کسان پیایی بیامدند ، نرسی نیز بیامد و در زندورد مقرر گرفت و مردم روستاها از بالا تا پایین فرات بشوریدند .

آنگاه مثنی با جماعتی برون شد تا درخفان مقرر گیرد و از پشت آسیبی به او نرسد و همچنان بیود تا ابو عبید پیش وی آمد . ابو عبید سالار قوم بود و یک روز در خفان بماند تا همراهانش بیاسایند و بسیار کس از شورشیان بر جاپان فراهم آمده بودند .

آنگاه ابو عبید از پس آسودن مردم و مرکبان ، حرکت کرد و مثنی را بر سواران گماشت ، پهلوی راست را به و الق بن جیدار داد ، پهلوی چپ را به عمرو بن هیشم بن صلت بن حبیب سلمی سپرد . پهلوداران گروه جابان جشنس ماه و مردان شاه بودند سپاه مسلمانان در نمارق فرود آمد و جنگی سخت کردند که خدا پارسیان را هزیمت کرد و جابان اسیر شد ، مطربن فضه تمیمی او را اسیر کرد ، مردانشاه نیز اسیر شد ، اکتل بن شماخ عکلی او را اسیر کرد .

اکتل گردن مردانشاه را زد . اما مطربن فضه از جاپان فریب خورد و چیزی گرفت و او را رها کرد و مسلمانان وی را بگرفتند و پیش ابو عبید آوردند و گفتند . «این شاه است و باید او را کشت»

اما ابو عبید گفت : « در مورد کشتن او از خدا بیم دارم که یکی از مسلمانان امانش داده است و مسلمانان در کار دوستی و همدلی چون یک پیکرند و هر چه را یکی تعهد کند تعهد همگان است»

گفتند : «این شاه است»

گفت : «و گرچه شاه باشد» و او را رها کرد .

ابو عمران حفص گویده پارسیان ده سال کار جنگ را به رستم سپردند و او را به شاهی برداشتند . رستم منجم بود و علم نجوم نیک می دانست و یکی به او گفت : «تو که واقع حال را می دانی چرا این کار را پذیرفتی؟»

گفت: «از روی طمع و علاقه به ریاست.»

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت و سران را پیش آنها فرستاد که بر مسلمانان بشوریدند. با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماست. جاپان در ناحیه فرات بادقلی بشورید و کسان از پس وی سر به شورش برداشتند. مسلمانان در حیره پیش مثنی رفتند و او در خفان فرود آمد و آنجا مقاومت کرد تا ابو عبید بیامد که بر مثنی و دیگران سالاری داشت. جاپان در نمارق فرود آمد و ابو عبید از خفان سوی وی رفت و در نمارق تلاقی شد که خدا پارسیان را هزیمت کرد و مسلمانان چندان که خواستند از آنها بکشتند. مطربن فزه که نسب از مادر خویش داشت با ابی یکی را دیدند که زیور داشت و بدو حمله بردند و به اسارت گرفتند و دیدند که پیری فرتوت است و ابی او را نخواست. مطربه فدیه وی دل بسته بود و توافق کردند که ابی جامه او را بگیرد و فدیه از آن مطرب باشد و چون مطرب با وی تنها شد گفت: «شما عربان به پیمان وفا می کنید، می خواهی مرا امان دهی و دو غلام نوسال چابک که چنین و چنان باشند به تودهم؟»

مطرز گفت: «آری»

گفت: «مرا پیش شاهتان برتا این کار در حضور وی انجام گیرد» مطرب چنان کرد و او را پیش ابو عبید برد و او را امان داد و ابو عبید امان وی را تأیید کرد، آنگاه ابی و تنی چند از مردم ربیعه برخاستند ابی گفت: «من او را اسیر کردم و آنوقت امان نداشت.»

مردم ربیعه که او را شناخته بودند گفتند: «این جاپان شاه است و این جماعت را او به جنگ ما آورد.»

ابو عبید گفت: «ای مردم ربیعه می خواهید چه کنم رفیق شما امانش داده چگونه او را بکشم! معاذالله از این کار»

آنگاه ابو عبید غنیمت‌ها را تقسیم کرد، عطر بسیار در آن میان بود، بخشش

کرد و خمس غنیمت را همراه قاسم به مدینه فرستاد .

سقاطیه کسکر

طلحه گوید : وقتی پارسیان هزیمت شدند راه کسکر گرفتند که به نرسی پناه برند، نرسی پسر خاله کسری بود و کسکر تیول او بود و نرسیان از آن وی بود که قرق کرده بود و هیچ کس از آن نمی خورد و کشت نمی کرد بجز کسانوی یا شاه پارسیان یا کسی که چیزی از آنجا بدومی دادند و این در میان کسان شهره بود که حاصل آنجا قرق است، رستم و پوران به نرسی گفتند: «سوی تیول خویش رو و آنجا را از دشمن خویش و دشمن ما حفظ کن و مرد باش.»

گوید : چون پارسیان در جنگ نمارق هزیمت شدند و باقیمانده گان سوی نرسی روان شدند که در اردوگاه خویش بود ، ابو عبید ندای رحیل داد و به چابکسواران گفت آنها را تا اردوگاه نرسی تعقیب کنید و میان نمارق و بارق و درتا نابودشان کنید .

عاصم بن عمرو در این باره شعری دارد به این مضمون:

«قسم به جان خودم و جانم را خوار نمی دارم»

«که مردم نمارق زبون شدند»

«به دست کسانی که سوی خدایشان هجرت کرده بودند»

«و میان درتا و بارق آنها راه می جستند»

«در راه بذارق میان مرج مسلح و هوافی»

«آنها را همی کشتیم»

گوید: چون ابو عبید از نمارق حرکت کرد در کسکر مقابل نرسی فرود آمد،

نرسی در پایین کسکر بود و مثنی با همان آرایشی بود که با جاپان جنگیده بود دو

پسر خاله نرسی که پسر خالگان کسری نیز بودند، به نام بندویه و تیرویه پسران بسطام برد و پهلوی سپاه فرسی بودند و چون پوران ورستم از هزیمت جاپان خبر یافتند کس پیش جالغوس فرستادند و نرسی و مردم کسکر و باروسما و نهرجویر و زاب خبر یافتند و امید داشتند که پیش از جنگ به آنها ملحق شود، اما ابو عبید بر آنها تاخت و در پایین کسکر، در جایی که سقاطیه نام داشت تلاقی شد و در صحراهای ملس جنگی سخت کردند که خدا پارسیان را هزیمت کرد و نرسی گریخت و اردوگاه و زمین وی به تصرف مسلمانان درآمد و ابو عبید هر چه را که از کسکر اطراف اردوگاه وی بود ویران کرد و غنایم را فراهم آورد و آذوقه بسیار یافت و کس پیش عربان مجاور فرستاد که هر چه خواستند برگرفتند و مخازن نرسی را گرفتند و از هیچ مخزنی مانند مخزن نرسیان خوشدل نشدند که نرسی آنها را حفظ می کرد و شاهان پارسی وی را در فراهم آوردن آن کمک می کردند، مخزنها را قسمت کردند و به کشاورزان از آن آذوقه می دادند و خمس آنرا پیش عمر فرستادند و بدو نوشتند که خدا آذوقه هایی را که خسروان حفظ می کرده بودند روزی ما کرد خواستیم که آنها ببینید و نعمت و فضل خدا را یاد کنید.

ابو عبید در کسکر بماند و مثنی را سوی باروسما فرستاد و والی را سوی زوایی فرستاد و عاصم را سوی نهرجویر فرستاد که همه کسانی را که فراهم شده بودند هزیمت کردند و ویرانی کردند و اسیر گرفتند، از جمله جاها که مثنی ویران کرد و اسیر گرفت زندورد و بسریسی بود، ابوزعبل از جمله اسیران زندورد بود. و این سپاه سوی جالغوس گریخت.

عاصم نیز مردم بیتیق و نهرجویر را به اسیری گرفت، ابوالصلت از جمله اسیران والی بود.

و چنان شد که فروخ و فرونداد پیش مثنی آمدند که جزیه دهند و در حمایت مسلمانان باشند و زمینشان محفوظ ماند، ابو عبید یکی را به باروسما و دیگری را به

نهر جویر فرستاد که از هر سر چهار درم جزیه دادند، فروخ از باروسما و فرونداد از نهر جویر، و مانند آن از زوایی و کسکر. برای عجله در کار کسان را به آنها پیوستند و کار بسر رفت و به صلح آمدند و فروخ و فرونداد ظرفها پیش ابو عبید آوردند پر از اقسام طعام پارسیان از هر لون پختنی و حلواها و چیزهای دیگر و گفتند: « این را به حرمت و ضیافت تو آورده ایم. »

گفت: « سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده اید؟ »

گفتند: « آماده نبود و چنین خواهیم کرد » در واقع انتظار داشتند جالنوس بیاید و ببینند چه می کند.

ابو عبید گفت: « ما به چیزی که به همه سپاه نرسد حاجت نداریم. » و آنرا پس فرستاد .

آنگاه ابو عبید برون شد تا در باروسما فرود آمد و خبر حرکت جالنوس بدو رسید.

نصر بن سری ضبی گوید: اندر زغر پسر خو کبذ نیز خوردنیها پیش ابو عبید آورد، مانند آنچه فروخ و فرونداد آورده بودند.

گفت: « سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده اید؟ »

گفتند: « نه »

ابو عبید آنرا پس داد و گفت: « بدان حاجت نداریم، چه بدمردی است ابو عبید که با قومی از دیارشان بیاید که خونشان در مقابل وی ریخته باشد یا نریخته باشد و او چیزی خاص بخورد، نه، بخدا، از آنچه خدایشان غنیمت داده همان می خورد که مردم عادی خورند. »

روایت ابن اسحاق نیز در بارهٔ مثنی و ابو عبید که عمر به عراقشان فرستاد و جنگها که داشتند چنین است، اما گوید: وقتی جالنوس و یارانش هزیمت شدند و ابو عبید وارد باروسما شد او و یارانش به یکی از دهکدها در آمدند و مقرر گرفتند و

برای ابو عبید غذایی ساختند و پیش آوردند و چون آنرا بدید گفت: «من کسی نیستم که این را بخورم و مسلمانان نخورند»

گفتند: «بخور که به همه یاران تودر محل اقامتشان، غذایی چنین یا بهتر از این داده اند.»

ابو عبیده بخورد و چون کسان بیامدند از غذایشان پرسید و غذایی را که برایشان برده بودند با وی بگفتند.

طلحه گوید: جاپان و نرسی از پوران كمك خواستند و او جالنوس را به كمكشان فرستاد و سپاه جاپان را بدو پیوست و گفت نخست سوی نرسی رود، آنگاه به جنگ ابو عبید شتابد. اما ابو عبید پیشدستی کرد و از آن پیش که نزدیک رسد به مقابله وی رفت و جالنوس در باقسیانا فرود آمد که جزو باروسما بود و ابو عبید با مسلمانان سوی او رفت، جالنوس سپاه آراسته بود و در باقسیانا تلاحی شد که مسلمانان هزیمتشان کردند و جالنوس بگریخت و ابو عبید بران دیار تسلط یافت.

نضر گوید: دهقانان نگران، برای سپاه خوردنی آوردند که می ترسیدند و برجان خود بیمناک بودند.

گوید: ابو عبیده گفت: «مگر نگفتم چیزی که به همه سپاه نرسد نمی خورم.» گفتند: «به همه آنها در محلشان غذای کافی و بهتر داده شده»

و چون کسان پیش ابو عبید آمدند از ضیافت مردم محل از آنها پرسید که به او خبر دادند. در آغاز کار کوتاهی کرده بودند که نگران بودند و از عقوبت پارسیان بیم داشتند.

امادر روایت محمد هست که ابو عبید غذا را از آنها پذیرفت و بخورد و کسانی را که با وی غذایی خورده بودند دعوت کرد که پیش وی آیند و غذا بخورند آنها از غذای پارسیان خورده بودند و پنداشتند که چیزی برای ابو عبید نبرده اند و گمان بردند که ابو-

عبید آنها را به غذای ساده هر روزی دعوت می کند و خوش نداشتند غذای خوب را رها کنند، پیغام دادند که به امیر بگو با غذاهایی که دهقانان آورده اند به چیزی رغبت نداریم.

گوید: اما ابو عبید کس فرستاد که غذای بسیار از غذای عجمان آورده اند بیاید ببینید نسبت به آنچه برای شما آورده اند چگونه است که اینجا قدح و قارچ و جوجه کبوتر و کباب و خردل هست.

و عاصم بن عمرو در حضور مهمانان خویش شعری گفت بدین مضمون:

«اگر پیش تو قدح و قارچ و جوجه کبوتر هست»

«به نزد پسر فروخ کباب و خردل هست»

آنگاه ابو عبید حرکت کرد و مثنی را بر مقدمه فرستاد و با آرایش جنگی سوی حیره رفت.

نضر گوید: عمر به ابو عبیده گفت: «سوی سرزمین مکرو خدعه و خیانت و ستمگری می روی، سوی قومی می روی که بطرف شر رفته اند و آنرا آموخته اند و خیر را از یاد برده اند و آنرا ندانند، بنگر چه می کنی زبان خویش را نگهدار و راز خویش را فاش مکن که صاحب راز مادام که آنرا نگهدارد مصون ماند و ناخوشایندی در باره آن نبیند و چون راز را فاش کرد به زحمت افتد.»

جنگ قرقس که آنرا

قس قس ناطف و پل و مروه

نیز گویند:

ابو جعفر طبری رحمه الله گوید در روایت طلحه چنین آمده که وقتی جالنوس با آن گروه از سپاه وی که جان به در برده بودند سوی رستم بازگشت رستم به یاران خویش گفت: «به نظر شما کدامیک از عجمان در دشمنی عربان سخت تر

است؟»

گفتند: «بهمن جاذویه»

رستم بهممن را فرستاد و یک فیل به اوداد و جالنوس را نیز همراه او کرد و گفت: «جالنوس را پیش فرست و اگر باز گریخت گردنش را بزن.»

بهممن حرکت کرد، درفش کابیان، پرچم کسری، با وی بود درفش از پوست پلنگ بود و هشت ذراع عرض و دوازده ذراع طول داشت. ابو عبید نیز بیامد و در مروحه نزدیک برج و عاقول فرود آمد و بهممن جاذویه کس پیش او فرستاد که یا شما سوی ما عبور کنید و هنگام عبور مزاحمتان نشویم یا ما را بگذارید تا سوی شما عبور کنیم. کسان به ابو عبید گفتند عبور مکن و به آنها بگو عبور نکنند. سلیط در این باره از همه مصرتر بود، اما ابو عبید لج کرد و رای قوم را بگذاشت و گفت: «آنها در مقابل مرگ جسورتر از ما نیستند ما به طرف آنها عبور می کنیم» چنین کردند و در محلی تنگ فرود آمدند و یک روز جنگ کردند و سپاه ابو عبید مابین شش و ده هزار کس بود و چون روز بسر رسید یکی از مردم ثقیف که در کار فیروزی عجله داشت مردم را بهم پیوست و کار جنگ بالا گرفت و شمشیرها به هم می خورد ابو عبید فیل را ضربت زد و فیل او را در هم کوفت و شمشیر در پارسیان به کار افتاد و شش هزار کس از آنها در معرکه از پای درآمد و نزدیک هزیمت بودند. اما چون فیل ابو عبید را درهم کوفت و بریگر او ایستاد مسلمانان جولانی کردند و بمازدند و پارسیان حمله آوردند و یکی از ثقیفیان سوی پل رفت و آنها را برید و چون مسلمانان به پل رسیدند و شمشیرها از پشت سرشان به کار افتاده بود در فرات ریختند و در آن روز از مسلمانان چهار هزار کس از کشته و غریق تلف شد. مثنی و عاصم و کلج ضبی و مدعور به حفظ کسان پرداختند، تا پل بسته شد و آنها را عبور دادند و خودشان از دنبال آمدند و در مروحه مقرر گرفتند، مثنی و کلج و مدعور و عاصم که به حفظ کسان پرداخته بودند زخم دار بودند، بسیار کسان گریختند و رسوا شدند و از حادثه ای که

رخ داده بود شرمگین بودند .

عمر ماجرا را از بعض کسانی که به مدینه پناه برده بودند شنید و گفت :
 « بندگان خدا، بخدا هر مسلمانی را بخشیده‌ام. من « گروه » هر فرد مسلمانم خدا
 ابو عبید را بیامرزاد اگر عبور کرده بود و به خیف پناه برده بود یا سوی ما آمده بود
 و جنگ نکرده بود ما « گروه » وی بودیم. « هنگامی که پارسیان می خواستند عبور کنند
 خبر آمد که مردم در مداین بر ضد رستم شوریده اند و پیمان وی را شکسته اند و گروه
 شده اند فهلوجان، طرفدار رستم را گرفته اند و پارسیان طرفدار فیروزان شده اند.
 از جنگ یرموک تا جنگ پل چهل روز بود. خبر یرموک را جریر بن عبدالله
 حمیری به مدینه رسانید و خبر پل را عبدالله بن زید انصاری آورد که به چشم خود
 ندیده بود، وقتی به نزد عمر رسید وی به منبر بود و بانگ زد که ای عبدالله بن زید
 خبر چه داری؟ »

عبدالله گفت: « خبر قطعی دارم »

آنگاه از منبر بالا رفت و خبر راننهانی با وی بگفت.

جنگ یرموک در جمادی الاخر بود و جنگ پل در شعبان بود.

سعید بن مرزبان گوید: رستم بهمن جاذویه ذوالحاجب را به جنگ ابو عبید
 فرستاد و جالنوس را همراه وی کرد با چند فیل که یکی فیل سفید بود که تیغه های
 بران بر آن ردیف کرده بودند. بهمن با سپاه فراوان بیامد و ابو عبید به مقابله وی
 سوی بابل رفت و چون نزدیک وی رسید راه کج کرد و فرات را در میانه حایل کرد
 و در مروحه اردوزد.

اما وقتی آنجا فرود آمدند ابو عبید پشیمان شد . گفتند یا شما به طرف ما
 عبور کنید یا ما عبور می کنیم. ابو عبید قسم خورد که از فرات عبور می کند

۱ - اشاره به آیه شانزدهم سوره انفال که گوید اگر فراری جنگ سوی گروهی دیگر رود

گناهی ندارد .

که کار خویش را تلافی کند ولی سلیط و سران قوم او را قسم دادند که نرود و گفتند: «عربان تابوده‌اند با سپاهی مانند پارسیان رو به رو نشده‌اند، آنها برای ما بسیجیده‌اند و با گروه و لوازم فراوان به مقابله ما آمده‌اند که تا کنون نیامده بودند اکنون درجایی مقررداری که مجال و پناه داریم و کروفر توانیم کرد» اما ابو عبید اصرار ورزید و گفت: «چنین نکنم بخدا ترسیده‌ای.»

فرستاده میان ذوالحاجب و ابو عبید مردانشاه خصی بود و به مسلمانان گفت که پارسیان تمسخرشان کرده‌اند و اصرار ابو عبید بیفزود و رای یاران خویش را پذیرفت و سلیط را ترسو خواند و سلیط گفت: «بخدا جرأت من از تو بیشتر است رای صواب را به تو گفتم و خواهی دانست.»

اغر عجللی گوید: ذوالحاجب بیامد و بر ساحل فرات در نس الناطف اردو زد ابو عبید بر ساحل فرات در مروحه اردو زده بود و ذوالحاجب گفت: «یا شما به طرف ما عبور کنید و یا ما به طرف شما عبور می‌کنیم»

ابو عبید گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم» و ابن صلوا با برای دو گروه پل بست. پیش از آن دومه زن ابو عبید در خارخانه بخواب دیده بود که مردی با ظرفی از آسمان فرود آمد که در آن شربت بود و ابو عبید و جبر و تنی چند از کسان وی از آن بنوشیدند و چون خواب خویش را با ابو عبید در میان نهاد گفت: «این شهادت است» و با کسان وصیت کرد و گفت: «اگر من کشته شدم جبر سالار کسان است و اگر او کشته شد فلانی سالار شماست.» و همه کسانی را که از شربت ظرف نوشیده بودند پیایی نام برد آنگاه گفت: «اگر ابو القاسم کشته شد مثنی را به سالاری بردارید»

پس از آن با سپاه برفت و بطرف دشمن عبور کردند که زمین بر مردم تنگ شد و کسان درهم آویختند و اسبان عرب از فیلان داس‌دار و اسبان زره‌دار و سواران موین پوش رمان بود و چون مسلمانان حمله می‌خواستند برد، اسبان پیش نمی‌رفت و چون پارسیان با فیل و جرسها به مسلمانان حمله می‌بردند دسته‌هایشان را پراکنده

می کردند و اسبان می رمید و پارسیان با تیر آنها را نشانه می کردند و از رنج به زحمت بودند و به دشمن دسترس نداشتند .

بناچار ابو عبید پیاده شد، کسان نیز پیاده شدند و پیاده سوی دشمن رفتند و شمشیرها در هم افتاد و چون فیل به گروهی حمله می برد آنها را میراند. ابو عبید بانگ زد که به پیلان حمله برید و تنگ آنها برید که فیل سواران فروریزند و خود او به فیل سفید حمله برد و در تنگ آن آویخت و آنها برید و فیل سواران فرو ریختند و دیگر کسان چنان کردند و فیل را نماند که بار آنها پایین نکشیدند و سوارانش را نکشند . فیل سفید سوی ابو عبید حمله برد که خرطوم آنها با شمشیر زخمی کرد و فیل با دست خود به دفاع پرداخت، ابو عبید همچنان در آن آویخته بود و فیل با دست وی را بزد که به زمین افتاد و او را در هم کوفت و بر پیکرش ایستاد.

و چون مسلمانان ابو عبید را زیر پای فیل افتاده دیدند بعضی از آنها بترسیدند و آنکه پس از ابو عبید سالاری داشت پرچم را بگرفت و با فیل بجنگید تا از روی پیکر پس رفت و آنها سوی مسلمانان کشید و با فیل در آویخت و فیل با دست خود او را بزد و در هم کوفت و بر پیکرش ایستاد و هفت کس از ثقفیان پیاپی پرچم را بگرفتند و جنگیدند و کشته شدند.

پس از آن مثنی پرچم را بگرفت و مسلمانان فراری شدند و چون عبدالله بن مرثد ثقفی کشته شدن ابو عبید و جانشینان وی و رفتار قوم را بدید سوی پل دوید و راه را بست و گفت: « ای مردم مانند سران خود شجاعانه جان بدهید یا فیروز شوید . »

و مشرکان مسلمانان را تا پل تعقیب کردند و بسیار کسان از ترس در فرات جستند و هر که پایمردی نکرد غرق شد و هر که پایمردی می کرد در خطر کشته شدن بود، مثنی با گروهی از سواران اسلام به نگهداری مردم پرداخت و بانگ زد که ای مردم من مدافع شمایم آهسته عبور کنید و بیم مدارید که ما از اینجا نمی رویم تا شما را

آنطرف ببینیم خودتان را غرق مکنید.»

عبدالله بن مرثد بر پل ایستاده بود و مانع عبور کسان می شد، او را بگرفتند و پیش مثنی آوردند که او را بزد و گفت: «برای چه چنین کردی؟»
گفت: «برای آنکه کسان جنگ کنند»

مثنی بگفت تا رفتگان را ندا دادند و چندتن از مردم بومی را بیاوردند که کشتی های خویش را به جای خالی نهادند و کسان گذشتند آخرین کسی که به نزدیک پل کشته شد سلیط بن قیس بود. مثنی از پل گذشت و طرف خود را حفظ کرد اما اردوی وی بیاشفت و ذوالحاجب آهنگ آن کرد اما کاری از پیش نبرد و چون مثنی بر آن طرف قرار گرفت مردم مدینه پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند و بعضی نیز از او بیریدند و سوی بادیه ها رفتند و مثنی با گروهی اندک بماند.

ابوعثمان نهدی گوید: در جنگ پل از کشته و غریق چهار هزار کس تلف شد و دو هزار کس بگریخت و سه هزار کس بماند و ذوالحاجب از اختلاف پارسیان خبر یافت و با سپاه خویش بازگشت و به همین سبب از دوروی پراکنده شدند. مثنی زخم دار شده بود که چند حلقه از زره وی که بوسیله نیزه شکسته بود در تنش فرو رفته بود.

نضر گوید: وقتی مردم مدینه آنجا رسیدند و گفتند که رفتگان ولایات از هزیمت شرمگین بوده اند عمر سخت به درد آمد، بر آنها ترحم آورد.

شعبی گوید: عمر گفت: «خدا یا همه مسلمانان را بخشیدم، من پشتیبان هر مسلمان هستم، هر مسلمانی که با دشمن روبه رو شده و به محنت افتاده من «کروه» او هستم، خدا ابو عبید را رحمت کند اگر سوی من آمده بود گروه او بودم»

گوید: مثنی خبر ماوقع را با عبدالله بن زید برای عمر فرستاد و او نخستین کس بود که پیش عمر رفت.»

در روایت ابن اسحاق نیز کار ابو عبید و ذوالحاجب و حکایت جنگشان چنین

آمده ولی گوید: دومه مادر مختار پسر عبید به خواب دید که مردی از آسمان فرود آمد و ظرفی همراه داشت که شربتتی از بهشت در آن بود و ابو عبید و جبر پسر ابو عبید و تنی چند از یاران وی از آن بنوشیدند.

گوید: و چون ابو عبید کار فیل را بدید گفت: «این جانور کشتنگاه دارد؟»

گفتند: «آری اگر خرطوم آن قطع شود بمیرد»

آنگاه ابو عبید به فیل حمله برد و ضربتی بزد و خرطوم آنرا بیرید و فیل بر او افتاد و او را بکشت.

و نیز گوید: پارسیان باز گشتند و مثنی بن حارثه در الیس مقر گرفت و مردم پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند، نخستین کس که خبر ماجرا را به مدینه رسانید عبدالله بن زید بن حصین خطمی بود که کسان را با خبر کرد.

عایشه همسر پیامبر گوید: عمر بن خطاب را شنیدم که وقتی عبدالله بن زید آمده بود بانگ زد: ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟

عبدالله وارد مسجد شده بود و از در اطاق من می گذشت، عمر گفت: «ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟»

عبدالله گفت: «ای امیر مومنان خبر درست آمد»

و چون به نزدیک عمر رسید خبر کسان را با وی بگفت و هیچکس را ندیدم که در کاری حضور داشته بود و خبر آن بگفت و خبر وی درست تر از عبدالله بود. گوید: و چون پراکنندگان سپاه پیامدند و عمر دید که مسلمانان از مهاجر و انصار، از فرار می نالند گفت: «ای گروه مسلمانان ناله مکنید که من «گروه» شمایم، شما سوی من آمده اید.»

محمد بن عبدالرحمان بن حصین گوید: معاذ قاری بنی نجاری از جمله کسان بود که در جنگ پل حضور داشته بود و گریخته بود و وقتی این آیه را می خواند که

«ومن يولهم يومئذ دبره الامتحرف بالقتال، او متحيزا الى فئة فقد باء بغضب من الله وماواه جهنم وبئس المصير»^۱

یعنی: و هر که در آنروز پشت خویش به آنها بگرداند، مگر آنکه برای حمله‌ای منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود، قرین غضب خدا شده، جای او جهنم است که سرانجامی است بد.

از خواندن این آیه می‌گریست و عمر به اومی گفت: «معاذ گریه مکن، من «کروة» توهستم، تو سوی من آمده‌ای.»

خبر الیس کوچک

ابوجعفر گوید: در روایت عطیه چنین آمده که جاپان و مردانشاه بیامدند و راه را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از قضیه اختلاف فارسیان که پیش ذوالحاجب آمده بود، بی‌خبر بودند و چون پارسیان پراکنده شدند و ذوالحاجب از دنبال آنها برفت و مثنی از کار جاپان و مردانشاه خبر یافت، عاصم بن عمرو را بر سپاه گماشت و با جمعی سوار آهنگ آنها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود و راه او را بگرفتند و هر دو اسیر شدند و مردم الیس به همراهانشان تاختند و همه را اسیر کردند و پیش مثنی آوردند که به همین سبب به آنها پیمان حمایت داد و جاپان و مردانشاه را پیش آورد و گفت: «شما امیر ما را فریب دادید و دروغ گفتید و تحریک کردید» و گردن آنها را زد، گردن اسیران را نیز زد، آنگاه سوی اردوگاه خویش بازگشت.

گوید: ابومحجن از الیس فرار کرد و با مثنی بازگشت.

گوید: وچنان بود که جریر بن عبدالله و حنظله بن ربیع و چند تن دیگر در سوی از خالد بن ولید اجازه خواستند که اجازه داد و پیش ابوبکر آمدند و جریر حاجت خویش را با وی بگفت و ابوبکر گفت: «در این حال که ما هستیم؟» و کاروی را به تأخیر انداخت و چون عمر به خلافت رسید از او شاهد خواست و چون شاهد آورد به عمال خویش که در قبایل عرب روان بودند نوشت که هر جا کسی هست که در جاهلیت نسب به بجیله می برده و در اسلام بر این نسبت بمانده او را پیش جریر فرستید.

جریر با قوم خویش وعده داده بود که جایی میان عراق و مدینه خواهید داشت و چون مردم بجیله را از میان قبایل فراهم آورد بر سر چاهی مابین مکه و مدینه و عراق با آنها وعده نهاد که آنجا فراهم آمدند. در این هنگام عمر به جریر گفت: «برو و به مثنی ملحق شو»

جریر گفت: «سوی شام می روم.»

عمر گفت: «سوی عراق رو که مسلمانان شام بردشمن خود تسلط یافته اند» جریر از رفتن دریغ داشت و عمر او را به رفتن وادار کرد. و چون آهنگ عراق کردند عمر برای دلجویی او که به رفتن وادارش کرده بود يك چهارم از خمس غنایمی را که قوم وی در این غزابه دست می آوردند به او و همراهانش بخشید و آنها سوی مدینه آمدند و از آنجا آهنگ عراق کردند که مثنی را کمک کنند.

گوید: عمر عصمة بن عبدالله ضبی را نیز با جمع ضبیانی که پیرو او بودند به کمک مثنی فرستاد و چنان بود که به مرتدشدگان نامه نوشته بود و هر که در ماه شعبان بیامد او را سوی مثنی فرستاد.

جنگ

بویب

زیاد گوید: پس از جنگ پل مثنی کس پیش کمکیان مجاور خود فرستاد و گروهی بسیار سوی وی آمدن گرفتند، رستم و فیرزان از این خبر یافتند و خبر گیران با آنها بگفتند که مسلمانان در انتظار کمک به سر می‌برند و همسخن شدند که مهران همدانی را بفرستند تا در کار خویش بنگرند و مهران با سواران روان شد و بدو گفتند آهنگ حیره کند، مثنی از آمدن وی خبر یافت، در این وقت با گروههایی که به کمک وی آمده بودند در مرج السباخ میان قادسیه و خفان اردوزده بود، بشرو کنانه بدو خبر آوردند، در این وقت بشر در حیره بود باین سبب سوی فرات بادقلی رفت و کس پیش جریر و همراهان وی فرستاد که خبری به ما رسید که با وجود آن اقامت نتوانستیم تا شما نیز پیش ما آید. در پیوستن به ما شتاب کنید و وعده گاه در بویب باشد. جریر کمکی مثنی بود.

مثنی نیز به عصمه و همراهانش و همه سرداران دیگر که کمکی او بودند به همین مضمون نامه نوشت و گفت: از راه جوف سوی من آید. آنها نیز به عبور از قادسیه و جوف آهنگ وی کردند: مثنی از میان سواد عبور کرد و از نهرین و خورنق گذشت و عصمه با همراهان خود از نجف گذشت و جریر با همراهان خود از جوف گذشت و همگی پیش مثنی رسیدند که در بویب بود و مهران در آن سوی فرات در مقابل وی بود. اردوگاه مسلمانان در بویب، جایی که اکنون مجاور کوفه است در مقابل مهران و اردوگاه وی، فراهم آمد و مثنی که سالار قوم بود به یکی از مردم سواد گفت:

«جایی که مهران و اردوی وی متر گرفته اند چه نام دارد؟»

گفت: «بسوسیا.»

مثنی گفت: «مهران به سختی افتاد و هلاک شد که در جایی مقام گرفت که

بسوس است.» و این سخن از روی فال گفت که بسوس بمعنی کمی و پراکندگی و کم شیری شتر است. مثنی همچنان در جای خویش بماند تا مهران بدو نامه نوشت که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم. مثنی جواب داد که شما عبور می کنید.

آنگاه مهران عبور کرد و در ساحل فرات در ملطاط نزدیک مسلمانان فرود آمد، مثنی به آن مرد سوادی گفت: «این زمین که مهران وارد روی در آنجا فرود آمده اند چه نام دارد؟»

گفت: «شومیا» و این به ماه رمضان بود.

مثنی در میان کسان ندا داد که سوی دشمن روید، و روان شدند.

مثنی سپاه خود را آراسته بود و مذکور و نسیر را برد و پهلوی گماشته بود، عاصم سالار پیادگان بود و عصمه بر مقدمه بود. دو گروه صف کشیدند و مثنی در جمع به سخن ایستاد و گفت: «شما روزه دارید و روزه مایه ضعف است، رای من اینست که روزه بشکنید و از غذا بر جنگ دشمن نیرو بگیرید.» گفتند: «چنین کنیم» و روزه گشودند.

آنگاه مثنی یکی را دید که از صف برون می رود و گفت: «این چه می کند؟» گفتند: «وی از جمله کسانی است که در جنگ پل گریخته اند و می خواهد جنگ آغاز کند.»

مثنی او را با نیزه بزد و گفت: «بی پدر! به جای خود باش و چون حریف تو آمد در او بیاویز، اما جنگ آغاز مکن.»

آن شخص گفت: «چنین کنم و آرام شد و در صف جای گرفت.»

شعبی گوید: وقتی جمع بجبله فراهم آمد عمر گفت از طرف ما بگذرید.» و سران و فرستادگان بجبله سوی وی آمدند و جمع را به جا گذاشتند. عمر گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر آنجا رفته‌اند»

گفت: «سوی عراق روید که در شام مردم به اندازه کفایت هست» و همچنان با آنها سخن کرد و دریغ کردند تا فرمان داد و یک چهارم از خمس غنایم را به سهم آنها افزود و عرفجه را بر تیره جدیله بجیله گماشت و جریر را بر بنی عامر آنها و دیگران گماشت.

گوید: و چنان بود که ابوبکر وی را با کسان دیگر به جنگ عمان گماشته بود و چون به غذای دریا رفت او را پس آورد و عمر بیشتر قوم بجیله را بدو سپرد و گفت: «مطیع این باشید» و به کسان دیگر گفت: «مطیع جریر باشید»

آنگاه جریر به مردم بجیله گفت: آیا بدین شخص که با ما چنان کرد گودن می‌نهد؟ و چنان بوده بود که مردم بجیله از عرفجه به سبب یکی از زنان قوم خشمگین بودند و فراهم آمدند و پیش عمر رفتند و گفتند: «ما را از عرفجه معاف بدار.»

عمر گفت: «شما را از کسی که در کار اسلام و هجرت از همه‌تان پیشتر بوده و بیشتر از همه کوشیده و نیکی کرده معاف نمی‌دارم»

گفتند: «یکی از خودتان را سالار ما کن و کسی را که به ما چسبیده است برمانگمار»

عمر پنداشت که در نسب او تردید می‌کنند و گفت: «متوجه باشید چه می‌گویید!»

گفتند: «همین می‌گوییم که می‌شنوی»

آنگاه عمر کس پیش عرفجه فرستاد که بیامد و گفت: «اینان به سالاری تو راضی نیستند و پندارند که از آنها نیستی، چه می‌گویی؟»

گفت: «راست می‌گویند و نمی‌خواهم از آنها باشم که من از مردم ازدم از تیره بارق از جمعی بی‌شمار با نسب خالص بی‌آلایش»

عمر گفت: «ازد قومی نکواست که از نیک و بد نصیب دارد.»

عرفجه گفت: «بدی در میان ما شدت گرفت که در یک دیار بودیم و خون ریختیم و باهمدیگر ستم کردیم و من از قوم بیمناک شدم و از آنها بیریدم و به اینان پیوستم که سر و سالارشان بودم و در باره چیزی که میان من و دهقانان آنها رخ داد از من دلگیر شدند و حسد آوردند و حق نشناختند.»

عمر گفت: «ترا چه زیان؛ وقتی از تو خوشدل نیستند سالارشان مباش.» و جریر را به جای او گماشت و به جریر و مردم بجیله چنان وانمود که عرفجه را به شام می فرستد و آنها به عراق راغب شدند. جریر با قوم خویش به کمک مثنی سوی عراق رفت و به ذوقار رسید و از آنجا به جل رفت و مثنی در مرج السباخ بود و از گفته بشیر که در حیره بود خبر یافته بود که عجمان مهران را فرستاده اند و از مداین سوی حیره می آید و کس پیش جریر و عصمه فرستاد که در آمدن شتاب کنند. عمر به آنها دستور داده بود که تا ظفر نیابند از رود و پلی نگذرند و در بویب فراهم آمدند و دوار دوگاه در ساحل شرقی بویب به هم پیوست.

بویب در ایام پارسیان که آب بالامی آمده بود مرداب فرات بوده بود که در جوف می ریخت. اردوگاه مشرکان در محل دارالورق بود و مسلمانان در محل سکون بودند.

مجالد گوید: جنگجویان بنی کنانه و ازد که هفتصد کس بودند پیش عمر آمدند گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر از ما آنجا رفته اند.»

عمر گفت: «آنجا به قدر کفایت کس دست، عراق، عراق، دیاری را که خدا شوکت و شمار آنرا کاسته بگذارید و به جهاد قومی روید که معاش مرفه دارند، شاید خدایتان از آن نصیبی دهد و با دیگر کسان، آسوده سر کنید.»

غالب بن فلان ایشی و عرفجه باری هر کدام به قوم خودشان گفتند و سخن

کردند که گفته امیر مؤمنان را بپذیرید و به جایی که می گوید بروید.

گفتند: « ما ترا و امیر مؤمنان را اطاعت می کنیم و رای او را می پذیریم.»

عمر آنها را دعای خیر کرد و سخن نیک گفت، غالب بن عبدالله را سالار بنی کنانه کرد و او را روانه کرد، عرفجه بن هرثمه را نیز سالار ازدیان کرد که بیشترشان از تیره بارق بودند و آنها خوشدل شدند که عرفجه سویشان بازگشته بود و هر یک از دو سالار با قوم خویش برفتند تا پیش مثنی رسیدند.

عمر و گوید: هلال بن علفه تیمی با کسانی از مردم رباب که بر او فراهم آمده بودند پیش عمر آمد که وی را سالار آنها کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت، ابن مثنی جشمی سعدی بیامد که او را سالار بنی سعد کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت.

شعبی گوید: عبدالله بن ذوالسهمین با جمعی از خثعم بیامد که عمر وی را سالار آنها کرد و سوی مثنی فرستاد و او برفت تا پیش مثنی رسید.

عمر و گوید: ربعی با کسانی از بنی حنظله بیامد و عمر وی را سالار آنها کرد و روانه کرد و برفتند تا پیش مثنی رسیدند، پس از وی پسرش شبث بن ربعی سالار قوم شد و هم جماعتی از بنی عمرو بیامدند که عمر، ربعی بن عامر بن خالد عنود را سالارشان کرد و پیش مثنی فرستاد.

و نیز جمعی از بنی ضبه آمدند که آنها را دو گروه کرد، سالاری یک گروه را به ابن هوبر داد و سالاری گروه دیگر را به منذر بن حسان داد، قرط بن جراح نیز با جماعتی از عبدالقیس پیش وی آمد که او را روانه کرد.

گویند: وقتی فیرزان ورستم همسخن شدند که مهرا ن را به جنگ مثنی فرستند از پوران اجازه خواستند و چنان بود که وقتی کاری داشتند به وی نزدیک می شدند تا با وی درباره آن سخن کنند، و چون رای خویش را بگفتند از شمار سپاه سخن آوردند. و چنان بود که پارسیان پیش از هجوم عربان سپاه بسیار به جایی

نمی فرستادند و همینکه کثرت سپاه را با پوران بگفتند گفت: « چرا پارسیان مانسند روزگار پیش سوی عربان نمی روند و چرا کار سپاه همانند آن نیست که پادشاهان پیشین می فرستاده اند؟ »

گفتند: « در آن روزگار دشمنان ما ترسان بودند و اکنون ترس در ما افتاده است. »

پوران رای آنها را پذیرفت و مهران با سپاه خویش برفت و بر ساحل فرات اردو زد، مثنی و سپاه وی بر ساحل دیگر بودند و فرات در میانه بود. در این وقت انس بن هلال نمری با جمعی از مسیحیان نمر که اسبانی همراه داشتند به کمک مثنی آمدند و نیز ابن مردی فهر تغلبی با جمعی از مسیحیان تغلب که اسبانی همراه داشتند بیامدند. نام ابن مردی عبدالله بن کلیب بن خالد بود. مردم نصاری وقتی دیده بودند که عربان در مقابل عجمان اردو زدند گفته بودند ما نیز همراه قوم خودمان جنگ می کنیم.

آنگاه مهران گفت: « یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم. »

مسلمانان گفتند: « شما عبور کنید. »

پارسیان از بسوسیا سوی شومیا آمد که محل دارالرزق بود.

محضر گوید: « وقتی عجمان اجازه عبور یافتند در شومیا مقرر گرفتند که محل دارالرزق بود و آنجا آرایش گرفتند و در سه صف به مقابله مسلمانان آمدند که با هر صف یک فیل بود، پیادگان پیشا پیش فیل بودند و هنگام آمدن سرود خوان بودند. »

گوید: مثنی به مسلمانان گفت: « آنچه می شنوید بیهوده است خاموش مانید. » و قوم خاموش ماندند. پارسیان نزدیک مسلمانان شدند و از جانب نهر بنی سلیم که اکنون نیز نهر بنی سلیم نزدیک آنجاست آمدند و مسلمانان مابین جایی که اکنون نهر

بنی سلیم هست و این سوی نهر، صف بسته بودند.

طلحه گوید: بشیرو بسربن ابی رهم پهلو داران سپاه مثنی بودند و معنی را برسواران گماشته بود و مسعود سالار پیادگان بود و بسر از پیش، عهده دار مقدمه بود و مدعور سالار عقبداران بود.

گوید: دو پهلوئی سپاه مهران به ابن ازاذبه مرزبان حیره و مردان شاه سپرده بود.

و چون مثنی برون شد بر صفهای خویش گذشت و با آنها سخن کرد در این وقت بر اسب شמוש بود، اسب وی را شמוש گفتند از آنرو که نجیب و پاکیزه خوی بود و مثنی به هنگام جنگ بر آن می نشست و وقتی جنگ نبود آنرا آسوده می گذاشت. به نزد هر یک از پرچمها ایستاد و کسان را به جنگ ترغیب کرد و دستور خویش بگفت و صفات نیک هر گروه را به منظور تشویق آنها بر زبان آورد و به همه می گفت امیدوارم امروز از محل شما آسیب به عربان نرسد، بخدا امروز هر چه مرا خوشدل می کند برای شما نیز خواهم، و آنها نیز سخنانی مانند این به وی می گفتند.

گوید: مثنی به گفتار و کردار با قوم انصاف می کرد و در بد و خوب مردم شریک بود و هیچکس نمی توانست به گفتار یا کار وی خرده گیری کند. آنگاه گفت: «من سه بار تکبیر می گویم که آماده شوید و با تکبیر چهارم حمله برید» و چون تکبیر اول بگفت پارسیان حمله آوردند و مسلمانان با نخستین تکبیر در آنها آویختند و جنگ مغلوبه شد و مثنی در یکی از صفها خلی دید و کس پیش آنها فرستاد و گفت امیر سلامتتان می رساند و می گوید مایه رسوایی مسلمانان مشوید. گفتند: «خوب» و صف راست کردند، پیش از آن مثنی را دیده بودند که از کار ایشان ریش خود رامی کشید و از رفتارشان که مسلمانان دیگر نکرده بودند ملامتشان می کرد، اینک چشم بدو دوختند و دیدند که از خوشدلی می خندد. این قوم

بنی عجل بودند.

گوید: و چون جنگ طولانی و سخت شد مثنی به طرف انس بن هلال رفت و گفت: «ای انس، تو يك مرد عربی اگر چه بر دین ما نباشی، وقتی دیدی که به مهران حمله بردم با من حمله بیار» به ابن مردی فهر نیز چنین گفت و او پذیرفت، مثنی به مهران حمله برد و وی را از جای براند که سوی میمنه خویش رفت، آنگاه بادشمن در آویختند و دو قلب در هم ریخت و غبار برخاست، جناحها به پیکار بودند و نه مشرکان و نه مسلمانان توان یاری سالار خویش نداشتند.

گوید: در این روز مسعود و بعضی دیگر از سران مسلمانان زخمدار شدند که آنها را از معرکه به در بردند و چنان بود که به آنها گفته بود: «اگر دیدید که ما کشته شدیم دست از جنگ نکشید که سپاه سستی گیرد، جنگ کنید و مجاوران خود را نیرو دهید.»

جنگاوران قلب مسلمانان در قلب مشرکان بسیار کس بکشتند. نو جوانی از نصرانیان تغلب مهران را بکشت و براسب او نشست و مثنی سلاح و جامه وی را به سالار سواران داد. بدین سان وقتی مشرکی به دست سواری کشته میشد جامه و سلاح وی از آن سالار جمع بود. غلام تغلبی دو سالار داشت یکی جریر و دیگری ابن هوبر که سلاح و جامه مهران را تقسیم کردند.

محفز بن ثعلبه گوید: جوانان بنی تغلب اسبانی داشتند و چون در جنگ بویب دو گروه روبه روشد گفتند: «همراه عربان با عجمان جنگ می کنیم.» یکی از آنها مهران را بکشت، مهران براسبی سرخموی بود که زره‌ای زرد رنگ داشت و میان دوچشمانش يك هلال و بردمش هلالهای شبه بود و چون جوان تغلبی مهران را بکشت براسب وی نشست و بانگ زد که من جوان تغلبیم من مرزبان را کشتم و

جریر و ابن هوبر با جمع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و از اسب به زیر آوردند.

سعید بن مرزبان گوید: جریر و منذر در قتل مهران شرکت داشتند و دربارهٔ سلاح وی اختلاف کردند و داوری پیش مثنی بردند و او سلاح و کمر بند و طوقها را بر آنها تقسیم کرد که آنها قلب سپاه مشرکان را شکسته بودند.

ابن روق گوید: بخدا ما سوی بویب می رفتیم و در آنجا مابین محل سکون و بنی سلیم استخوانهای سر و اعضای کشتگان را می دیدیم که سپید بود و می درخشید و مایهٔ عبرت بود.

گوید: کسانی که آنها دیده بودند تخمین می زدند که استخوان یکصد هزار کس بود و همچنان بیود تا چاک خانه ها آنها بپوشانید.

طلحه گوید: وقتی غبار برخاست مثنی آنجا بود تا غبار نشست، قلب سپاه مشرکان در هم شکسته بود و جناحها همدیگر را از جای برده بود و چون جناحهای مسلمانان او را دیدند که قلب را از جای برده بود و مردم آنها نابود کرده بود بر - مشرکان نیرو گرفتند و عجمان را از پیش می راندند و مثنی با مسلمانان در قلب سپاه برای فیروزی آنها دعا می کرد و کس به تشجیع آنها می فرستاد و پیغام می داد که مثنی می گوید چنان کنید که می کرده بودید، خدا را یاری کنید تا شمارا یاری کند، تا وقتی که قوم را هزیمت کردند و مثنی پیش از آنها به پل رسید و راه عجمان را بست که در ساحل فرات دو گروه شدند و سوی بالا وزیر همی دویدند و سواران مسلمان به دنبالشان رقتند و کشتند و بی جان کردند چنانکه از هیچیک از جنگهای عرب و عجم چندان استخوان نماند.

گوید: مسعود بن حارثه زخمی شد و پیش از هزیمت دشمن از پای در آمد و کسانی که با وی بودند سستی گرفتند و او که نزدیک مرگ بود گفت: «ای مردم بکر ابن وایل، پرچمهای خویش را بالا برید. شما را به خدا کشته شدن مرا مهم

نشانمارید. «

گوید: آنروز انس بن هلال نمری جنگید تا از پای در آمد و مثنی او را از معرکه به در برد و پیش مسعود نهاد و نیز قرط بن جماح عبدی سخت بجنگید و نیزه‌ها و شمشیرها شکست و شهر براز دهقان پارسی و سالار سواران مهران را بکشت.

گوید: و چون جنگ به سر رفت مثنی با مردم بنشست و سخن کرد و سخن کردند و چون یکی می‌رسید و سخن می‌کرد مثنی می‌گفت: «از کار خویش بگوی.» قرط بن جماح گفت: «یکی را کشتم و بوی مشک از او یافتم، گفتم مهران است و امید داشتم او باشد و معلوم شد شهر براز سالار سواران است، خدا میداند چه دیدم که مهران چیزی نبود.»

مثنی گفت: «در جاهلیت و اسلام با عرب و عجم جنگ کردم بخدا که به روزگار جاهلیت یکصد عجم پرتوان‌تر از هزار عرب بود و اکنون یکصد عرب پرتوان‌تر از هزار عجم است که خدا حرمتشان را ببرد و کیدشان راست کرد. این زرق و برق و انبوه کسان و کمانهای گشاده و تیرهای دراز شما را نترساند که وقتی از آن جدا شوند یا از دست بدهند همانند بهایم هر کجا برانیدشان بروند.»

ربعی که با مثنی سخن می‌کرد گفت: «وقتی دیدم کار جنگ دوام یافت و بالا گرفت گفتم سپرها را بگیرند که دشمن به شما حمله می‌برد، در مقابل دو حمله پایمردی کنید و من ضامنم که در حمله سوم ظفر یابید. کسان چنان کردند و بخدا که خدا تعهد مرا انجام داد.»

ابن ذوالسهمین گفت: «به یاران خویش گفتم، شنیدم امیر قرائت می‌کرد و در قرائت خویش از ترس یاد کرد و این جز به تفضیل شجاعت نبود. دنبال پرچم خویش باشید و پیادگان، سواران را حفاظت کنند و حمله برید که گفتار خدا تخلف ندارد، خدا وعده خویش را با آنها وفا کرد و چنان بود که امید داشته بودم.»

عرفجه گفت: «دسته‌ای از آنها را سوی فرات راندیم و امید داشتیم خدا اجازه

غرق آنها را داده باشد و مصیبت ما که در جنگ پل دیده بودیم سبک شود، و چون به مرحله خطر رسیدند به ما حمله آوردند و با آنها سخت جنگیدیم تا آنجا که یکی از کسان من گفت: چه شود اگر پرچم خویش را عقب ببری.

گفتم: «باید آنرا پیش ببرم» و به عقیدار آنها حمله بردم و او را بکشتم. آنگاه سوی فرات گریختند و هیچیک از آنها زنده به آنجا نرسید.

ربعی بن عامر بن خالد گوید: در جنگ بویب همراه پدرم بودم و بویب را جنگ دهی ها گفتند که صد کس در آنروز به شمار آمد که هر یک ده کس را در عرصه جنگ کشته بودند. عروه بن زید الخیل از نهی ها بود و عرفجه سالار ازد نهی بود. مشرکان مابین جایی که اکنون سکون هست، تا ساحل فرات و کنار شرقی بویب کشته شدند، به سبب آنکه وقتی هزیمت شدند، مثنی پیشدستی کرد و پل را گرفت و آنها را چپ و راست گرفتند و مسلمانان تا هنگام شب دنبالشان کردند و روز بعد نیز تا شب چنین بود.

گوید: مثنی از گرفتن پل پشیمان شد و گفت: «کاری ناروا کردم که خدا مرا از بدی آن حفظ کند که پیشدستی کردم و پل را بستم و چاره آنها را بریدم دیگر چنین نخواهم کرد، شما نیز نکنید و مانند من نباشید که خطایی بود و نباید راه چاره کس را برید مگر آنکس که هیچ تاب ندارد.»

گوید: کسانی از سران مسلمانان که زخم دار شده بودند جان دادند که خالد بن هلال و مسعود بن حارثه از آن جمله بودند، مثنی بر آنها نماز کرد و جنازه ها را بر نیزه ها و شمشیرها نهاد و گفت: «بخدا این قضیه غم را سبک می کند که در جنگ بویب بودند و شجاعت نمودند و پایمردی کردند و ترسان نشدند و سستی نکردند و شهادت کفاره همه گناهان است.»

زیاد گوید: مثنی و عصمه و جریر در بویب آذوقه مهران را به غنیمت گرفتند که گوسفند و گاو آورد بود و آنرا برای زن و فرزند کسانی که از مدینه آمده بودند

فرستادند. اینان زن و فرزند خویش را در قوادس نهاده بودند و نیز برای زن و فرزند جنگجویان پیشین فرستادند که در حیره مقرر داشتند بلد کسانی که آذوقه برای قوادسیان بردند عمرو بن عبدالمسیح بن بقیله بود و چون پیش زنان رسیدند و آنها سواران را بدیدند بانگ بر آوردند و پنداشتند دشمن حمله آورده است و با سنگ و چوب به دفاع از کودکان برخاستند عمرو گفت: «زنان این سپاه چنین باید» و زنان را مژده فتح دادند و گفتند: «این آغاز کار است.»

بسر سالار کاروان آذوقه بر بود و برای کاروان نگهبانان گماشته بود، عمرو بن عبدالمسیح در بازگشت در حیره بماند.

و چنان شد که مثنی گفت: «کی دشمن را تاسیب تعقیب می کند؟»

جریر بن عبدالله با قوم خویش گفت: «ای مردم بجیله شما و همه کسانی که در این جنگ بوده اند به سابقه و فضیلت و تلاش همانندید اما در خمس غنایم هیچ کس جز شما سهمی ندارد که یک چهارم خمس از آن شماست و امیر مؤمنان به شما بخشیده است. هیچکس نباید زودتر از شما سوی دشمن رود و بیشتر از شما بکوشد که امید نیک دارید و یکی از دونیکی را انتظار می برید: «شهادت و بهشت یا غنیمت و بهشت.»

مثنی به گروهی از فراریان جنگ پل که سرپیکار داشتند حمله برد و گفت: «مستبسل و یاران وی کجایند؟ به دنبال دشمن تاسیب بروید و مایه زبونی دشمن شوید که این نیک است و پاداش نیک دارد و از خدا آمرزش بخواهید که او بخشنده و مهربان است.»

علی بن محفز گوید: نخستین کسانی که آنروز دعوت مثنی را پذیرفتند مستبسل و یاران وی بودند که روز پیش می خواسته بود از صف مسلمانان در آید و به دنبال دشمن رود و کسان را ترغیب کرده بود، مثنی بگفت تا پل را برای آنها آماده کردند و آنها را به تعقیب قوم فرستاد. پس از آنها مردم بجیله و دیگر سواران مسلمان راهی شدند و به دنبال دشمن تاسیب رفتند، در اردوگاه از جنگاوران پل کس نبود

که نرفته باشد، گاو و اسیر و غنیمت بسیار به دست آوردند که مثنی همه را میان آنها تقسیم کرد و سخت کوشان همه قبایل را بیشتر داد و یک چهارم خمس را به مساوات بر مردم بجزیله تقسیم کرد و سه چهارم را همراه عکرمه به مدینه فرستاد.

خدا ترس در دل پارسیان افکند و سران تعاقب کمنندگان به مثنی نامه نوشتند که خدا آنچه را که دیده‌ای به ما داد و این قوم مدافع و حفاظ ندارد، به ما اجازه ده که بیشتر رویم.

مثنی اجازه داد و آنها حمله بردند تا به سابط رسیدند، مردم سابط حصار می شدند و مهاجمان دهکده‌های اطراف را تاراج کردند، حصاریان از قلعه تیراندازی کردند و نخستین کسان که وارد حصار آنها شدند عصمه و عاصم و جریر بودند و کسان دیگر از هر گروه از دنبال رفتند، آنگاه سوی مثنی باز گشتند.

عطیه بن حارث گوید: وقتی خدا عزوجل مهران را بکشت مسلمانان بر همه سواد تاجله تسلط یافتند و بی‌خطر و تعرض دشمن بردجمله می رفتند، پادگانهای عجم پراکنده شدند و برفتند و به سابط پناهنده شدند و خوشدل بودند که آن سوی دجله کسی را با آنها کاری نباشد.

گوید: جنگ بویب در رمضان سال سیزدهم هجرت بود که خدا عزوجل در اثنای آن مهران و سپاه وی را بکشت و در دوسوی بویب چندان استخوان بود که هموار شد و به روز گارفته، خاک آنرا پوشانید. هنوز هم وقتی آنجا را بکنند استخوان به دست می آید. بویب مابین سکون و مرهبد و بنی سلیم بود که به روز گار خسروان مرداب فرات بود و در جوف می ریخت.

اعور عبدی درباره این جنگ شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«در دیار قبيله رنجهای اعور هیجان گرفت

«واز پس عبدالقیس به خفان رسید

» که آنجا را دیده بود که گروه فراهم بود

«وقتی که مقتولان سپاه مهران در نخيله بود
 «روز گاری که مثنی با سپاهیان سوی آنها رفت
 «و گروههای پارسی و گیلانی را بکشت
 «و بر مهران و سپاه همراه وی تفوق یافت
 «و همه را جفت و تک از میان برداشت.

ابوجعفر گوید: ولی قصه جریر و عرفجه و مثنی و جنگ مثنی با مهران در روایت ابن اسحق جز آنست که در روایتهای دیگر که گفتیم هست. گوید: وقتی خبر شکست سپاه پل به عمر بن خطاب رسید و باقیمانندگان سپاه رفتند جریر بن عبدالله بجلی و عرفجه بن هرثمه با گروهی از مردم بجیله از یمن به مدینه آمدند در آن هنگام عرفجه سالار بجیله بود، وی از قوم ازد بود که با بجیله پیمان کرده بود. گوید: عمر با آنها سخن کرد و گفت: «از مصیبت برادران خود در عراق خبر دارید، سوی آنها روید و من نیز همه کسان شما را که در قبایل عرب پراکنده اند برایتان گردآوری می کنم»

گفتند: «ای امیر مؤمنان چنین می کنیم»

عمر تیره کبه و سجمه و عرینه را که از قبیله قنس بودند و به قبایل بنی عامر بن صعصعه پیوسته بودند فراهم آورد و عرفجه بن هرثمه را سالارشان کرد، جریر بن عبدالله بجلی از این کار خشمگین شد و به مردم بجیله گفت: «با امیر مؤمنان سخن کنید.» مردم بجیله به عمر گفتند: «مردی را سالار ما کرده ای که از ما نیست» عمر عرفجه را پیش خواند و گفت: «اینان چه می گویند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان راست می گویند من از آنها نیستم من یکی از مردم ازد که در ایام جاهلیت از قوم خویش خونی ریخته بودیم و به قوم بجیله پیوستیم و در میان آنها به جایی رسیدیم که می بینی»
 عمر گفت: «پس به جای خویش باش و چنانکه ترا رد می کنند آنها را رد کن

گفت: «چنین نمی‌کنم و با آنها نمی‌روم.»

آنگاه عرفجه سالاری را رها کرد و از مردم بجیله جدا شد و سوی بصره رفت و عمر سالاری بجیله را به جریر بن عبدالله داد که به جای وی همراه قوم سوی کوفه رفت و چون از نزدیک مثنی بن حارثه می‌گذشت، مثنی به وی نوشت پیش من بیا که ترا برای کمک من فرستاده‌اند.

اما جریر به جواب نوشت که چنین نکنم مگر امیر مؤمنان به من دستور دهد که تو یک سالاری و من نیز یک سالارم.»

پس از آن جریر سوی پل رفت و در بجیله با مهران پسر باذان که از بزرگان پارسی بود روبه‌رو شد که پل را بریده بود و جنگی سخت در میانه رفت و منذر بن حسان بن ضرار ضیبی به مهران حمله برد و ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد و جریر بر او تاخت و سرش را ببرید، و در باره سلاح و جامه‌اش اختلاف کردند آنگاه صلح کردند و جریر سلاح او را برگرفت و حسان کمر بند او را گرفت.

گوید: شنیدم که وقتی مهران جریر را دید شعری خواند که مضمون آن چنین

بود:

«اگر در باره من پرسش کنید من مهرانم»

«و اگر منکر شوید پسر باذانم.»

گوید: «و من این را نپذیرفتم تا یکی از مطلعان موثق به من گفت که وی عرب-

خوی بود و هنگامی که پدرش در یمن عامل کسری بود با او بزرگ شده بود و من این سخن را پذیرفتم.

مثنی به عمر نامه نوشت و از جریر شکایت کرد، عمر به پاسخ او نوشت که

من ترا بر مردی که از یاران محمد صلی الله علیه و سلم بوده سالاری ندهم، منظورش جریر بود.

پس از آن عمر سعد بن ابی وقاص را با شش هزار کس سوی عراق فرستاد و

سالاری قوم را بدوداد و به مثنی و جریر بن عبدالله نوشت که به سعد ملحق شوند و وی را بر آنها سالاری داد، سعد برفت تا در شراف منزل گرفت و مثنی و جریر پیش وی رفتند، سعد زمستان را در شراف بود و کسان به دور وی فراهم آمدند و مثنی بن حارثه که خدایش رحمت کند در گذشت.

خبر خنافس

زیاد گوید: مثنی در سواد پیشروی آغاز کرد و بشر بن خصاصیه را در حیره جانشین کرد و جریر را سوی میشان فرستاد و هلال بن علفه تیمی را سوی دشت میشان فرستاد و عصمه بن فلان ضبی و کلج ضبی و عرفجه باری و امثال آنها از سران مسلمانان را بر پادگانها گماشت.

آنگاه مثنی در الیس فرود آمد که یکی از دهکده‌های انبار بود، و این غزا غزای اخیر انبار و غزای اخیر الیس نام گرفت و دوتن که یکی انباری بود و دیگری حیری مثنی را به پیشروی ترغیب کردند و هر کدامشان از بازاری سخن آوردند، انباری او را سوی خنافس دلالت می کرد و حیری می گفت سوی بغداد رود.

مثنی گفت: «کدامیک پیش از دیگری است؟»

گفتند: «این دوجا چند منزل از هم فاصله دارد.»

گفت: «کدام یک فوری تر است؟»

گفتند: «بازار خنافس که مردم آنجا روند و قبیله ربیعه و قضاعه برای حفاظت

بازار آنجا فراهم آیند.»

مثنی برای حمله به بازار خنافس آماده شد و هنگامی که پنداشت بروز بازار

آنجا می رسد آهنگ خنافس کرد و روز بازار به خنافس حمله برد.

دو گروه از ربیعه و قضاعه آنجا بودند. سالار گروه قضاعه رومانس بن ویره

بود و سالار ربیعه سلیل بن قیس بود که بازار را حفاظت می کردند.

مثنی بازار را با هرچه در آن بود به هم ریخت و محافظان را غارت کرد و از همان راه که رفته بود بازگشت و صبحگاهان به دهقانان انبار رسید که حصارى شدند و چون او را شناختند از قلعه فرود آمدند و علف و توشه دادند و بلدهایی برای راه بغداد پیش وی آوردند و مثنی آهنگ بازار بغداد کرد و صبحگاهان آنجا رسید. هنگامی که مثنی در انبار بود مسلمانان در سواد پیشروی می کردند و مابین اسفل کسکر و اسفل فرات و پلهای شیب تاعین التمر و اراضی مجاور آن که سرزمین فلاجیح و عال بود تاخت و تاز داشتند.

محفز گوید: یکی از مردم حیره به مثنی گفت: «می خواهی ترابه دهکده ای رهبری کنیم که بازرگانان مداین کسری و بازرگانان سواد سوی آن می روند و هر سال یکبار آنجا فراهم می شوند و چندان مال همراه دارند که چون بیت المال است و اینک روزهای بازار است و اگر توانی غافلگیر به آنجا حمله بری چندان مال به دست آری که مسلمانان تو انگر شوند و همیشه در قبال دشمن نیرومند باشند.»

مثنی گفت: «از مداین کسری تا بغداد چقدر راه است؟»

گفت: «یک روز یا کمتر از یک روز.»

گفت: «چگونه آنجا توانم رفت؟»

گفتند: «اگر خواهی رفت می باید راه دشت گیری تا به خنافس رسی که مردم انبار سوی بغداد روند و خبر برند و کسان ایمن شوند، آنگاه سوی انبار راه کج کنی و از دهقانان برای راه بلد گیری و همه شب راه سپری و صبحگاهان به بغداد رسی و به آنجا حمله بری.»

مثنی از ایس روان شد تا به خنافس رسید. آنگاه راه کج کرد و سوی انبار رفت و چون امیر انبار از آمدن گروه خبر یافت حصارى شد که نمی دانست کیست و این به هنگام شب بود و چون او را بشناخت، از قلعه فرود آمد و مثنی او را تهدید کرد و به طمع انداخت و گفت: «خبر رانهان دار که می خواهم به بغداد حمله کنم و

بلد همراه من کن تا به بغداد روم و از آنجا سوی مداین حمله برم.»

امیر انبار گفت: «من با تومی آیم.»

گفت: «نمی‌خواهم همراه من بیایی کسی را همراه کن که راه را بهتر از تو

بلد باشد.»

آنگاه امیر انبار آذوقه و علف به آنها داد و بلدهایی همراشان کرد، راه

سپردند و چون به نیمه راه رسیدند مثنی به بلدها گفت از اینجا تا بغداد چقدر

راهست؟

گفتند: «چهار یا پنج فرسخ.»

مثنی به یاران خود گفت: «کی داوطلب نگهبانی می‌شود» جمعی داوطلب

شدند که به آنها گفت: «نگهبانان بگمارید» آنگاه فرود آمد و گفت: «ای مردم بمانید و

غذا خورید و وضو کنید و آماده شوید.»

آنگاه طلبعه‌داران فرستاد که کسان را بداشتند که پیش از آنها خبر به بغداد

نرسد.

و چون قوم فراغت یافتند آخر شب روان شد و به بغداد رسید و صبحگاهان

به بازارها حمله برد و شمشیر در کسان نهاد و کشتار کرد و هر چه خواستند برگرفتند.

گوید: مثنی گفت: «جز طلا و نقره چیزی نگیرید، و از کالا چندان بگیرید که

بر مرکب خویش توانید برد.»

مردم بازار بگریختند و مسلمانان هر چه توانستند طلا و نقره و کالای نخبه

گرفتند. آنگاه مثنی راه بازگشت گرفت و تانهر سلیحین انبار راند و آنجا فرود آمد

و با مردم سخن کرد و گفت: «ای مردم فرود آید و به حاجات خویش پردازید و

برای حرکت آماده شوید و شکر خدا کنید و از او عافیت بخواهید و در رفتن شتاب

کنید.»

گوید: و قوم چنان کردند و مثنی شنید که کسان پچ و پچ می‌کردند که دشمن

باشتاب به دنبال ماست و گفت: « به نیکی و تقوی رازگویی کنید و به گناه و تعدی رازگویی مکنید. در کارها بنگرید و دقت کنید آنگاه سخن کنید، هنوز خبر به شهر آنها نرسیده و اگر رسیده باشد وحشت، آنها را از تعقیب شما باز می‌دارد که حمله ناگهانی مایه وحشتی میشود که روزی تا شب دوام دارد، اگر نگهبانان حاضر بازار به دنبال شما آمده باشند به شما نمی‌رسند تا به اردوگاه و جمع خودتان برسید که شما بر اسبان اصیل می‌روید، اگر به شما برسند به امید پادشاه و هم فیروزی با آنها جنگ می‌کنیم، به خدا تکیه کنید و به او گمان خوب داشته باشید که در جنگهای بسیار فیروزیتان داده که دشمن از شما بیشتر و مجهزتر بوده است. اینک به شما بگویم که چرا چنین با شتاب می‌رویم و مقصود چیست؟ ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به ما سفارش کرد که در غارها کمتر توقف کنیم و با شتاب بازگردیم، و در موارد دیگر نیز در کار بازگشت شتابان باشیم. »

گوید: آنگاه با گروه بیامد، بلدها همراه بودند و از صحراها و رودها گذشتند تا به انبار رسیدند و دهقانان انبار با جرات استقبالشان کردند و از سلامت وی خوشدل شدند که وعده داده بود اگر رفتارشان مورد رضایت بود با آنها نیکی کند.

زیاد گوید: وقتی مثنی از بغداد به انبار بازگشت مضارب عجلی وزید را سوی کبات فرستاد که فارس العناب تغلبی آنجا بود و خود وی نیز پس از آنها روان شد و چون آن دو به کبات رسیدند قوم پراکنده شده بود و کبات خالی مانده بود، بیشتر مردم آن از بنی تغلب بودند و مضارب و زیاد به تعقیبشان رفتند و به دنبالهٔ قوم رسیدند که فارس العناب محافظ آن بود که ساعتی به حفاظت از آنها پرداخت، سپس گریزان شد و از دنبالهٔ گروه بسیار کس کشته شد.

آنگاه مثنی به اردوگاه خویش در انبار بازگشت که فرات بن حیان را بر آن گماشته بود و چون به انبار رسید فرات بن حیان و عتیبه بن نهاس را روانه کرد و گفت

بر بعضی طوایف تغلب و نمر که در صفین بودند حمله برند و خود از دنبال آنها روان شد و عمرو بن ابی سلمی هجیمی را جانشین خویش کرد.

و چون به نزدیک صفین رسیدند مثنی و فرات و عتیبه از هم جدا شدند و مردم صفین گریزان شدند و از فرات عبور کردند و آنجا حصار می شدند. مثنی و یاران وی توشه نداشتند و مرکبهای خویش را جز آنچه ناچار می باید داشت کشتند و حتی پاچه و پوست و استخوان آنرا خوردند آنگاه به کاروانی از مردم دبا و حوران برخوردند و کاروانیان را کشتند و سه تن از بنی تغلب را که همراه کاروان بودند اسیر کردند و کاروان را گرفتند که کالای بسیار داشت.

مثنی به آن سه تغلبی گفت: «مرا راهبر شوید»

یکی شان گفت: «مرا در مورد مال و کسانم امان دهید تا محل یکی از

طوایف تغلب را که امروز صبحگاهان از پیش آنها آمده ام به شما نشان دهم»

مثنی او را امان داد و بقیه روز را با وی راه پیمود و شبانگاه به قوم حمله برد. در آن هنگام شتران از آبگاه باز می آمد و کسان کنار خیمه ها نشسته بودند که هجوم آغاز شد و مردان را بکشتند و زن و فرزند اسیر کردند و شتران را براندند و معلوم شد قوم بنی روی حمله اند. مردم ربیعه که در اردوی مسلمانان بودند با سهم غنیمت خود اسیران را خریدند و آزاد کردند و چنان بود که مردم ربیعه در ایام جاهلیت اسیر نمی گرفتند.

آنگاه خبر آمد که بیشتر مردم آن دیار سوی ساحل دجله رفته اند و مثنی حرکت کرد - در همه این غزاهای که از پس بویب بود حذیفه بن محسن غلفانی بر مقدمه سپاه بود و نعمان بن عوف بن نعمان و مطر، هر دو ان شیبانی، پهلوداران سپاه بودند و حذیفه را به دنبال قوم روان کرد و خود از پی برفت و نزدیک تکریت به آنها رسیدند که به آب زده بودند و چندان که خواستند شتر گرفتند و به هر یک از آنها پنج شتر و پنج اسیر رسید مثنی خمس اموال را برگرفت و با کسان سوی انبار بازگشت و فرات و عتیبه

به راه خویش رفتند و به صفین حمله بردند که مردم نمر و تغلب آنجا بودند و در نتیجه حمله جمعی از آنها را به آب ریختند که امان خواستند اما دست از آنها برنداشتند و به آب افتادگان بانگ می زدند: غرق شدیم، غرق شدیم. و عتیبه و فرات بانگ می زدند: «این غرق شدن به آن آتش زدن.» و با این سخن یکی از جنگهای ایام جاهلیت را که در اثنای آن گروهی از مردم بکر بن وائل را آتش زده بودند به یادشان می آورد.

عتیبه و فرات و همراهان پس از غرق کردن جماعت سوی مثنی بازگشتند و چون همه در اردوگاه انبار فراهم آمدند و فرستادگان و دسته‌ها بازگشتند مثنی با سپاه سوی جزیره رفت و آنجا فرود آمد.

و چنان بود که عمر رضی الله عنه در هر سپاه خبر گیر داشت و ماجرای این غزا را برای او نوشتند و سخن عتیبه و فرات که در غزای بنی تغلب و به آب ریختن قوم گفته بودند بدورسید و آنها را احضار کرد و در این باره پرسش کرد که گفتند این سخن را بر سبیل مثل گفته‌اند و منظور کینه جویی ایام جاهلیت نبوده و عمر آنها را قسم داد و قسم خوردند که از سخن جز مثل منظوری نداشته‌اند. عمر گفتار آنها را پذیرفت و پس فرستاد که پیش مثنی آمدند.

سخن از مقدمات

جنگ قادسیه

عبدالرحمن بن سابط احمری گوید: پارسیان به رستم و فیروزان که سالار مردم فارس بودند گفتند: «چه می کنید، اختلاف شما مایه ضعف پارسیان شده و دشمن در آنها طمع بسته است. حرمت شما چندان نیست که پارسیان این وضع را بپذیرند که شما به نابودیشان کشانید، از پس بغداد و سابط و تکریت نوبت مداین است بخدایا همسخن شوید یا پیش از آنکه دشمن شاد شویم شما را از میان برمی داریم»

محضر نیز گوید: در این هنگام که مسلمانان در سواد تاخت و تازمی کردند پارسیان به رستم گفتند: «گویی انتظار می‌بری که سوی ما آیند و نابود شویم. بخدا ای سرداران! این ضعف و زبونی از شما به ما می‌رسد که مردم پارس را پراکنده‌اید که از مقابله دشمن بازمانده‌اند، بخدا اگر کشتن شما مایه نابودی ما نمی‌شد هم اکنون خونتان را می‌ریختیم. اگر بس نکنید شما را می‌کشیم که اگر نابود شدیم از شما انتقام گرفته باشیم.»

زیاد گوید: «فیرزان و رستم به پوران دختر کسری گفتند: «زنان و رفیقگان خسرو و نیز زنان و رفیقگان خاندان خسرو را برای ما بنویس و پوران همه را در مکتوبی نوشت و به آنها داد و کس به طلب زنان فرستادند و همه را بیاوردند و مردان بر آنها گماشتند و آزار دادند مگر ذکوری از فرزندان خسرو را بیابند اما کس از آنجمله پیش آنها نیافتند. زنان گفتند، یا یکیشان گفت: «جوانی از فرزندان شهریار پسر خسرو مانده که مادرش از مردم بادوریاست» کس پیش آن زن فرستادند و او را بیاوردند و چنان بود که در ایام شیری که همه زنان را در قصر ابیض فراهم آورده بود و همه ذکور را کشته بود، زن، پسر خود را از قصر برون فرستاده بود و با خالگان وی وعده نهاده بود و پسر را در زایل پیش آنها فرستاده بود.

و چون از زن درباره پسر پرسیدند جای وی را نشان داد و کس فرستادند و او را بیاوردند و به شاهی برداشتند. پسر بیست و یکسال داشت و همه بر او همسخن شدند و پارسیان آرام گرفتند و اطاعت وی کردند و سران قوم در اطاعت و اعانت وی از هم پیشی گرفتند و برای پادگانها و مرزها که خسرو داشته بود و چون حیره و انبار و ابله و دیگر پادگانها سپاهها معین شد.

ومثنی و مسلمانان از کار پارسیان و همدلیشان درباره یزدگرد خبر یافتند و به عمر نامه نوشتند و خبر دادند که از مردم اطراف انتظارشورش دارند و تا وقتی نامه

به عمر رسید مردم سواد چه آنها که با مسلمانان پیمان داشتند و چه آنها که نداشتند کافر شدند و مثنی با جمع خود برفت و در ذی قار مقرر گرفت و مسلمانان در طرف اردو زدند تا نامه عمر رسید که چنین بود.

«اما بعد. از میان عجمان در آید و بر سر آبهای که مجاور عجمان است در حدود سرزمین خودتان و سرزمین آنها فرود آید و همه جنگاوران و سواران ربیع و مضر و مردم هم پیمانشان را آماده کنید و هر که بدلخواه نیاید احضار شود. اکنون که عجمان به تلاش افتاده اند عربان را نیز به تلاش وادارید و با همه نیرو با همه نیروی آنها مقابل شوید.»

مثنی در ذی قار جا گرفت و مسلمانان از جل و شراف تا غرضی و سلمان اردو زدند. غرضی در حدود بصره بود، جریر بن عبدالله و سبره بن عمرو و عنبری و یاران وی در سلمان بودند، مسلمانان بر آبهای عراق از اول تا آخر مقرر گرفتند و مراقب همدیگر بودند تا اگر حادثه‌ای برای یکی از گروهها رخ داد به کمک آن شتابند و این به ذی قعدة سال سیزدهم هجرت بود.

زیاد گوید: وقتی عمر خبر یافت که عجمان یزدگرد را به شاهی برداشته اند به همه عاملان برولیات و عمال قبایل عرب نامه نوشت و این به ذی حجة سال سیزدهم بود. هنگامی که به حج می رفت، که عمر هر سال به حج می رفت، نوشت که هر که را سلاح یا اسب یا توان جنگ دارد برگزیند و سوی من فرستد، شتاب کنید، شتاب کنید، و هنگامی که راهی حج بود فرستادگان روان شدند. نخستین گروه از قبایلی آمدند که راهشان از مکه و مدینه می گذشت. آنها که از اهل مدینه یا نیمه راه عراق و مدینه بودند هنگام بازگشت از حج در مدینه پیش وی آمدند و آنها که دورتر بودند به مثنی پیوستند و آنها که پیش عمر آمده بودند گفتند که مردم مجاور آنها با شتاب می آیند.

اما در روایت ابو معشر و ابن اسحاق هست که به سال سیزدهم هجرت سالار

حج عبدالرحمان بن عوف بود.

عبدالله بن عمر گوید: سالی که عمر به خلافت رسید عبدالرحمان بن عوف را سالار حج کرد و عبدالرحمان آن سال با مردم به حج رفت، پس از آن همه سالهای دیگر خود عمر به حج می‌رفت. چنانکه گویند در این سال عامل عمر به مکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف عثمان بن ابی العاص بود، بریمن یعلی بن منیه بود، بر عمان و یمامه حذیفه بن محسن بود، بر بحرین علاء بن حضرمی بود، بر شام ابو عبیده ابن جراح بود، بر مرز کوفه و اراضی مفتوح آن مثنی بن حارثه بود. چنانکه گویند علی بن ابیطالب عهده‌دار قضا بود و به قولی عمر در ایام خلافت، قاضی نداشت.

آنگاه سال چهاردهم هجرت در آمد

در اولین روز محرم سال چهاردهم هجرت چنانکه در روایت زیاد آمده عمر روان شد و بر سر چاهی به نام صرار فرود آمد و اردو زد و مردم ندانستند چه خواهد کرد، آیا حرکت می‌کند یا آنجا می‌ماند؟ و چون می‌خواستند چیزی از عمر بپرسند، عثمان یا عبدالرحمان بن عوف را می‌فرستادند. و چنان بود که در خلافت عمر عثمان را ردیف نام داده بودند و ردیف در زبان عرب کسی است که بعد از مردی باشد و عربان این را به کسی گویند که امید دارند پس از سالارشان سالار شود. و چنان بود که وقتی این دو کس نمی‌توانستند آنچه را می‌خواستند بدانند، عباس را پیش او می‌فرستادند.

چون عثمان پیش عمر رفت گفت: «چه خبر؟ قصد تو چیست؟»

عمر بانگ نماز داد و مردم فراهم شدند و خبر را با آنها بگفت ببیند چه

میگویند.

عامه قوم گفتند: «روان شو و ما را همراه ببر.» و عمر با رای آنها هم سخن شد

که می‌خواست آنها را باملايتمت از این رای بگرداند و گفت: «آماده شوید و لوازم فراهم کنید که من می‌روم مگر آنکه رای بهتری پیش آید.»
 آنگاه مردم صاحب رای را پیش خواند و سران اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم و بزرگان عرب بر او فراهم آمدند و گفت: «رای شما چیست که من قصد حرکت دارم.»

اما رای جمع این شد که یکی از یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم را بفرستد و خود او بماند و سپاه بفرستد، اگر کار به دلخواه بود و پیروزی رخ نمود همانست که می‌خواهد و می‌خواهند، و گرنه دیگری را روان کند و سپاه دیگر فرستد و دشمن را بشکند و مسلمانان را نیرو دهد تا فیروزی خدا بیاید و وعده او محقق شود.

عمر ندای نماز داد و مردم بر او فراهم شدند و کس فرستاد و علی علیه السلام را که در مدینه جانشین کرده بود بخواند که بیامد. طلحه را نیز که بر مقدمه سپاه فرستاده بود بخواند که بازگشت. زیاد و عبدالرحمان عوف را نیز که پهلوداران سپاه بودند بخواند و در جمع بسخن ایستاد و گفت: «خدا مسلمانان را بر اسلام فراهم آورد و دلها را مؤتلف کرد و کسانرا چون برادران کرد که مسلمانان همانند پیکرند که عضوی از آسیب عضو دیگر بر کنار نماند. باید که کار مسلمانان به مشورت صاحبان رای باشد که مردم مادام که از عهده دار خلافت رضایت دارند و دربار او هم سخند پیروی او می‌کنند و عهده دار خلافت در رای که صاحب نظران می‌زنند و صلاحی که در کار جنگ می‌اندیشند، پیرو ایشانست. ای مردم من چون یکی از شما بودم و صاحبان نظر مرا از رفتن منصرف کردند. می‌خواهم بدانم و یکی را بفرستم و کسانی را که از پیش فرستاده بودم یا بجانها ده بودم برای این کار احضار کرده‌ام.»

و چنان بود که علی علیه السلام را که در مدینه جانشین عمر شده بود و طلحه را

که با مقدمه سپاه در اعوص بود. برای این گفتگو احضار کرده بود.

عمر بن عبدالعزیز گوید: وقتی عمر از کشته شدن ابی عبید بن مسعود و اتفاق مردم پارسی بر یکی از خاندان خسرو خبر یافت، مهاجران و انصار را خبر کرد و برون شد تا به صرار رسید، طلحه بن عبیدالله را پیش فرستاد که تا اعوص برفت، پهلوی راست سپاه را به عبدالرحمان بن عوف داد و پهلوی چپ را به زبیر بن عوام داد، علی رضی الله عنه را در مدینه جانشین کرد، پس با مردم مشورت کرد و همه گفتند سوی دیار پارسیان رود، در این باب مشورت نکرده بود تا به صرار رسید و طلحه بازگشت و عمر با صاحبان رای مشورت کرد، طلحه هماهنگ رای مردم بود، اما عبدالرحمان از جمله کسانی بود که او را از رفتن منع کرد.

عبدالرحمان گوید: بعد از پیمبر پدر و مادرم را فدای کس نکرده بودم، به عمر گفتم: «پدر و مادرم فدایت، این تقصیر بر من افکن و بمان و سپاهی بفرست که قضای خدا را در باره سپاههای خویش دیده‌ای، اگر سپاهت هزیمت شود چون هزیمت تو نباشد که اگر کشته شوی یا هزیمت شوی بیم دارم که مسلمانان هرگز تکبیر نگویند و شهادت لا اله الا الله بر زبان نیارند.»

در این اثنا که عمر در اندیشه فرستادن یکی بود و در باره آن مشورت می کرد نامه سعد پیامد، وی در نجد عامل زکات بود، عمر می گفت: «یکی را به من نشان دهید؟»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «یکی را پیدا کردی.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «شیر پنجه افکن، سعد بن مالک.»

و صاحبان رای وی را تأیید کردند.

زفره گوید: مثنی به عمر نامه نوشت که پارسیان در باره یزدگرد همسخن شده‌اند و سپاهها فرستاده‌اند و اهل ذمه شوریده‌اند. عمر بدو نوشت سوی صحرا برو

و قبایل مجاور را بخوان و نزدیک آنها در حدود سرزمین پارسیان باش تا دستور من به تو رسد.

گوید: عجمان با شتاب بیامدند و سپاهها فرستادند و اهل ذمه سربه شورش برداشتند و مثنی کسانی را ببرد و به صورت دسته‌های جدا از اول تا آخر عراق جای داد که از غزی تا قطقطانه اردو زدند و پادگانها و مرزهای خسرو سامان گرفت و کار پارسیان استقرار یافت اما بیمناک و ترسان بودند و جماعت مسلمانان چون شیر که به طعمه او دست انداخته باشند آماده هجوم می شدند و سران قوم آنها را به سبب نامه عمر و انتظار کمک باز می داشتند.

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر سعد را عامل زکات هوازن نجد کرده بود و عمر او را به جا گذاشت، هنگامی که به عمال خویش نامه نوشت که مردم را روانه کنند بدو نیز نوشت که مردم سلاحدار و اسبدار و صاحب رای و شجاع را برگزینند. سعد نامه نوشت و خبر داد که خدا جمعی را برای حرکت فراهم آورد، نامه هنگامی رسید که عمر درباره یکی که به جای خویش فرستد مشورت می کرد و چون نام وی به میان آمد گفتند او را بفرستد.

طلحه گوید: سعد عامل زکات هوازن بود و عمر ضمن نامه‌ها که نوشت باو نیز نوشت که مردم صاحب رای و شجاع را که سلاحی یا اسبی دارند برگزینند. نامه سعد رسید که یک هزار سوار برگزیده‌ام که همه شجاع و صاحب رای و حافظ حریم و مدافع قوم خویش بوده‌اند و در میان آنها اعتبار و حرمت دارند و اینک آماده‌اند.

گوید: و این به هنگامی بود که کسان در کار مشورت بودند و به عمر گفتند: «کسی را که باید فرستاد یافتی.»

گفت: «کیست»؟

گفتند: «شیرگران»

گفت: «کی؟»

گفتند: «سعد».

عمر رای آنها را پذیرفت و کس فرستاد که سعد بیامد و سالاری جنگ عراق را به وی داد و سفارش کرد و گفت: «ای سعد بنی وهیب! در کار خدا مغرور مباش که گویند دایی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و یار پیمبر خداست که خدا عزوجل بد را به بد محو نمی کند، بلکه بد را به نیک محو می کند که خدا را جز بوسیله اطاعت با کسی نسبت نیست و مردم از شریف و ضعیف در نظر خدا یکسانند که خدا پروردگار آنهاست و آنها بندگان خداوند و تفاوتشان به عفو خداست که به اطاعت او حاصل می شود. بنگر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم از هنگام بعثت تا وقتی از ما جدا شد چگونه بود و چنان باش، که کار چنان باید، اندرز من به تو همین است. اگر روش پیمبر را رها کنی و از آن بگردی کارت بیهوده شود و از جمله زیانکاران شوی.»

و چون می خواست سعد را روانه کند او را پیش خواند و گفت: «ترا به جنگ عراق گماشتم. سفارش مرا به خاطر سپار که کاری سخت و پرمحنت در پیش داری که به کمک حق از پیش توان برد، خودت و همراهانت را به نیکی عادت بده و فیروزی از آن خواه، بدان که هر عادتت را وسیله ای هست، وسیله نیکی صبر است. در مقابل بلیه ای که به تو می رسد صبور باش تا به تقوی دست یابی، بدان که تقوی دو چیز است: اطاعت خدا و اجتناب از معصیت وی. اطاعت خدا بغض دنیاست و حب آخرت و عصیان خدا حب دنیاست و بغض آخرت. دلها را حقیقتهاست که خدا پدید می آورد که نهان است و عیان. حقیقت عیان آنست که حق ستایشگر و مذمتگوی را یکسان دهد و نهان آنست که حکمت از قلب به زبان آید و کسان را دوست دارد. از دوستی غافل مباش که پیمبران دوستی کسان خواسته اند، خدا وقتی بنده ای را دوست دارد او را محبوب کسان کند و چون بنده ای را دشمن دارد او را میغوض

کسان کند . مقیاس منزلت تو پیش خدای تعالی منزلتی است که پیش کسان و همکاران خویش داری.»

آنگاه او را با مسلمانانی که در مدینه فراهم آمده بودند روانه کرد . سعد با چهار هزار کس از مدینه به قصد عراق در آمد که سه هزار کس از یمن و سراه آمده بودند، سالار مردم سراه حمیضة بن نعمان بارقی بود و همه از طایفه بارق و المع و غامد و دیگر بستگان این طوایف بودند که هفتصد کس بودند، مردم یمن دوهزار و سیصد کس بودند که نخع بن عمرو از آنجمله بود، همه قوم از جنگاور وزن و فرزند چهار هزار کس بودند، عمر به اردوگاهشان آمد و می خواست همه را سوی عراق فرستد اما جز سوی شام نمی خواستند رفت و عمر جز عراق نمی خواست و عاقبت يك نيمه را سوی عراق فرستاد و يك نيمه را روانه شام کرد.

حنس نخعی گوید: عمر به اردوگاه قوم آمد و گفت: «ای مردم نخع شرف در میان شما جای دارد، با سعد بروید.» آنها دل سوی شام داشتند، عمر جز عراق نمی خواست و آنها جز شام نمی خواستند و عاقبت يك نيمه را سوی شام فرستاد و يك نيمه را سوی عراق فرستاد.

مستنیر گوید: از مردم حضر موت و صدف سیصد کس در آن میان بود که سالارشان شداد بن ضمیع بود، يك هزار و سیصد کس از مردم مذحج بودند که سه سالار داشتند: عمرو بن معد یکر ب سالار بنی ضبه بود، ابوسیره بن ذویب سالار جعفی و بستگان حفص چون جزء وزبید و انس الله و امثال آنها بود، یزید بن حارث صدایی سالار صدا و جنب و مسلیه بود که همه سیصد کس بودند از قبیله مذحج، اینان هنگام رفتن سعد، از مدینه برون شدند. از قبیله قیس عیلان نیز هزار کس بودند که سالارشان بشر بن عبدالله هلالی بود.

ابراهیم گوید: گروه قادسیه چهار هزار کس بود که از مدینه در آمد: سه هزار کس از مردم یمن بود و هزار کس از مردم دیگر.

قاسم گوید: عمر از صرار تا اعوص سپاه را بدرقه کرد آنگاه در جمع کسان به سخن ایستاد و گفت: «خدا برای شما مثل زده و سخن آورده که دلها را با آن زنده کند که دلها در سینه‌ها مرده است تا خدا آن را زنده کند. هر که چیزی می‌داند از آن سود گیرد. عدالت را نشانه‌ها و نمودارهاست، نشانه‌های آن حیاست و بخشش و تساهل و نرمش، و نمودار آن رحمت است. خدا برای هر کاری دری‌نهاده و برای هر دری کلیدی آماده کرده، در عدالت عبرت آموختن است و کلید آن زهد است، عبرت آموختن یاد مرگ کردن است و از مردگان سخن آوردن و آمادگی برای مردن و پیش فرستادن عمل، زهد، حق از کسان گرفتن و به صاحب حق دادن است که در این باره محابای کس نکنی. باید که به مقدار کفاف قناعت کنی که هر که به مقدار کفاف قانع نباشد، هیچ چیز او را بی‌نیاز نکند. من میان شما و خدایم اما میان من و خدا هیچ کس نیست، خدا مرا مکلف کرده که دعاها را از او بگردانم. شکایتهای خویش را پیش ما آرید و هر که نتواند، پیش کسی برد که بما برساند تا بی‌درنگ حق وی را بگیریم.»

آنگاه به سعد گفت حرکت کند و گفت: «وقتی به زرود رسیدی آنجا توقف کن و در اطراف آن پراکنده شوید و کسان را بخوان و مردم دلیر و صاحب رای را که نیرو و سلاح دارند برگزین.»

محمد بن سوقه گوید: مردم سکون با نخستین گروه کنده به سالاری حصین بن نمیر سکونی و معاویه بن خدیج گذشتند که چهارصد کس بودند، عمر جلوی آنها را گرفت و جوانان دلم سباط را با معاویه بن خدیج دید و روی از آنها بگردانید و باز روی بگردانید چندان که بدو گفتند: «چرا با این قوم سرگرانی.»

گفت: «از آنها، تشویش دارم، هیچ يك از اقوام عرب بر من نگذشته‌اند که ناخوشایندتر از اینان باشند.» آنگاه گفت حرکت کنند.

بعدها نیز عمر پیوسته از آنها به بدی یاد می‌کرد و مردم از رای عمر درباره

آن گروه به شگفتی بودند. و چنان شد که یکی از آنها به نام سودان بن حمران، عثمان بن عفان رضی الله عنه را کشت و یکی از بستگانشان که خالد بن ملجم نام داشت علی بن ابی طالب رحمه الله را کشت و معاویه بن خدیج با جماعتی از آنها به تعقیب و قتل قاتلان عثمان برخاست اما جمعیشان قاتلان عثمان را پناه داده بودند.

ماهان گوید: از آن پس که سعد برفت، عمر دوهزار کس از مردم یمن را با دوهزار کس از مردم نجد از غطفان و طوایف دیگر به کمک او روان کرد. سعد در آغاز زمستان به زرود رسید و آنجا فرود آمد و سپاهیان را در اطراف آن بر سر آبهای بنی تمیم و اسد پراکنده کرد و در انتظار فراهم آمدن کسان و دستور عمر ماند. چهار هزار کس از بنی تمیم و رباب برگزید که سه هزار کس تمیمی و هزار کس ربابی بودند، از بنی اسد نیز سه هزار کس برگزید و گفت در حدود سرزمین خود ما بین حزن و بسیطه بمانند و آنجا بمانند و ما بین سعد بن ابی وقاص و مثنی بن حارثه بودند.

مثنی هشت هزار کس از مردم ربیعه داشت که شش هزار از بکر بن وائل بود و دوهزار کس از دیگر طوایف ربیعه که پس از رفتن خالد برگزیده بود، چهار هزار کس از باقیمانندگان جنگ پل نیز با وی بودند. از مردم یمن نیز دوهزار کس از بجیله با وی بود و دوهزار کس از قضاعه و طی که بعضی را بتازگی برگزیده بود.

سالار مردم طی، عدی بن حاتم بود و سالار قضاعه عمرو بن وبره بود و سالار بجیله جریر بن عبدالله بود.

در این هنگام که سعد انتظار میبرد مثنی سوی وی آید و مثنی نیز در انتظار رفتن سعد بود مثنی از زخمی که در جنگ پل خورده بود در گذشت و بشیر بن خصاصیه را جانشین خود کرد. سعد در زرود بود و سران مردم عراق با خصاصیه بودند و گروههای عراقی و از آن جمله فرات بن حیان عجللی و عتیبه که پیش عمر رفته بودند پیش سعد بودند که عمر آنها را به نزد وی فرستاده بود.

ماهان گوید: به همین سبب بود که مردم در شماره سپاه قادسیه اختلاف کرده‌اند. آنها که چهار هزار کس گفته‌اند از این رو بود که چهار هزار کس با سعد از مدینه بیرون آمدند و آنها که هشت هزار کس گفته‌اند، از این رو بود که هشت هزار کس در زرود فراهم آمده بودند و آنها که نه هزار کس گفته‌اند پیوستن مردم قیس را در نظر داشته‌اند و آنها که دوازده هزار کس گفته‌اند سه هزار کس از مردم بنی‌اسد را که از تیره‌های حزن بود به حساب آورده‌اند.

سعد دستور پیشروی داد و سوی عراق روان شد. گروه کسان در شراف بودند و چون سعد به شراف رسید اشعث بن قیس با هزار و هفتصد کس از مردم یمن بدو پیوستند.

گوید: همه حاضران قادسیه سی و چند هزار کس بودند و کسانی که از غنائم قادسیه سهم بردند در حدود سی هزار کس بودند.

جریر گوید: مردم یمن دل‌سوی شام داشتند و مضریان به عراق راغب بودند. عمر گفت: «خویشاوندی‌های شما از خویشاوندی‌های ما قوی‌تر است چرا مضریان گذشتگان خویش را که در شام بوده‌اند به یاد نمی‌آورند؟»

محمد بن حذیفه بن یمان گوید: هیچ کس از عربان در مقابل پارسیان جسورتر از مردم ربیعه نبود که مسلمانان آنها را ربیعه شیر یا ربیعه سوار نامشان داده بودند، عربان جاهلیت نیز پارسیان را شیر می‌نامیدند، رومیان را نیز شیر می‌نامیدند.

ماهان گوید: عمر گفت: «بخدا شاهان عجم را با شاهان عرب مقابل می‌کنم» و هرچه سروصاحب رای و معتبر و صاحب نفوذ و سخنور و شاعر بود سوی پارسیان فرستاد و آنها را با سران و بزرگان عرب روبرو کرد.

شعبی گوید: وقتی سعد می‌باید از زرود حرکت کند عمر با و نامه نوشت که مرد لایقی را به دروازه هند فرست که آنجا باشد و مراقبت کند که از آن حدود آسیبی به تو نرسد، سعد مغیره بن شعبه را با پانصد کس فرستاد که سوی غضی رفت و

به نزد جریر که آنجا بود مقرر گرفت غرضی در سرزمین هرب رو بروی ابله بود که مرز و دروازه هند به شمار بود.

چون سعد در شراف مقرر گرفت جای خود را به عمر نوشت و هم جاهای مسلمانان را که مابین غرضی تاجبانه بود به او خبر داد.

عمر به او نوشت که وقتی این نامه من به تو رسد کسان را دسته‌های ده نفری کن و بر هر دسته سردسته‌ای گمار و سپاههار اسالاران معین کن و سپاه خویش را آرایش و نظم ده و سران مسلمانان را بگویی تا پیش تو آیند و تعداد خویش بگویند سپس آنها را پیش کسانشان فرست و در قادسیه وعده کن ، مغیره بن شعبه را نیز با سپاهش به خویشتن ملحق کن و ترتیب کارها را برای من بنویس .

سعد کس پیش مغیره و سران قبایل فرستاد که بیامدند و اندازه بدانست و بر هر دسته ده نفری سردسته‌ای گماشت چنانکه در ایام پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم نیز سر دسته‌ها بودند و تا وقتی مقرری معین شد دوام داشت. بر پرچمها کسانی از مسلمانان با سابقه گماشت و سران گروههای ده نفری را از کسانی برگزید که در اسلام اعتباری داشته بودند و بر قسمت‌های سپاه از مقدمه و پهلوها و پشت‌ازان و زبده سواران و پیاده و سوار کسان بر گماشت و هنگام حرکت با آرایش و نظم حرکت کرد و تا وقتی نامه و اجازه عمر نیامد حرکت نکرد. سران قسمت‌ها چنین بودند:

زهره بن عبد الله بن قتاده را که پادشاه هجر در جاهلیت او را سالاری داده بود و پیش پیامبر خدای فرستاده بود بر مقدمه گماشت و چون اجازه عمر آمد وی از شراف روان شد تا به عذیب رسید.

عبد الله بن معتم را بر میمنه گماشت. وی از یاران پیامبر بود و یکی از نه کس بود که سوی او صلی الله علیه و سلم رفته بودند.

طلحه بن عبید الله را دهمیشان کرد که سردستگان قوم شدند.

شرحبیل بن سمط بن شرحبیل کنندی را بر میسره گماشت. وی نوجوان بود و با

مرتدان جنگیده بود و نیک کوشیده بود بدین سبب او را قدر شناختند، از دوران مدینه تا وقتی کوفه بنیاد شد به اعتبار از اشعث کندی سبق گرفته بود و پدرش از جمله کسانی بود که با ابو عبیده بن جراح سوی شام رفته بود .
خالد بن عرفطه را نایب خویش کرد.

عاصم بن عمرو و تمیمی عمری را بردنباله سپاه گماشت .

سواد بن مالک تمیمی را به پیشتازان گماشت .

سلیمان بن ربیع باهلی را برزبده سواران گماشت .

حمال بن مالک اسدی را سالار پیادگان کرد .

عبدالله بن ذی السهمین خثعمی را سالار سوارگان کرد .

و چنان بود که سران قسمتها پس از سالار سپاه بودند و سردستگان پس از

سران قسمتها بودند، پس از آنها پرچمداران بودند و پس از پرچمداران و سران ،

رؤسای قبایل بودند .

به گفتهٔ راویان ابوبکر در جنگهای ارتداد و جنگهای عجمان از مرتد

شدگان کمک نمی خواست . عمر آنها را به جنگ فرستاد اما هیچ کدامشان را به کاری

نگماشت .

سعید بن مرزبان گوید: عمر مداو اگران فرستاد (اطبه؟) و عبدالرحمان بن ربیع

باهلی ذوالنور را به قضاوت کسان گماشت و ضبط (اقباض) و تقسیم غنائم را به او داد

و سلمان فارسی را دعوتگر و رائد (پیشتاز؟ مامور اکتشاف) قوم کرد .

ابی عثمان زهدی گوید: مترجم قوم هلال هجری بود و دبیر، زیناد بن ابی سفیان

بود .

و چون سعد از آرایش سپاه فراغت یافت و برای هر کارگروهی و سوی معین

کرد قضیه را برای عمر نوشت .

در آن اثنا که نامه سوی فرستاد و جواب آمد که از شراف سوی قادیسیه

ترجمه تاریخ طبری

حرکت کرد معنی بن حارثه با سلمی دختر خصفه تیمی، تیم اللات، با وصیت مثنی پیش سعد آمد و چنان شده بود که مثنی وصیت کرده بود و گفته بودشان که وصیت او را با شتاب به زرود، پیش سعد برند اما فراغت این کار نیافته بودند و کار قابوس بن قابوس بن منذر آنها را از رفتن بازداشته بود.

وقصه چنان بود که از امرد پسر از اذبه قابوس را سوی قادسیه فرستاد و گفت: «عربان را دعوت کن و سالاری کسانی که دعوت ترا پذیرند با تو باشد و چنان باش که پدرانت بوده اند.»

قابوس در قادسیه مفر گرفت و به قبیله بکر بن وایل نامه نوشت چنانکه نعمان می نوشته بود و تحبیب و تهدید کرد.

و چون معنی خبر یافت از ذی قار با شتاب بیامد و شبانگاه بر قابوس تاخت و او را با همه کسانش از پای در آورد، آنگاه سوی ذوقار برگشت و از آنجا همراه سلمی سوی سعد رفتند و در شراف پیش وی رسیدند و وصیت و رای مثنی بن حارثه را به او دادند که در آن گفته بود رای وی اینست که وقتی سپاه آماده شد با دشمن خود و دشمن مسلمانان یعنی پارسیان در خاک آنها جنگ نیندازد بلکه بر کناره سرزمین آنها در نزدیکترین سنگستان به دیار عرب و نزدیکترین صحرا به دیار عجم جنگ اندازد و اگر خدا مسلمانان را بر آنها فیروزی داد، جاهای دیگر نتوانند رسید و اگر کار صورت دیگر داشت راه خویش را بهتر دانند و در دیار عرب دلیرتر نتوانند رفت تا خدا فرصت حمله به دشمن پیش آرد.

و چون رای و وصیت مثنی به سعد رسید بر او رحمت فرستاد و معنی را به جای وی گماشت و سفارش کرد با خاندان وی نیکی کند و سلمی را خواستگاری کرد و به زنی گرفت و با وی زفاف کرد.

جزو دسته های سپاه هفتاد و چند کس از جنگاوران بدر بودند و سیصد و چند کس از آنها که صحبت پیمبر در یافته بودند تا به تپه ضوان یا جلوتر. و سیصد کس از

آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند و هفتصد کس از فرزندان صحابه پیمبر از همه قبایل عرب.

سعد در شراف بود که نامه عمر آمد که مضمون آن همانند رای مثنی بود، همانوقت نیز نامه‌ای برای ابو عبید فرستاده بود که مردم عراق را که شش هزار کس بودند با هر کس از سپاه او که میل دارد سوی عراق رود آنجا فرستد. مضمون نامه عمر به سعد چنین بود:

« اما بعد از شراف با همه مسلمانانی که همراه تواند سوی پارسیان رود همه کارهای خویش به خدا توکل کن و از او یاری بخواه. بدان که سوی قومی می‌روی که شمارشان بسیار است و لوازم فراوان دارند و نیروی بسیار و دیارشان گرچه دشت است به سبب دریاها و آبها و سنگستانها سخت و دست نیافتنی است مگر آنکه از آبهای تنگ بگذرند و چون با همه قوم با یکی از آنها رو برو شدی حمله و ضربت زدن آغاز کنی. مبادا با همه جمع آنها رو برو شوید و مبادا شما را بفریبند که مردمی فریبکار و مکارند و رفتاری جز رفتار شما دارند، مگر آنکه سخت بکشید. و چون به قادسیه رسیدی، و قادسیه در جاهلیت دروازه دیار پارسیان بوده و آنجا از همه دروازه‌های دیگر لوازم بیشتر دارند و از جاهای دیگر آرند که جایگاهی وسیع و آباد و استوار است و پیش روی آن پلها و رودهای صعب‌العبور است، می‌باید بر همه گذرگاههای آن اردوگاهها پدید آری و مسلمانان میان سنگستان و بیابان باشند، بر کناره‌های سنگستان و کناره‌های بیابان و ریگستانهای مابین آن باشند. آنگاه بجای خویش باش و از آنجا مرو که چون خبردار شوند به جنبش آیند و گروههای خویش را سوار و پیاده با همه نیروی سوی شما فرستند. اگر در مقابل دشمن پایمردی کنی « امیدوارم که ظفر یابید و هرگز مانند این جمع بر ضد شما فراهم نیارند،

«و اگر فراهم آیند با دلهای خوش نباشند و اگر کار صورت دیگر داشت
 «سنگستان پشت سر شماست و از بیابان نزدیک دیار آنها به سنگستان نزدیک
 «دیار خویش روید که در آنجا جرئت بیشتر دارید و آنجا را نیکتر
 «شناسید و دشمن در آنجا ترسانتر باشد و نادانتر تا وقتی خداوند شمارا
 «بر آنها فیروزی دهد و فرصت هجوم پیش آید.»

عمر، روز حرکت سعد را از شراف در نامه معین کرد و نوشت: چون فلان
 و بهمان روز شود با سپاه حرکت کن و مابین عذیب هجانان و عذیب قوادس مقر
 گیر و کسان بهرسوی فرست.

پس از آن جواب نامه‌ای که برای عمر نوشته بود از جانب او رسید به این

مضمون:

«اما بعد با خویش پیمان کن و سپاه را اندرزگوی و از همت و
 «پایمردی سخن آر که هر که غافل باشد آنرا به یاد آرد. پایمردی کنید،
 «پایمردی کنید که کمک خدای به اندازه همت می‌رسد و پاداش باندازه
 «پایمردی می‌دهد. درباره زیر دستان و کاری که در پیش داری سخت
 «مراقبت کن و از خدا سلامت بخواهید و لاجول و لاقوة الا بالله بسیار گوید.
 «به من بنویس که گروه پارسیان تا کجا رسیده‌اند و سالارشان که عهده‌دار
 «مقابله شماست کیست که به سبب کم اطلاعی از وضعی که در پیش دارید
 «و از ترتیب کار دشمن، بسیاری چیزها را که می‌خواستیم نتوانستیم نوشت.
 «جایگاههای مسلمانان را با نهری که میان شما و مداین هست برای ما وصف
 «کن. چنانکه گویی بدان می‌نگرم و وضع خودتان را بر من روشن کن. از
 «خدا بترس و به او امیدوار باش و تکبر مکن. بدان که خدا این کار را عهده
 «کرده و وعده تخلف ناپذیر بشما داده. مراقب باش که آنرا از تو نگیرد و
 «دیگران را بجای شما نیارد.»

سعد در باره وصف شهر بدو نوشت که قادسیه میان خندق و عتیق است و در سمت چپ قادسیه رودی سبز گونه هست که درون آن پیدا است که تا حیره امتداد دارد، از میان دوراه که یکی به بیابان می رود و دیگری بر کناره رودی است به نام حضوض که تا ناحیه میان خورنق و حیره می رود. سمت راست قادسیه تا ولجه یکی از مردابهای دیار آنهاست. همه مردم سواد که بیش از من با مسلمانان به صلح آمده بودند دل با مردم پارسی دارند و به آنها پیوسته اند و بر ضد ما آماده شده اند کسی را که برای جنگ ما آماده کرده اند رستم است و کسانی همانند وی که می خواهند ما را تحریک کنند و به حمله وادارند و ما نیز می خواهیم آنها را تحریک کنیم و به جنگ بکشانیم. فرمان خدا شدنی است و قضای او ما را سوی مقدر می کشاند و از او قضای خوب و تقدیر نیک قرین سلامت می خواهیم.»

عمر بدو نوشت: «نامه تورا رسید و مضمون آن را بدانستم، در جای خود باش تا خدا دشمن را به حرکت در آرد، بدان که کار دنبال دارد. اگر خدا دشمن را هزیمت کرد، از آنها دست مدار تا به مداین حمله ببری که اگر خدا خواهد ما به خرابی آن شود.» و چنان بود که عمر برای سعد بخصوص دعا می کرد و کسان باوی دعا می کردند و برای عامه سپاه نیز دعا می کرد.

زهرة بن حویه روان شد و در عذیب هجانات اردوزد و سعد از دنبال آمد که در عذیب هجانات به وی ملحق شود. زهره پیش رفت و در قادسیه مابین عتیق و خندق، مقابل پل، مقرر گرفت. قدیس در آن روز گاریک میل پایین تر از پل بود. سیف بن قعقاع گوید: عمر به سعد بن ابی وقاص نوشت:

«در دل من افتاده است که وقتی با دشمن مقابل شوید او را هزیمت می کنید تردید را بیکسو نهید و یقین را برگزینید اگر یکی از شما با یکی از عجمان بیازی، امانی داده یا اشاره ای کرده یا سخنی گفته که عجمی ندانسته و بنزد ایشان امان بوده، آن را امان به حساب آرید و از سختگیری

«پرهیزید. به پیمان وفا کنید، که وفا حتی به غلط سودمندانست و خیانت حتی به خطا مایه هلاکت است و سبب ضعف شما و نیروی دشمن و ادبار شما و اقبال او می شود مبادا کاری کنید که مایه تحقیر و وهن مسلمانان شود.»

کرب بن کرب عکلی که جزو مقدمه سپاه قادسیه بود گوید: سعد از شراف ما را پیش فرستاد که در عذیب هجانان فرود آمدیم، او نیز حرکت کرد و وقتی که در عذیب هجانان پیش ما رسید و این بهنگام صبحدم بود زهره بن حویه با مقدمه سپاه حرکت کرد و چون عذیب که از جمله پادگانهای پارسیان بود نمودار شد بر برجهای آن کسانی را دیدیم و بر هر یک از برجها یا میان دو کنگره می نگر بستیم یکی را می دیدیم و ما با تک سواران بودیم و بماندیم تا گروه عمده بیاید که پسنداشتیم آنجا سپاهی هست آنگاه سوی عذیب رفتیم و چون نزدیک شدیم یکی از آنجا در آمد که با شتاب سوی قادسیه روان شد و چون با آنجا رسیدیم و وارد شدیم هیچ کس نبود و همین مرد بود که به خدعه از برجها و میان کنگرهها بچشم ما می خورد و اینک خبر ما را می برد، بدنبال او رفتیم اما نرسیدیم، زهره از قضیه خبر یافت و از پس آمد و ما رسید و ما را جا گذاشت و از پی مرد رفت و گفت: «اگر این خبر گیر از دست برود خبر ما با آنها رسد.» نزدیک خندق به او رسید و ضربتی زد و او را در آنجا افکند. و چنان بود که مردم قادسیه از دلیری این مرد و آشنایی او با جنگ به تعجب بودند و هیچ کس پر دل تر و جسور تر از این پارسی ندیده بود و اگر مقصد وی دور نبود زهره به او نرسیده بود و از پای در نیامده بود.

گوید: مسلمانان در عذیب نیزهها و تیرها و جعبههای چوبین و چیزهای دیگر یافتند که سودمند افتاد.

آنگاه در دل شب دسته ای فرستاد و گفت به اطراف حیره هجوم ببرند، بکیر بن عبدالله لیثی را سالارشان کرد. شماخ، شاعر قیسی، نیز در آن میانه بود با سی کس از دلیران قوم که برفتند و از سلیحین گذشتند و پهل آن را ببردند و آهنگ

حیره داشتند.

در اثنای راه سر و صداها شنیدند و دست به کاری نزدند و نهان شدند بپینسند که چیست و همچنان بودند تا جمعی گذشتند و دسته‌ای سوار جلو انبوه جمع بود که متعرض آن نشدند که راه صنین را پیش گرفتند و متوجه مسلمانان نشدند که در انتظار آن خبر گیر بودند و توجهی به نهان شدگان نداشتند و آهنگ صنین داشتند.

و چنان بود که خواهر آزاد مرد پسر آزاذبه مرزبان حیره را که عروس امیر صنین بود به خانه وی می بردند. امیر صنین از جمله بزرگان عجم بود و کسان برای حفاظت به دنبال عروس بودند و چون سواران از همراهان عروس جدا شدند و مسلمانان همچنان در نخلستان در کمین بودند و باروبنه بر آنها گذشت و بکیر به شیرزاد پسر آزاذبه که مابین سواران و باروبنه بود حمله برد و او را از پای در آورد، سواران گریزان شدند و باروبنه را با دختر آزاذبه با سیصد زن از دهقانان و یکصد کس از خدمه بگرفت با چندان چیز که کس قیمت آن ندانست و بازگشت و چیزها را همراه برد و صبحگاهان باغنایمی که خدا نصیب مسلمانان کرده بود در عذیب هجانات پیش سعد رسید و کسان به آهنگ بلند تکبیر گفتند سعد گفت بخدا سوگند این تکبیر قومی است که نیرو دارند.

آنگاه سعد غنایم را بر مسلمانان تقسیم کرد، خمس را برگرفت و بقیه را به جنگاوران داد که بسیار خوشدل شدند و گروهی را در عذیب نهاد که حافظ زنان باشند و کسانشان را نیز به آنها پیوست و غالب بن عبدالله لثی را سالار گروه کرد.

آنگاه سعد سوی قادسیه رفت و در قدیس مقرر گرفت. زهره نیز در مقابل پل عتیق جایی که اکنون قادسیه است فرود آمد، سعد خبر دسته بکیر را و اینکه در قدیس فرود آمده بفرستاد و یکماه آنجا بود سپس برای عمر نامه نوشت که قوم دشمن کسی

را سوی ما نفرستاده و ندانسته‌ایم که برای جنگ کسی را معین کرده باشد و وقتی خبری به ما رسید خواهیم نوشت، از خدا فیروزی بخواه که مادر مقابل دنیایی پهناوریم با مردمی نیرومند که از پیش دانسته‌ایم که سوی آنها خوانده می‌شویم و خدای فرمود: «شما را به قومی نیرومند می‌خوانند.»

سعد در اثنای این اقامت عاصم بن عمرو را سوی اسفل فرات فرستاد و او تامیشان برفت، به جستجوی گوسفند و گاو بود اما بدست نیاورد و کسان که در مزارع بودند بگریختند و در بیشه‌ها نهان شدند و عاصم پیش رفت تا بر کنار بیشه‌ای مردی را بگرفت و از او پرسش کرد و جای گوسفند، گاو می‌جست و آن کس قسم خورد و گفت: «نمی‌دانم» اما او چوپان چهار پایانی بود که در آن بیشه بود و گاوی بانگ برآورد که بخدا دروغ می‌گوید اینک ما ایم. عاصم وارد بیشه شد و گاو را براند و سوی اردوگاه آورد که سعد آنرا میان کسان تقسیم کرد و روزی چند در رفاه و فراوانی بودند.

و چنان شد که در ایام حجاج این قضیه را برای وی گفتند، چند کس از حاضران واقعه را پیش خواند که یزید بن عمرو و لید بن عبد شمس و زاهر از آن جمله بودند و از آنها پرسش کرد که گفتند: «بله ما این را شنیدیم و دیدیم و گاو را براندیم»

حجاج گفت: «دروغ می‌گویید»

گفتند: «اگر تو آنجا بوده‌ای و ما نبوده‌ایم چنین باشد»

گفت: «راست می‌گویید، کسان در این باب چه می‌گفتند؟»

گفتند: «این را نشان بشارتی دانستند که از رضای خدا و شکست دشمن ما

خبر می‌داد.»

گفت: «این بسبب آن بود که جماعت نیکان و پرهیزکاران بوده‌اند.»

گفتند: «ما خفایای دلها را نمی‌دانستیم اما آنچه دیدیم هیچ کس به دنیایی-

رغبت تر از آنها نبود و بیشتر از آنها دنیا را دشمن نمی داشت، هیچکدامشان به ترس و خدعه و خیانت منسوب نبودند و این غزای گاو ان بود.»

سعد دسته ها مابین کسکروانبار فرستاد و چندان آذوقه بیاوردند که مدت هادر رفاه بودند و نیز خبر گیران سوی مردم حیره و سوی صلوبا فرستاد که اخبار پارسیان را بدانند، خبر آوردند که شاه رستم پسر فرخزاد ارمنی را به کار جنگ گماشته و سالاری سپاه به اوداده و قضیه را برای عمر نوشت و عمر بدو نوشت که از خبرها که بتو میرسد و سپاه که سوی تو می فرستند نگران مباش ، از خدا کمک بخواه و بدو تو کل کن و کسانی از مردان با مهابت و رای و دلیر پیش وی فرست که او را دعوت کنند که خدای دعوتشان را مایه و هن دشمن و شکست آنها کند و هر روز برای من نامه بنویس .

و چون رستم در سابط اردوزد این را برای عمر نوشتند.

قیس بن ابی حازم گوید: وقتی سعد خبر یافت که رستم سوی سابط آمده در اردوگاه خویش به فرام آوردن کسان پرداخت.

اسماعیل گوید: «سعد به عمر نوشت که رستم در سابط، این سوی مداین اردو زده و آهنگ ما دارد.

ابو ضمیره گوید: سعد به عمر نوشت: «رستم در سابط اردو زده و با سپاه و فیلان و نیروی پارسیان آهنگ ما کرده. چیزی برای من مهمتر از این نیست که چنان باشم که خواسته ای و از خدا کمک می خواهم و به او تو کل می کنیم ، فلان و فلان را فرستادم و چنانند که گفته بودی»

سعید بن مرزبان گوید: وقتی دستور عمر آمد، سعد بن ابی وقاص تنی چند کسان معتبر و صاحب رای و تنی چند مردم با مهابت و مشخص و صاحب رای را برای فرستادن فرام آورد . مردم معتبر و صاحب رای و کوشا نعمان بن مقرن و بسر بن ابی رهم و حمله بن جویه کنانی و حنظله بن ربیع تمیمی بودند و فرات بن

حیان عجللی و عدی بن سهیل و مغیره بن زراره بن نباش بودند، مردم پرمهابت و متشخص و صاحب رای عطارد بن حاجب و اشعث بن قیس و حارث بن حسان و عاصم بن عمرو و عمرو بن معدیکرب و مغیره بن شعبه و معنی بن حارثه بودند که آنها را سوی شاه فرستاد.

ابو وایل گوید: «سعد پیامد تا در قادسیه مقرر گرفت و کسان با وی بودند گوید: نمی دانم شاید بیشتر از هفت هزار کس یا در این حدود نبودیم، مشرکان سی هزار کس یا در این حدود بودند و به ما گفتند: «عده و نیرو و سلاح ندارید، چرا آمده اید، برگردید.»

گفتیم: «بر نمی گردیم»، از دیدن تیرهای ما می خندیدند و می گفتند: «دوک، دوک» و آنها به دوک نخریسی همانند می کردند.

گوید: و چون از بازگشت دریغ کردیم گفتند: «یکی از خردمندان خویش را پیش ما فرستید که معلوم دارد برای چه آمده اید»

مغیره بن شعبه گفت: «من می روم» و سوی آنها رفت و با رستم بر تخت نشست و پارسیان بفریدند و بانگ زدند.

مغیره بن شعبه گفت: «این مرا رفعت نیفزود و از قدریار شما نکاست»

رستم گفت: «راست می گویی، چرا آمده اید؟»

گفت: «ما مردمی در راه ضلالت بودیم خدا پیمبری سوی ما فرستاد و به وسیله او هدایتمان کرد و به دست وی روزیمان داد و از جمله چیزها که روزی ما کرد دانه ایست که گفتند در این دیار می روید و چون آنرا بخوردیم و کبه سان خود خورانیدیم گفتند: از این نمی توانیم گذشت، ما را به این سرزمین جای دهید تا از این بخوریم.»

رستم گفت: «ولی ما شمارا می کشیم»

گفت: «اگر ما را بکشید به بهشت می رویم و اگر ما شمارا بکشیم به جهنم

می‌روید، و یا جزیه بدهید»

گوید: و چون گفت: یا جزیه بدهید، بغریدند و بانگ زدند و گفتند: «میان ما و شما صلح نیست»

مغیره گفت: « شما به طرف ما عبور می‌کنید یا ما به طرف شما عبور کنیم؟ »

رستم گفت: « ما به طرف شما عبور می‌کنیم»

مسلمانان عقب کشیدند تا پارسیان عبور کردند و به آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند.

عبید بن جحش سلمی گوید: کسانی در معرکه افتاده بودند که سلاحی به آنها نرسیده بود و همدیگر را لگد مال کرده بودند يك كيسه کافور به دست ما افتاد که پنداشتیم نمک است و تردید نکردیم که نمک است، گوشتی پختیم و از آن در دیگ ریختیم اما مزه نداشت. يك مرد عبادی بر ما گذشت که پیراهنی همراه داشت و گفت: «ای گروه عربان غذای خود را تباه مکنید که نمک این دیار خوب نیست می‌خواهید در مقابل نمک این پیراهن را بخرید؟» پیراهن را گرفتیم و یکی از ما آنرا پوشید که به دور او می‌رفتیم و از پیراهن شگفتی می‌کردیم و چون پارچه‌ها را شناختیم دانستیم که قیمت پیراهن دودرم است.

گوید: من نزدیک یکی بودم که دوبازو بند طلا داشت و سلاح داشت و سخن نکردم و گردنش را بزدم.

گوید: دشمنان هزیمت شدند و تا صراة رفتند و ما تعقیبشان کردیم و باز هزیمت شدند و تا مداین رفتند، مسلمانان در کوئی بودند و اردوگاه مشرکان در دیرالمسلاخ بود، مسلمانان سوی آنها شدند و تلاقی شد که مشرکان هزیمت شدند و سوی کناره دجله رفتند، بعضی‌ها از کلوادی عبور کردند و بعضی‌ها از پایین مداین عبور کردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند چنانکه جز سگ و گربه-

هاشان چیزی برای خوردن نداشتند و شبانه برون شدند و سوی جلولا رفتند، مسلمانان سوی آنها شدند، هاشم بن عتبہ بر مقدمه سپاه سعد بود و در محل فرید به آنها تاختند.

ابو وائل گوید: عمر بن خطاب حذیفه بن یمان را بر مردم کوفه گماشت و مجاشع ابن مسعود را بر مردم بصره گماشت.

مغیره گوید: آن جمع (که سعد معین کرده بود) از اردوگاه برون شدند و به مداین رفتند که حجت گویند و یزدگرد را دعوت کنند اینان از رستم گذشتند و به در یزدگرد رسیدند و نزدیک اسبان برهنه ایستادند و اسبان یدکی که همه شیهه می زد، و اجازه خواستند که آنها را بداشتند. یزدگرد کس پیش وزیران و سران سرزمین خویش فرستاد و مشورت کرد که با آمدگان چه گوید و چه بگوید، مردم خبر یافتند و پیش آمدند و به آنها می نگریستند که جامه های دوخته و برد به پروتازیانه های کوچک به کف و پاپوش چرمین به پاداشتند و چون قوم دربارۀ آنها همسخن شدند اجازه یافتند و آنها را پیش شاه بردند.

دختر کیسان ضبی به نقل از یکی از سران قادسیه که مسلمانی نیک اعتقاد بود و هنگام رسیدن فرستادگان عرب، حضور داشته بود گوید: مردم به دور شاه فراهم شده بودند و در آنها می نگریستند و من هرگز بجز آنها ده کس را ندیدم که به دیدار چون هزار باشند، اسبانشان در هم می آویخت و به هم می خورد و پارسیان از دیدن وضع آنها و اسبانشان آزرده بودند. وقتی پیش یزدگرد رفتند گفت: «بنشینید.» وی مردی بدرفتار بود و نخستین کاری که در میان رفت این بود که میان خود و آنها ترجمان نهاد و گفت: «از آنها بپرس این روپوشها را چه می نامند؟» و او از نعمان که سر فرستادگان بود پرسید: «این روپوش توجه نام دارد؟»

گفت: «برد»

و این را به فال بد گرفت و گفت: «برد جهان»
 رنگ پارسیان دگرگون شد که این برای آنها سخت بود.
 آنگاه گفت: «در بارهٔ پاپوششان از آنها بپرس.»
 ترجمان گفت: «این پاپوشها را چه مینامید؟»
 نعمان گفت: «نعال»
 و او همچنان فال بد زد و گفت: «نال، ناله، در سرزمین ما»
 آنگاه پرسید: «این چیست که به دست دارید؟» گفت: «سوط» سوط
 (سوت، سوخت) به پارسی به معنی سوختن است.
 گفت: «پارس را سوزانیدند خدایشان بسوزاند» برای پارسیان فال بد می‌زد
 و آنها از گفتار وی غمین می‌شدند.
 در روایت شعبی نیز نظیر این آمده با این اضافه که شاه گفت: «از آنها
 بپرس چرا آمده‌اید و محرك شما در کار جنگ و طمع بستن در دیار ما چیست؟
 شاید چون به حال خودتان گذاشته‌ایم و از شما غافل مانده‌ایم بر ما جرئت
 آورده‌اید؟»
 نعمان بن مقرن به همراهان خویش گفت: «اگر می‌خواهید از جانب شما پاسخ
 گویم و اگر کسی می‌خواهد سخن کند به او واگذارم»
 گفتند: «تو سخن کن» و به شاه گفتند: «گفتهٔ این مرد گفتهٔ ماست»
 نعمان سخن کرد و گفت: «خدا عزوجل بر ما رحمت آورد و پیمبری فرستاد که
 ما را به نیکی راهبر شود و بدان فرمان دهد و شر را به ما بشناساند و از آن منع کند.
 در مقابل قبول دعوت وی وعدهٔ خیر دنیا و آخرت به ما داد، هر قبیله‌ای را که
 دعوت کرد دو گروه شدند گروهی به او نزدیک شدند و گروهی دوری گرفتند و جز
 خواص به دین وی در نیامدند و چندان که خدا خواست بر اینحال بیود. آنگاه فرمان
 یافت که با عربان مخالف، جنگ کند و از آنها آغاز کرد و جنگید تا همه به وی گرویدند،

یا نابدلخواه و ناخشنود یا بدلخواه و همگان به برتری دین وی بر آنحال دشمنی و تنگدستی که داشتیم معترف شدیم، آنگاه به ما فرمان داد که به اقوام مجاور خویش پردازیم و آنها را به انصاف دعوت کنیم، ما شما را به دین خودمان می‌خوانیم که نیک را نیک شمرده و زشت را زشت دانسته و اگر نپذیرید به شری دچار می‌شوید که از دیگر تر آسانتر است، یعنی جزیه دادن، و اگر نپذیرید جنگ. اگر دین ما را بپذیرید کتاب خدا را میانتان می‌گذاریم و شما را به تبعیت می‌خوانیم که احکام آنرا گردن نهید و باز می‌گردیم و خود دانید و دیارتان. اگر جزیه دهید و از ما، در امانمانید، می‌پذیریم و از شما حمایت می‌کنیم و گرنه با شما می‌جنگیم.»

گوید: یزدگرد سخن کرد و گفت: «روی زمین قومی تیره‌روزتر و کم‌شمارتر و پراختلاف‌تر از شما نمی‌شناسم. چنان بود که ما دهکده‌های اطراف را می‌گماشتیم که به شما پردازند و پارسیان به جنگ شما نمی‌آمدند و شما طمع مقابله با آنها نداشتید، اگر شمارتان بیشتر شده مغرور شوید و اگر از تنگدستی آمده‌اید تا به وقت فراوانی، آذوقه برای شما مقرر کنیم و سرانتان را حرمت کنیم و شما را جامه دهیم و یکی را پادشاهتان کنیم که با شما مدارا کند»

عربان خاموش ماندند، مغیره بن زراره بن نباش اسیدی برخاست و گفت: «ای پادشاه، اینان سران و بزرگان عربند و اشراف قوم که از اشراف شرم کنند که اشراف حرمت اشراف دارند و اشراف حقوق اشراف را رعایت کنند و اشراف اشراف را بزرگ شمارند باین سبب همه آنچه را که فرمان داشته‌اند با تو نگفته‌اند و همه آنچه را که گفته‌ای پاسخ نداده‌اند و نکو کرده‌اند که از آنها جز این نشاید، گوش فرا دار تا آنچه باید بگویم و آنها شاهد گفتار باشند، وصف ما چنان کردی که ندانستی، آنچه از تنگدستی ما گفتی کس از ما تنگدست‌تر نبود، گرسنگی ما گرسنگی نبود، سوسکها و جعلها و عقربها و مارها را می‌خوردیم و آن را غذای خویش می‌پنداشتیم.»

منزلگاه ما کف زمین بود و جز پشم شتر و گوسفند که می‌رشتیم پوششی نداشتیم. دین ما این بود که همدیگر را بکشیم و به یکدیگر هجوم بریم. دختر خویش را زنده به گور می‌کردیم تا غذای ما را نخورد، پیش از این حال ما چنین بود که با تو گفتم. آنگاه خدا مردی را سوی ما فرستاد که شناخته شده بود و نسب و وضع و مولد وی را می‌شناختیم. سرزمین وی بهترین سرزمین ما بود. شرف وی از همه برتر بود. و خاندان وی از همه بزرگتر و قبیله وی از همه بهتر و خود وی در آن حال که بود از همه بهتر بود و راستگوتر و خردمندتر و ما را به دینی خواند که هیچ کس زودتر از یک همسن وی نپذیرفت که پس از او جانشینش شد. او سخن کرد و ما سخن کردیم، او راست می‌گفت و ما دروغ می‌گفتیم، او زیادت یافت و ما نقصان یافتیم و هر چه گفت رخ داد و خدا تصدیق و پیروی وی را در دل ما انداخت و واسطه میان ما و پروردگار جهانیان شد که هر چه به ما گفت گفتار خدا بود و هر چه فرمان داد فرمان خدا بود. به ما گفت که پروردگارتان می‌گوید من خدای یگانه‌ام و شریک ندارم. وقتی بسودم که چیزی نبود و همه چیزها بسجز من فنا شدند، من همه چیز را آفریده‌ام و همه چیزها به سوی من باز می‌گردد. رحمت من شامل شما شد و این مرد را سوی شما فرستادم تا راهی را که به وسیله آن پس از مرگ شما را از عذاب خویش می‌رهانم و درخانه خویش، خانه آرامش، جای می‌دهم به شما نشان دهم و ما شهادت می‌دهیم که وی حق آورد و از پیش حق آورد و گفت هر که پیرو دین شما شود از حقوق و تکالیف شما بهره‌ور است و هر که دریغ کند، از او جزیه بخواهید و چون بداد وی را همانند خودتان حمایت کنید و هر که نداد با وی جنگ کنید که من داور شمایم. هر که از شما کشته شود او را به بهشت خویش می‌برم و هر که بماند بر دشمن ظفرش دهم. اکنون اگر می‌خواهی جزیه بده و تسلیم باش و گر نه شمشیر در میان است مگر آنکه مسلمان شوی و خویشتن را نجات دهی.»

شاه گفت: «بامن چنین سخن میکنی؟»

گفت: «با کسی سخن می‌کنم که با من سخن کرد و اگر دیگری با من سخن کرده بود، این سخنان با تو نمی‌گفتم.»

شاه گفت: «اگر نبود که فرستاده را نباید کشت، شما را می‌کشتم. کاری با شما ندارم.» آنگاه گفت مقداری خاک بیارید و بر اشرف این جمع بار کنید و او را برانید تا از در مداین برون شود. و به عربان گفت: «پیش یار خود بازگردید و به او بگویید رستم را می‌فرستم تا شما و او را در خندق قادسیه به گور کند که عبرت دیگران شوید آنگاه وی را سوی دیار شما می‌فرستم تا با شما بدتر از آن کند که شاپور کرده بود.»

آنگاه پرسید: «اشرف شما کیست؟» و قوم خاموش ماندند.

عاصم بن عمرو که خم شده بود تا بار خاک را برگیرد، گفت: «من اشرف جماعتم و سرور اینانم، خاک را بر من باز کنید.»

شاه گفت: «چنین است؟»

گفتند: «آری» و خاک را به گردن وی بار کرد که با آن از ایوان و خانه در آمد و پیش مرکب خود رسید و خاک را بر مرکب بار کرد آنگاه با شتاب برفت و همه سوی سعد رفتند و عاصم از آنها پیشی گرفت و از باب قدیس گذشت و گفت: «امیر را مژده ظفر دهید که انشاءالله ظفر یافتیم.»

آنگاه عاصم برفت و خاک را در منزل خود خالی کرد و باز گشت و پیش سعد آمد و خبر را با او در میان نهاد.

سعد گفت: «خوشدل باشید که خدا کلیدهای ملک آنها را به ماداد.»

آنگاه یاران وی بیامدند و هر روز نیروی آنها بیشتر می‌شد و ضعف دشمن می‌افزود.

و چنان شد که کارشاه و رفتار مسلمانان که خاک را پذیرفته بودند بر ندیمان شاه

سخت آمد ورستم از سابط پیش شاه آمد و از کار وی با مسلمانان جویا شد و پرسید که آنها را چگونه دیده است؟»

شاه گفت: «نمی دانستم که در میان عربان چنین مردانی هست که خردمندتر و حاضر جوابتر و سخندانتر از شمایند، بامن به راستی سخن کردند، گفتند و عده ای به آنها داده شده که یا بدان دست می یابند یا در راه آن جان می دهند. ولی سرشان از همه احمقتر بود، وقتی از جزیه سخن آوردند من مقداری خاك به او دادم که بر سر خود نهاد و برون رفت، اگر خواسته بود این کار را به عهده دیگری نهاده بود که من از واقع حال آنها خبر نداشتم.»

رستم گفت: «ای پادشاه! وی خردمند قوم بوده و این را به فال نیک گرفته و بیشتر از یاران خود بصیرت داشته.»

آنگاه رستم که منجم و کاهن بود خشمگین و غمگین از پیش شاه در آمد و کس به تعقیب فرستادگان فرستاد و به محرم خویش گفت: «اگر فرستاده به آنها رسید زمین خود را حفظ توانیم کرد و اگر به اودست نیافتند خدا زمین و فرزندان شمارا خواهد گرفت.»

فرستاده از حیره باز گشت که به فرستادگان عرب دست نیافته بود، رستم گفت: «بی گفتگو این قوم سرزمین شما را بردند. پسر حجامتگر در خور پادشاهی نیست. عربان کلیدهای سرزمین ما را بردند.» و خدای عزوجل به سبب این واقعه خشم پاریسیان را بیفزود.

سعد پس از رفتن فرستادگان سوی یزدگرد، دسته ای فرستاد که برفتند تا به نزد گروهی از ماهیگیران رسیدند که ماهی بسیار شکار کرده بودند. سوادبن مالک تمیمی سوی نجاف و فراض رفت که نزدیک آنجا بود و سیصد - چهارپا از استروخر و گاو براند که بر آن ماهی بار کردند و صبحگاهان به اردوگاه رسیدند که سعد ماهیها را میان کسان تقسیم کرد و چهار پایان را نیز

تقسیم کرد و خمس را جز آنچه به غنیمت گیرندگان داده بود برگرفت و این غزای ماهیان بود .

و چنان شد که آزاد مرد پسر آزاد به به طلب کسان خود برون شده بود و سواد ابن مالک و گروهی سواران همراه وی راه او بگرفتند و برپل سیلیحین جنگیدند تا وقتی مطمئن شدند که غنیمت از دسترس دشمن دور شد، به دنبال آن رفتند و آن را به مسلمانان رسانیدند .

و چنان بود که مسلمانان به گوشت بسیار راغب بودند که گندم و جو و خرما و حبوبات چندان داشتند که برای مدتی بس بود و دسته‌ها برای گرفتن گوشت فرستاده می‌شد که از گوشت نام می‌گرفت. از جمله غذاهای گوشت، غزای گاو و غزای ماهیان بود.

و نیز مالک بن ربیع بن خالد تیمی، و ائلی بامشاور بن نعمان تیمی ربیعی فرستاده شدند که برفیوم حمله بردند و شتران بنی تغلب و نمر را بگرفتند و با همراهان آن برانندند و شبانگاه پیش سعد آوردند و کسان شتران را کشتند و گوشت فراوان شد.

عمر و بن حارث نیز سوی نهرین حمله برد و بر در ثوراگوسفندان بسیار یافتند و در سرزمین شیلی که اکنون شهر زیاد است برانندند و به اردوگاه آوردند . گوید: در آن هنگام جز دو نهر آنجا نبود.

از وقتی که خالد بعراق آمد تا وقتی که سعد به قادسیه رسید دو سال و چیزی فاصله بود و سعد دوماه و چیزی در قادسیه بماند تا فیروزی یافت .

از حوادث پارسیان و عربان از پس بویب این بود که انوشگانی پسر هر بزد از سواد بصره سوی مردم غزی می‌رفت که مستورد و عبدالله بن زید سالار تیره رباب تمیم و جزء بن معاویه و ابن نابغه دو سالار تیره سعد تمیم و حسن بن نیار و اعور بن شبابه دو سالار قوم عمرو، و تمیم و حصین بن معبد و شبهه دو سالار قوم حنظله تمیم راهش را بیستند و او را بکشتند و چون سعد بیامد آنها و مردم غزی و همه این طوایف بدو پیوستند.

پایان جلد چهارم